

نویسنده: نولا و
ترجمه: حماد سید اشرف

قدرت‌های

بی صدا



سازمان‌های جاسوسی
و ضد اطلاعاتی
پس از جنگ جهانی دوم

جلد دوم

گونتر نولاو

قدرت‌های بی صدا

ترجمه

جواد سید اشرف

جلد دوم



نشر نبی



تهران. صندوق پستی ۵۵۶-۱۳۱۴۵، تشری
(تلفن: ۶۶۱۸۹۳)

نولای، گوئتر

قدرنهای بی صدا

جلد دوم

ترجمه جواد سیداشرف

چاپ اول: ۱۳۷۱، تهران

نیراز: ۵۰۰۰ نسخه

حروفچینی: کامیست زمانی؛ لیتوگرافی: موج؛ چاپ: ممتاز

همه حقوق محفوظ است.

Printed in Iran

به نام خدا

در کتابی که پیش رو دارید مهمترین و جنجالی ترین موارد جاسوسی در سالهای پس از جنگ جهانی دوم، یعنی در اثنا و اوج جنگ سرد — که پرتحرکترین دوره در فعالیت سازمانهای اطلاعاتی شرق و غرب محسوب می شود — مورد بررسی قرار می گیرند. اخبار مربوط به اغلب رویدادهای مورد بحث در زمان وقوع، انعکاس وسیعی در رسانه ها داشت و برخی از این فعالیتهای جاسوسی در روابط شرق و غرب و تعادل استراتژیک میان آنها نقش مهمی ایفا نمودند (دستیابی شوروی به اسرار بمب هسته ای، ماجرای هواپیمای یو-۲، ماجرای گیوم و استعفای ویلی براندت، عقد قرارداد میان آلمان فدرال و لهستان و...) اما ماجراهای پشت پرده این رویدادهای سیاسی غالباً برای عامه مردم مبهم و تاریک مانده است. اکنون که جنبه های سری این عملیات، به اصطلاح اطلاعاتی، «سوخته» اند و نویسندگان آزادانه در مورد آنها قلمفرسایی می کنند، مطالعه دقیقتر این رویدادها از پس سالهای سپری شده، می تواند به درک عمیقتر و واقعی تر آنها کمک نماید. هرچند یافتن کتابی درباره فعالیتهای اطلاعاتی و جاسوسی که صادق، عینی گرا، بی طرف و صریح باشد غیرممکن است و تمام کتب نگاشته شده در این زمینه خود به نوعی کارهای اطلاعاتی — یا تبلیغاتی — محسوب می شوند که اهداف خاص و مشخصی را دنبال می کنند، با این حال خواننده علاقه مند و آگاه می تواند با رعایت جانب احتیاط و هشیاری، از این گونه نوشته ها سود برده و رویدادهای جاری جهان را با برخوردی موشکافانه تر و هشیارانه تر مورد بررسی قرار دهد. زیرا به رغم آنکه دوران جنگ سرد — به شکل سنتی آن — سپری شده و مرحله جدیدی از روابط بین المللی شکل می پذیرد و بنابراین عامل ایدئولوژیک که قبلاً از اهمیت خاصی برخوردار بود، اکنون کم رنگ و حتی بی رنگ شده است و اگرچه با پیشرفت تکنولوژی، بخش اعظم جاسوسی نظامی به ماهواره ها واگذار شده و در شیوه های جاسوسی سیاسی نیز به لحاظ شیوه کار و تکنیک عملیاتی تفاوتهای شگرفی ایجاد شده و جاسوسی صنعتی و شکار دستاوردهای علمی و

فنی (Know-how) اهمیت بیشتری یافته است، با این حال، هنوز جاسوسی سنتی با استفاده از عامل انسانی، مقام ویژه خود را داراست و هنوز هم نقش فرد به مثابه عامل تأثیرگذارنده و خط‌دهنده برای تقویت گرایش‌ات سیاسی مورد نظر، قابل توجه است؛ واقعی‌تری که می‌توان با عنایت به اخبار جاری منعکس در رسانه‌ها آن را به وضوح دریافت. در نتیجه می‌توان گفت که برخلاف فنون و رموز جاسوسی که همراه با رشد تکنولوژی به سرعت تغییر یافته و تدقیق و نظریف می‌شوند، سیاست اطلاعاتی و چگونگی کاربرد و استفاده از آن برای حفظ قدرت خودی و تضعیف قدرت رقیب چندان متغیر نبوده و نیست.

مطالب کتاب نه تحلیلی است و نه تفسیری. ماجراها به صورت روایتی و داستان‌گونه بیان شده‌اند. اگرچه این نوع برخورد معایبی دربردارد — مانند پرداختن به جنبه‌های فرعی و غیراساسی، احساسات و... اما در عین حال جوانب ظریف و حساسی از ماجراها که معمولاً در نوشتارهای «جدی» تر و تحلیلی جایی برای طرح آنها وجود ندارد، باز می‌شوند، روانشناسی حرفه جاسوسی با وضوح بیشتری خودنمایی می‌کند، انگیزه‌های انسانی، فراز و نشیبهای روحی افراد درگیر و سرنوشت‌های آنان برجستگی می‌یابند.

ماجراهایی که در این دو مجلد به نظر خوانندگان خواهد رسید، توسط انتشارات Das Beste آلمان فدرال و زیر نظر «گوتترنولاو» رئیس اسبق سازمان ضداطلاعات این کشور از چندین کتاب مشهور و پرفروش سالهای اخیر اخذ و ویرایش شده‌اند.

در انتخاب نهایی داستانها عواملی همچون اهمیت و درجه انعکاس آنها در رسانه‌ها، تنوع انگیزه عوامل برای پیوستن به جرگه جاسوسان، گوناگونی شگردهای سازمانهای اطلاعاتی در جلب و هدایت مأمور (عوامل مادی، جنسی، ضعفهای شخصی و شخصیتی، مسائل ایدئولوژیک و...) و به طور کلی تنوع عملیات جاسوسی و ضدجاسوسی، مد نظر بوده است. اسامی نویسندگان مقالات را ذکر نکرده‌ایم، زیرا جز در چند مورد — که به آنها اشاره شده — آشنا و مشهور نیستند و چه بسا که هویت واقعی آنان چیز دیگری باشد. عکسهای کتاب همه واقعی و مربوط به دوران حدوث ماجراها می‌باشند و کیفیت نامرغوب برخی از آنها نیز به همین علت است.

نکته آخر آنکه، کتاب در بحبوحه جنگ سرد بعضاً به تشویق دست اندرکاران

سازمانهای اطلاعاتی غرب نگارش یافته و ملهم از گرایشات آن زمان است. سعی کتاب در بزرگ جلوه دادن سازمانهای شرقی و در نتیجه توجیه وجودی سازمانهای غربی و لزوم تقویت بنیه مالی، پرسنلی و فنی این سازمانها و نیز القای «حقانیت» عملیات سازمانهای غربی، سرپوش نهادن بر اقدامات غیرانسانی و غیرقانونی آنها و بری جلوه دادن این سازمانها از فعالیتهای ضد مردمی از لابلای بعضی نوشته ها به چشم می خورد که خواننده هشیار به آنها توجه و دقت خواهد نمود.

مترجم

فهرست مطالب

۹	در حلقهٔ پرستوها ماجرای دوزان
۳۹	مرد دوچهره ماجرای فیلی
۶۳	خیانت قرن ماجرای گولد و فوکس
۹۳	دیدار در آلبوکرک ماجرای گولد و گرین گلاس
۱۰۳	نابغهٔ استار ماجرای آبل
۱۲۹	جاسوسی که از آسمان افتاد ماجرای پاورز
۱۴۷	مبادله بر روی پل گلی نیکر مبادلهٔ آبل-پاورز
۱۷۱	گنجهای گاوصندوق ماجرای جانسون
۲۰۷	یادداشت‌های محرمانه ماجرای پنکوفسکی
۲۳۹	لاشه‌ای در اعماق اقیانوس ماجرای جنیفر
۲۶۵	جاسوس ماجراجو ماجرای همبلتون
۳۰۳	حادثه در روز عید پسه ماجرای بیر
۳۱۷	جاسوس زبردست موساد ماجرای کوهن



دوژان در زمانی که سفیر فرانسه در مسکو بود.

در حلقهٔ پرستوها

سازمان کا.گ.ب غالباً عملیات مهم و جدی خود را از مدتها پیش و با کمال دقت و وسواس برنامه‌ریزی و سازماندهی می‌کند. کا.گ.ب در بسیاری از موارد برای شکار شهروندان کشورهای بیگانه آنان را در مسائل غیرقانونی یا غیراخلاقی درگیر می‌کند و آنگاه با غافلگیرکردن آنها در موقعیتی خطرناک یا شرم‌آور، آنان را متقاعد و مجاب می‌سازد که تنها راه نجاتشان همکاری با سازمان کا.گ.ب است. عملیات شکار و جذب مسافری و توریست‌ها چندان ظریف و پیچیده نیست، زیرا غالب این عملیات با عجله و زیر فشار وقت برنامه‌ریزی و سازماندهی می‌شود. اما آنجا که مسأله بر سر جلب دیپلمات‌ها یا روزنامه‌نگاران و بازرگانان خارجی مقیم شوروی باشد، عملیات شکار از ماه‌ها و گاه از سال‌ها پیش به دقت برنامه‌ریزی شده و با ظرافت و پیچیدگی هرچه تمام‌تر اجرا می‌شود. برای هر یک از این موارد، نقشهٔ عملیاتی مستقلی وجود دارد که در طول سال چندین بار مورد تجدید نظر و تصحیح قرار می‌گیرد. برنامه‌ریزی با مطالعهٔ بیوگرافی فرد خارجی مورد نظر آغاز می‌شود: وضعیت خانوادگی، متأهل و یا مجرد بودن وی، میزان تحصیلات، تخصص و سابقهٔ شغلی. در پی این مقدمه، تحلیل مفصلی از رفتار و شخصیت وی، وضعیت مالی، عادات و ویژه‌ها مانند اعتیاد به الکل و غیره، خصوصیات و گرایش‌های جنسی، عقاید سیاسی و موضع وی در برابر اتحاد شوروی داده می‌شود. قدم بعدی، تصمیم‌گیری در این مورد است که با فرد خارجی مورد نظر چه برخوردی باید صورت گیرد؟ آیا باید او را خنثی و بی‌طرف ساخت، تحت تأثیر قرار داد و به سوی شوروی متمایل کرد و یا به عنوان عامل و مأمور اطلاعاتی جلب نمود؟ بخش نهایی نقشهٔ عملیات عبارت است از فهرست دقیق و مفصلی که در آن، اقدامات مشخص و عملی ۱۲ ماه آینده ذکر شده است. در این بخش، تمام تجهیزات فنی مورد نیاز، مأمورینی که انجام عملیات را برعهده دارند و هدف هر یک از قدم‌ها و اقدامات به طور دقیق مشخص می‌شود.

بسته به اهمیت شخصیت مورد نظر، از سوی کا.گ.ب تیمهای متعددی (گاه تا ۶ تیم مختلف) تشکیل می‌شود که همگی به طور همزمان و با یک هدف واحد، اما با شیوه‌های گوناگون برای جذب سوژه به تلاش می‌پردازند. به عنوان مثال یکی از تیمها سعی می‌کند تا با ایجاد تسهیلات شخصی و شغلی وی را تحت تأثیر قرار دهد؛ تیم دیگر در تلاش است تا از طریق همسر فرد مورد نظر به او نزدیک شود؛ تیم سوم برایش دامهای مختلفی می‌گستراند تا او را به ولخرجیهای بیش از حد و اسراف بکشانند و از این طریق وی را محتاج پول ساخته و آماده دریافت رشوه سازد. در این میان تیمهای دیگر نیز می‌کوشند تا با ایجاد وسوسه‌های جنسی و برانگیختن غریزه شهوترانی، او را خوار و تأثیر پذیر کنند.

سازمان کا.گ.ب یکی از وسیعترین و بزرگترین برنامه‌های خود را در سالهای پس از جنگ جهانی دوم با این امید سازماندهی و اجرا کرد که بتواند شخصیتی برجسته را به عامل و مأمور خود بدل ساخته و وی را در عالیترین سطح دولت فرانسه نفوذ دهد. شوروی امید داشت در کنار ژنرال دوگل مردی را بکارد که می‌توانست سیاست کشور فرانسه را تحت تأثیر قرار دهد. در این عملیات گسترده و توطئه‌آمیز بیش از یکصد افسر و مأمور کا.گ.ب که در میان آنها روشنفکران صاحب‌نام و زنان بدکاره دیده می‌شدند، شرکت داشتند. این عملیات که در طی آن سفارت فرانسه در مسکو به محاصره کا.گ.ب درآمد، موجب مرگ یک افسر فرانسوی نیز شد. در حالی که این عملیات به مرحله خطرناک و پیشرفته‌ای رسیده بود، یکی از عوامل اصلی آن، از شوروی گریخت و نقشه را نوداد. داستان تشریحی نقشه کا.گ.ب یعنی برنامه اغوای سفیر فرانسه و شکار وی، بر اساس گفته‌های این افسر فراری که صحت آن با توجه به اظهارات دیگر مأمورین روسی پناهنده به غرب و پیگیریها و تحقیقات مستقل امنیتی در اروپای غربی به اثبات رسیده، بازسازی شده است.

مردی با ضعفهای اخلاقی

در یکی از روزهای بسیار گرم ماه ژوئن ۱۹۵۶، «یوری واسیلیویچ کروتنکف» را به هتل «مسکوا» احضار کردند تا در آنجا با افسر مافوق خود سرگرد کا.گ.ب «لئونید پتروویچ کوناوین» ملاقات کند. کوناوین مردی عظیم‌الجثه با موهای بلوطی‌رنگ و چشمان

هوشیار میشی رنگ بود که به پشتکار و خشونت شهرت داشت. او در کارش خستگی ناپذیر بود و تنها سرگرمی و تفریحش شرکت فعال در توطئه های سازمان کا.گ.ب بشمار می آمد.

کروتکف طی سالها خدمت در بسیاری از عملیات کا.گ.ب شرکت جسته و با تجربه زیادی که داشت مطمئن بود دیگر سخنی نیست که بتواند او را به شگفت آورد. با این حال از گفته های کوناوین به شدت یکه خورد و متعجب شد. کوناوین به او اطلاع داد که کا.گ.ب تصمیم گرفته سفیر فرانسه در مسکو را شکار کرده و به دام اندازد. سرگرد کوناوین که کاملاً مشخص بود از این وظیفه مشکل به شغف و هیجان آمده است اظهار داشت: «این دستور از بالاترین مقام صادر شده است. شخص نیکیتا سرگیویچ (خروشچف-م) از ما خواسته تا سفیر فرانسه را به دام اندازیم.»

کروتکف مشخصات سفیر را پرسید. کوناوین پاسخ داد: «او موریس دوژان نام دارد. اطلاعات ما راجع به وی کامل است.»

سرگرد درست می گفت. اطلاعات کا.گ.ب در مورد دوژان واقعاً زیاد بود. کا.گ.ب از اوایل جنگ جهانی دوم، هنگامی که دوژان به عضویت دولت در تبعید ژنرال دوگل در لندن درآمد، در مورد او پرونده ای تشکیل داده بود. این پرونده در سالهای بعد به تدریج و با رسیدن گزارشهای مأمورین کا.گ.ب از نیویورک، پاریس، لندن و توکیو—یعنی محل مأموریتهای بعدی دوژان—قطورتر شد.

سازمان کا.گ.ب از لحظه ورود موریس دوژان و همسرش «ماری کلر» به مسکو در دسامبر ۱۹۵۵، مشاهده و تعقیب بی وقفه آنها را آغاز کرد. میکروفونهای مخفی که در خانه سفیر و در سفارتخانه فرانسه کار گذاشته بودند، اظهاراتی را که از روی بی احتیاطی بیان می شد، ضبط می کرد. شوهر روسی که وزارت خارجه شوروی به دوژان معرفی کرده بود و ندیده مادام دوژان، جاسوسان تعلیم یافته کا.گ.ب بودند. در ضیافتهای دیپلماتیک «کارمندانی» به خانم و آقای دوژان معرفی می شدند که در واقع افسران کا.گ.ب بودند و وظیفه آنها مشاهده سفیر و ارزیابی او بود. در تمام مشاهدات و استفسارات کا.گ.ب تا آن لحظه هیچ نشانه ای دال بر اینکه دوژان ممکن است عدم تمکین به دولت متبوع خود و خیانت به آن را بپذیرد، وجود نداشت، اما پرونده کا.گ.ب نشان می داد که دوژان ۵۶ ساله علاقه مفرطی به مصاحبت با بانوان دارد. بنابراین از نظر کا.گ.ب او کاندیدای ایده آلی برای اغواشدن توسط «متخصصین»

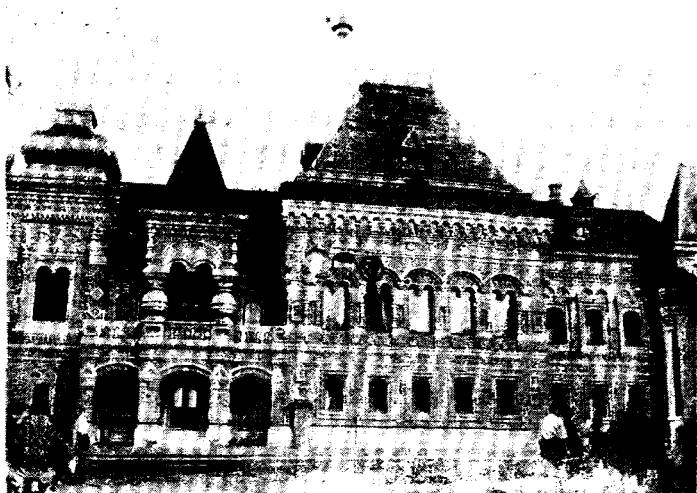
کروتکف هنرنمایی می‌کند

یوری کروتکف در این زمینه یعنی اغواکردن مردان، کارشناسی ماهر و مسلم بود. از پایان جنگ جهانی دوم به این سو بیش از ده تن از دیپلماتها و روزنامه‌نگاران خارجی را به تله انداخته بود که در میان آنها دیپلماتهایی از کشورهای آمریکا، استرالیا، انگلستان، کانادا، فرانسه، هند، مکزیک و یوگسلاوی دیده می‌شدند.

کروتکف در واقع افسر رسمی سازمان کا.گ.ب محسوب نمی‌شد، بلکه نمایشنامه‌نویس و فیلمنامه‌نویس بود. اما از دوران کودکی همواره رابطه تنگاتنگی با کا.گ.ب داشت. او در شهر تفلیس مرکز گرجستان بزرگ شد. مادرش هنرپیشه و پدرش یکی از نقاشان مشهور تفلیس بود. در سال ۱۹۳۶ پدرش پرتره «لاورنتی بریا» که در آن زمان در رأس حزب کمونیست گرجستان قرار داشت را نقاشی کرد. بریا از این پرتره خوشش آمد؛ بعدها یعنی هنگامی که استالین او را به ریاست سازمان امنیت اتحاد شوروی منصوب کرد، دستور داد از آن کپی‌هایی تهیه کرده و در ادارات امنیت سراسر کشور به دیوار نصب کنند. بریا تا آخرین لحظه زندگی پدر کروتکف، حامی و مشوق او بود.

هنگامی که کروتکف برای تحصیل ادبیات به مسکو آمد، به دیدار افسران کا.گ.ب که از دوستان قدیم خانواده‌گی او محسوب می‌شدند رفت و بی‌آنکه احساس نگرانی و ترسی بکند، از آنان تقاضای کمک‌های گوناگون نمود. در سال ۱۹۴۱ که ارتش هیتلر به دروازه‌های مسکورسید، او را به پشت جبهه منتقل کردند تا گزند نبیند. کروتکف یک سال و نیم بعد به مسکو بازگشت و این بار نیز کا.گ.ب به کمک او شتافت و در خبرگزاری تاس و سپس در رادیو مسکو برایش کاری پیدا کرد.

کروتکف تماسهایی با خارجیان برقرار کرد و این امر مورد توجه کا.گ.ب قرار گرفت. در سال ۱۹۴۶ در حالی که ۲۸ سال سن داشت با رضایت خاطر به صفوف لشکر جاسوسان کا.گ.ب وارد شد. با این حال اجازه یافت فعالیت‌های فرهنگی و ادبی خود را کماکان ادامه دهد. سازمان حتی به موفقیت او در این زمینه علاقه‌مند بود، زیرا هرچه بیشتر کروتکف در زمینه ادبیات پیشرفت می‌کرد، برای کا.گ.ب بیشتر مفید بود.



سفارتخانهٔ دولت فرانسه در مسکو. اینجا محل کار و فعالیت دوژان بود.



موریس دوژان سفیر فرانسه در گفتگو با نیکیتا سرگیویچ خروشچف رئیس حزب و نخست وزیر دولت اتحاد شوروی. این عکس در یکی از ضیافت‌های سفارت فرانسه برداشته شده است. خروشچف مبتکر و فرمانده ارشد توطئه‌هایی بود که توسط سازمان کا.گ.ب از سال ۱۹۵۶ علیه دوژان انجام گرفت.

تنها مسأله آن بود که در آینده هرگز نمی‌توانست خود را کاملاً از سایه کا.گ.ب جدا سازد.

کروتکف به مثابه نویسنده، روشنفکر و دوست خانواده پاسترناک (نویسنده دگراندیش شوروی و مؤلف کتاب دکتر ژیواگو-م) در محافل خارجیان مقیم مسکو، میهمانی مطلوب و مطبوع بود. این مرد بلندقامت با آن موهای قهوه‌ای و چهره پراحساس می‌توانست با تسلط و مهارت و با گیرایی خاص، به زبان انگلیسی یا روسی درباره هنر، تاریخ و شخصیت‌های مشهور روسی ساعتها سخن بگوید. او خیلی زود یاد گرفت که چگونه باید از نیاز خارجیا به تماس و گفتگو با مردم شوروی استفاده کند.

در این میان کروتکف وظیفه یافته بود زنائی را که می‌توانستند در رابطه با کار اطلاعاتی کا.گ.ب بر روی خارجیا مفید باشند، شناسایی و اجیر کند. دختران هنرپیشه‌ای که به عنوان فیلمنامه‌نویس دائماً با آنها در تماس بودند، بیش از هر کس دیگر برای این منظور مناسب بنظر می‌رسیدند. کا.گ.ب برای این گونه دختران مزایا و پادشاهای ویژه‌ای منظور می‌کرد: رلهای بهتر، پول، لباس، آزادی بیشتر و اجازه لذت بردن بیشتر از نعم زندگی؛ یعنی چیزی که در زندگی روزمره شهروندان شوروی آن همه نایاب بود. دخترانی که برای این منظور به استخدام سازمان درمی‌آمدند، در اصطلاح کا.گ.ب «پرستو» نامیده می‌شدند. «عملیات» این مأمورین معمولاً در خانه‌هایی که «لانه پرستو» نام داشت انجام می‌گرفت. این خانه‌ها از دو آپارتمان یک اتاقه چسبیده به هم تشکیل می‌شد. در حالی که در یکی از اتاقها «پرستو» به «پذیرایی» از مرد خارجی مشغول بود، تکنیسینهای کا.گ.ب که در اتاق دوم مستقر بودند با وسایل سمعی و بصری به ضبط وقایع بر روی فیلم و نوار ضبط صوت می‌پرداختند.

دو روز پس از آنکه کوناوین برای نخستین بار کروتکف را در جریان نقشه سازمان در مورد دوژان قرار داد، بار دیگر او را به حضور پذیرفت تا جزئیات عملیات را برایش بازگو کند. کوناوین گفت: «هدف اصلی، شخص سفیر است. اما در عین حال قائم مقام وابسته نظامی سفارت که سرگردی به نام «لویی گیو» است نیز برای ما جالب است. وظیفه شخص شما آشنایی با خانم دوژان است. هر طور شده کنترل او را بدست گیرید. خانم دوژان باید مال ما بشود. فعلاً آقای سفیر را فراموش کنید. در حالی که شما با مادام دوژان طرح آشنایی می‌ریزید، سایر همکاران ما به سراغ آقای دوژان می‌روند. وقتی که روز موعود فرا برسد همه جزئیات آماده خواهند بود. آنچه کار ما را

آسان می‌کند، این است که دوژان واقعاً در تلاش است تا با مردم آشنا شده و با آنها درآمیزد و همسرش نیز سعی فراوان دارد تا در این راه به شوهرش کمک کند. دوژان تمایل زیادی به یافتن دوستان جدید دارد.»

سپس کوناوین اطلاعات بیشتری در مورد دوژان و همسرش در اختیار کروتکف قرار داد و در همین رابطه چندین بار به گفتگوهای خصوصی این دو که کا.گ.ب. در عملیات استراق سمع ضبط کرده بود، اشاره نمود و هشدار داد: «مادام دوژان زن باهوشی است. دائماً مواظب آقای سفیر است و همیشه در مشکلات حامی اوست؛ به همین دلیل هم که شده باید حتماً جهت اعمال نفوذ بر او امکانی پیدا کنیم.»

چند روز بعد کوناوین، کروتکف را با مأموری که وظیفه داشت «ژینت گیو» همسر قائم مقام وابسته نظامی فرانسه در مسکو را اغفال کند، آشنا نمود. این مرد «میشا اورلف» نام داشت و هنر پیشه و خواننده مشهوری بود که بویژه نسل جوان مسکواله و شیدای او بود. اورلف که مردی عظیم الجثه و کولی مسلک بود، غالباً به منظور اغفال زنان خارجی مورد استفاده کا.گ.ب. قرار می‌گرفت. کمی پیش از این تاریخ، سازمان به پاس موفقیت‌های اورلف در اغفال زنان آمریکایی مقیم مسکو، آپارتمانی در اختیار او قرار داده بود. در این دیدار سوم، «بوریس چرکاشین» که او هم یک سروان جوان کا.گ.ب. بود و در آن روزها خود را دیپلمات جا می‌زد و نام مستعار «کارلین» بر خود نهاده بود، حضور داشت.

قایق سواری دوستیها را افزون می‌کند

چرکاشین و اورلف چند ماه پیش در حالی که نقش دو جوان مجرد و پولدار را بازی می‌کردند یک سفر تفریحی را آغاز کرده و در تعقیب گروهی زنان فرانسوی مقیم شوروی که برای گذراندن تعطیلات به این منطقه آمده بودند، به تفرجگاهی در ساحل دریای سیاه رفتند. در آنجا بود که چرکاشین «برحسب اتفاق» با مادام دوژان آشنا شد و اکنون دوباره در مسکو و به مناسبت‌های رسمی چندین بار با او روبرو می‌شد. بر طبق تحلیل کا.گ.ب.، آشنایی چرکاشین و مادام دوژان به آن حد رسیده بود که اورلف بتواند مادام را به گردش تفریحی در معیت دوستان دعوت کند. هدف آن بود که در جریان گردش تفریحی، کروتکف با مادام دوژان آشنا شود. خانم دوژان پس از مشورت با همسرش

دعوت را پذیرفت و قول داد که مادام گیبو و دختر یکی دیگر از وابستگان سفارتخانه را هم همراه بیاورد.

کوناوین و کروتکف با دقت و وسواس به سازماندهی و تدارک گردش تفریحی پرداخته. از پایگاه میلشیای مستقر در ساحل دریاچه «چیمکی» یک قایق تندرو به عاریت گرفتند که میلشیای قوی هیکلی رانندگی آن را به عهده داشت. قایق را رنگ آمیزی کرده و مبلمان جدیدی در آن قرار دادند تا معلوم نشود که متعلق به پلیس است. خورنیه‌ها و آشامیدنیهای لذیذ از شراب گرفته تا پنیر و شیرینی را از فروشگاه مخصوص افسران کا.گ.ب تهیه کرده و به قایق آوردند. افزون بر آن، سیخهای کباب شیشلیک در آشپزخانه قایق آماده قرار گرفتن بر روی آتش بود.

هنگامی که مادام دوژان همراه با مادام گیبو از پل اسکله می‌گذشت تا بر عرشه قایق سوار شود، کروتکف برای نخستین بار او را مشاهده کرد. مادام چهل سال داشت و به تمام معنا همان زن اشراف زاده‌ای بود که کا.گ.ب برای کروتکف ترسیم کرده بود. مادام به محض دیدن قایق فریاد زد: «چه قایق مجللی! مال شماست؟» کروتکف لبخندی زد و با لحنی خودمانی پاسخ داد: «متعلق به یکی از دوستان من است که در وزارت ورزش پست بالایی دارد. من اتومبیل را برای گذراندن تعطیلات در اختیار او گذاشته بودم و بنابراین به من بدهکار بود. این هم جبران بدهی اوست. اجازه بدهید کمک کنم سوار قایق شوید.»

قایق در مسیر تعیین شده از سوی کا.گ.ب بر روی آبهای درخشان دریاچه به راه افتاد و به جزیره کوچک و زیبایی در نزدیکی دریاچه پشت سد «پستوکوه» رسید. سه مأمور کا.گ.ب و میهمانان فرانسوی آنها به گردش در جزیره پرداخته و از غذاها و مشروبات گوارای انبار کا.گ.ب لذت بردند.

خانمها و آقایان که در اثر آشامیدن شراب و کنیاک مست شده بودند، فهقه‌زنان و آوازخوانان راه بازگشت را در پیش گرفتند. اورلف که حسابی مست کرده بود، بر روی دماغه قایق به رقاصی پرداخت و با لودگیها و شلنگ‌تخته‌هایی که نزدیک بود او را به درون آب سرنگون کند، سرنشینان قایق را از خنده روده‌بر کرد.

وقتی به اسکله رسیدند، مادام دوژان گفت: «شما سه نفر، سه تفنگدار شجاع روسی ما هستید و ما به خاطر این گردش فوق‌العاده لذتبخش به شما مدیونیم. من جداً مایلیم این مهربانی شما را جبران کنم. مایلید در ضیافت سفارتخانه به مناسبت روز ملی فرانسه

شرکت کنید؟»

کا.گ. ب این دعوت را یک پیروزی به حساب آورد. چرکاشین که در سفر قبلی اش به پاریس از سوی ضداطلاعات فرانسه به عنوان افسر کا.گ.ب شناسایی شده بود، با ذکر بهانه‌ای از شرکت در ضیافت عذر خواست، اما کروتکف و اورلف دعوت مادام را پذیرفتند. پس از حضور در ضیافت، مادام دوژان این دو نفر را فوراً به همسرش معرفی کرد و موریس دوژان با روسی فصیح به آنان خوشامد گفت. آقای سفیر با وجودی که نه قد بلندی داشت و نه چهره اش چندان خوشایند بود، معه‌ذا با آن چشمان آبی درخشان، پوست شفاف و موهای خاکستری شقیقه هایش، مردی با اعتماد به نفس فراوان و پراثری بنظر می رسید و برخورد جدی و موقرانه اش احساس احترام نسبت به او را دو چندان می کرد. کروتکف در چند ساعتی که ضیافت ادامه داشت ناظر رابطه صمیمانه ای بود که میان نیکیتا خروشچف، این عالی مقام ترین میهمان ضیافت سفارت فرانسه و موریس دوژان به چشم می خورد. خروشچف و دوژان به سلامتی هم شامپانی می خوردند و در حالی که گاه خنده کنان با آرنج به سینه هم می زدند، برای یکدیگر جوکهای تازه بازگو می کردند.

در حالی که میهمانان به صرف غذاهای لذیذ بوفه فرانسوی مشغول بودند، ژینت گیبو دوستان روسی خود را به شوهرش معرفی کرد. لویی گیبو که به انگلیسی فصیح اما خشکی سخن می گفت، با آن دو با کمال سردی و تا حدی تحقیرآمیز برخورد نمود. کروتکف که از مصاحبت گیبو اصلاً خوشحال نبود، به این نتیجه رسید که کا.گ.ب قطعاً نخواهد توانست این سرگرد فرانسوی را به سادگی شکار کند. با این حال ضیافت آن شب برای کروتکف موفقیت آمیز بود، زیرا مادام دوژان و مادام گیبو دعوت او را برای رفتن به پیک نیک در هفته آینده پذیرفتند.

جبهه دومی گشوده می شود

پس از آنکه رابطه میان کروتکف و مادام دوژان حسنه شد، سازمان کا.گ.ب تدارکات وسیعی را به منظور گشودن جبهه دومی در جنگ بر سر جذب سفیر فرانسه آغاز کرد. این جبهه، محور مرکزی و اساس تمام برنامه کا.گ.ب بود، برنامه ای که تنها در صورتی می توانست با پیروزی قرین شود که رئیس و مسؤول کل عملیات، یعنی سرتیپ «آلگ

میخائیلوویچ گریبانف» رئیس اداره دوم کا.گ.ب موفق می شد به عنوان دوست دوژان در جمع آشنایان سفیر فرانسه نفوذ کند.

گریبانوف مردی کوتاه قد، طاس و چاق بود که با شلوار چروکیده و عینک بدون قابی که به چشم می زد به یکی از میلیونرها بوروکرات متوسط الحال روسی می مانست. اما در حقیقت او متفکری تیزهوش و یکی از ۷ یا ۸ کادر واقعاً مهم سازمان کا.گ.ب بود. گریبانوف به خاطر موفقیت‌هایش در دستگیریهای وسیع و سرکوب قیام مردم مجارستان در سال ۱۹۵۶ به کسب مدال و نشان افتخار «خدمت به سوسیالیسم» نائل شده بود. در محافل کا.گ.ب او را به خاطر فهم و شعور اعجاب انگیز و واکنشهای حسابگرانه و نیز به سبب شخصیت موقر و آراسته اش «ناپلئون کوچک» می نامیدند.

گریبانوف به منظور رد گم کردن و فریب دوژان، برای خود هویت جعلی با نام «آلگ میخائیلوویچ گوربونوف» درست کرد که گویا در دبیرخانه شورای حکومتی (کابینه دولت-م) مقام حساسی را به عهده دارد. گریبانف برای خود «همسری» هم پیدا کرد که در واقع خانم «ورا ایوانووا آندرییوا» سرگرد سازمان کا.گ.ب بود. در قدم بعدی، نقشه بفرنجی طراحی کرد تا بتواند از طریق این همسر قلابی با خانواده دوژان آشنا شود. هدف از این نقشه، عادی جلوه دادن برقراری رابطه با سفیر فرانسه بود. جریان معارفه به عهده دو مأمور سرشناس کا.گ.ب واگذار شد که اولی «سرگئی میخالکوف» نویسنده مشهور و یکی از سرایندگان شعر سرود ملی اتحاد شوروی و دیگری همسرش «ناتالیا کونچالووسکایا» یکی از محبوبترین نویسندگان داستانهای کودکان بود. این زوج هنرمند در یکی از ضیافت‌های دیپلماتیک خانم ورا ایوانووا را با این مشخصات به خانم و آقای دوژان معرفی کردند: «مادام گوربونووا مترجم وزارت فرهنگ و همسر یکی از کارمندان عالی رتبه شورای حکومتی.»

ورا که خانمی میانسال و نسبتاً فربه با چهره‌ای مادرانه و مهربان بود، قبلاً برای کا.گ.ب در فرانسه کار کرده و بر زبان فرانسه به خوبی تسلط داشت. خاطرات خوب و زیبایی که ورا از دوران اقامتش در فرانسه برای خانم و آقای دوژان تعریف کرد، برای سفیر و همسرش مطبوع و جالب بود. ورا ضمن صحبت مکرراً در مورد همسرش سخن می گفت و او را یکی از محارم و نزدیکان رهبران شوروی معرفی کرد که از کثرت کار فرصت سرخاراندن ندارد. ورا به طور غیرمستقیم «شوهرش» را مردی معرفی کرد که دوستی و آشنایی با او برای یک سفیر خارجی مفید و ارزشمند است. به همین دلیل هم

دوژان و همسرش با خوشحالی دعوت او را برای صرف شام در خانه گوربونف پذیرفتند. روشن بود که خانه گوربونف می بایست درخور شأن او و میهمانان اشراف زاده اش باشد. کا.گ.ب برای این منظور و صحنه سازی ظاهری، یکی از خانه های لوکس شهر مسکو را ضبط و با مبلمان و اثاثیه گران مبله کرد. اما مهمتر از خانه آن بود که «ایوان الکساندروویچ سروف» رئیس وقت سازمان کا.گ.ب داجا (ویلای ییلاقی ویژه کادرهای درجه اول حزبی در شوروی-م) ی خود را که در «گورکینو-ماشینکو» در فاصله ۲۳ کیلومتری مسکو قرار داشت، در اختیار گوربونف (یا به عبارت دیگر همان گریبانف) قرار داد. در این ویلای وسیع و قدیمی میهمانیها و پارتیهای شاد و پرسروصدایی برگزار می شد که طی آن گوربونف، سفیر فرانسه و همسرش را با جمع جالبی از نویسندگان، هنرمندان، بازیگران تأثر و سینما، بانوان هنرپیشه و «کارمندان» عالی رتبه آشنا کرد که همگی بدون استثنا مأمورین کا.گ.ب یا «پرستو»های سازمان بودند. گریبانف هرچند بار در فرصتی مناسب سفیر فرانسه را به کناری می کشید و به نشانه اعتماد، برخی اطلاعات کوچک و مفید در اختیارش قرار می داد. همزمان، خانم ورا مکرراً مادام دوژان را همراه خود به سفرهای کوتاه در مناطق روستایی می برد و به تدریج او را به دور ماندن از شوهرش عادت می داد.

در این میان کروتکف و مأمورین تحت امر او همچنان به تلاش برای آشنایی بیشتر با مادام دوژان ادامه می دادند. سرانجام زمانی فرارسید که مادام دوژان کروتکف را «بهت دوست روسی ام» می خواند. اما تا آنجا که می دانیم این دوستی هرگز به رابطه نامشروعی که مورد نظر کا.گ.ب بود منجر نشد. اورلف هم یک روز که برای نهار به خانه مادام گییورفته بود به علت زیاده روی در مصرف الکل به خواب عمیقی فرورفت و خرناسه اش به آسمان بلند شد. میکروفونهای مخفی کا.گ.ب این واقعه را ضبط کردند و گریبانف پس از شنیدن ماجرا با عصبانیت دستور داد اورلف را از ادامه شرکت در عملیات محروم کنند.

گریبانف دام می گستراند

در اوایل سال ۱۹۵۸ یعنی یک سال و نیم پس از آغاز عملیات محاصره، هنوز هیچ یک از اهداف نقشه اصلی کا.گ.ب برای به دام انداختن سفیر فرانسه با موفقیت قرین

نشده بود. اما با این حال دوستی کروتکف با مادام دوژان یک عامل مثبت بسیار مهم محسوب می‌شد. گریبانف تصمیم گرفت از این عامل مثبت استفاده کند و به کروتکف دستور داد برای دوژان تله‌ای بگذارد.

زنی که گریبانف برای این منظور در نظر گرفته بود، «لیدیا خوانسکایا» نام داشت. لیدیا بانویی سی ساله و مطلقه بود که سالها با شوهر سابقش که دینمات بود در پاریس زندگی کرده و زبان فرانسوی را در سطح عالی فرا گرفته بود و در محافل و ضیافتها رفتاری کاملاً مطمئن داشت. گریبانف برای آشنا کردن سفیر فرانسه با لیدیا از خواست دوژان و همسرش مبنی بر تماس بیشتر و نزدیکتر با محافل هنری مسکو استفاده نمود. به دستور گریبانف، وزارت فرهنگ شوروی برنامه ویژه‌ای برای نمایش فیلم باله «ژیزل» ترتیب داد و از خانواده سفیر فرانسه هم برای تماشا دعوت کرد. توجیه ظاهری دعوت آن بود که به سفیر فرانسه فرصت داده شود تا با هنرمندان درجه اول و مشهور تأثر و سینمای شوروی آشنا شود. کروتکف نقش مهماندار را به عهده گرفت و فهرستی از مدعوین روسی تهیه کرد که در میان آنها نام لیدیا خوانسکایا مترجم زبان فرانسه هم دیده می‌شد. سازمان کا.گ.ب به منظور تزیین مجلس چندین بالرین مشهور باله بلشوی و در رأس همه بانو «مایا پلیستزکایا» پریمابالرینای شهر شوروی را برای شرکت در این مجلس دعوت نمود. در جریان نمایش فیلم که در یک کاخ قدیمی واقع در خیابان «گسندنیکوفسکی» انجام گرفت، لیدیا «تصادفاً» در کنار دوژان نشسته بود و در

در تازیکی سالن چندین بار «اتفاقاً» به شانه دوژان تکیه داد و نجواکنان درباره باله به او توضیحاتی داد، اما پس از روشن شدن چراغها ماهرانه از سر راهش کنار رفت، جا را به کروتکف داد و خود را به ترجمه برای مادام دوژان سرگرم کرد.

سه روز بعد کروتکف به مادام دوژان تلفن کرد و همسر از همه جا بی خبر سفیر را به انجام کاری ترغیب کرد که به دیدار مجدد لیدیا و دوژان منجر شد. کروتکف اظهار داشت: «جمعه شب این هفته یک میهمانی شام خواهیم داد. دوستانم به شدت تحت تأثیر شخصیت مسیو دوژان قرار گرفته‌اند و برای من افتخار بزرگی است اگر بتوانم شما دو نفر را به شرکت در این میهمانی راضی کنم.» و آنگاه اضافه کرد: «می‌دانی ماری کلر؟ به تازگی ساختن یک فیلم مشترک فرانسوی- روسی را شروع کرده‌ام که دوبروفسکی نام دارد و شکی نیست که اگر در معیت سفیر فرانسه دیده شوم برایم خیلی مفید خواهد بود.»

مادام دوژان پاسخ داد: «اوه، مطمئنم که شوهرم با خوشحالی دعوت را قبول خواهد کرد، یوری.»

به دستور کا.گ.ب سائن غذاخوری رستوران «پراگا» برای میهمانی کروتکف رزرو شد و بودجه‌ای معادل ۹۰۰ روبل برای تأمین هزینه‌های آن به تصویب رسید. در آن شب علاوه بر کوناوین و کروتکف دو پرستوی دیگر هم به جمع افزودند تا به دوژان امکان انتخاب وسیعتری داده باشند، این دو پرستو عبارت بودند از «نادیا چردنیچنکو» و «لاریسا (لورا) کرونبرگ-سویولفسکایا»، که شغل هر دو هنرپیشگی بود و کروتکف هر دوی آنها را به خوبی می‌شناخت.

نیم ساعت پیش از صرف شام، کوناوین تعدادی از افسران کا.گ.ب را در رستوران مستقر نمود که وظیفهٔ آنها، مراقبت از میهمانان، حفظ نظم و جلوگیری از هرگونه مزاحمت و اختلال بود. «جرج مدیوانی» که از نمایاننامه‌نویسان مشهور شوروی و یکی دیگر از هنرمندان جیره‌خوار کا.گ.ب بود با جوکهای بامزه و خنده‌داری که در آنها سوسیالیسم را نیز به مسخره می‌گرفت، جوی غیراخلاقی بر مجلس حاکم کرد. دوژان که همواره مترصد بود نقش یک دیپلمات کارکشته و مهربان را بازی کند، تحت تأثیر این جو قرار گرفت و به رقاصی و لودگی پرداخت. دوژان به قدری از ضیافت آن شب خوشش آمد که تمام حاضرین مجلس را برای هفتهٔ بعد به شام دعوت کرد.

در ضیافت هفتهٔ بعد، دوژان در نقش میزبان مجلس آنچنان صمیمی، گرم و ساده بود که کروتکف، مدیوانی و سه پرستوی سازمان نزدیک بود وظیفهٔ اصلی خود را فراموش کنند. خانم و آقای دوژان از اینکه در میان میهمانان روسی — که آنها را دوست خود می‌پنداشتند — بسر می‌بردند، بسیار شادمان و مسرور بنظر می‌رسیدند و با علاقهٔ تمام میهمانان خود را به بازدید از اقامتگاه سفیر که مملو از عتیقه‌جات گرانبهای فرانسوی بود دعوت نمودند.

چند روز بعد ورا خانم دوژان را به سفر برد، سپس کروتکف به دوژان تلفن زده و اظهار داشت: «یکی از هنرمندان گرجستانی به نام لادو گودیا شویلی که از دوستان قدیمی خانوادهٔ ماست، هم اکنون در مسکو نمایشگاهی برپا کرده است. لادو در پاریس درس خوانده و در تمام طول زندگی از دوستانان فرهنگ فرانسه بوده است. وی اکنون بسیار پیر و سالخورده شده و اگر شما روز یکشنبه از نمایشگاه وی دیدن کنید واقعاً او را خوشحال خواهید کرد.»

دوژان پاسخ داد: «البته که می‌آیم، من شرکت در چنین نمایشگاهی را وظیفه خود می‌دانم.»

آقای سفیر در اتومبیل شولت سیاهرنگ خود که یکی از مأمورین کا.گ.ب. رانندگی آن را به عهده داشت به گالری نقاشی آمد. کروتکف و لیدیا به وی خوشامد گفتند و بنابراین خیلی طبیعی بود که لیدیا نقش مترجم او را به عهده بگیرد، دوژان از نقاش سالخورده گرجستانی که از مدتها پیش به علت نقاشیهایی که به سبک رماتیک می‌کشید و اثری از رئالیسم سوسیالیستی در آنها دیده نمی‌شد، مغضوب مقامات رسمی قرار گرفته بود، دلجویی فراوان کرد و به تمجید از آثار او پرداخت.

هنگامی که سفیر قصد رفتن کرد، لیدیا از او پرسید: «مسیو، می‌توانید مرا به خانام برسانید؟»

دوژان با ادب فرانسوی پاسخ داد: «برایم افتخاری است.»

هنگامی که لیدیا در حال پیاده شدن از اتومبیل دوژان بود، خیلی طبیعی به طوری که گویی ناگهان به این فکر افتاده از وی پرسید: «میل دارید به آپارتمان من بیایید و یک فنجان قهوه میل کنید؟ مایلید ببینید یک شهروند عادی اتحاد شوروی چگونه زندگی می‌کند؟»

وقتی که دوژان آپارتمان لیدیا را ترک گفت، حدود دو ساعت سپری شده بود. راننده دوژان با دقت ساعت ورود و خروج او را یادداشت کرده بود.

صبح روز بعد کروتکف به کوناوین زنگ زد و گفت: «خبر دارید؟ سفیر دعوت لیدیا را پذیرفته و به خانه او رفته است.»

کوناوین که خود قبلاً با لیدیا تلفنی صحبت کرده بود، با لحنی پیروزمندانه پاسخ داد: «بله، می‌دانم، لیدیا موفق شده!»

اما سازمان کا.گ.ب. به هیچ وجه قصد نداشت دوژان را به خاطر بعدازظهری که با لیدیا گذرانده بود، تحت فشار و شانتاژ قرار دهد، هدف اولیه سازمان این بود که رابطه میان لیدیا و سفیر فرانسه را تعمیق بخشیده و دوژان را متقاعد سازد که در شهر مسکوم می‌تواند مانند پاریس، لندن و واشنگتن، با بی‌خیالی تمام با زنان زیباروی ماجراجویی کند و هیچ اتفاق سوئی نیفتد.

کوناوین به لیدیا راهنمایی کرد: «سعی کن روابط را با دوژان عمیقتر کنی، اما فعلاً و برای مدتی برایش ناز کن و زیاد به او نزدیک نشو.»

لیدیای وظیفه‌اش را با دقت تمام و بدون هیچ اشتباهی انجام می‌داد. در همیافتنهای سفارت فرانسه، که اعضای تیم کروتکف دیگر مشتری دائمی آنها شده بودند، لیدیای با سفیر فرانسه رفتاری صمیمی و دوستانه داشت، اما حد خود را نگاه داشته و به او نزدیک نمی‌شد. در عوض لیدیای خود را به مادام دوژان نزدیک ساخته و آنقدر صمیمی شده بود که در هر دیدار یکدیگر را در آغوش کشیده و می‌بوسیدند.

در ماه مه ۱۹۵۸ اهمیت عملیات دوژان ناگهان برای کا.گ.ب دوچندان شد، زیرا مأمورین مخفی سازمان در پاریس خبر دادند که ژنرال دوگل به احتمال قریب به یقین تا چند هفته دیگر به ریاست جمهوری فرانسه برگزیده خواهد شد. سازمان کا.گ.ب که همچنان معتقد بود که دوژان یکی از محارم و نزدیکان ژنرال دوگل است، اوضاع را چنین ارزیابی کرد که ترقی دوژان و رسیدن او به پستهای ارشد پرمسئولیت در دولت دوگل قطعی و حتمی است. کوناوین با هیجان و خوشحالی به کروتکف اظهار داشت: «این عملیات از همان اول مهم و حساس بود، اما اکنون اهمیت آن ده چندان شده است.»

در یکی از ضیافت‌های سفارت فرانسه در ماه ژوئن ۱۹۵۸ که کروتکف هم در آن حضور داشت، دوژان به کرات جام خود را به سلامتی دوگل بلند کرد و پیشرفت و تعالی فرانسه را تحت رهبری جدید خواستار شد. هرچند که دوژان هرگز راجع به رابطه شخصی خود با دوگل سخن نمی‌گفت، اما مشخص بود که مطمئن است با بازگشت ژنرال به حکومت، برای او هم دوران جدیدی آغاز خواهد شد.

همه چیز دوباره از اول

در این اوضاع و شرایط کروتکف هر لحظه منتظر بود تا سازمان در تله را ببندد و دوژان را به دام اندازد. اما کوناوین در میان شگفتی بیش از حد کروتکف اعلام کرد: «باید لیدیای را از سر راه دوژان دور کنیم.»

کروتکف که از تعجب خشکش زده بود، فریاد زد: «چه می‌گویید؟»

کوناوین پاسخ داد: «تقصیر لیدیای نیست. ما اشتباه کرده‌ایم. ما برای این عملیات احتیاج به یک شوهر داریم. برای موفقیت برنامه، باید زنی انتخاب کنیم که ظاهراً متأهل باشد. اما با کمال تأسف شوهر سابق لیدیای در پاریس مشهور است و در سفارت

فرانسه در مسکو هم چند نفری می‌دانند که لیدیا طلاق گرفته است.»

کرونکف با خشم پرسید: «چه بدبختی بزرگی، چرا قبلاً کسی به این فکر نیفتاد؟»
کوناوین بالحن خشکی پاسخ داد: «فریاد کشیدن و غصه خوردن هیچ فایده‌ای ندارد.

مهم آن است که ما باید دوباره همه چیز را از اول شروع کنیم.»

کوناوین به لیدیا دستور داد به دوژان بگوید که در چند هفته آینده برای انجام کاری به مسافرت خواهد رفت. دختری که گریانف به عنوان جانشین لیدیا انتخاب کرد هنرپیشه‌ای بود که سفیر فرانسه قبلاً با او آشنا شده بود: خانم «لاریسا» (لورا) کرونیگر-سوفسکایا».

لورا زیباترین مأمور کا.گ.ب بود: چهره‌ای فوق‌العاده زیبا با خنده‌های مسحورکننده و اندامی موزون داشت؛ لوند و ماجراجو بود و حتی سازمان کا.گ.ب هم نمی‌توانست طبیعت حادثه‌جو و وحشی او را مهار کند. لورا اجازه اقامت رسمی برای ماندن در شهر مسکو را نداشت و بنابراین نمی‌توانست به صورت قانونی و مجاز آپارتمانی کرایه کند. از این رو با هر کس که او را به خانه‌اش می‌برد، روی هم می‌ریخت. در هر لحظه با خطر اخراج از مسکو روبرو بود و زندگی عادی‌اش مملو از ماجرا پشت ماجرا بود.

بر اساس داستانی که کا.گ.ب برای زندگی او ساخته بود، لورا همسر مرد زمین‌شناسی بود که اغلب ماههای سال را به منظور انجام عملیات اکتشافاتی در سیبری بسر می‌برد. گریانف به لورا دستور داد شوهرش را نزد دوژان مردی بسیار خشن و فوق‌العاده حسود معرفی کند.

گریانف به لورا هشدار داد: «این بار باید دقیقاً طبق دستورات ما عمل کنی. به هیچ وجه اجازه نداری دست به کاری که برنامه ریزی نشده و مجوز انجام آن صادر نگشته بزنی، متوجه شدی؟»

لورا در حالی که لبخند زنان به او نگاه می‌کرد پاسخ داد: «لازم نیست کسی به من بگوید که چطور باید با مردها رفتار کنم.»

گریانف در حالی که با زحمت خشم خود را فرو می‌داد، به لورا پیشنهادی کرد که احتمال می‌داد او را بر سر عقل آورده و مطیع دستورات کا.گ.ب سازد: «اگر دقیقاً مطابق دستورات ما عمل کنی و موفق بشوی، برایت یک آپارتمان زیبا تهیه می‌کنم؛ و بعداً هم دیگر لازم نیست برای ما کار کنی.»

به محض آنکه لیدیا (ظاهراً) به سفر رفت، سروکلهٔ لورا در ضیافت‌هایی که کروتکف به افتخار سفیر فرانسه برپا می‌کرد، پیدا شد. در اواخر ماه ژوئن که میهمانی نهار در خانهٔ «جرج بریانتسف» سرهنگ بازنشستهٔ کا.گ.ب برپا شده بود، پس از صرف غذا لورا نزد کروتکف آمد و در گوشش زمزمه کرد: «فوراً مرا به آپارتمان ببر! آقای سفیر تا یک ساعت دیگر در آنجا به دیدارم خواهد آمد.»

لورا در بین راه پرسید: «یوری، با دوزان چکار کنم؟»

کروتکف پاسخ داد: «این چه سؤال مسخره‌ای است که از من می‌کنی؟»

اما لورا اصرار ورزید: «نه، کاملاً جدی می‌پرسم. اولگ میخائیلوویچ (گریبانف) به من هشدار داده و مرا از انجام هر کار بدون اجازه‌ای منع کرده است. هیچ کس به من نگفته بود که امروز با دوزان قرار بگذارم. این امکان سرمیز نهار ناگهان بوجود آمد و من نخواستم این شانس را بلااستفاده بگذارم.»

کروتکف گفت: «بسیار خوب، از آپارتمان به رئیس زنگ می‌زنیم.» از آپارتمان متعلق به کا.گ.ب که برای انجام عملیات در اختیار لورا قرار گرفته بود به کوناوین، ورا و گریبانف زنگ زدند، اما هیچ یک از آنان در محل کار خود حاضر نبودند.

کروتکف پس از چندین تلفن بی‌نتیجه با درماندگی گفت: «به همهٔ آنها زنگ زدم ولی هیچ یک را پیدا نکردم. دیگر نمی‌دانم چکار کنم.»

لورا که خنده‌اش گرفته بود پرسید: «بالاخره با او چکار کنم؟ در زندگی من

این اولین باری است که پاسخ به این سؤال به کس دیگری جز خودم مربوط می‌شود.»

کروتکف تصمیم خود را گرفت و گفت: «هر کاری که صلاح می‌دانی

بکن!»

پیک‌نیکی که با کتک به پایان رسید

دوزان در آن بعدازظهر ماجرای را آغاز کرد که شدت و حرارت آن از رابطه با لیدیا بیشتر بود. لورا که با تمام توان هنرنمایی می‌کرد، او را واله و شیدای خود ساخته بود.

چندی بعد که مادام دوزان برای گذراندن تعطیلات به فرانسه رفت، گریبانف تصمیم گرفت برنامه‌ای را که کا.گ.ب از دو سال پیش طراحی کرده بود، با کمک

لورا پیاده کند.

کا.گ.ب حدود ده روز لورا را از دوزان جدا کرد تا برایش احساس دل‌تنگی کند. گریبانف یکی از مأمورین تنومند و عضلانی کا.گ.ب به نام «میشا» را که از تاتارهای بزن‌بهادر بود به مسکو فراخواند و به کوناوین نیز دستور داد تعطیلات خود را نیمه‌کاره رها کرده و به مسکو بازگردد. تیمهای ویژه تعقیب و مراقبت برای شرکت در عملیات تعیین شده و تکنیسینهای کا.گ.ب در آپارتمان چسبیده به خانه لورا میکروفونهای مخفی کار گذاشتند. آنگاه کروتکف به دوزان تلفن کرد.

«آقای سفیر، من به همسرستان قول داده‌ام که در غیاب ایشان شما را سرگرم کنم. موافقت فردا به پیک‌نیک برویم. من یکی از دوستان نزدیکم را همراه می‌آورم. لورا و...» دوزان اصلاً به ادامه صحبت کروتکف توجهی نکرد. اسم لورا که برده شد، فوراً دعوت به پیک‌نیک را پذیرفت.

در حالی که آقای سفیر با فکر پیک‌نیک فردا دلشاد بود، گریبانف اعضای تیم خود را به تشکیل جلسه در یکی از سوئیت‌های هتل «متروپل» فراخواند. حاضرین عبارت بودند از لورا، میشا، کوناوین، ورا و چند افسر دیگر کا.گ.ب. گریبانف به کوناوین و میشا چنین گفت: «می‌خواهم که او را مفصل کتک زده و استخوانهایش را خرد کنید. او را حسابی بترسانید اما به شما هشدار می‌دهم، اگر حتی یک لکۀ کبود در صورتش ایجاد شود هر دوی شما را زندانی می‌کنم. لورا، اگر دوزان سر ساعت ۵ به آپارتمان‌نیا، تو را هم زندانی می‌کنم، فراموش نکن. این بار باید همه چیز دقیقاً بر طبق نقشه انجام شود.»

صبح روز بعد کروتکف و خانم آلا گولوبووا افسر کا.گ.ب در اتومبیلی نشسته و به سوی دشت و دمن در حرکت بودند. دوزان و لورا نیز که در اتومبیل دیگری نشسته بودند، پشت سر آنها حرکت می‌کردند. هر دو اتومبیل به طور دائم از سوی تیمهای تعقیب و مراقبت کا.گ.ب تحت نظر بود. بالاخره کروتکف در جنگل کوچک و دورافتاده‌ای که در بالای یک سراسیمسی ملایم قرار داشت و جوی آبی در دامنه آن روان بود، توقف کرد.

در چند ساعتی که پیک‌نیک ادامه داشت، لورا نقش دلبری از دوزان را چنان عالی بازی کرد که «آلا» به کروتکف گفت: «نگاه کن! آقای سفیر مثل گربه‌ای که به گوشت لخم خیره شده باشد دارد با نگاهش لورا را می‌بلعد.»

کیلومترها دورتر، گریبانف، کوناوین و میشا گزارشات لحظه به لحظهٔ مأمورین کا.گ.ب را که در جنگلهای اطراف محل پیک نیک پراکنده بودند، دریافت می کردند. میشا کی نقش «همسر» لورا را به عهده داشت و نیز کوناوین که نقش «دوست همسر» وی را بازی می کرد با کفش میخدار کوهنوردی و کوله پشتی، خود را به هیئت مهندسین زمین شناس درآورده بودند.

حدود ساعت سه بعدازظهر کروتکف پیشنهاد کرد بهتر است کم کم راه بازگشت به مسکور در پیش گیرند. وی می خواست طوری حرکت کنند که دقیقاً بر طبق برنامه به مسکور برسند. هنوز حدود ۱۵ کیلومتر به شهر مانده بود که کروتکف از آینهٔ عقب تومبیلش مشاهده کرد آقای سفیر ترمز کرد و از اتومبیل پیاده شد. او نیز با عجله اتومبیلش را متوقف ساخت و سراسیمه به سوی دوژان دوید و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟» دوژان لپخند زنان پاسخ داد: «هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط لورا هوس کرده در برکهٔ آن سوی جاده آبنی کند.»

کروتکف که از خشم و درماندگی به خود می پیچید، با تلاش فراوان چهره‌ای آرام به خود گرفت و خطاب به لورا گفت: «بچه جان، چرا دختر خوشگلی مثل تو می خواهد در آبی به این کثیفی شنا کند؟»

اما لورا که در پیک نیک مشروب زیادی خورده بود به جای پاسخ خنده‌ای کرد و به درآوردن لباسهایش مشغول شد.

گزارش هوس خانم لورا که توسط یکی از اتومبیلهای تیم تعقیب و مراقبت به مرکز ارمال شد، گریبانف را به جوش آورد. او در حالی که مثل دیوانه‌ها در آپارتمان بالا و پایین می رفت، فریاد زد: «ای بی شرف! می دانستم که نباید به این دختره کثافت اعتماد کنیم.»

در کنار برکه، هر بار که لورا از آب بیرون می آمد، نگاه دوژان مانند کسی که هیپنوتیزم شده باشد به اندام او خیره می ماند تا آنجا که «آلا» بیخ گوش کروتکف زمزمه کرد: «باید دوژان بیچاره را از اینجا دور کنیم وگرنه همین الان سکنهٔ قلبی می کند!»

غلیان شهوانی که لورا در اثر لخت شدن در سفیر فرانسه ایجاد کرد، به خوبی زمان از دست رفته را جبران نمود. دوژان به محض ورود به «آشیانهٔ پرستو» در خیابان «آنا نیوسکی»، بی تابانه لورا را در آغوش کشید. اما لورا غمزه کنار گفت: «موریس، باید مطلبی را به تو بگویم. تلگرافی از شوهرم دریافت کرده‌ام که در آن نوشته است فردا

به مسکو برمی‌گردد.»

گریبانف که در آپارتمان پهلویی به گفتگوی لورا و دوژان گوش می‌داد، بی‌صبرانه منتظر کلمه رمزی بود که با شنیدن آن میشا و کوناوین باید وارد میدان می‌شدند. گریبانف هیجان‌زده و بی‌طاقت زیر لب تکرار می‌کرد: «چرا کلمه رمز را نمی‌گویند؟» سرانجام واژه کی‌یف که همان کلمه رمز بود از دهان لورا خارج شد و یک لحظه بعد میشا و کوناوین به سوی آپارتمان یورش بردند و میشا با کلید خود در را باز کرد.

لورا متوحشانه جینی کشید و فریاد زد: «شوهرم است.»

میشا غرش کنان و خشمگین نعره زد: «چه می‌بینم؟ این غیرممکن است، باور کردنی نیست. من تمام روز را با هواپیما پرواز کرده‌ام تا چند ساعت زودتر پیش تو باشم، آن وقت تو غریبه به خانه می‌آوری؟»

لورا ملتسانه گفت: «میشا، خواهش می‌کنم، این مرد سفیر یک کشور خارجی است.»

میشا با نعره بلندتری پاسخ داد: «به جهنم که سفیر است هر که می‌خواهد باشد، الساعه دنده‌هایش را به خاطر خیانتش خرد و خاکشیر می‌کنم.»

آنگاه میشا و کوناوین به جان دوژان افتاده و به شدت او را کتک زدند. بویژه کوناوین که از هرچه فرانسوی است متنفر بود، با اشتیاق تمام مشت‌های محکمی به او می‌زد، در این گیرودار لورا هم چند سیلی محکم و چندین مشت و لگد نوش جان کرد. لورا که نقش خود را با کمال مهارت بازی می‌کرد، هق‌هق کنان فریاد زد: «بس کنید، ترا به خدا بس کنید، دارید او را می‌کشید او سفیر دولت فرانسه است!»

بالاخره کوناوین بر طبق نقشه بازوی میشا را گرفت و در حالی که ظاهراً سعی می‌کرد او را آرام کند گفت: «گوش بده، اگر این مرد واقعاً سفیر است، بهتر است که آرام باشیم.»

میشا هم در حالی که هنوز سعی می‌کرد خود را خشمگین و عصبی نشان دهد اظهار داشت: «باشد، باشد. اما هنوز کار من تمام نشده. من از این مردک شکایت خواهم کرد. من یک شهروند معمولی و زحمتکش اتحاد شوروی هستم، این مملکت قانون دارد. اگر تو واقعاً سفیر هستی، کاری می‌کنم که ترا از شوروی اخراج کنند، همه دنیا باید بفهمند که تو چه مرد بی‌آبرویی هستی.»

دوژان در حالی که همچنان سیلی از فحش و تهدید به سویش سرازیر بود، سرش را

پایین انداخت و در حالی که سعی می‌کرد خود را از تک و تا نیندازد، از آپارتمان خارج شد. در صندلی عقب اتومبیل مجلش نشست و در حالی که در شرف بیهوشی و سکنه بود با زحمت به شوفرش اشاره کرد: «به سفارتخانه برو.» راننده در آینه عقب ماشین به خوبی می‌دید که چگونه دوزان در کمال درماندگی صورتش را میان دستهایش پنهان کرده بود.

در این میان منظره درون آپارتمان انسان را به یاد تیم فوتبالی می‌انداخت که چند دقیقه پیش قهرمان جهان شده است. در حالی که لیوانهای پر از شامپانی در گردش بود و کف آن روی قالی می‌ریخت، کوناوین و میشا یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و به هم تیریک می‌گفتند. آنها در حالی که قهقهه خنده را سر داده بودند، برای سایر مأمورین کا.گ.ب که مثل مور و ملخ از همه جا به سوی آپارتمان سرازیر شده بودند، صحنه چند دقیقه قبل یعنی بلایی را که بر سر دوزان آورده بودند به نمایش گذاشتند.

کا.گ.ب در نقش دوست و غمخوار

دوزان سر ساعت ۸ بعدازظهر به داجای «سروف» رسید تا در ضیافت شامی که در آنجا بر پا بود شرکت کند. در آنجا میزبان مهربانی در انتظارش بود. این میزبان مهربان و خوش‌برخورد همان کسی بود که سه ساعت پیش، در پشت پرده مسئولیت‌عملیات کتک زدن و تحقیر آقای سفیر را به عهده داشت. گریبانف از چند روز پیش در حالی که نقش گروبنوف را بازی می‌کرد، کاملاً و با زیرکی برنامه‌های آپارتمان لورا و میهمانی در داجا را دقیقاً با اختلاف سه ساعت تنظیم کرده بود. کا.گ.ب در نظر داشت بلافاصله پس از آن رویداد ناگوار به دوزان امکان دهد تا از «دوستانش» درخواست کمک نماید، آن هم کمکی که در این لحظه برایش آنهمه گرانقدر و حیاتی بود.

در حین صرف شام، دوزان با وجودی که تمام اعضای بدنش درد می‌کرد، آنچه را که اتفاق افتاده بود، اصلاً به روی خود نیاورد. اما چند ساعت بعد سرانجام گروبنوف را به کاری کشید و به او گفت: «در ماجرای احمقانه‌ای درگیر شده‌ام و نیازمند کمک شما هستم.» آنگاه ماجرای رویدادهای بعدازظهر آن روز را بازگو نمود.

گروبنوف سری تکان داده و با قیافه جدی گفت: «ماجرای ناجوری است. به لحاظ قانونی همسر این خانم حق دارد از شما شکایت کند و در این صورت افتضاح بزرگی بر پا می‌شود.»

دوژان با درماندگی گفت: «هر کاری که می‌توانید برایم انجام دهید. از شما بی‌نهایت ممنون خواهم بود.» گوریونف به او اطمینان داد: «تمام سعی خود را به کار خواهم برد، اما صراحتاً به شما می‌گویم که اصلاً مطمئن نیستم بتوانیم مسأله را ماست مالی کنیم.»

گریبانف چند روز دوژان را ترسان و لرزان و در حالت خوف و رجا نگاه داشت. به او می‌گفت هنوز موفق نشده‌است شوهر لورا را از خر شیطان پایین بکشد و معلوم نیست عاقبت چه خواهد شد. اما سرانجام روزی فرارسید که خبر خوشی را به آقای سفیر داد و او را آرام نمود. به دوژان گفت: «کار آسانی نبود، اما فکر می‌کنم موفق شده‌ایم این مرد را متقاعد سازیم به خاطر حفظ روابط فرانسه و اتحاد شوروی دهانش را ببندد و مسأله را فراموش کند. اگر دوباره پشیمان نشود، تصور می‌کنم دیگر خطری متوجه شما نباشد.» سازمان کا.گ.ب. کوناوین را به دریافت یک نشان دیگر ستارهٔ سرخ مفتخر نمود و به افتخار کروتکف در یکی از سالنهای رستوران «آراگوی» ضیافت مفصلی ترتیب داد. چندین نفر از ژنرالهای عالی رتبهٔ کا.گ.ب. همراه با کوناوین و کروتکف موقعیتهای بدست آمده در زمینهٔ پروژهٔ دوژان را جشن گرفتند. پس از صرف غذا، یکی از ژنرالها نطقی ایراد کرد و ضمن آن اظهار داشت: «این عملیات یکی از مشعشعترین و زیرکانه‌ترین اقداماتی است که تاکنون از سوی ارگانهای امنیتی اتحاد شوروی انجام گرفته است.»

در این میان، تمام دست‌اندرکاران عمدهٔ عملیات، ابعاد وسیع و اهمیت این توطئه کا.گ.ب. علیه سفیر فرانسه را درک کرده بودند. راز مشترکی که گریبانف و دوژان در سینه داشتند، رابطهٔ ویژه‌ای میان آن دو ایجاد کرده بود. سفیر فرانسه از صمیم قلب از ژنرال ممنون و سپاسگزار بود و خود را نسبت به وی مدیون می‌دانست. کا.گ.ب. در نظر داشت صبورانه منتظر بنشیند تا دوژان به مقام عالی که در پاریس در انتظارش بود برسد و پیش از آنکه وی به این مقام برسد از او درخواست مقابلی ننماید. اما کا.گ.ب. حتی در صورتی که دوژان به مقام بالاتری دست می‌یافت نیز قصد نداشت او را به خاطر یک درخواست پیش‌پا افتاده و معمولی تحت فشار و شانتاژ قرار دهد. در چنین صورتی قرار بود گریبانف از او خواهش مقابلی بنماید. همین که آقای سفیر برای یک بار به سود یک قدرت بیگانه دست به اقدامی می‌زد، عدم پذیرش سفارشهای بعدی برایش کار آسانی نبود و سرانجام روزی و نقطه‌ای فرا می‌رسید که بازگشت از آن غیرممکن بود.

تا فرارسیدن آن روز، محور اساسی استراتژی کا.گ.ب بر تعمیق دوستی میان گریبانف و دوژان استوار بود. هرچه رابطهٔ میان آن دو دوستانه‌تر می‌شد، امکان تأثیرگذاری روسها بر دوژان در پاریس آسانتر بود. گریبانف برای آنکه دوژان را سر حال نگاه دارد و امکان تلذذ او را فراهم آورد، از آن پس خانم و آقای دوژان را با دست و دلبازی بازهم بیشتری به ضیافت و جشن و سرور دعوت می‌کرد. آنان را با خود برای گذراندن تعطیلات به داچایی متعلق به دولت در ساحل دریای سیاه برد و همراه با آنان سفری دو هفته‌ای به شهرهای کنارهٔ دریای بالتیک — که معمولاً ورود به آنها برای خارجیان ممنوع است — انجام داد.

گریبانف در مورد ماجرای لورا هرگز حتی یک کلمه بر زبان نیاورد. آقای سفیر هم اصلاً خبر نداشت که دوست عزیزش گوربونف، که با او مشورت می‌کرد و به او اعتماد داشت، در حقیقت ژنرال فرمانده و رئیس ادارهٔ دوم کا.گ.ب می‌باشد. بنابراین طبیعی بود که دوژان دربارهٔ عقاید، شخصیتها و مذاکرات سایر دیپلماتهای غربی در مسکو با دوستان روسی اش به گفتگو می‌نشست.

از آنجا که گریبانف نمی‌توانست دائماً با دوژان نشست و برخاست داشته باشد، «الکسی سوزنف» یکی از افسران شیکپوش، خوش‌قیافه و دنیادیدهٔ کا.گ.ب را برای کمک در امر مراقبت از سفیر فرانسه انتخاب نمود. در سال ۱۹۶۰ که دوژان برای شرکت در دیدار سران اتحاد شوروی و فرانسه به پاریس رفت، سوزنف همراه او به فرانسه سفر کرد و در ضیافتهایی که به افتخار دوژان در مسکو بر پا می‌شد و گریبانف نمی‌توانست شخصاً در آنها حاضر شود، سوزنف از کنار دوژان دور نمی‌شد.

قربانی دسیسه‌های کا.گ.ب

در این میان گروه دیگری از مأمورین کا.گ.ب با تلاش خستگی‌ناپذیر می‌کوشیدند خود را به زیردستان دوژان در سفارت فرانسه نزدیک کنند. اگرچه کا.گ.ب در بسیاری از موارد امید چندانی به کسب موفقیت نداشت، با این حال در همه جا دامهای متعددی گسترده بود. به عنوان مثال کروتکف وظیفه یافت به سراغ یکی از خانمهای فرانسوی سفارت که کارشناس کشف رمز بود برود و از او دلبری کند. اما این خانم حاضر نشد حتی به او نگاه کند یا با او سخن بگوید. با این حال کا.گ.ب همه جا جاسوس



دوزان در سال ۱۹۶۲ (عکس بالا). سرهنگ لویی گیبویکی از پرسنل سفارتخانه فرانسه در مسکو بود (عکس سمت راست). کا.گ.ب او را نیز درگیر یک رسوایی جنسی نمود و در سال ۱۹۶۲ تلاش کرد وی را به همکاری وادار کند. گیبو که در مخمصه افتاده بود، اقدام به خودکشی کرد.



کاشته و کاملاً مراقب پرسنل سفارتخانه بود و امید داشت که بالاخره نقطه ضعفی پیدا کند؛ و در تابستان ۱۹۶۱ این نقطه ضعف را پیدا کرد.

سرهنگ لویی گیبو و همسرش خانم ژینت که در آغاز عملیات دوزان جزو اهداف عملیات محسوب شده و روی آنها کار شده بود، در سال ۱۹۵۸ مسکو را ترک کرده بودند. اما گیبو به دلیل تمديد مأموریت اداری، دوباره به مسکو اعزام شد. کا.گ.ب گفتگوهای این زن و شوهر را در خانه مسکونی شان استراق سمع می کرد و خیلی زود از فحواي کلام آن دو معلوم شد که غالباً درگیر مشاجرات خانوادگی می باشند. شناخت از کیفیت نه چندان مطلوب روابط گیبو و همسرش، کا.گ.ب را ترغیب به اقدام نمود.

کا.گ.ب در اینجا نیز مانند مورد دوزان پیش رفت و سرهنگ گیبو را در مقاطع مختلف و به صورت پیاپی با پرستوهای مختلفی آشنا نمود، تا سرانجام یکی از این پرستوها موفق شد گیبو را اغوا کند. این ماجرا تا اوایل تابستان ۱۹۶۲ ادامه داشت که ناگهان سه مرد شخصی پوش به خانه گیبو مراجعه کردند. این سه مرد رفتاری بسیار مؤدبانه داشتند، اما مستقیماً سخن را به اصل موضوع کشانده و آلبوم قطوری از عکسهایی که روابط نامشروع گیبو را اثبات می نمود، روی میز او گذاشتند. آنگاه با سنگدلی تمام

گیبو را بر سر این دوراهی قرار دادند: همکاری محرمانه با کا.گ.ب یا افشای علنی روابط نامشروع.

ژینت متوجه شد که همسرش به شدت نگران و سراسیمه است. روز ۳۰ ژوئیه هنگامی که گیبو به سر کار خود می‌رفت، ژینت چنان نگران حال همسرش شد که به دنبال وی دوید تا از رفتنش جلوگیری کند. اما پیش از آنکه ژینت بتواند مانع رفتن همسرش شود وی به دفترش که در نزدیکی سفارتخانه قرار داشت رسیده بود. ژینت چند دقیقه سرگردان ماند، آنگاه به خیابان دوید تا با تاکی از پی شوهرش روان شود.

حدود ۲۰ دقیقه بعد، به دوزان در سفارتخانه تلفن شد و یکی از کارمندان دفتر گیبو به او گفت: «اینجا اتفاقی افتاده و سرهنگ گیبو مجروح شده است.» دوزان که فوراً متوجه شد رویدادی غیرعادی و فاجعه‌آمیز اتفاق افتاده است با خشونت پرسید: «به من بگوئید چه اتفاقی افتاده است. من باید حقیقت را بدانم.» کارمند سفارت پاسخ داد: «سرهنگ گیبو مرده است.»

هنگامی که دوزان به دفتر وابسته نظامی رسید، جسد سرهنگ گیبو را دید که در پشت میزکارش، بر روی زمین و در میان لجه‌ای از خون دل‌مه شده افتاده است و در کنارش هفت تیری قرار دارد. سه دکتر و پرستار رومی ساکت و بی حرکت در اطراف جسد ایستاده بودند. ژینت حق‌کنان بر بالین همسر متوفایش زانو زده و گونه سرد او را نوازش می‌کرد.

خبر خودکشی گیبو برای مدت چند ساعت سراسر اداره دوم کا.گ.ب را به شدت متوحش و سراسیمه ساخت. ترس بی حد اداره دوم به آن خاطر بود که مبدا گیبو پیش از خودکشی نامه خداحافظی نگاشته و در آن دسیسه‌های کا.گ.ب را برملا کرده باشد. اما به محض آنکه مشخص شد گیبو نامه‌ای ننوشته است، کا.گ.ب در محافل دیپلماتیک این شایعه را به راه انداخت که سرهنگ گیبو بر اثر بیماری افسردگی (دپرسیون) دست به خودکشی زده است.

ژینت همراه با جسد شوهرش مسکو را ترک گفت و کا.گ.ب هم به عملیات معمول خود علیه سفارت فرانسه ادامه داد.

غرب خبردار می‌شود

در این میان تمام دست‌اندرکاران عملیات اطمینان یافته بودند که در شکار دوزان موفق خواهند شد. ورا و حتی شخص گریبانف دوزان را علناً «دوست خودمان» می‌نامیدند. ورا با اطمینان خاطر و امیدواری تمام در مورد سود سرشاری که از سرمایه‌گذاری در عملیات دوزان عاید اتحاد شوروی خواهد شد سخن می‌گفت و مطمئن بود که دوزان پس از رسیدن به مقام ارشد دولتی در پاریس تمام زحمات آنها را جبران خواهد کرد. اما حقیقت آن بود که این نقشه ماهرانه و استادانه که سالها وقت و هزاران روبل خرج آن شده بود، محکوم به شکست بود، زیرا یوری واسیلیویچ کروتکف تصمیم گرفته بود نقشه کا.گ.ب را به غرب برده و افشا کند.

برای کروتکف مرگ گیبو خودکشی نبود، بلکه قتل عمد محسوب می‌شد. این واقعه او را ترغیب به اتخاذ تصمیمی نمود که از ماهها پیش در مخیله‌اش با آن در کشمکش بود: دست برداشتن از جاسوسی برای کا.گ.ب و روی آوردن به یک زندگی نوین. کروتکف پس از اتخاذ تصمیم، تمام تجارب و هرآنچه را که در مقام افسر کا.گ.ب انجام داده بود یادداشت کرد و از یادداشتهای خود میکروفیلم تهیه نمود. در عین حال به جستجوی امکانی برآمد تا از اتحاد شوروی فرار کند.

روز دوم سپتامبر ۱۹۶۲ کروتکف همراه با گروهی از نویسندگان و هنرمندان روسی وارد لندن شد. یازده روز بعد هتل نیمه مخروبه‌ای را که هیئت روسی در آن اقامت داشت ترک گفت و در خیابان قاطی جمعیت شد و از نظرها ناپدید گشت. در همان شب برای نخستین بار و در حالی که به شدت تحت محافظت قرار داشت از سوی افسران امنیتی انگلستان مورد بازجویی قرار گرفت. افشاگریهای کروتکف انگلیسیها را شگفت زده نمود. آنها خیلی زود یکی از افسران عالی‌رتبه امنیتی فرانسه را به جمع خود افزودند تا گفته‌های کروتکف را مورد ارزیابی قرار دهد. هنوز دو ساعت از حضور مأمور امنیتی فرانسه در جلسه بازجویی نگذشته بود که از جا برخاست و تقاضا کرد که هوایمایی در اختیارش قرار دهند تا فوراً به پاریس بازگردد. به محض ورود به پاریس ماجرا را با یکی از همکاران نزدیک و معارم شخص ژنرال دوگل در میان گذاشت. کمی بعد ژنرال دوگل شخصاً دستور داد بی‌پروا و بدون هیچ گونه ملاحظه‌ای مسأله را پیگیری

و حقیقت ماجرا را روشن کنند.

تنگلیسها افشاگریهای کروتکف را در اختیار آمریکاییها و فرانسویها قرار دادند، زیرا در اعترافات کروتکف نکاتی وجود داشت که می‌توانست برای هر سه کشور نامبرده مشکلات و مسائل امنیتی جدی بوجود آورد. آیا کروتکف راست می‌گفت؟ آیا رابطهٔ کا.گ.ب با دوژان به مرحله‌ای فراتر از آنچه کروتکف می‌دانست نرسیده بود؟ یا اینکه کروتکف هنوز هم در حقیقت مأمور کا.گ.ب بود و وظیفه داشت نیروهای متفقین را نسبت به هم بدبین و رابطهٔ آنها را تیره سازد؟ شاید هم کروتکف وظیفه داشت شخص بیگناهی را در مظان اتهام قرار دهد و به این ترتیب سازمانهای امنیتی غرب را فریب داده و حساسیت آنها را نسبت به جاسوسان واقعی و مهم روسی کاهش دهد؟

روزنامهٔ پاریسی «لوموند» در شمارهٔ ۹ فوریه ۱۹۶۴ خود طی خبر کوتاهی نوشت: «موریس دوژان سفیر فرانسه در مسکو از اتحاد شوروی باز خواهد گشت. در این خبر آمده بود که مراسم خداحافظی در جوی صمیمانه انجام گرفت که یکی از علل آن روابط شخصی بسیار خوبی است که موریس دوژان طی هشت سال اقامت و فعالیت در مسکو با شخصیتهای طراز اول اتحاد شوروی برقرار کرده است.» از آنجا که دورهٔ خدمت دوژان در مسکو بسیار طولانی بود، تغییر پست و بازگشت او به پاریس کاملاً عادی بنظر می‌رسید.

مأمورین امنیتی فرانسه دوژان را پس از ورود به پاریس تحت بازجوییهای طولانی و مفصلی قرار دادند. تمام گزارشهایی که دوژان به پاریس مخابره کرده بود، به دقت مورد تحلیل و بررسی قرار گرفت. از تمام همکاران دوژان، مادام گیو و بسیاری از افراد دیگر که در اعترافات کروتکف به آنها اشاره شده بود نیز بازجویی بعمل آمد.

سازمان اطلاعات و امنیت فرانسه پس از آنکه تمام اطلاعات و گزارشها را جمع‌آوری و تحلیل نمود، به این نتیجه رسید که اظهارات کروتکف — در اساسی‌ترین محورها و موارد — صحیح می‌باشد. اما این سازمان هیچ سند یا زمینه‌ای نیافت که نشان دهد دوژان حتی در یک مورد به دولت متبوعش خیانت کرده باشد. ارزیابی کا.گ.ب از نفوذ دوژان بر ژنرال دوگل به کلی غیرواقعی و اغراق‌آمیز بود. سازمان کا.گ.ب بدون آنکه از برگهای برندهٔ خود استفاده کند، در انتظار روزی نشسته بود که دوژان به مقام والایی در دولت ژنرال دوگل دست یابد. اما حقیقت آن بود که ژنرال دوگل هرگز چنین مقامی را برای دوژان در نظر نگرفته بود. بنابراین کا.گ.ب بر اثر تعلل و ارزیابی

نادرست فرصت استفاده محدود از سفیر فرانسه را هم از دست داده بود.

سازمان اطلاعات فرانسه این نکات را به اطلاع انگلیسیها — که کروتکف هنوز هم تحت حمایت آنها قرار داشت — رساند. اکنون انگلیسیها باید تصمیم می‌گرفتند که با کروتکف چکار کنند. او با هیجان و حرارت تمام اظهار می‌داشت میهنش را ترک گفته است تا با افشاگریها و اثبات دسیسه‌های کا.گ.ب توبه خود را اثبات کرده و گناهانش را جبران کند، اما کارشناسان سازمانهای امنیتی غرب از تأثیرات احتمالی افشای این داستان واقعی واهمه داشتند.

مأمورین کا.گ.ب در پاریس بی‌وقفه در تلاش بودند تا در ژنرال دوگل احساسات تلخ و بدبینیهای قدیمی دوران جنگ، یعنی زمانی که روابط وی با آمریکاییها و انگلیسیها دستخوش بحران شده و عداوتهایی میان آنان ایجاد شده بود، را بار دیگر زنده سازند. در حالی که کروتکف در لندن اعترافات خود را می‌نوشت، در پاریس کا.گ.ب می‌کوشید تا ژنرال را متقاعد سازد که آمریکاییها و انگلیسیها همچنان و مانند سابق مشغول توطئه‌چینی علیه او هستند.

انگلیسیها از آن بیم داشتند که علنی کردن اعترافات کروتکف سبب ایجاد سوءتفاهم در ژنرال دوگل شود. این امکان وجود داشت که دوگل با بدگمانی خاصی که داشت چنین گمان برد که انگلیسیها می‌خواهند با شرح داستان دوژان که دوست شخصی اوست، نام نیک وی را ملوث کرده و او را درگیر یک افتضاح جنسی کنند. بنابراین مأمورین امنیتی انگلستان از کروتکف تعهد گرفتند که سکوت اختیار کند و لب از لب نگشاید.

در پاریس، ژنرال دوگل گزارش نهایی سازمان اطلاعات فرانسه را مطالعه کرد و آنگاه دوست قدیمی اش را به حضور پذیرفت. دوگل در حالی که عینکش را از چشم برمی‌داشت، نگاه سرزنش‌باری به دوژان انداخت و سپس او را با ادای تنها یک جمله از اتاق مرخص کرد: «که این طور دوژان، خانم بازی می‌کنی!» (Eh bien Dejean,

on couche!)

ادامه ماجرا

لورا به آپارتمان کوچکی که می‌خواست، رسید و بعدها با یکی از دوستانش ازدواج کرد.

کوناوین پیش از فرار کروتکف به غرب، به علت میگزساری و اختلاس از سازمان کا.گ.ب اخراج شد. بعدها گریبانف بار دیگر به یاری اش شتافت و او را به مدیریت یکی از هتل‌های دولتی که اتاق‌های آن مجهز به تجهیزات ویژه برای جاسوسی از میهمانان خارجی بود، گماشت.

گریبانف، این دام گستر زبردست بار دیگر در اعماق تشکیلات سازمان کا.گ.ب مخفی شد و گوربونف یعنی شخصیت جعلی که گریبانف برای خود ساخته بود نیز به کلی از صحنه روزگار ناپدید شد.

دوژان در خانه مجللی که در حاشیه یکی از بولوارهای پاریس داشت، گوشه عزلت گزید. او از موضعگیری رسمی درباره حوادث و رویدادهایی که در مسکو اتفاق افتاده بود امتناع ورزید، اما ریاست مؤسسه همکاری‌های مشترک صنعتی فرانسه و شوروی را پذیرفت و هرچند وقت یک بار به شوروی هم سفر کرد.

کروتکف درباره زندگی در اتحاد شوروی کتابی نوشت، اما از اشاره به عضویت خود در کا.گ.ب چشم‌پوشی کرد. در سال ۱۹۶۹ کمیسیون امنیت ملی ایالات متحده از او درخواست کرد به آمریکا برود و در حضور کمیسیون که وابسته به سنای آمریکاست، در مورد عملیات کا.گ.ب علیه دوژان و دیگران توضیحاتی را بیان دارد. از آن تاریخ به بعد کروتکف به عنوان «نویسنده» در آمریکا زندگی می‌کند.



چهره وانی کیم فیلی که خود را «کمر و خجالتی» جا می زد

مرد دوجهره

حتی وقتی که مست می‌کرد هم خجالتی و کمرو بود و در عوض حتی وقتی که مست نبود هم به لکنت زبان می‌افتاد و ته‌پته می‌کرد. چهره‌ای رویایی و رمانتیک داشت و هر وقت اراده می‌کرد جذاب و دوست‌داشتنی می‌شد. مردها به او علاقه‌مند می‌شدند و زن‌ها نسبت به وی عواطف مادرانه‌ای پیدا می‌کردند. نام او «هارولد آدریان راسل فیلیپی» بود، اما همه او را «کیم» می‌نامیدند. این نامگذاری ناظر به زندگی دوران کودکی او در هندوستان بود که با زندگانی کیم قهرمان داستانی به همین نام اثر «کیپلینگ» تشابه داشت.

شبانگاه ۲۳ ژانویه ۱۹۶۳ بود. کیم فیلیپی خبرنگار دو مجله هفتگی معتبر انگلستان در خاورمیانه یعنی «ابزرور (The Observer)» و «اکنومیسٹ (The Economist)» به همراه همسرش «اله‌نور» به ضیافت شامی دعوت داشتند که آقای «هیوبالفور-پاول» کاردار سفارت انگلستان در بیروت به افتخار برخی دوستان آمریکایی و انگلیسی سفارتخانه که به باستانشناسی علاقه‌مند بودند، ترتیب داده بود. اله‌نور، تنها به ضیافت آمد و اظهار داشت که شوهرش به او تلفن زده و گفته است که ساعتی دیرتر خواهد آمد.

خانم فیلیپی در تمام طول شب لب به غذا نزد و به خاطر غیبت همسرش عصبی و نگران بنظر می‌رسید. سرانجام مجلس ضیافت را در میان شگفتی حاضران و درحالی که به شدت هیجان‌زده بود، ترک گفت. آنچه حاضران را متعجب ساخت این واقعیت بود که خانم اله‌نور همسریک روزنامه‌نگار بود و انتظار می‌رفت که طی سال‌ها زندگی مشترک با کیم به غیبت‌های ناگهانی و رویدادهای غیرقابل پیش‌بینی در زندگی روزمره‌اش عادت کرده باشد. اله‌نور به آپارتمانش در خیابان قنطاری رفت و تا مدتی پس از نیمه‌شب به انتظار کیم نشست. چند بار خواب او را دربرود، اما به گفته خودش هر بار: «با احساس عجیبی که گویی بلایی سر کیم آمده است» از خواب می‌پرید.

کیم کجا رفته بود؟ آیا به شکار خبر رفته بود؟ کیم هرگز در مورد شغل و کارش با



اینجا بیروت، محل فعالیت و کار کیم فیلی خبرنگار خاورمیانه‌ای دوشنبه هفتگی سرشناس انگلیسی است. فیلی (سمت راست) که در اینجا چهره دوست داشتنی خود را به نمایش گذاشته است، در خفا برای روسها جاسوسی می‌کرد.

کسی — حتی با همسرش — سخن نمی‌گفت. در هفته‌های اخیر، بیش از حد گرفته بنظر می‌رسید و روحیه‌اش میان غم فراوان و شادی بیش از حد در نوسان بود: گاهی گرفته و عصبی و گاه به گونه‌ای هیستریک خوشحال و شاد می‌نمود، و در این روزها بیشتر از حد معمول می‌گساری می‌کرد.

ناپدید

فردای شب میهمانی، اله‌نور به یکی از دوستانش که تاجر آمریکایی و مشهور بود و با محافل دولتی بیروت روابط خوبی داشت، تلفن زد و گفت: «باید دریافتن کیم به من کمک کنی.» تاجر آمریکایی فوراً با سرهنگ «توفیق جلبوت» رئیس پلیس مخفی لبنان که نام فیلی را به دلایل مختلف به خوبی می‌شناخت تلفنی صحبت کرد.

روز بعد در حالی که هنوز ۲۴ ساعت از ضیافت بالفور- پاول نگذشته بود، اله نور به دوست آمریکایی و نیز به سفارت انگلستان زنگ زد و از آنها خواست به جستجوهای خود پایان دهند. خانم فیلیبی اظهار داشت در هتل «نورماندی» که آدرس ثابت آنها محسوب می شد نامه ای از کیم یافته است که در آن نوشته شده وی در پی یک ماجرای خبری جدید با عجله تمام به سفر رفته و مدتی در کشورهای مختلف خاورمیانه بسر خواهد برد. خانم اله نور به آشنایانش اطمینان داد که همه چیز عادی و اوضاع بر وفق مراد است.

آیا واقعاً همه چیز عادی و بر وفق مراد بود؟ اله نور به دوستانش گفته بود که کیم حتی مسواک، ریش تراش و لباس خوابش را هم همراه نبرده است. هرچند که کیم علی رغم عجله بی حدی که در رفتن به سفر داشت، فرصت یافته بود برای همسرش نامه ای نوشته و آن را روی ماشین تحریر تایپ کند، اما جز لباس تنش، هیچ چیز دیگری همراه نبرده بود! افزون بر آن سرهنگ جلبوت اطلاع داد که کیم از راههای عادی و قانونی — یعنی راههایی که مورد استفاده هر روزنامه نگاری قرار می گیرد — لبنان را ترک نکرده است. با توجه به این واقعیات بود که تغییر عقیده اله نور نه تنها کسی را مجاب و متقاعد نکرد، بلکه سبب بروز سوءظن و افزایش شگفتی آشنایانش شد.

در روز سوم مارس، یعنی بیش از یک ماه پس از ناپدید شدن فیلیبی، مجله ابزرور نوشت که از وزارت خارجه انگلستان درخواست شده تا در عملیات جستجو به منظور یافتن کیم دخالت کند. در این زمان، عجیب و غریبترین شایعات در مورد فیلیبی بر سر زبانها بود: یکی می گفت فیلیبی در قاهره است، دیگری ادعا می کرد کیم در عربستان سعودی بسر می برد و همراه نیروهای سعودی علیه شورشیان جمهوریخواه در یمن می جنگد. سومی شایع کرده بود که سازمان امنیت انگلستان فیلیبی را دزدیده است. دیگری مدعی بود سازمان سیا کیم را ربوده است و بالاخره شایع شده بود که کیم خودکشی کرده است.

اما ماندگارترین و محکمترین شایعه آن بود که فیلیبی به اتحاد شوروی گریخته است و در آینده ای نه چندان دور یکی دیگر از رسواییهای بزرگ امنیتی انگلستان رو خواهد شد. آنچه به این شایعه دامن می زد این بود که فیلیبی خبرنگاری عادی نبود. او قبلاً یکی از کادرهای عالی رتبه سازمان جاسوسی انگلستان محسوب می شد و در سفارت انگلستان در واشنگتن به عنوان منشی اول سفیر خدمت کرده بود. در سال ۱۹۵۵ یکی از نمایندگان

مجلس عوام علناً او را «مرد سوم» در ماجرای «برجس- مک لین» خوانده و ادعا نموده بود او همان کسی است که سرریزنگاه به «گی برجس» و «دونالد مک لین» هشدار داده و آنها را از دستگیری قریب الوقوع آگاه کرده بود، به طوری که هر دو دیپلمات انگلیسی توانستند پیش از آنکه به عنوان جاسوس بازداشت شوند، به پشت پرده آهین فرار کنند. در اوایل ماه مارس خیل عظیمی از خبرنگاران روزنامه‌های کثیرالانتشار انگلستان، خانم اله‌نور فیلیبی را محاصره و سؤال پیچ کردند و خانم فیلیبی در جمع آنان اظهارات ضدونقیضی نمود:

«کیم در کشورهای خاورمیانه در گشت و گذار است و مشغول تهیهٔ رپرتاژ می‌باشد.»

«پس چرا سردبیر روزنامه‌اش از این موضوع بی‌اطلاع است؟»

«خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید.»

خانم فیلیبی بر اساس دستورات کیم عمل می‌کرد. اله‌نور تا آن لحظه نامه‌ها و دست‌نوشته‌های متعددی از شوهرش دریافت کرده بود که ظاهراً آنها را از شهرهای مختلف خاورمیانه به بیروت فرستاده و در آنها قول داده بود که به زودی نزد همسرش بازخواهد گشت. گرچه اله‌نور از رفتار همسرش متعجب و نگران بود، با این حال هنگامی که انگلیسی‌ها به او گفتند ممکن است این نامه‌ها از پشت پردهٔ آهین ارسال شده باشند، با ناباوری تمام این شایعه را رد کرد: «چنین چیزی را اصلاً باور نمی‌کنم. این طور نیست. کیم در سفر است و به زودی برمی‌گردد.»

در ماه آوریل نامهٔ دیگری از کیم رسید و این بار نامه حاوی دستورات دقیقی بود که اله‌نور موظف به انجام آنها شده بود:

۱- کیم از همسرش خواسته بود تا برای خود و فرزندانش از شرکت هواپیمایی BOAC برای تاریخ بخصوصی بلیت سفر به لندن تهیه کند و این کار را با سروصدای زیاد به طوری که همه متوجه بشوند انجام دهد.

۲- کیم به اله‌نور دستور داده بود که مخفیانه و بی سروصدا به نمایندگی شرکت هواپیمایی چکسلواکی در بیروت مراجعه کند و بلیتهایی را که به نام وی و فرزندانش صادر شده است دریافت کند.

۳- کیم برای همسرش نوشته بود هواپیمای چکسلواکی به مقصد پراگ، بیروت را تقریباً همزمان با هواپیمای BOAC ترک خواهد کرد. طبق نامهٔ کیم، اله‌نور موظف بود

به جای سوار شدن به هواپیمای انگلیسی به میان مسافرین چکسلواکی رفته و با آن هواپیما پرواز کند. کیم نوشته بود، مقصد اصلی سفر، پس از ورود او و فرزندانش به هواپیما اعلام خواهد شد.

۴- در نامه فیلی چگونگی امکان تماس، در صورت بروز خطر یا وقوع «رویداد جدی» نیز ذکر شده بود. در چنین صورتی اله نور می بایست گلدان بخصوصی را پشت پنجره آشپزخانه می گذاشت و در این صورت یکی از «دوستان کاملاً معتمد» به او مراجعه کرده یا با او تماس می گرفت.

کاملاً روشن بود که تنها فکر کیم رسیدن به اله نور و زندگی دوباره با او بود. خواست و آرزوی اله نور هم برای دیدار کیم بسیار شدید بود، اما رسیدن این نامه برای نخستین بار در دل اله نور این سوءظن را بوجود آورد که مبادا کیم واقعاً به شوروی رفته باشد. به همین دلیل از انجام دستورات همسرش امتناع کرد. اله نور که دستخوش احساسات کاملاً متضادی بود و از یک سو فکر دیدار همسر و از سوی دیگر احتمال پناهنده شدن وی به شرق او را آزار می داد، هفته بسیار سخت و پررنجی را گذرانید.

سرانجام با کمال یأس و بیچارگی تصمیم گرفت برای کیم نشانه و علامتی کاملاً مشهود و مسلم بفرستد. گلدانی را که کیم به آن اشاره کرده بود پشت پنجره آشپزخانه گذاشت و آنگاه لیوان بزرگی ویسکی سرکشید، سیگاری آتش زد و به انتظار نشست. امیدوار بود که هرچه زودتر سروکله «دوست معتمد» پیدا شود. نزدیک غروب آفتاب بود. هنوز یک ساعت نگذشته بود که زنگ در خانه به صدا درآمد. اله نور در را باز کرد و مرد چهارشانه جوانی را با موهای تُنک طلایی رنگ روبروی خود دید. جوان موطلایی در حالی که با خونسردی به چارچوب در تکیه داده بود، با لهجه غلیظ اسلاوی پرسید: «می خواستید با من صحبت کنید خانم فیلی؟» این مرد یکی از کارمندان سفارت شوروی بود.

از این لحظه به بعد اله نور مجبور بود این واقعیت را باور کند که همسرش در اتحاد شوروی بسر می برد.

چگونه چنین چیزی ممکن شد؟ چه چیزی کیم فیلی - این فرزند ناز پرورده پدری مشهور، این دانشجوی نخبه و ست مینستر و کمبریج، این سرباز فداکار که از دست شخص اعلیحضرت شاه جرج ششم مدال افتخار جنگ گرفته بود - را بر آن داشت تا به دشمنان کشورش پیوندد؟ تمام پاسخهایی که از سوی منابع بسیار قابل اعتماد و موجه

— از جمله سازمانهای اطلاعاتی غرب — به این پرسش داده شده، جملگی ماهیتی متضاد و متناقض دارند. کیم فیلی نماینده شاخص نسلی بود که در بحبوحه سرگشتگیها و قساوتهای دورانی شرحه شرحه شده از حرمانهای انقلاب و جنگ به دنیا آمد و رشد کرد. آری، کیم فیلی مردی به غایت مهذب و نجیب بود که اگر در زمان دیگری — نه آنقدر قسی و شقی — می زیست، همان می شد که بیش از هر چیز آرزو می کرد: یک قهرمان واقعی.

ستاره ای طالع

کیم روز اول ژانویه ۱۹۱۲ در شهر «آمیالا»ی هندوستان دیده به جهان گشود. وی تنها اولاد ذکور «هری سنت جان بریجر فیلی» بود که در آن تاریخ به عنوان مأمور دولت انگلستان در هندوستان بسر می برد و بعدها پس از «توماس ادوارد لاورنس» (موسم به لاورنس عربستان-م)، بهترین و چیره دست ترین کارشناس قرن حاضر در امور اعراب و سرزمینهای عربی شد. در ده سال اول زندگی کیم، پدرش وزیر داخله بین النهرین (که امروزه عراق نامیده می شود)، مشاور چرچیل و مشاور نماینده تام الاختیار امپراتوری انگلستان در ماوراء اردن (که امروز پادشاهی اردن نامیده می شود) بود، و سپس در مقام مشاور نزدیک و پرنفوذ ابن سعود پادشاه عربستان به اکتشاف سرزمین پهناور و دست نخورده عربستان پرداخت. وی در تمام اوقات لباسهای گشاد و بلند عربی می پوشید و حتی نام «حاج عبدالله» بر خود نهاد و به دین اسلام گروید.

اما فعالیت درخشان سنت جان فیلی به عنوان یک پشاهنگ شجاع انگلیسی که یک تنه طبیعت خشن و نظام قبیله سالاری عربستان را به مبارزه می طلبید، تنها یک جنبه از شخصیت او بود. سنت جان در عین حال موجودی به غایت خودخواه و مستبد بود. او با خشونت تمام بر زندگی کیم حکمفرمایی می کرد و به احتمال زیاد منشأ لکننت زبان کیم ترس بی حد او از پدرش بوده است. عقاید و نظرات پرهیجان و خشم آگین پدرش — نفرت بیش از حد او نسبت به بوروکراسی انگلیسی و غضب بی حدی که گاه و بیگاه در رابطه با سیاستهای انگلستان در خاورمیانه بر او مستولی می شد —، ترس کودکانه اش از پدر را تشدید کرده و زندگی او را دچار تلخی خاصی نموده بود. در سال ۱۹۴۰ پدر کیم را علی رغم آن همه سابقه خدمات درخشان، به دلیل

اظهارات منفی و تندی که در ملاء عام در مورد اهداف جنگی متفقین بر زبان آورده بود، به زندان انداختند. آنچه تاکنون گفته شد را می‌توان کلید حل یکی از معماهای زندگی کیم دانست: وی نفرت از هیئت حاکمه انگلستان را از پدرش به ارث برده بود.

در سال ۱۹۳۱ کیم وارد کالج ترینیتی دانشگاه کمبریج شد. اگر از دیدگاههای امروز جامعه انگلستان به وقایع بنگریم، موضع منفی و ضدیت عمیق روشنفکران آن روز انگلستان در برابر هیئت حاکمه وقت این کشور چندان قابل درک نمی‌باشد، اما در آن روزها احساسات ضدملی و ضدمیهن‌پرستی نه تنها رایج بود، بلکه نوعی مد روز نیز محسوب می‌شد. مارکسیسم نقل مجلس روشنفکران بود و عضویت در حزب کمونیست نوعی ارزش و افتخار به حساب می‌آمد.

در محافل و منابع اطلاعاتی بر این عقیده‌اند که فیلیپ از همان روزهایی که در ترینیتی درس می‌خواند به صفوف حزب کمونیست جذب شده بود، اما مسؤولین حزب از او خواسته بودند تا وابستگی حزبی خود را بروز ندهد. هیچ کس از جزئیات عضو شدن او در حزب کمونیست اطلاع دقیقی ندارد، اما ظواهر ماجرا را همه به یاد دارند. دو تن از همشاگردیهای کیم در کمبریج، دونالد مک‌لین و گی برجس، مارکسیستهای متعصب و کهنه‌کاری بودند. فیلیپ مک‌لین را خوب نمی‌شناخت، اما خیلی زود به یکی از شاگردان و مریدان پروپاقرص برجس تبدیل شد. برجس در آن زمان تاریخدان برجسته‌ای بود که به عقیده همه دست‌اندرکاران آینده درخشانی در پیش داشت و عده زیادی از استادان و صاحب‌نظران او را پراستعدادترین و برجسته‌ترین دانشجوی آن دوره و نسل می‌دانستند. افزون بر آن، برجس بر تمام کسانی که با وی در تماس بودند، تأثیری عمیق، مسحور کننده و جادویی می‌گذاشت. با قیاسهای تحقیق‌آمیز و تند بی‌شماری که می‌دانست و با لُغزهای توهین‌آمیز خود می‌توانست هر منتقد و مخالفی را خرد و نابود کند. اما از تواناییها و کیفیتهای سطح بالای روشنفکرانه‌اش که بگنیریم، برجس می‌گساری زبردست و همجنس‌بازی قهار بود. همیشه مقدار زیادی سیر با خود داشت و دائماً می‌جوید، برجس بعدها در مظان اتهام اعتیاد به مواد مخدر هم قرار گرفت.

این گی برجس بود که به احتمال زیاد فیلیپ را متقاعد به عضویت در حزب کمونیست نمود و بعدها در زندگی او نقش سرنوشت‌سازی ایفا کرد.

در سال ۱۹۳۳ فیلیپ امتحانات پایان تحصیلی خود را با موفقیت از سرگذراند و آنگاه شغل روزنامه‌نگاری را پیشه کرد، به سفر دور اروپا رفت و سپس ازدواج کرد. در

مقالات نخستین او که در روزنامه‌ها منتشر شد، هیچ گونه نشانه‌ای از موضع طرفداری از روسیه به چشم نمی‌خورد، برعکس جرقه‌های ضدروسی هم در آنها قابل رؤیت بود. اما همسر اولش «لایزا» کمونیستی دواشته بود. در سال ۱۹۳۶، هنگامی که جنگ داخلی اسپانیا آغاز شد، کیم و همسرش در پاریس زندگی می‌کردند. آن دو خانه خود را به دفتر جلب نیرو به صفوف جمهوریخواهان تبدیل کردند. محافل ضداطلاعاتی غرب معتقدند که فیلیبی در همان دورانی که با همسر اولش زندگی می‌کرد، به شبکه جاسوسی اتحاد شوروی پیوسته بود و در زمانی که به عنوان خبرنگار «تایمز» در جبهه نیروهای فرانکو کار می‌کرد، فی الواقع به سود جمهوریخواهان جاسوسی می‌نمود. البته باید اقرار کرد که در گزارشهای او هیچ گونه موضعگیری یکجانبه‌ای دیده نمی‌شد، مگر این واقعیت که از همان آغاز پیروزی فرانکو را پیش‌بینی کرده بود. در سال ۱۹۳۸، لایزا از او طلاق گرفت.

فیلیبی در سالهای جنگ جهانی دوم می‌خواست به خدمت زیر پرچم اعزام شود، اما لکننت زبان او مانع ورود او به خدمت نظام شد. به کمک دوستانش مقام مهم و حساسی در سازمان MI6 (سازمان اطلاعات نظامی انگلستان) بدست آورد. فیلیبی پیش از آنکه به MI6 وارد شود، تمام روابط علنی و رسمی خود را با کمونیستها و زندگی گذشته خود — از جمله دوران جنگ داخلی اسپانیا — قطع کرد. در آن روزها شوروی متحد انگلستان محسوب می‌شد و هر نوع آنتی فاشیسم، گونه‌ای از احساسات میهن‌پرستانه به حساب می‌آمد. در زندگی گذشته فیلیبی — تا آنجا که خود به آن اذعان می‌کرد — موردی که مانع رشد او شود وجود نداشت. فیلیبی در دایره «D» سازمان MI6 کار می‌کرد و وظیفه ویژه او کنترل جاسوسان دوجانبه انگلستان، نفوذ و خرابکاری در سازمانهای جاسوسی دشمن — چه اتفاق وطن‌ز تلخی! — و دادن اطلاعات و اخبار نادرست و دستکاری شده به شورویها بود. خیلی زود به عنوان کارشناسی توانا و زبردست شهرت یافت.

مقامات انگلیسی معتقدند که فیلیبی در همان سالهای جنگ جاسوس روسها بوده و در تمام مدت، به روسها اسناد محرمانه می‌داده است. هیچ کس نمی‌داند فیلیبی چه اسنادی به شورویها داده بود، زیرا یکی از وظایف رسمی او در این سالها، برقراری رابطه دائم و مستقیم با سازمان جاسوسی شوروی بوده و بنابراین تماسهای مستمر او با مقامات امنیتی شوروی ابدأ شک برانگیز و غیرعادی نبودند. پس از پایان جنگ، فیلیبی به دریافت

نشان افتخار امپراتوری بریتانیا مفتخر شد.

ستارهٔ بخت فیلیپی، از این هم درخشانتر شد. تعداد زیادی از شخصیت‌های مشهور و صاحب‌نام پیش‌بینی می‌کردند که فیلیپی بدون شک در آینده به ریاست سازمان جاسوسی انگلستان خواهد رسید. مدارک و اسنادی در دست است که نشان می‌دهد روسها از همان دوران تحصیل فیلیپی در کمبریج او را نوعی سرمایه‌گذاری درازمدت تلقی می‌کردند و در انتظار روزی نشسته بودند که او به عالیترین مقام سازمان MI6 برسد. در سال ۱۹۴۷ فیلیپی به عنوان کاردار اول سفارت انگلستان در ترکیه به استانبول اعزام شد. ظاهراً کارمند وزارت خارجه بود، اما در واقع عامل عالی‌رتبهٔ اطلاعاتی بود که مسئولیت جاسوسی در جبههٔ جنوب غربی اتحاد شوروی را به عهده داشت. در سال ۱۹۴۹ فیلیپی به واشنگتن منتقل شد. او در واشنگتن وظیفه داشت وظایف رسمی کاردار اول سفارت انگلستان و در عین حال وظایف افسر ارشد رابط MI6 با مقامات امنیتی آمریکایی را نوأماً انجام دهد. فیلیپی در مقام‌های یادشده رابطهٔ نزدیکی با استیت دیپارتمنت (وزارت امور خارجهٔ آمریکا)، وزارت دفاع این کشور و سازمان سیا برقرار کرد. آمریکایی‌هایی هستند که معتقدند فیلیپی در آن دوران از واشنگتن به روسها اطلاعات می‌داده است.

یک زوج غیرعادی

در این زمان یعنی در ماه اوت ۱۹۵۰، گگی برجس دوباره در زندگی کیم حضور یافت. برجس اکنون به مقام کاردار دوم سفارت انگلستان در واشنگتن منصوب شده بود. وی با همان سماجت دوران گذشته به کیم چسبید و لحظه‌ای از او دور نمی‌شد. خیلی زود این دو نفر در پارتهای «جرج تاون» به زوج انگشت‌نمایی تبدیل شدند که با جمع هزارفامیل نشست و برخاست می‌کردند و با ولخرجی تمام ویسکی اسکاتلندی مصرف می‌نمودند. برجس حتی به خانهٔ کیم اسباب‌کشی کرد و به این ترتیب زندگی خانوادگی او را که بر اثر بیماری روانی همسر دومش خود به خود آشفته و نابسامان بود، بیش از پیش دچار هرج و مرج نمود.

رفتار برجس که همیشه تا حدی عجیب و غیرعادی بود، به تدریج حالتی جنون‌آسا و هیستریک به خود گرفت. او که متعصبانه معتقد بود آمریکا در صدد به‌راه‌انداختن جنگ جهانی سوم است، این نظر خود را نه تنها شفاهاً در پارتهای بیان می‌کرد، بلکه در



سازمان اف.بی.آی این دو دیپلمات انگلیسی، گئی برجس (سمت چپ) و دونالد مک‌لین را مورد سوءظن قرار داده و متهم به جاسوسی برای شوروی نموده بود. فیلی در سال ۱۹۵۱ برجس را در جریان سوءظن اف.بی.آی قرار داد و لذا هر دو نفر نتوانستند به موقع به شوروی فرار کنند. فیلی نیز در سال ۱۹۶۳ به آنها پیوست.

گزارشات رسمی خود نیز به تفصیل تشریح می‌نمود، (عجیب اینکه فیلی، دست کم در ظاهر، هرگز احساسات ضدآمریکایی شدید برجس را تأیید نمی‌کرد). برجس دست به عجیب‌ترین کارها می‌زد. با یکی از مفسرین سرشناس مطبوعات آمریکا دعوای شدیدی به راه انداخت و با او به زدوخورد پرداخت، سه بار به دلیل سرعت غیرمجاز محکوم شد و برطبق گزارشات پلیس یک بار در حالی که همراه با یکی از ولگردهای همجنس‌باز واشنگتن رانندگی می‌کرد، تصادف کرد. واقعهٔ اخیر کاسهٔ صبر همه را لبریز کرد و «سراولیور فرانکس» سفیر انگلستان در ایالات متحده از دولت متبوع خود درخواست نمود برجس را از وزارت خارجه اخراج کند.

پیش از آنکه درخواست سفیر انگلستان عملی شود، فیلی از طریق روابطی که با مقامات آمریکایی داشت، خبردار شد که سازمان اف.بی.آی (سازمان ضداطلاعات آمریکا-م) برجس و مک‌لین را در مظان اتهام جاسوسی به سود شوروی قرار داده است. کیس فوراً برجس را از این مطلب آگاه کرد و برجس در آوریل ۱۹۵۱ بدون اجازهٔ سفارتخانه، آمریکا را ترک گفت.

برجس بلافاصله پس از ورود به انگلستان، مک‌لین را در جریان امر قرار داد. سازمان امنیت انگلستان در آن روزها علاوه بر کمبود پرسنل درگیر تعقیب و مراقبت از افراد مظنون دیگری بود که مورد آنها ظاهراً از مورد برجس مهمتر ارزیابی می‌شد. به همین دلیل مراقبت از برجس و مک‌لین بعمل نیامد. و تنها چند هفته پس از حضور برجس در انگلستان، هر دو دیپلمات مظنون — یعنی برجس و مک‌لین — موفق شدند به شوروی فرار کنند.

پس از ناپدید شدن برجس و مک‌لین، سازمان اطلاعات انگلستان فیلیبی را تحت فشار قرار داد تا معلوم کند که وی در این عملیات چه نقشی بازی کرده است. فیلیبی سوگند خورد همان کاری را کرده است که هر مأمور کارکشته و قدیمی دیگر در سازمان اطلاعات انگلستان هم انجام می‌داد: برجس را در جریان یکی از گزارشهای بیش از حد مسخره و احمقانه‌ای قرار داده بود که اف.بی.آی تهیه کرده و به او نشان داده بود و همه می‌دانند که سازمان اف.بی.آی هر چند وقت یک بار ادعاهای من درآوردی و بی‌پایه‌ای مطرح می‌کند که کاملاً بی‌ارزش و مسخره می‌باشند. فیلیبی ادعا نمود که اتهامات ضد اطلاعات آمریکا علیه برجس در یک گزارش کاملاً عادی و روزمره و در لابلاهای دیگر اخبار پیش پا افتاده و روزمره مطرح شده و با استناد به یک سری گزارشهای بسیار سطحی و با سوءای توجیه گشته بود.

به ادعای فیلیبی، در همان لحظه که مشغول مطالعه این گزارش بود، برجس وارد دفترش شده و بنابراین کاملاً طبیعی بود که به طور غریزی این جمله را خطاب به وی ادا کرده باشد: «فکرتش را هم نمی‌توانی بکنی که اف.بی.آی این بار چه مسخره بازی عظیمی درآورده است! اف.بی.آی تو را متهم به جاسوسی برای شوروی کرده است!» به گفته فیلیبی، برجس از شنیدن این خبر به هیچ وجه نگران نشده و با قهقهه مسخره‌ای از آن استقبال کرده بود. در آن روز برجس زودتر از معمول سفارتخانه را ترک گفت و هنگامی که فیلیبی به خانه رسید متوجه شد برجس در حالی که خانه او را کاملاً به هم ریخته و زیرورو کرده، از منزل بیرون رفته و ناپدید شده است. فیلیبی ادعا کرد که تازه در این لحظه متوجه شده بود که شاید برجس واقعاً جاسوس بوده باشد و بنابراین بلافاصله ناپدید شدن دوستش و نیز خطای خود یعنی عدم رازداری در برابر برجس را به سفارت انگلستان گزارش داده بود.

اخراج

چرا فیلی با اعتراف به این مطلب که برجس را از خطر آگاه کرده است، موقعیت خوب خود را در سازمان اطلاعات انگلستان به خطر انداخت و شانس بی نظیری را که برای دستیابی به مقام ریاست این سازمان داشت از دست داد؟ پاسخ این است که فیلی چاره دیگری نداشت: او تنها عضو سفارتخانه انگلستان بود که اجازه داشت گزارشهای سازمان اف.بی.آی را مطالعه کند. فیلی با اعترافات خود با این امید دست به قمار زد که مقامات ارشد سفارت انگلستان گفته‌های او را باور خواهند کرد و او در این قمار پیروز شد. پس از فرار برجس و مک‌لین، سفارت انگلستان به دفاع از فیلی پرداخت و موضع خود را با این استدلال توجیه نمود که هر جنتلمن انگلیسی دیگری نیز برای حمایت از همشاگردی و دوست قدیمی‌اش همان کاری را می‌کرد که فیلی انجام داد. این دیپلماتهای انگلیسی که خود نیز در دوران جوانی با ایدئولوژی کمونیسم سروصری داشتند، برای انگیزه‌های فیلی تفاهم نشان می‌دادند، وی را معذور می‌دانستند و عمیقاً معتقد بودند که به علت تنگ بودن افق دید آمریکاییها، فهم و درک این ماجرا از عهده آنها خارج است.

اما اف.بی.آی و سازمان سیا به شدت خشمگین بودند. ژنرال «والتر بیدل اسمیت» رئیس وقت سازمان سیا قاطعانه گفته بود: «باید فوراً فیلی را اخراج کنید. در غیر این صورت از این پس با سازمان اطلاعات شما همکاری نخواهیم کرد.» از آنجا که آمریکاییها مهمترین اسناد محرمانه آن زمان — مثلاً اسناد مربوط به پژوهشهای اتمی — را در اختیار داشتند، انگلیسیها نمی‌توانستند چنین تهدیدهایی را دست کم گرفته و یا از آنها تمرد کنند. در ژوئن ۱۹۵۱ فیلی را به لندن فراخوانده و او را از وزارت خارجه اخراج کردند.

فیلی یک سال تمام همراه با همسر دوم و پنج فرزندش زندگی فقیرانه‌ای را در خانه مادرش که در محله کنزینگتون لندن قرار داشت، گذراند. در این مدت تنها درآمدش از محل شغلای موقتی و پستی بود که گاه دوستان قدیمی‌اش برای او دست و پا می‌کردند. فیلی مجبور شد شانس خود را به عنوان نویسنده روزمره و حتی مؤلف شجره‌نامه یک خاندان ناشناس آزمایش کند.

هرچند که آمریکاییها در ماجرای فیلیبی برنده شده بودند، اما انگلیسیهای زیادی بودند که عقیده داشتند در مورد فیلیبی حق کشی و بی انصافی عظیمی شده و دولت انگلیس او را در مسلخ تبلیغات ضد کمونیستی ژنرال مک کارتی قربانی نموده است. اما مسؤولین سازمان اطلاعات انگلستان علی رغم این تهمتها و شکوها از همان آغاز بر این اعتقاد بودند که فیلیبی نه تنها همان «مرد سوم» است که نماینده پارلمان به آن اشاره کرده بود، بلکه خود او مستقیماً جاسوس شوروی می باشد. در تحقیقاتی که پیرامون گذشته فیلیبی انجام شد، مسائلی برملا گشت که تماس او را با روسها در دوران جنگ جهانی بسیار مشکوک جلوه گر می ساخت. در آن روزها سازمان جاسوسی انگلستان نسبت به روابط قدیمی کارمندانش با روسها چشم پوشی زیادی می کرد (زیرا برخی از بهترین کارشناسان و کارمندان MI6 خود در گذشته کمونیست بودند)، اما در ماجرای فیلیبی همه دست اندرکاران به این نتیجه رسیدند که لودادن اسرار اف.بی.آی به برجس آنقدر مهم و نابخشودنی است که نمی توان به سادگی آن را کنار گذاشت و فراموش کرد.

سازمان جاسوسی انگلستان نقشه می چیند

در همان حال که فیلیبی چند سالی را بی مصرف و بلااستفاده می گذراند، در سازمان جاسوسی انگلستان نقشه ای طراحی شد تا به کمک آن از این ماجرا بهترین بهره برداری ممکن بعمل آید و در این رابطه از فیلیبی برای منظورهایی خاصی استفاده شود. کارشناسان سازمان جاسوسی انگلستان چنین استدلال می کردند که برای استفاده مفید و فعال از فیلیبی، نباید به جمع آوری اطلاعات از گذشته وی، برجس و مک لین اکتفا نمود، بلکه باید فیلیبی را دوباره فعال نمود، به او شغل و مقام داد و سپس فعالیتش را به دقت کنترل کرد. از آنجا که امکان جاسوسی در انگلستان از او سلب شده بود، لازم بود او را به جایی بفرستند که مورد علاقه و محل فعالیت و تکاپوی روسها باشد و در عین حال فیلیبی هم بتواند به آنها کمکهای شایانی برساند. پس چرا او را به جهان عرب نفرستند؟ فیلیبی در کشورهای عربی می توانست از پرستیژ و شهرت پدرش به سود خود استفاده کند، اشتهار و موقعیت خود را به عنوان کارشناس برجسته مسائل خاورمیانه تحکیم نماید و افزون بر آن آزادانه در همه جا گشت و گذار کند. بر اساس ارزیابی کارشناسان امنیتی، فیلیبی در جونسبتاً بی طرف کشورهای عربی می توانست به عنوان

شخصیتی موجه و متشخص مورد قبول قرار گیرد و در چنین شرایطی سردرآوردن از فعالیتهای مشکوک او — اگر که چنین فعالیتهایی اصولاً وجود می داشت — چندان مشکل نبود. به عبارت دیگر: سازمان جاسوسی انگلستان تصمیم گرفت فیلی را به خاورمیانه بفرستد و امیدوار بود که فیلی در آنجا نه تنها مشت خود را باز خواهد کرد بلکه کلید ورود به شبکه جاسوسی روسها در جهان عرب را نیز برای دولت انگلستان به ارمغان خواهد آورد.

سازمان MI6 چگونه توانست این دسیسه خطرناک و ماجراجویانه را عملی سازد؟ کار آسانی نبود. این نقشه نیاز به زمانی طولانی داشت. از لحظه اخراج فیلی از سازمان جاسوسی انگلستان تا ورود او به خاورمیانه، بیش از ۵ سال فاصله بود. در صورتی که عجله به خرج می دادند، ممکن بود سوءظن فیلی جلب شود. این نقشه مشاجره شدیدی بین MI6 و MI5 — که می خواست به هر قیمت فیلی را در انگلستان نگه دارد — به راه انداخت. افزون بر آن مشاجره، مشکلات دیگری هم بوجود آمد: باید یک شرکت خصوصی پیدا می کردند که فیلی را رأساً و به عنوان نماینده خود به خاورمیانه بفرستد، و در تمام مدت باید به گونه ای عمل می کردند که فیلی متوجه نمی شد که از او به عنوان طعمه استفاده می کنند.

سازمان MI6 در شرف شروع برنامه بود که ناگهان سرهنگ «مارکوس لپتون» یکی از نمایندگان حزب کارگر در پارلمان، علناً فیلی را به عنوان «مرد سوم» مورد حمله قرار داد. در پی این رویداد، هارولد مک میلان که در آن زمان وزیر امور خارجه انگلستان بود، روز ۱۷ نوامبر ۱۹۵۵ در پارلمان حاضر شد و اعلام نمود: «هیچ سند یا نشانه ای در دست نیست که ثابت کند مسئولیت هشدار به برجس و مک لین به عهده فیلی بوده است. فیلی در تمام دوران خدمت خود در دستگاههای دولتی، وظایفش را با مهارت و احساس مسئولیت به بهترین نحو انجام داده است. به عقیده اینجانب هیچ دلیلی برای توجیه این فرضیه که فیلی به کشورش خیانت کرده است، وجود ندارد. ایضاً هیچ مدرکی دال بر اینسکه وی همان به اصطلاح «مرد سومی» است که به آن اشاره می شود، در دست نیست، هرچند که وجود این مرد سوم خود مسأله ای اثبات نشده و فرضی است.»

در بررسی پارلمانی یا حقوقی ماجراهای جاسوسی، صداقت تنها کالایی است که اصلاً خریدار ندارد. مک میلان دقیقاً در جریان اتهامات سنگینی که بر فیلی وارد شده

بود، قرار داشت، اما بنا به درخواست اکید سازمان جاسوسی انگلستان، او را — به رغم ضربه شدیدی که از نظر پرستیژ و اعتبار به شخصیت مک میلان وارد شد — در حضور پارلمان تبرئه نمود. البته او قبلاً ماجرا را با رهبران حزب کارگر مطرح کرده و دست کم بخشی از ماجراهای پشت پرده را برای آنها بازگو کرده بود.

چند روز بعد سرهنگ لیپتون از شکایت خود علیه فیلیب صرف نظر کرد و به این ترتیب سازمان MI6 بار دیگر توانست عملیات مخفی خود را از سر گیرد.

در بهار سال بعد یکی از مأمورین وزارت خارجه — به دستور MI6 در دفتر سردبیر روزنامه «ابزور» حضور یافت و از آنها خواست فیلیب را به عنوان خبرنگار این روزنامه در خاورمیانه استخدام کنند. مسئولین روزنامه ابزور از همان ابتدا در جریان امر قرار داشتند و می دانستند که اگرچه هنوز جرم فیلیب اثبات نشده، اما همچنان در مظان اتهام قرار دارد. مأمورین دولتی آنان را قانع کرده بودند که فیلیب را به استخدام مجدد درآورند تا از این طریق یا به وظیفه میهن پرستانه خود در قبال سازمان ضد اطلاعات انگلستان عمل کرده و یا دست کم به یکی از قربانیان مک کارتیسم کمکی رسانده باشند. به آنها گفته شد که در هر دو صورت دست به کار خیری زده اند. معلوم نشد که سردبیران ابزور از نیات و اهداف MI6 مطلع بودند یا نه، اما به هر حال با استخدام مجدد فیلیب موافقت کردند. خوشبختانه فیلیب شخصاً و قبل از آنکه سردبیران ابزور دست به کار شوند از مسئولین این روزنامه تقاضای استخدام کرده بود و بنابراین از اینکه او را به منطقه خاورمیانه، یعنی منطقه ای که او کارشناس مسلم آن بود، فرستادند، به هیچ وجه شگفت زده نشد. در سپتامبر ۱۹۵۶، یعنی زمانی که بحران کانال سوئز در اوج خود بود، فیلیب با کشتی روانه بیروت شد.

کمی پس از ورود فیلیب به بیروت یکی از مأمورین انگلیسی به چند تن از انگلیسیها و آمریکاییهای سرشناس مقیم لبنان مراجعه کرده و به آنها تفهیم نمود که سازمان ضد اطلاعات انگلیس به فیلیب مظنون است و احتمال می دهد که این شخص با کمونیستها رابطه داشته باشد و بنابراین دادن هرگونه اطلاعات در مورد وی موجب کمال تشکر خواهد بود. بنابراین فیلیب از همان لحظه ای که پا به سرزمینهای عربی گذاشت، عملاً تحت «مراقبت آرام» قرار داشت. یکی از مهمترین پیامدهای این مراقبت آرام آن بود که کیم فیلیب را بیش از حد معمول به پارتیها و ضیافتها دعوت می کردند تا از او خبری کسب کنند، اما در پایان کار هیچ نتیجه ای بدست نیامد. تلاشهای مستقل MI6

هم بی نتیجه ماند.

یکی از آمریکاییهایی که قرار بود فیلیبی را زیر نظر داشته باشد «سام پاپ بریور» نام داشت و در آن زمان خبرنگار نشریه «نیویورک تایمز» در خاورمیانه بود. بریور و همسرش اله نور در سالهای ۱۹۵۷ و ۱۹۵۸ به طور منظم با فیلیبی رفت و آمد داشتند. بریور نیز مانند دیگر کسانی که در عملیات «مراقبت آرام» از کیم شرکت داشتند، مطمئن شده بود که فیلیبی شخصی کاملاً بی خطر و منزّه است. فیلیبی در مقام خبرنگار دو روزنامه ذی نفوذ و معتبر - یعنی ابزرور و اکونومیست - تا حد زیادی مجاز و محق بود تا در بسیاری از رویدادها و ماجراهای نیمه رسمی، دست به تحقیقات مستقلی بزند و برای این کار فرصت و امکانات فراوانی در اختیار داشت. اما کیم در گفتگوهای تلفنی خود با سفارت انگلستان، هرگز کنجکاوی بیش از حد و غیر معمولی از خود نشان نداد و حتی یک بار هم دست به سوی طعمه‌هایی که مخفیانه و برای به دام انداختن پهن شده بود، دراز نکرد.

فیلیبی پس از ورود به بیروت چندین بار صادقانه تصمیم گرفت و تلاش کرد تا عادت به میگزاری را ترک کند، اما هر بار پس از چندی دوباره به عادت گذشته‌اش برمی‌گشت و زندگی خود را به نحوی می‌گذراند که با زندگی یک جاسوس حرفه‌ای هیچ شباهتی نداشت. یکی از مأمورین غربی گفته بود: «اگر این مرد برای روسها کار می‌کند، پس بدا به حال روسها، چون اصلاً کارش را بلد نیست.» یکی دیگر از غریبها اظهار کرده بود: «اگر کیم جاسوس شوروی است، کاش تمام جاسوسان شوروی از این نوع بودند.» جمله اخیر هنگامی ادا شد که فیلیبی در یکی از ضیافتهای دیپلماتیک ناگهان کاملاً قاطی کرد و پای همسر سفیر فرانسه در لبنان را نیشگون گرفت.

علی‌رغم این رویداد هیچ کس ادعا نکرد که زندگی کیم در بیروت مملو از ماجراهای جنسی بوده است. وی که در آن زمان همسر دومش را نیز ازدست داده بود، تنها یک ماجرای عاشقانه داشت و آن هم با همسر دوستش سام پاپ بریور بود. در آن روزها غالباً کیم، سام و اله نور به صورت دسته‌جمعی در محافل ظاهر می‌شدند. کیم یکی از میهمانان دائمی خانه بریور بود و هر دو نفر غالباً وظایف خبرنگاری خود را مشترکاً انجام می‌دادند. این رابطه دوستانه، در یک صبح زیبای بهار سال ۱۹۵۸، کمی پیش از آغاز جنگ داخلی لبنان، پایانی غیرعادی و بسیار عجیب یافت. به گفته‌ی آشنایان آن روز هر سه نفر در تراس هتل «سنت جرجس» نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و در آن

جا، در سایه آن کوههای زیبا و در مجاورت امواج آرام دریای مدیترانه بود که کیم فیلیبی تصمیم خود را گرفت. در آن لحظه سام و اله‌نور مشغول مشاجره بودند که ناگهان کیم در حالی که به علت هیجان زیاد شدیداً به لکنت افتاده بود تهنه پته کنان گفت: «اله‌نور، بهتر است همین ا، الان، مسأله را به س، سام ب، بگویم.»

بررور پرسید: «چه چیزی را می‌خواهید به من بگویید؟»

«ا، اله‌نور و م، من می‌می خواهیم از، ازدواج ک، کنیم.»

بررور فریاد زد: «منظورت این است که می‌خواهی از زن من خواستگاری کنی؟»

«ت، ت، تقریباً به به همچه ج، چیزی.»

همسر جدید

اله‌نور به مکزیکی رفت تا هرچه زودتر از بررور طلاق بگیرد. فیلیبی در لبنان ماند تا درباره جنگ داخلی گزارش تهیه کند، و بررور کمی بعد به نیویورک منتقل شد.

کیم و اله‌نور بلافاصله پس از ازدواج رفت و آمد به محافل مهم و نسبتاً مهم بیروت را آغاز کردند و به نشست و برخاست با شخصیت‌های مشهور — بهتر است بگوییم شخصیت‌های مشهور نه شخصیت‌های بزرگ — پرداختند: با مستشرقین، خبرنگاران خارجی مقیم لبنان، با پروفیسورها و دیپلمات‌ها. در این محافل همه جور افراد عجیب و مشکوک رفت و آمد می‌کردند و گفتگوی شرکت کنندگان — که غالباً به زبان انگلیسی، گاه به زبان فرانسه و به ندرت به زبان عربی انجام می‌گرفت — درست به همان اندازه و راجیه‌های میهمانان در پارتهای لندن و پاریس، تصنعی و قشری‌گرایانه بود.

در بهار سال ۱۹۶۲ تقریباً تمام کسانی که در ماجرای فیلیبی دست داشتند، به این نتیجه رسیده بودند که کیم اگر هم واقعاً جاسوس روس‌هاست، به هر حال چندان فعال نیست و تنها هر چند وقت یک بار با روس‌ها مذاکرات اطلاعاتی انجام می‌دهد. تقریباً در همین زمان اتفاقی رخ داد که دوباره تمام ماجرا را از نوزنده کرد.

فیلیبی کوشیده بود کسی را به سازمان جاسوسی انگلستان جذب کند. او به یکی از سیاستمداران سرشناس عرب نزدیک شده و با او روابط دوستانه‌ای برقرار کرده بود، و سرانجام با لکنت زبان به این جنتلمن عرب پیشنهاد کرده بود که در صورت امکان «به نحو مناسبی» خدمات خود را در اختیار دولت علیه امپراتوری بریتانیا قرار دهد. شکی

نبود که منظور فیلیپی فعالیت در چارچوب سازمان جاسوسی انگلستان بود. مرد عرب ناباورانه به سخنانش گوش داد، اما بدون آنکه خود را بیازد، در ظاهر به پیشنهاد فیلیپی روی خوش نشان داد و او را وادار کرد که میزان حق الزحمه‌ای را که حاضر بود در ازای «خدمات» بپردازد، معلوم کند. اما از قضای روزگار این سیاستمدار عرب خود سالها بود که در سازمان جاسوسی انگلستان خدمت می‌کرد.

پس از آنکه دیپلمات عرب ماجرا را به افسر مسئولش گزارش داد، کارشناسان MI6 در حالی که هنوز هم کاملاً مطمئن نبودند، به این ارزیابی رسیدند که فیلیپی احتمالاً در زیر پوشش جذب جاسوس به سازمان اطلاعات انگلستان، عناصر جدیدی را به سازمان جاسوسی شوروی جلب می‌نماید. در پرتو این تحلیل جدید، فعالیت فیلیپی در خارج از لبنان — سفرهای متعدد به سوریه، اردن و عربستان، اطلاعات فراوان در مورد مسائل نفتی و نیز مناسبات عجیب و مغشوش با سلطنت پهلوی و ضدسلطنت طلبان عربستان سعودی — مفهومی جدید و خطرناک پیدا کرد.

پیام با نور نامرئی

سازمان اطلاعات انگلستان تصمیم گرفت فیلیپی را حتی یک لحظه از نظر دور ندارد. از آنجا که مأمورین انگلیسی مقیم لبنان در آن روزها بیش از ده نفر دیگر را نیز تحت نظر داشتند و دچار کمبود پرسنل بودند، از سرهنگ جلبوت رئیس پلیس مخفی لبنان تقاضای کمک نمودند.

برای منظور انگلیسیها این مرد شخص بسیار مناسبی بود. جلبوت افسری فوق‌العاده توانا و یکی از زبردست‌ترین کارشناسان ضداطلاعات آن دوران بود. شهر بیروت مانند تمام شهرهای بزرگ عربی، بهشت جاسوسان است. سرهنگ جلبوت با آنکه ابزار تکنیکی و امکانات فنی اف.بی.آی یا اسکاتلند یارد را در اختیار نداشت، توانسته بود کاری کند که همواره دقیقاً از تمام شیوه‌های اسرارآمیز و در عین حال سبانه‌های سازمانهای جاسوسی متعلق به قدرتهای مختلف در لبنان، بااطلاع باشد. بنابراین سرهنگ جلبوت راجع به فیلیپی هم مطالب زیادی می‌دانست و از تابستان سال گذشته نام او را در فهرست اشخاص مظنون و مشکوک قرار داده بود.

تعقیب و مراقبت از فیلیپی توسط مأمورین جلبوت خیلی زود سبب لو رفتن مسائل

عجیبی شد. جلبوت متوجه شد که فیلیبی دو چهرهٔ کاملاً متفاوت دارد و دائماً در صدد است که از چنگ مراقبین خود فرار کند. مراقبتهای جلبوت همچنان نشان داد که این مرد ناگهان در عجیب‌ترین و باورنکردنی‌ترین مکانها ظاهر می‌شود تا با افراد به غایت مشکوک دیدار کند.

مأمورین جلبوت در دو شب پیاپی فیلیبی را دیدند که به گونه‌ای مرموز روی تراس خانه‌اش ایستاده بود. به ساعتش نگاهی می‌کرد، چند دقیقه بی حرکت می‌ایستاد، آنگاه دوباره به ساعتش می‌نگریست و سپس به تکان دادن جسم تیره‌رنگی می‌پرداخت. مأمور لبنانی مراقبت از فیلیبی به دستور سرهنگ جلبوت بار دیگر به سراغ فیلیبی رفت، اما این بار یک عینک سیاه‌رنگ پولاروید هم به همراه برد. این بار هم فیلیبی حدود نیمه‌شب به تراس خانه‌اش آمد و با منبع «نورسیاهی» که در دست داشت به فرستادن پیام پرداخت. اکنون باید مشخص می‌شد که فیلیبی اطلاعات خود را خطاب به چه کسی می‌فرستاد. خانه‌ای که آپارتمان فیلیبی در آن قرار داشت بر روی تپه‌ای بنا شده و به معنای واقعی کلمه از هزاران پنجره در بیروت و نیز از دهها کشتی که در اسکله لنگر انداخته بودند قابل رؤیت بود؛ با این حال عملیات اکتشافی گسترده‌ای سازمان یافت و مأمورین لبنانی توانستند جوان ارمنی ریزاندام و زولیده‌ای را که پیامهای فیلیبی را دریافت و به رابط دیگری تحویل می‌داد دستگیر کنند.

این مرد ارمنی اگرچه می‌توانست عبارات نامفهومی را که در پیامهای فیلیبی وجود داشت تکرار کند، اما کوچکترین اطلاعی از مفهوم و معنای آنها نداشت و رمز این پیامها را نه پلیس مخفی لبنان توانست کشف کند و نه کارشناسان سازمان جاسوسی انگلستان. انگلیسیها از همکاران لبنانی خود خواش کردند مردک ارمنی را مدتی در بازداشت نگاه دارند، زیرا در غیبت این مرد، حلقهٔ خبررسانی فیلیبی منقطع شده و او مجبور بود با مسئولین خود مستقیماً تماس بگیرد. همه چیز طبق نقشه پیش رفت، پس از آنکه یک ماه گذشت و فیلیبی در پاسخ به پیامهایش هیچ خبری دریافت نکرد، دست به بی احتیاطی بزرگی زد و مهمترین قانون جاسوسی را زیر پا گذاشت: حلقهٔ امنیتی را شکست و مستقیماً با مافوقش تماس گرفت.

یک شب دیروقت خانه‌اش را ترک گفت، سوار تاکسی شد و در ازدحام محلهٔ عیش و عشرت بیروت به راه افتاد. در شلوغترین نقطه از تاکسی بیرون پرید، دوان دوان در یک خیابان یک طرفه برخلاف جهت حرکت اتومبیلها حرکت کرد، دوباره سوار تاکسی

شد و در محله دیگری در مجاورت کیوسک تلفنی توقف نمود. تماس تلفنی خیلی کوتاهی گرفت و آنگاه چند بار دیگر تاکسی عوض کرد و از چند حله ماهرانه برای فرار از دست تعقیب کنندگان استفاده نمود. اما مراقبین او همه جا به دنبالش بودند و او را تا محله فقیرنشینی در جنوب شهر بیروت تعقیب نمودند. فیلی از تاکسی پایین آمد، و به خانه تاریکی که در طبقه بالای یک مغازه شیرینی فروشی متعلق به مردی ارمنی قرار داشت وارد شد. چند دقیقه بعد در همین محل با یکی از کارمندان سفارت شوروی دیدار کرد. این کارمند همان مرد جوان چهارشانه و کم مویی بود که بعدها در پاسخ به علامت خانم فیلی — یعنی قرار دادن گلدان در پنجره — به سراغ وی آمد.

جزئیات این دیدار در بالاخانه شیرینی فروشی مرد ارمنی مشخص نشد، اما مأمورین لبنانی تصمیم گرفتند به عملیات خود خاتمه دهند. سرهنگ جلبوت از تمام این ماجراها نتیجه گرفت که فیلی در یک ماجرای جاسوسی بین شرق و غرب درگیر است، اما این ماجرا به لبنان ارتباطی ندارد. جلبوت مجبور بود نیروی مأمورین خود را بر روی ۲۰ تا ۳۰ فرد دیگر که فعالیت آنها در ارتباط مستقیم با منافع لبنان بود، متمرکز کند. اما انگلیسیها هم نمیخواستند اجازه دهند که مرغ از قفس بگریزد. در اواخر سال ۱۹۶۲ تصمیم گرفته شد فیلی را با مدارک جرمی که جمعآوری شده بود، روبرو کنند.

شکی نیست که فیلی می دانست تحت تعقیب است، بویژه آنکه همسرش اله نور مدتی پیش که هنوز خانم بریور نام داشت، خود عضو یکی از تیمهای «مراقبت آرام» از فیلی بود. دو مأمور عالی مرتبه امنیتی از لندن به بیروت رفتند و از او با خشونت و تندی بازجویی نمودند. پرسشهای بازجویان برای فیلی شکی باقی نگذاشت که مقامات امنیتی، بخش اعظم جزئیات زندگانی دوگانه اش را به خوبی می شناسند. پاسخهای او قانع کننده نبود. حرفهای متناقضی می زد که سوءظن مأمورین را بیش از پیش برمی انگیزخت. اما مأمورین دولت انگلستان اجازه نداشتند و نمی توانستند او را در خاک یک کشور پیگانه بازداشت کنند. و دلیلی هم وجود نداشت که دولت لبنان حاضر شود فیلی را به آنها تحویل دهد. تاکسی سواری شبانه و مراجعه به شیرینی فروشی یک مرد ارمنی کاری خلاف قانون نبود و اقدام علیه قوانین و امنیت انگلستان، در لبنان که هزاران کیلومتر دورتر قرار داشت، جرم و جنایتی محسوب نمی شد.

فرار

با این حال فیلیپی کنترل اعصاب خود را به کلی از دست داده بود و مطمئناً می دانست که بازی را باخته است. حال، چه راه نجاتی برایش باقی مانده بود؟ شدیداً و فوراً محتاج پول بود و باید زندگی همسر و فرزندانش را تأمین می کرد. اعصابش خرابتر از آن بود که بتواند به شغل خود بپردازد، مضافاً که مطمئن بود نشریات ایزرور و اکونومیست حتماً او را اخراج خواهند کرد. دو راه بیشتر پیش رو نداشت که یکی از دیگری ناامیدکننده تر بودند: خودکشی یا فرار. سرانجام، فیلیپی در شب ضیافت بالفور- پاول فرار را اختیار کرد. فرار کیم اگرچه سراسیمه و با عجله صورت گرفت اما داوطلبانه بود. سرهنگ جلبوت برای پیدا کردن شاهی که فرد مظنون را در معیت دومرد چهارشانه به هنگام سوار شدن بر کشتی روسی «دولماتووا» مشاهده کرده بود، به چندین هفته وقت نیاز داشت. کشتی نامبرده در سپیده دم ۲۴ ژانویه ۱۹۶۳ بندر بیروت را به مقصد بندر «اودسا» ترک گفت.

خانم اله نور فیلیپی پس از ناپدید شدن همسرش به همکاری با سفارت انگلستان تن داد، اما در این همکاری میان صداقت و مخفیکاری در نوسان بود. تنها پس از دریافت دستورات شوهرش مبنی بر خروج از لبنان به وسیله هواپیمای چکسلواکی بود که تصمیم گرفت زیر چتر حمایتی سفارت انگلستان قرار گیرد و تمام پیامهای همسرش را در اختیار مأمورین قرار دهد. در ماه مه سفارت انگلستان و مأمورین امنیتی لبنان مشترکاً برای انتقال محرمانه اله نور و فرزندانش از بیروت نقشه ای طرح کردند. اله نور فرزندانش را به لندن برد و به خویشاوندان کیم سپرد و آنگاه به نیویورک رفت تا دختر بزرگش «آن» را که پیش پدرش آقای بریور در آمریکا زندگی می کرد ملاقات کند. بعدها هنگامی که به انگلستان بازگشت از فرط ناراحتی در شرف جنون قرار داشت و به کلی گوشه عزلت گزید.

دولت انگلستان در روز اول ژوئیه از بیم مصاحبه مطبوعاتی که قرار بود در مسکو برگزار شود، و احتمال می رفت طی آن ماهیت واقعی کیم فیلیپی برملا شود، رسماً موضع خود را تغییر داد و اعتراف کرد که فیلیپی در ماجرای برجس- مک لین واقعاً همان «مرد سوم» بوده است که از سالها پیش یعنی از «قبل از سال ۱۹۴۶» برای روسها جاسوسی

می‌کرد. این اعتراف دولت انگلستان که در اوایل ماجرای «پروفیسومو» در رسانه‌ها منعکس شد، بر سراسر کشور شوک شدیدی عارض نمود. در پارلمان انگلستان هارولد مک‌میلان نخست‌وزیر وقت و هارولد ویلسون رهبر حزب کارگر بر روی هم شمشیر کشیدند و شدیداً به مشاجره پرداختند. نمایندگان اقلیت پارلمانی با خشم فراوان از دولت درخواست نمودند مردم را کاملاً در جریان ماجرا قرار دهد و از پرده‌پوشی دست بردارد. در این جلسات پرهیاهو، فریادهای بلندی به گوش می‌رسید که می‌گفتند مک‌میلان یا شاید است یا دیوانه و یا هر دوی آنها. مک‌میلان — که منافع سازمان اطلاعاتی کشور دهانش را بسته بود — تنها به اظهار این جمله اکتفا کرد: «امیدوارم که پارلمان، شناخت درستی از خطرات پاسخگویی به این گونه سؤالات داشته باشد.» اما غائله هنگامی آرام گرفت که مک‌میلان، ویلسون را به طور خلاصه در جریان مسائل حساس پشت پرده این ماجرا قرار داد. تنها پس از این گفتگوی محرمانه بود که رهبر جناح اقلیت پارلمان موافقت کرد با توجه به منافع عمومی کشور از ادامه بحث علنی در این مورد خودداری کند. سرانجام در روز ۳۰ ژوئیه روزنامه «ایزوستیا» نوشت که دولت اتحاد شوروی به کیم فیلی پناهندگی سیاسی داده است.



دکتر فوکس در سال ۱۹۴۸ در جمع همکارانش در دانشگاه هارول

خیانت قرن*

در بعدازظهر یکی از روزهای ماه ژانویه ۱۹۴۴ در سرپیچ خیابانی در شهر نیویورک دو مرد برای نخستین بار رو در روی هم قرار گرفتند: یکی از آنها آمریکایی و دیگری تبعه انگلستان بود. با این دیدار، حرکت تاریخ جهان دگرگون شد. یکی از آن دو یک جفت دستکش و کتابی با جلد سبز در دست داشت و دیگری توپ تنیس را در دست چپ خود حمل می‌کرد. دستکش، کتاب و توپ تنیس علائم و رمز آشنایی این دیدار محرمانه بودند که انجام آن از ماه‌ها پیش در آن سوی اقیانوس اطلس توسط مرکز سازمان جاسوسی شوروی برنامه ریزی شده بود.

در آن بعدازظهر توفانی روز شنبه که این دو نفر برای طرح یک توطئه باهم دیدار کردند، هیچ کس متوجه ملاقات آنها نشد. تازه سه سال پس از این تاریخ بود که دولت آمریکا به اداره پلیس فدرال (اف.بی.آی) دستور داد اشخاصی را که در پروژه‌های اتمی کار می‌کنند و لذا به خطرناکترین و محرمانه‌ترین اطلاعات دسترسی دارند، زیر نظر گیرد.

دو نفری که در بالا به آنها اشاره شد سوار تاکسی شدند و به رستورانی در خیابان سوم رفتند. مرد چهارشانه از آن سوی میز خود را «ریموند» معرفی کرد. وی در تمام دیدارهای بعدی نیز هرگز نام واقعی خود - یعنی «هری گولد» - را بروز نداد. مرد دوم که قامتی لاغر، صورتی رنگ پریده، موهایی کم پشت و شانه‌هایی فرو افتاده داشت و عینکی با شیشه‌های قطور به چشم زده بود دلیلی برای مخفیکاری نمی‌دید. او به صراحت خود را معرفی کرد و گفت که نامش دکتر «کلاوس فوکس» است.

فوکس به هری گولد که با دقت به سخنانش گوش می‌داد اظهار داشت در حال حاضر همراه با گروهی از دانشمندان انگلیسی در نیویورک بسر می‌برد. فوکس گفت

* نویسنده این داستان ج. ادگار هوور است که در دوران ماجرای فوکس رئیس سازمان ف.بی.آی یعنی سازمان اطلاعات ایالات متحده بود.

تأییدیه سازمان امنیت انگلستان را که در آن قابل اعتماد بودن وی گواهی شده است در جیب دارد و هم اکنون در پروژه «مانهاتان»^{۴۴} به کار مشغول است. وی توضیح داد که هدف از این پروژه استفاده از انرژی آزاد شده در جریان شکافتن هسته اتمها، در یک نوع جنگ افزار جدید است.

زبان گولد بند آمده بود. توضیحات فوکس برای نخستین بار مشخص می ساخت که وی چه نوع مواد اطلاعاتی برای تحویل به روسها در اختیارش قرار خواهد داد. اگرچه دانش علمی گولد همسنگ دکتر فوکس نبود، اما به هر حال او نیز شیمی صنعتی خوانده و اطلاعاتش در آن حدی بود که اهمیت و همناک و تاریخساز چنین پروژه اتمی را دریابد.

قول و قرارهایی که در آن روز میان هری گولد و دکتر فوکس گذاشته شد، به آنجا منجر گشت که اتحاد شوروی فرمولهای فوق سری ساخت بمب اتمی را که در آمریکا کشف شده بود، بدست آورد.

هری گولد پس از آشنایی و برقراری نخستین تماس با دکتر فوکس به فیلادلفیا بازگشت و مانند همیشه به محل کار خود یعنی آزمایشگاه کارخانه قند پنسیلوانیا رفت. گولد بعدها گفته بود که در چنین سفرهایی احساس لذت عجیبی می کرد که ناشی از احساس شرکت و دخالت در یک ماجرای بسیار مهم بود.

در محیط خانوادگی روحیه ای عزلت طلب داشت و همراه با والدینش در انزوا زندگی می کرد. در طول سالها فعالیت جاسوسی برای خود و والدین و آشنایانش جهانی خیالی و سرشار از موهومات — مانند دوستان، کارها و مسؤولیتهای غیر واقعی و تخیلی — ساخته بود تا بتواند سفرهای ناگهانی و غیبتهای پیش بینی نشده خود را نزد پدر و مادرش توجیه کند. با وجودی که جوانی خوش قیافه و خوش اندام بود، نه نامزدی داشت، نه دوست دختری، نه به پارتیها و ضیافتها می رفت و نه در محافل خوشگذرانی و مجالس رقص شرکت می کرد.

۴۴ پروژه مانهاتان (Manhattan Engineer Project) اسم رمزی است که دولت آمریکا بر پروژه تحقیقات، تولید و آزمایش نخستین بمب اتمی ایالات متحده نهاده بود. م.

ایده‌آلهای مغشوش

چه شد که هری گولد به کشور خود خیانت کرد؟ مهمترین علت و انگیزه آن بود که هری خود را شخصی ایده‌آلیست می‌دانست و چنین می‌پنداشت که به دلیل افکار ایده‌آلیستی خود، مافوق هرگونه قانونی است. او طبق این شعار عمل می‌کرد: که هدف وسیه را توجیه می‌کند. این اغتشاش و نابسامانی در معیارها و اخلاقیات گولد، از همان دوران دانش‌آموزی در او نمایان بود. یک بار که قرار بود هری در تصحیح اوراق امتحانی دانش‌آموزان به آموزگارش کمک کند، تمام شب را مخفیانه به پاک کردن غلطها و بازنویسی اوراق امتحانی همشاگردیهایش پرداخت با این هدف که نگذارد حتی یک نفر مردود شود. در جهان تصورات هری گولد همه باید قبول می‌شدند، زیرا که «این حق آنها بود.»

از ژوئیه ۱۹۱۴ که در سن سه سالگی پا به آمریکا گذاشت، در این سرزمین جدید به او خوش گذشته بود. والدینش که مهاجرین روسی بودند، نام او را از «گولودیتسکی» به گولد تغییر دادند. هری گولد بعدها در دانشگاه پنسیلوانیا و انستیتوی «درکسلر» درس خواند و در رشته شیمی تخصص یافت و سپس در کارخانه قند پنسیلوانیا به کار پرداخت. چندی بعد در حیطه نفوذ مردی قرار گرفت که مسیر زندگی او را دگرگون ساخت. کارخانه قند گولد را اخراج کرده بود. آشنایانش او را به سراغ فردی غیرعادی فرستادند که در «جرمی سیتی» زندگی می‌کرد و «تروی نیلس» نام داشت. نیلس دریکی از آزمایشگاههای جرمی سیتی برای گولد کاری پیدا کرد و او را در کنف حمایت خود گرفت.

این مرد جوان که برای نخستین بار از خانه و والدینش دور شده و به طور کامل در حیطه قدرت معنوی تروی نیلس قرار گرفته بود، با جهانی نو و مملو از ایده‌های جدید روبرو شد. گولد با شگفتی تمام مشاهده می‌کرد که دوستش نیلس با حرارت و پشتکار در محافل ضد مذهبی فعالیت می‌کند. وی دریافت که نیلس به مطالعه آثار مارکس و انگلس می‌پردازد و عضو حزب کمونیست می‌باشد. گولد شبهای طولانی نزد نیلس می‌نشست و به بحثهای داغ و طولانی فعالین متعصب کمونیست درباره سیاست، اقتصاد و سیستم شورایی گوش می‌داد.

در این نشستها هر بار که نام کشور روسیه بر زبان می‌رفت، هری گولد در خود احساس جاذبه عجیبی می‌کرد. والدینش میهن قدیمی خود را ترک گفته بودند و نام میهن آنها، در فرزندشان احساس عجیبی را زنده می‌کرد.

اصلاً این طور نبود که هری گولد به سرعت و ناآگاهانه به دام کمونیسم بیفتد. او فردی سیاسی نبود و بحثهای طولانی درباره ماتریالیسم دیالکتیکی حوصله‌اش را سر می‌برد. به لحاظ حقوقی و قانونی، گولد هرگز عضو حزب کمونیست نشد. او به دلیل نشست و برخاست با دوستان و رفقای کمونیست، به دلیل ایده آلگیم به کجراه رفته خود، با انگیزه همبستگی و همدردی با محرومان و ستمدیدگان و به خاطر احساسات و علاقه‌ای که به میهن قدیمی‌اش داشت، به جاسوسی برای شورویها پرداخت. در این مسیر او هرگز درنیافت که چگونه با استفاده از شیوه گام به گام — همچون صخره‌ای که بر اثر قطره‌های مداوم آب سوراخ و نرم می‌شود — به تسخیر سازمان جاسوسی شوروی درآمد.

در اواسط سالهای دهه ۳۰، روزی نیلس به گولد گفت: «روسیه سرزمینی است که در زیر چکمه بیگانگان لگدمال شده است، کشوری است که میلیونها زن و مرد شرافتمند و زحمتکش آن بر اثر بی‌غذایی و فقر هر لحظه در خطر مرگ قرار دارند.»

این جمله مانند تیری بود که به قلب گولد شلیک کرده باشند. این جمله یک احساس قدیمی را در او زنده کرد که هیچ گاه از وجود وی رخت برن بسته بود: همه انسانها، همه، هر کسی باید شانس واقعی و حقیقی برای زیستن، مانند انسان‌زیستن، داشته باشد. همه باید موفق شوند. ولی چگونه؟ یک فرد تنها چگونه می‌تواند در این جهان بزرگ بی‌عدالتیها به انسانهای رنج‌دیده یاری رساند؟

در اینجا بود که نیلس پیشنهاد حاضر و آماده‌ای داشت. نیلس گفت یکی از آشنایانش در یکی از نمایندگیهای بازرگانی اتحاد شوروی کار می‌کند و او (یعنی نیلس) تا آنجا که بتواند — از طریق تحویل تمام اطلاعات فنی که از محل کار خود در نیوجرسی می‌تواند بدست آورد — به این دوست، و بالنتیجه به شوروی، کمک می‌رساند. سپس از گولد پرسید: «شاید تو هم بخواهی در این مسیر ما را یاری دهی؟ با تحویل اطلاعات مربوط به برخی از شیوه‌های تولید در کارخانه قند پنسیلوانیا می‌توانی کمک مؤثری باشی.»

هری گولد مدتهای طولانی به تفکر پرداخت. ماهها کار مستمر ایدئولوژیک تأثیر خود

را بر گولد گذاشته بود. در آن زمان هری در فکر و خیال خود اتحاد شوروی را به مثابه پیشقراول دموکراسی در جهان و قطب متضاد آلمان هیتلری مجسم می‌کرد. این دوران همزمان با روزهایی بود که هیتلر آزادی عقیده را نگذکوب کرده، احزاب مخالف و سندیکاها را کارگری را متلاشی ساخته و به تعقیب و نابودی یهودیان پرداخته بود؛ و نابودی یهودیان برای گولد یهودی بسیار تلخ و دردناک بود.

گولد با خود اندیشید شاید اگر مخفیانه چند فرمول و روش شیمیایی را از کارخانه دزدیده و به روسها بدهد، از این طریق روند صنعتی شدن آن کشور را تسریع کرده و در سیر شدن شکم میلیونها انسان گرسنه سهمی برعهده گیرد. گولد از همان لحظه نخست، دقیقاً و بدون هیچ شکمی می‌دانست که در مسیری قرار گرفته که به خیانت به کشور و جاسوسی برای قدرت بیگانه منتهی می‌شود. او بعدها در اعترافات خود نوشت: «من از سال ۱۹۳۶ به جاسوسی صنعتی به سود اتحاد شوروی پرداختم و دقیقاً می‌دانستم که چه می‌کنم، من خود را متحد اتحاد شوروی می‌دانستم و بر این عقیده بودم که با دادن اطلاعات به شوروی حق را به حقدار می‌رسانم، زیرا معتقد بودم که داشتن این اطلاعات حق مسلم شورویهاست.»

فرمولها و روشهای سری

در آن شب زمستان ۱۹۳۵/۳۶، سرما استخوان‌سوز بود. نیلس و گولد در ایستگاه قطار «پنسلوانیا» در نیویورک به انتظار ایستاده بودند. ناگهان مرد جوانی که چانه‌اش شبیه همزمانان مش‌زنی بود راهش را کج کرد و به سوی آنان آمد. در حالی که از پهلوی آنها می‌گذشت شانه‌اش را به خود را بالا برد. نیلس و گولد بلافاصله به این مرد جوان پیوستند. نیلس گفت: «نام این مرد پاول اسمیت است.» این را گفت و به یکی از نمایانهای فرعی پیچید و در میان ازدحام شبانگاهی خیابان گم شد. هری گولد با نخستین افسر رابط روسی‌اش تنها ماند.

اسمیت بدون مقدمه و مستقیماً صحبت را به مسئله اصلی کشانید: «ما به چگونگی تولید برخی حلالهای مهم بسیار علاقه‌مندیم. به عنوان مثال روش جدیدی برای تولید الکل اتیلیک خالص کشف شده. رئیس بخش شیمی کارخانه شما مشغول تحقیق در همین مورد است؛ شما چیزی راجع به این شیوه می‌دانید؟»

«چیز زیادی نمی دانم.»

همچنان که با گامهای سریع راه می رفتند، اسمیت با لحنی آمرانه گفت: «مسأله را پیگیری کنید.» لحنش نشان می داد که خود را رئیس و فرمانده گولد می داند. «در ملاقات بعدی زندگیتانم خود را که با خط خودتان نوشته اید همراه بیاورید، تمام جزئیات را مفصل بنویسید. از این لحظه به بعد نیلس هیچ رابطه ای با شما ندارد. متوجه شدید؟» پس از آن اسمیت قرار بعدی را مشخص کرد و آنگاه بدون خداحافظی به خیابان دست راستی پیچید و در ازدحام و ترافیک گم شد.

گولد از سال ۱۹۳۶ تا ۱۹۵۰ — حتی در فاصله سالهای ۱۹۳۸ تا ۱۹۴۰ که در شهر سین سیناتی به دانشگاه می رفت — به دستور چندین نفر از جاسوسان روسی، که نقش رابط او را به عهده داشتند و همگی از او اطاعت محض طلب می کردند، سفارشات مختلفی را انجام داد و اطلاعات مورد نیاز مسئولینش را بدست آورد. از کارخانه قند پنسیلوانیا فرمولها و روشهای محرمانه تولید را می دزدید و گزارشاتی تهیه می کرد که غالباً حاوی جداول و منحنی های علمی و آماری بودند و آنها را در سر تقاطع خیابانهای نیویورک به دست مأمورین رابط می سپرد. او اطلاعات مهمی درباره تولید چربیها و اسیدهای چرب، درباره نوعی روش ویژه تولید صابون، در مورد شیوه بازیابی اسید کربنیک و درباره تولید حلالها به مأمورین شوروی تحویل داد. تنها چیزی که گولد نتوانست بدست آورد، شیوه محرمانه تولید الکل اتیلیک خالص یعنی همان چیزی بود که روسها نیاز فراوانی به آن داشتند.

در تمام ۱۴ سالی که گولد به جاسوسی مشغول بود، این فعالیت همچون محرکی عجیب و جادویی در وی عمل می کرد. این کار در گولد — که تا آن زمان تنها زندگی ملال آور و یکنواخت کارمندی در آزمایشگاه شیمیایی را می شناخت — این احساس لذتبخش را ایجاد می کرد که سرانجام کاری مهم و مفید انجام می دهد.

در هفته های پایانی سال ۱۹۳۷، در عرض تنها چند ماه گولد با دو روابط جدید آشنا شد. در دیداری با پاول اسمیت در جلوی دانشگاه کلمبیا در نیویورک، با یک غول تمام عیار آشنا شد که ۱/۹۰ متر قد و بیش از ۱۰۰ کیلو وزن داشت. پاول این مرد را با نام «استیو اسوارتس» به گولد معرفی کرد و سپس ناپدید شد. گولد از آن پس هرگز او را ندید.

روسها خیلی زود متوجه شدند که اشتباه فاحشی مرتکب گشته اند. مسلم بود وقتی

که استیو غول پیکر همراه با گولد ریزاندام، که قدش تنها ۱/۶۸ متر بود در خیابان راه می رفتند، جلب توجه می نمودند. در پی این کشف ناخوشایند، مرکز سازمان اطلاعات تصمیم گرفت مأموری را مسؤول رابطه با گولد بکند که به لحاظ قد و ظاهر هماهنگی بیشتری با وی داشته باشد.

جانشین استیو، «فرد» نام داشت. استیو در رستورانی او را به گولد معرفی نمود. فرد به گولد هشدار داد که هر ملاقات را به خوبی تدارک دیده و کاملاً رعایت احتیاط را بنماید. این رابط جدید به گولد یاد داد که چگونه می تواند دریابد آیا کسی او را تعقیب می کند یا نه؛ مثلاً به این ترتیب که ناگهان بایستد و علی الظاهر بند کفشهایش را محکم کند، یا اینکه دفعه‌ای به یک خیابان یا کوچه فرعی کاملاً خلوت پیچد. راه تحویل ملات جاسوسی هم به این ترتیب بود که گولد باید اسناد و نوشته ها را لای روزنامه‌اش گذاشته قرار می داد و آنگاه در فرصتی مناسب آن را با روزنامه ای که در دست افسر رابط قرار داشت، تعویض می نمود.

گام به گام

روسها هرگز گولد را به طور جدی و سیستماتیک مورد آموزش قرار ندادند. او هیچ گاه در دوره های آموزشی ویژه رموز جاسوسی شرکت نکرد. اما در عوض هر روز یک فن و هر هفته یک شگرد جدید می آموخت. گام به گام با ظرایف تکنیک جاسوسی و فعالیت زیرزمینی آشنا می شد. بنظر می رسید که روسها او را برای انجام وظایف مهمتری آماده می کردند.

فرد در بسیج و تشویق گولد مهارت فوق العاده ای داشت. دائماً او را ترغیب به تحویل ملات بیشتر و بهتر می کرد. سرانجام روزی رسید که گولد اظهار داشت: «شیره کارخانه قند پونسیلوانیا را گرفته ام، دیگر در این کارخانه هیچ اطلاعات ناشناسی باقی نمانده است.» فرد گفت: «حال که چنین است باید برای خود شغل دیگری دست و پا کنی.» و پیشنهاد کرد در تعمیرگاه بندری نیروی دریایی در فیلادلفیا به دنبال کاری بگردد. اوایل سال ۱۹۳۸ بود. اکنون دیگر هری گولد به تدریج حق تعیین سرنوشت و تصمیم گیری درباره زندگی خود را از دست می داد.

افزون بر آن، فرد از گولد خواست فهرستی از اسامی کسانی که به عقیده او برای

پذیرش وظایف اطلاعاتی و جذب شدن به تشکیلات جاسوسی شوروی مناسب بودند، تهیه کند. کمونیستها خواستار اطلاعات دقیق در مورد جزئیات زندگی تمام کسانی بودند که به لحاظ موقعیت شغلی خود توانایی تحویل ملات اطلاعاتی داشتند. صرف نظر از آنکه این افراد کمونیست باشند یا نه، فرد در چند مورد خاص از گولد خواست شرح زندگی و برخی ویژگیهای کاندیدها را تهیه و یادداشت کند: مثلاً سطح سواد و تحصیلات این افراد چگونه است؟ چند تن از خویشاوندان و آشنایان آنها را معرفی کنید. آیا واقعاً با مشکل قابل توجهی روبرو بوده‌اند؟

گولد در زیر فشار فرد فهرستها و اسامی مورد درخواست را تهیه کرد و تحویل داد، اما در مورد تغییر محل کار عمداً تردد می‌کرد و به لطایف الحیل و به بهانه‌های مختلف این مورد را به تأخیر می‌انداخت. سرانجام صریحاً به فرد گفت که در فکر آن است که دوباره تحصیل در رشته شیمی را از سرگیرد.

فرد از شنیدن این خبر بسیار خشمگین و پریشان شد و حتی کلمات رکیکی به زبان آورد. اما در اواخر تابستان ۱۹۳۸ لحن فرد ناگهان به کلی تغییر کرد. ادامه تحصیل؟ چه فکر خوبی! فرد به گولد پیشنهاد کرد بهتر است به مدرسه عالی فنی دانشگاه کمبریج در ایالت ماساچوست وارد شود و اضافه کرد شوریها هزینه تحصیل او را خواهند پذیرفت.

اما گولد این پیشنهاد را رد کرد و گفت: «به هیچ وجه نمی‌توانم این مورد را بپذیرم، زیرا اصلاً نمی‌توانم به خانواده‌ام توضیح دهم که پول گزاف تحصیل در یکی از عالیترین مدارس فنی آمریکا را از کجا آورده‌ام. خیر، بهتر است همان برنامه و نقشه خودم را عملی کنم و در دانشگاه زاویر ایالت سین سیناتی به تحصیل مشغول شوم.»

گولد نظر خود را به کرسی نشانید و در سپتامبر ۱۹۳۸ در دانشگاه سین سیناتی نامنویسی کرد. اگرچه روسها بیشتر میل داشتند گولد را به یک دانشکده فنی بفرستند، اما مسلم بود که لیسانس شیمی از یک دانشگاه معتبر برای انجام جاسوسی در عرصه علم و دانش حتی بهتر و مناسبتر از تیر مهندسی بود. روسها حاضر شدند از اوحامایت مالی کنند و برای دو سالی که در دانشگاه درس می‌خواند حدود ۶۰۰ دلار هزینه تحصیلی در اختیار وی قرار دادند.

گولد در امتحان نهایی با نمره عالی قبول شد و در میان ۸۳ داوطلب، مقام دهم را بدست آورد. هنگامی که گولد به فیلادلفیا بازگشت و کار در کارخانه قند پنسیلوانیا را

از سرگرفت، مرکز سازمان جاسوسی شوروی، وظایف جدیدی برای او تدارک دیده بود. گولد به مقام حساستری ارتقا یافت و وظیفه هدایت چندین مأمور اطلاعاتی را به عهده گرفت. این وظیفه عبارت بود از برقراری تماس با افراد زیردست، جمع آوری اطلاعات و کنترل فعالیت آنان.

در طول سالهای ۱۹۴۰ تا ۱۹۴۳ گولد به تدریج عمیقتر و عمیقتر در این شبکه گرفتار شد. روزها در کارخانه کار می کرد و عصرها با عجله فراوان سوار قطار نیویورک می شد و در آنجا با مترو و یا تاکسی به سر قرار می رفت. گاه مجبور بود ساعتها منتظر مأمورش بماند و پیش می آمد که پس از انتظار طولانی تازه مجبور می شد ساعتها از وقت خود را برای ادای توضیحات شفاهی به زیردستش قربانی کند و آنگاه دوان دوان خود را به آخرین قطار شبانه فیلادلفیا رسانیده و روانه منزل شود.

هری گولد افزون بر این کار طاقت فرسا، مجبور بود سفرهای طولانی به شهرهای دیگر هم انجام دهد. برای این منظور غالباً ناچار بود مرخصی اضطراری بگیرد. اکثراً به طور غیرمترقبه و ناگهانی دستورات مهمی دریافت می کرد که مجبور بود در اسرع وقت به انجام برساند. برای انجام این گونه دستورات لازم بود تصمیمات سریعی اتخاذ کند و قدمهای بعدی خود را به دقت تدارک بیند.

مأموریتی بی نهایت مهم

در ژانویه ۱۹۴۴ — و در حالی که صداقت و قابل اعتماد بودن خود را به اندازه کافی به ثبوت رسانیده بود — افسر رابطش به او گفت که باید انجام مأموریتی بی نهایت مهم را بر عهده گیرد. به گفته افسر رابط، مأموریت جدید به قدری مهم و حساس بود که گولد می بایست تمام کارهای دیگر خود را رها کرده و نیروی خود را منحصرأ بر انجام دقیق دستورات جدید مرکز متمرکز سازد.

این همان زمانی بود که گولد — در حالی که یک جفت دستکش و کتابی با جلد سبز در دست داشت — برای نخستین بار با مرد ناشناس و رنگ پریده ای که توپ تیزی در دست گرفته بود و خود را دکتر کلاوس فوکس معرفی می کرد ملاقات نمود. ریموند اکنون در آستانه رسیدن به اوج موفقیت در مقام جاسوس روسها قرار داشت.

در ۶ ماه بعدی، یعنی تا ژوئن ۱۹۴۴، گولد و فوکس شش یا هفت بار در شهر

نیویورک با یکدیگر ملاقات کردند. گولد از دست این دانشمند لاغر اندام جوان آلمانی تبار که در سال ۱۹۳۳ به انگلستان مهاجرت کرده و در اثنای جنگ به تیمهای پژوهشی تحقیقات پایه راه یافته بود، فرمولها، جداول، ارقام آماری و دیگر داده‌های فنی درباره تحقیقات اتمی را دریافت می‌کرد و تمام آنها را به مسئولین خود در مرکز سازمان جاسوسی شوروی منتقل می‌نمود.

گولد بعدها در جلسات بازجویی خود اظهار داشت که او و فوکس هرگز حتی فرصت یک گفتگوی چند دقیقه‌ای و سطحی هم پیدا نکرده بودند. زمان کوتاهی که در اختیار آنها قرار داشت پرارزتر از آن بود که به گفتگو سپری شود، وانگهی دیدارهای آنها بسیار خطرناک بود و از این رو مخاطب انحصاری هر کلمه‌ای که فوکس بر زبان می‌راند — هر چند از طریق گولد — روسها بودند و بس.

هر بار که فوکس پیش‌بینی می‌کرد در آینده نزدیک اسناد محرمانه کتبی در دسترس قرار خواهد گرفت، در گفتگوی مقدماتی با گولد، چگونگی انتقال سریع و بلاواسطه اسناد به گولد و از گولد به «جان» افسر روسی رابط را تعیین و مشخص می‌نمود. در مواردی که قرار بود ملات اطلاعاتی دست به دست شود، دیدارها بسیار کوتاه بود.

مقررات امنیتی و اقدامات حفاظتی که گولد پیش از رفتن بر سر قرار با فوکس ملزم به رعایت و انجام آنها بود، با دقت فراوان تعیین و مشخص گشته بود. معمولاً سوار مترو می‌شد و در یکی از ایستگاههای خلوت پیاده می‌شد و آنگاه در حالی که ظاهراً روزنامه می‌خواند، در سکوی حرکت قطار منتظر می‌ماند تا چند قطار محلی بگذرند. آنگاه سوار قطاری می‌شد، چند ایستگاه بعد دوباره پیاده شده و سوار متروی بعدی می‌گشت و در تمام مدت مواظب بود که نفر آخری باشد که سوار قطار می‌شد. غالباً از وسایط نقلیه مختلف استفاده می‌نمود و به راهی می‌رفت که او را از محل ملاقات دور می‌کرد. آنگاه که کاملاً مطمئن می‌شد کسی او را تعقیب نمی‌کند، سوار بر قطار یا اتوبوس می‌شد و مستقیماً به محل دیدار می‌رفت.

در یکی از شبها فوکس گفتگورا به مسائل شخصی کشانید و پرسید آیا اشکالی دارد شرایطی فراهم آورد تا خواهرش که در کمبریج ماساچوست زندگی می‌کند، بتواند همراه با فرزندانش به نیویورک آمده و پیش او زندگی کند؟ این همان دکتر فوکس، فزیکدان برجسته و صاحب‌نام و یکی از کاشفین انرژی اتمی بود که در اثر گرفتار شدن در این شبکه جاسوسی تا به آن حد دچار ضعف تصمیم‌گیری شده بود که حتی برای همخانه

شدن با خواهر تنی اش، سؤال از بیگانه را ضروری می دانست.

و آنگاه، کاملاً ناگهانی، غیرمترقبه و بدون هشدار قبلی، دکتر فوکس ناپدید شد. ژوئیه ۱۹۴۴ بود. فوکس بر سرقراری که در مجاورت موزه های هنرهای تجسمی در محله بروکلین گذاشته بودند، حاضر نشد. در قرار اضطراری بعدی که محل آن در «سنترال پارک» بود هم خبری از فوکس نشد. گولد فوراً مسأله را به جان اطلاع داد و مرد روسی با شنیدن این خبر با سوءظن و ناباوری ابروانش را بالا انداخت.

تنها پاسخی که سرایدار آپارتمان فوکس به مراجعین می داد این جمله بود: «آقای فوکس به سفر رفته است.»

جان از کاردکس محرمانه اش نام خواهر فوکس — که کریستل هایینه مان نام داشت — را پیدا کرد و به گولد مأموریت داد به کمبریج در ماساچوست رفته و از وی درباره برادرش پرس و جو کند. تنها چیزی که خانم هایینه مان می دانست آن بود که دکتر فوکس به محل ناشناسی در جنوب غربی ایالات متحده منتقل شده است، اما بر آن گمان بود که برادرش هر جا که باشد برای گذراندن تعطیلات کریسمس پیش او خواهد آمد. گولد پاکت در بسته ای را که در آن شماره تلفنی از شهر نیویورک قرار داشت به خانم هایینه مان داد و از او خواهش کرد به محض بازگشت برادرش پاکت را به وی تحویل دهد.

دلیل ناپدید شدن ناگهانی دکتر فوکس این بود که مقامات آمریکایی او را با شتاب و عجله ثمام به لوس آلاموس در ایالات نیومکزیکو فرستاده بودند. اما فوکس کمی پس از عید کریسمس برای دیدن خواهرش به کمبریج آمد و به این ترتیب تماس وی با گولد بار دیگر برقرار شد.

این بار نوع برخورد فوکس تغییر کرده و نوعی طمأنینه و اعتماد به نفس در او دید می شد. فوکس اظهار داشت که به زحمت توانسته است این مرخصی کوتاه را بدست آورد و گولد — که دکتر فوکس هنوز هم او را با نام ریموند می شناخت — باید از این پس برای دریافت ملات اطلاعاتی شخصاً به ایالت نیومکزیکو بیاید. فوکس و گولد قرار بعدی را برای رأس ساعت ۱۶ نخستین یکشنبه ماه ژوئن ۱۹۴۵ بر روی پل «کاستیلو» در شهر سانتافه ایالت نیومکزیکو تعیین کرده و سپس از هم جدا شدند.

دکتر فوکس پیش از خداحافظی پاکت ضخیمی را به گولد داد که اوراق داخل آن بر از داده های فنی بود که این دانشمند فیزیک اتمی در هفته های اخیر کپی کرده و یا

به سرقت برده بود. این اوراق حاوی گزارش آخرین پیشرفتهای بدست آمده در آزمایشگاههای لوس آلاموس بود. فوکس اکنون تقریباً به تمام اسناد فوق سری مرکز آزمایشگاهی و به تمام نتایج پژوهشهای همکارانش که جملگی از دانشمندان طراز اول آمریکا و جهان غرب محسوب می شدند دسترسی داشت. ملاتی که فوکس به گولد داد از ارزش اطلاعاتی کم نظیر و فوق العاده ای برخوردار بود. این اسناد خیلی زود از گولد به جان و از جان به مرکز سازمان جاسوسی شوروی در مسکو منتقل شد.

در اوج موفقیت

در روز موعود گولد به سانتافه آمد. با قطار از شیکاگو به آلبورک در نیومکزیکو آمده و سپس با اتوبوس خود را به سانتافه رساند. ساعت ۱۴:۳۰ یعنی یک ساعت و نیم زودتر از لحظه ملاقات به شهر سانتافه رسید. مانند یک توریست عادی به موزه رفت و در آنجا همراه با پلیت ورودی یک نقشه شهر هم دریافت نمود. به این ترتیب لازم نبود راه رسیدن به پل کاستیلو را از کسی بپرسد. گولد همیشه مراقب بود حتی الامکان هیچ آثار جرمی از خود باقی نگذارد. او نمی دانست روزی فراخواهد رسید که از همراه بردن این نقشه، انگشت حسرت و پشیمانی به دندان خواهد گزید.

چند دقیقه مانده به ساعت ۱۶، یک فرد قدیمی که دکتر فوکس آن را هدایت می کرد، ناله کنان از خیابان «آلامدا» بالا آمد. فوکس در گزارش شفاهی خود اظهار داشت که کار پژوهشی در لوس آلاموس با موفقیت پیش می رود، اما بار دیگر آنچه را که قبلاً نیز پیش بینی کرده بود، تکرار نمود. او عقیده داشت که بمب اتمی به موقع و بر طبق برنامه آماده استفاده نخواهد شد و بنابراین آمریکا نخواهد توانست آن را علیه ژاپن به کار برد.

گولد و فوکس به سرعت قرار بعدی را برای سه ماه بعد در سانتافه مشخص نمودند و آنگاه کمی پیش از آنکه از هم جدا شوند فوکس به همکارش بسته کوچکی داد که حاوی اطلاعات فوق العاده مهم و سری بود. به عنوان یک قاعده کلی و تغییر ناپذیر مقرر شده بود که دکتر فوکس ملات اطلاعاتی را تا آخرین لحظه نزد خود نگه دارد. با اتخاذ این شیوه، چنانچه پلیس آنها را دفعتاً محاصره و دستگیر می کرد، در جیبهای گولد هیچ سند مشکوکی وجود نداشت. مدرک جرم نزد فوکس پیدا می شد و او نیز در مقام

فیزیکدان معتمد مرکز لوس آلاموس مجاز به استفاده از چنین اسنادی بود و کسی نمی‌توانست به وی ایرادی بگیرد. این بار هم چند روز پس از دیدار دوجانبه، اسناد موقوفه به دست مردی رسید که خود را جان می‌نامید.

آخرین تاریخ تحویل اسناد بمب اتمی — این اسناد عبارت بود از اطلاعات کامل مربوط به تجربیات روند تولید بمب — روز ۱۹ سپتامبر ۱۹۴۵ یعنی ۶ هفته پس از انفجار نخستین بمب اتمی بر فراز ژاپن بود. هری گولد ساعت ۶ بعد از ظهر در جلوی کلیسایی در خارج شهر سانتافه به انتظار ایستاده بود. دکتر فوکس این بار خیلی دیر سر قرار حاضر شد. تغییرات بزرگی در او دیده می‌شد و مغرور و سرزنده بنظر می‌رسید. این تغییرات نتیجه مستقیم موفقیت بزرگی بود که در پی ماههای طولانی کار علمی طاقت‌فرسا در پروژه تولید بمب اتمی نصیب وی شده بود.

دو نفری با فورد کهنه فوکس به نقطه خوش منظره‌ای که در همان نزدیکی قرار داشت رفتند. فوکس برای گولد از وحشت و هراس عظیمی که در جریان نخستین انفجار آزمایشی بمب اتمی در صحرای «آلاموگوردو» بر وجودش مستولی شده بود سخن گفت و اظهار داشت از اینکه این سلاح مرگبار به موقع آماده شده و در ژاپن به کار رفته، متعجب گشته است. وی اعتراف نمود که به امکانات صنعتی ایالات متحده کم بها داده است. حال خوشش، او را لحظه به لحظه وراج‌تر می‌کرد. حتی راجع به پدرش که در آلمان زندگی می‌کرد و به گفته فوکس در آن روزها مایل به مهاجرت به انگلستان بود، سخن گفت. فوکس اظهار داشت که تصمیم پدر دایر بر سفر به انگلستان او را نگران و مشوش کرده است، زیرا پدرش پیرمردی پرحرف است و احتمال می‌رود که در غربت، سر درد دلش باز شود و داستانهای نوجوانی پسرش را — که در آن زمان عضو حزب کمونیست آلمان بود — بر سر هر کوی و برزن فریاد زند. فوکس اضافه کرد که برطبق دانسته‌هایش، پلیس و مقامات امنیتی آمریکا هنوز چیزی از گذشته سیاسی او نمی‌دانند.

بار دیگر سراسر وجود گولد را نشئه سکرآور پیروزی فراگرفت. احساس می‌کرد که در این لحظه به رفیع‌ترین قله خدمت صادقانه و اوج وفاداری، انجام وظیفه و فداکاری در راه مرام کمونیسم رسیده است. در این لحظه و در مقام جاسوس شوروی، شاه‌بیت زندگی خود را می‌سرود.

هنگامی که شب فرارسید، فوکس موتور اتومبیلش را روشن کرد و در معیت گولد راه سانتافه را در پیش گرفت. کمی پیش از آنکه اتومبیل به مرکز شهر برسد، دکتر فوکس

آخرین پاکت حاوی اطلاعات محرمانه را از جیب بغل بیرون کشید و به گولد داد. چند ثانیه بعد اتومبیل از حرکت ایستاد، گولد پیاده شد و به سوی ایستگاه اتوبوس به راه افتاد. از آن لحظه به بعد این دو نفر هرگز یکدیگر را ندیدند.

رد مجرم

مدتهای طولانی پس از این تاریخ بود که به سازمان اف.بی.آی خبر رسید اطلاعات مربوط به پژوهشهای شکافت هسته‌ای لورفته است. اینجانب در مقام ریاست سازمان اف.بی.آی دلایل محرز بدست آوردم که مسجل می‌ساخت اسرار تولید بمب اتمی به دست یک قدرت بیگانه افتاده است. بلافاصله تمام نیروهای خود را برای یافتن مجرمین بسیج نمودیم.

هنگامی که پیگیریهای خود را آغاز کردیم، دلیلی برای سوءظن به دکتر فوکس وجود نداشت. اما تحقیقاتی که در ایالات متحده و نیز در کشورهای خارجی انجام دادیم ما را به این نتیجه رساند که شخص خائن، به احتمال قریب به یقین یکی از همکاران گروههای پژوهشی خارجی است که در پروژه مانهاتان شرکت دارند و به عنوان عناصر مورد اعتماد طبقه‌بندی شده‌اند. هر قدر که پیگیریها پیشرفت می‌کرد، به همان اندازه یک



شهرک خانه‌های سازمانی مرکز تحقیقات اتمی هارول در انگلستان. این خانه‌ها را برای سکونت دانشمندی که در هارول کار می‌کردند و خانواده آنها، ساخته بودند. دکتر کلاوس فوکس در اینجا به کار مشغول بود؛ هم به عنوان دانشمند و هم به عنوان جاسوس.

فیزیکدان پرستعداد جوان و خجالتی به نام دکتر کلاوس فوکس بیشتر در معرض سوءظن قرار می‌گرفت. با وجودی که دکتر فوکس با احتیاط فراوان عمل کرده بود، با این حال در ایالات متحده ردپاهایی از خود باقی گذاشته بود. به تدریج برای ما مسلم شد که این کشیش زاده آلمانی الاصل پس از فرار از آلمان هیتلری و برخورداری از میهمان‌نوازی و چتر حمایتی دموکراسی انگلستان به جای تشکر از جهان آزاد، مهمترین اسرار آن را دزدیده و سبب شده بود که دیکتاتوری دیگری به جای رایش سوم تقویت شود: دیکتاتوری کاخ کرملین.

در این میان فوکس دوباره به انگلستان بازگشته و در مجتمع «هارول» یعنی مرکز پژوهشهای اتمی انگلستان در آن زمان، به کار مشغول شده بود. سازمان اف.بی.آی فوراً تمام جزئیاتی را که درباره او جمع‌آوری کرده بود، برای مقامات امنیتی انگلیس فرستاد و در آنجا سازمان اطلاعات آن کشور تحت هدایت «سرپرسی سیلیتو» رئیس سازمان MI5 ادامه تحقیقات را به عهده گرفت.

در ژانویه ۱۹۵۰ مسلم شد که مجرم اصلی دکتر فوکس بوده است. فوکس پس از دستگیری و بازجوییهای طولانی، به جرم خود اعتراف کرد. اما اعترافات او نشان داد که پیگیریهای ما هنوز اندر خم یک کوچه بوده و جستجوهای ما باید همچنان ادامه یابد: فوکس گرچه به ارتکاب جرم اعتراف می‌کرد، اما حاضر نبود نام کس دیگری را افشا کند.

از آنجا که دکتر فوکس اطلاعات محرمانه اتمی را به کشوری داده بود که در زمان انجام جرم متحد کشورهای غربی محسوب می‌شد، تنها به ۱۴ سال زندان محکوم گشت. فوکس در جلسات بازجویی که توسط مأمورین انگلیسی انجام گرفت اقرار کرد در سالهای پیش از به قدرت رسیدن هیتلر عضو حزب کمونیست آلمان بوده و به طور غیرقانونی برای این حزب کار می‌کرده است. فوکس کمی پس از آغاز به کار در مرکز تحقیقات اتمی انگلستان، به ابتکار خود با سازمان جاسوسی اتحاد شوروی تماس گرفته و پیشنهاد همکاری داده بود. او پیش از آمدن به آمریکا با چندین مأمور جاسوسی شوروی در انگلستان رابطه داشته و پس از بازگشت به بریتانیا نیز تا بهار سال ۱۹۴۹ همچنان به روسها اطلاعات محرمانه می‌داد.

دکتر فوکس ادعا کرد که در دوران اقامت خود در آمریکائنها با یک مأمور اطلاعاتی تماس داشته است. او نام این مرد را نمی‌دانست ولی آن طور که به یاد می‌آورد گویا با



علم شیمی رابطه‌ای داشته و در مسائل فنی صاحب‌نظر بود، اما قطعاً کارشناس فیزیک اتمی نبود.

قیافه و ظاهر این مرد چگونه بود؟ خوب، شاید ۴۰ یا ۴۵ سال سن داشت و قدش حدود ۱/۷۵ متر بود. چهارشانه بود، صورت گردی داشت و به احتمال زیاد آمریکایی خارجی. باری بود که خانواده‌اش از یک نسل پیش در ایالات متحده بسر می‌برد. این شرح حال شامل میلیون‌ها شهروند مذکر آمریکایی می‌شد.

کجا زندگی می‌کرد؟ دکتر فوکس پاسخ به این سؤال را هم نمی‌دانست. فوکس اظهار داشت که در اولین ملاقات، توپ تنیسی همراه برده و با مردی روبرو شده بود که یک جفت دستکش و کتابی با جلد سبز در دست داشت. چند بار با این مرد ملاقات کرده بود؟ چندین بار در نیویورک، یک بار در کمبریج، ماساچوست و دو بار در سانتافه، نیومکزیکو. تاریخ ملاقات‌ها؟ دیدار در نیویورک به سال ۱۹۴۴ باز می‌گشت و آخرین ملاقات در پاییز ۱۹۴۵ بود. این تقریباً تمام آن چیزی بود که دکتر فوکس می‌دانست. با این اظهارات نادقیق و ناقص مشکل بتوان جاسوسی را به چنگ آورد.



ح - ادگار هوور رئیس سازمان اف.بی.آی در اواخر دهه ۴۰ و اوایل دهه پنجاه مسئولیت عملیات پیگیری و دستگیری فوکس جاسوس رباینده اسرار اتمی (سمت راست با عینک) و گولده رابط او را به عهده داشت. عکس دیگر سمت راست سرپرسی سبلیتو رئیس سازمان ضد اطلاعات انگلستان MIS را نشان می دهد. سبلیتو مسؤول پیگیری پرونده فوکس در انگلستان بود.

سوزنی در انبار کاه

در سراسر تاریخ اف.بی.آی هرگز موردی به اهمیت این ماجرا پیش نیامده بود. هر طور شده باید مرد ناشناس را پیدا می کردیم. کار ما، افزون بر مشکلات یادشده، به این دلیل که مجبور به مخفیکاری محض بودیم، بغرنجتر و دشوارتر می بود.

پیگیری این مورد از همان آغاز کاملاً با سایر موارد متفاوت بود. هیچ شباهتی به عملیات جستجو و دستگیری یک سارق مسلح نداشت که مثلاً اثر انگشتی بر در گاوصندوق باقی گذاشته و کار پلیس را آسان کرده باشد؛ حتی شباهتی به متلاشی کردن یک باند سارقین اتومبیل هم نداشت، زیرا در چنین مواردی عکس عناصر مشکوک، شرح زندگی و ظاهر آنان و نیز پرونده سوء پیشینه سارقین معمولاً پلیس را یاری داده و کار آن را آسان می سازد. ما در عملیات شکار جاسوسی درگیر شده بودیم که از او هیچ چیز نمی دانستیم. تقریباً هر شهروند مذکر آمریکایی می توانست فرد مورد نظر ما باشد.

نقطه حرکت ما کمبریج بود، زیرا فوکس اعتراف کرده بود که در اینجا با مأمور رابط

روبرو شده و خواهر فوکس یعنی کریستل هاینه‌مان نیز در اینجا زندگی می‌کرد. ما می‌دانستیم که فوکس در کمبریج به دیدار خواهرش آمده بود. آیا خانم هاینه‌مان در مورد فردی که فوکس به تماس با او اعتراف کرده بود چیزی می‌دانست؟

بله، خانم هاینه‌مان مردی حدوداً ۴۰ ساله، چهارشانه با موهای بلوطی‌رنگ را به خاطر آورد که سه بار به خانه آنها آمده بود. این مرد در نخستین دیدارش با خانم هاینه‌مان خود را دوست کلاوس معرفی کرده و اظهار داشته بود که شیمیست و همکار دکتر فوکس است و باید هر طور شده سریعاً با او تماس برقرار کند. خانم هاینه‌مان نام این مرد را به خاطر نداشت، اما اظهار داشت که وی به آمریکایی بدون لهجه‌ای سخن می‌گفت. دیدار دوم این مرد هنگامی روی داده بود که فوکس کمی پس از عید کریسمس برای چند روزی نزد خواهرش آمده بود. خانم هاینه‌مان اظهار داشت که در این دیدار احساس کرده بود دکتر فوکس و مرد غریبه از پیش یکدیگر را می‌شناسند. اما با وجودی که خانم هاینه‌مان مدتی در اتاق حضور داشت، به گفتگوی آن دو توجهی نکرده بود. دکتر فوکس هم پس از رفتن میهمان دربارهٔ مذاکراتش چیزی به او نگفت.

چندی بعد مرد ناشناس بار دیگر به خانه هاینه‌مان آمده و نهار را نزد آنها صرف کرده بود. خانم هاینه‌مان اظهار داشت به گونه‌ای مبهم به خاطر می‌آورد که شاید مرد مذکور در این فرصت گفته باشد که متأهل است و دو فرزند خردسال دارد.

به تدریج تصویر مبهم مرد ناشناس، روشنتر می‌شد: مردی حدود ۴۰ سال سن، چهارشانه، با موهای بلوطی، شیمیست، خوش‌برخورد و مهربان، به احتمال زیاد متأهل و دارای دو فرزند خردسال، بدون لهجه صحبت می‌کند. بعدها فهمیدیم که برخی از این داده‌ها دقیق و درست و برخی دیگر، کاملاً غلط بوده‌اند.

روبرت شوهر خانم هاینه‌مان، برخی جزئیات دیگر را به خاطر آورد. روبرت هنگامی که برای صرف نهار از دانشگاه به خانه آمد با مرد ناشناس، که برای بار سوم به دیدار آنها آمده بود، آشنا شد. آقای هاینه‌مان به خاطر آورد که میهمان ناشناس ضمن گفتگو از شهر فیلادلفیا ذکری به میان آورده و گویا از بوستون تا فیلادلفیا را با قطار طی کرده بود.

در دیگری هم باز شد: یکی از آشنایان خانواده هاینه‌مان که در یکی از دیدارها حضور داشت به خاطر آورد که مرد ناشناس مطلبی دربارهٔ ویتامین‌ها گفته بود. آشنای خانواده هاینه‌مان اضافه کرد که از گفته‌های مرد ناشناس برداشت کرده است که وی

کارشناس باکتریولوژی بوده و به نحوی از انحا با یکی از شرکتهای بازرگانی نیویورک که به تجارت کالاهای ماوراء بحار مشغول است، رابطه دارد.

سپس خانم هاینه مان مطلب جدیدی به خاطر آورد: مرد ناشناس در سومین دیدارش به پسر کوچک خانواده قول داده بود در ملاقات بعدی برایش یک جعبه ابزار و تجهیزات آزمایشگاهی همراه بیاورد. و ناگهان آقای هاینه مان نیز مطلب جدیدی به خاطر آورد و اظهار داشت که نام مرد ناشناس احتمالاً جیمز است و نام خانوادگی او هم — مثلاً — با حروف «دی.و.» آغاز می شود. «جیمز دیو...»، آقای هاینه مان هرچه به مغزش فشار آورد نتوانست چیز بیشتری به خاطر آورد.

آیا در نیویورک، سانتافه یا فیلادلفیا — یعنی شهرهایی که احتمالاً محل زندگی مرد ناشناس بودند — کسی با نام «جیمز دیو...» وجود داشت؟ اف. بی. آی در وهله نخست به سراغ آرشیو سازمان رفت و به جستجو پرداخت، کاری که بسیار وقت گیر و طاقت فرسا بود. در بررسی آرشیو، به زودی نام یک نفر جلب نظر نمود که ما در اینجا وی را «جیمز دیویدسون» می نامیم. این مرد مهندس بود و در نیویورک زندگی می کرد. مشخصات عمومی مرد ناشناس در مورد او صدق می کرد و تحقیقات دقیقتر در مورد زندگی شغلی اش نشان داد که وی در زمان اقامت دکتر فوکس در کمبریج، سر کار خود حاضر نبود. افزون بر آن، تحقیقات نشان داد که جیمز دیویدسون در سایر موارد هم می توانسته همان مرد ناشناس بوده باشد.

عکسهای مختلفی با هوایما به انگلستان فرستاده شد و مأمورین این عکسها را به زندان برده و به دکتر فوکس نشان دادند. در میان این عکسها، تصویر اشخاص مختلفی که همگی دارای برخی از مشخصات فرد ناشناس بودند، دیده می شد. دکتر فوکس تمام آنها را کنار گذاشت، جز یک عکس؛ تصویر همان شخصی که ما او را جیمز دیویدسون می نامیم. فوکس مدتی طولانی به این عکس خیره شد و سپس زیر لب گفت: «این مرد آشنا بنظر می رسد». آنگاه در حالی که بادست قسمت فوقانی عکس را می پوشانید تا صاحب تصویر را در حالی که مثلاً کلاهی بسر دارد در نظر مجسم سازد، اضافه کرد: «صد در صد مطمئن نیستم ولی به احتمال زیاد شخص مورد نظر همین مرد است.»

البته هیچ پیگیری اطلاعاتی یا پرونده حقوقی نمی تواند صرفاً به چنین شواهد عام و مبهمی تکیه کند. این شواهد می بایست با مدارک بیشتر و دقیقتر به مرحله اثبات می رسید. قدم بعدی نشان داد عکسها به خانواده هاینه مان در کمبریج بود. تمام اعضای

خانواده عکسها را با دقت بررسی کرده و همگی سری تکان داده و اظهار داشتند: «نه، هیچ یک از این مردها را هرگز ندیده‌ایم.» سپس روبرت هاینه‌مان را همراه برده و مخفیانه شخص جیمز دیویدسون را به او نشان دادیم. این کار آزمایش بسیار دقیق‌تر و قابل اعتمادتری بود. مشاهده دیویدسون آقای هاینه‌مان را کاملاً مطمئن ساخت: این مرد هرگز به خانه آنها پا نگذاشته بود.

حق با که بود؟ فوکس یا خواهر و شوهر خواهرش؟ از آنجا که هم فوکس و هم خانواده هاینه‌مان مطمئن بودند که مرد رابط شیمیست بوده است، سازمان اف.بی.آی عملیات سیستماتیک وسیعی را سازمان داد تا تمام موارد و پرونده‌های موجود که در آنها کارشناسان علم شیمی درگیر بودند، بررسی و تفکیک شوند. با شتاب و هیجانی تب‌آلود در جستجوی شیمیستی بودیم که سایر مشخصات اعلام شده در مورد وی صادق می‌باشد. خیلی زود پرونده تعداد زیادی از افراد مشکوک را گرد هم آوردیم: برخی از این افراد واجد تقریباً تمام مشخصات یاد شده بودند و برخی دیگر تنها چند مشخصه اساسی را دارا بودند. چندن از آنها هم تنها در یک مورد با خصوصیات مورد نظر تطابق داشتند. این افراد مشکوک یک‌به‌یک زیر ذره‌بین قرار گرفتند. هفته به هفته عکسهای فراوانی تهیه و به منظور اظهار نظر و شناسایی در اختیار خانواده هاینه‌مان در کمبریج قرار می‌دادیم و سپس عکسها را برای همین منظور به آن سوی اقیانوس اطلس نزد دکتر فوکس می‌فرستادیم.

خانواده هاینه‌مان در روی بعضی از عکسها جنبه‌ها و خطوط آشنایی تشخیص می‌دادند. از سوی دیگر به نظر دکتر فوکس برخی چهره‌های دیگر آشنا می‌رسید. مجموعاً ۱۵۰۰ عکس به خانم و آقای هاینه‌مان نشان داده شد، اما ظاهراً هیچ یک از آنها مرد ناشناسی نبود که در خانه آنها به میهمانی آمده بود. بنابراین به استثنای یک مورد که دکتر فوکس تصور می‌کرد چهره صاحب عکس را — آن هم نه قطعی — شناخته است، در سایر موارد، عملیات با شکست مواجه شد.

جستجوهای سازمان اف.بی.آی اکنون در جهات مختلف پیش می‌رفت. مأمورین پلیس به سراغ تمام کسانی که در زمان سکونت دکتر فوکس در خانه شماره ۱۲۸، خیابان هفتاد و هفتم، در همان خانه زندگی می‌کردند رفته و از آنان بازجویی نمودند. البته بسیاری از این مستأجرین قدیمی به اقصی نقاط کشور رفته و در شهرهای دیگر زندگی می‌کردند، اما سازمان اف.بی.آی همه آنها را پیدا کرد و سین جیم نمود. با این

حال هیچ یک از آنها نتوانست حتی کوچکترین راهنمایی و کمکی ارائه دهد. از همکاران سابق فوکس در گروه تحقیقاتی انگلیس و نیز اعضای علمی پروژه مانهاتان نیز بازجویی شد. تمام آنها دکتر فوکس را به عنوان فیزیكدانی برجسته و زبردست می شناختند که از گپ زندهای سطحی و رفت و آمدهای اجتماعی احتراز می جست. هیچ کس خبر قابل توجهی در مورد آشنایان دکتر فوکس نمی دانست و همگی فعالیت جاسوسی او را امری عجیب و باورنکردنی تلقی می کردند.

مأمورین اف.بی.آی در شهر سانتافه به سراغ گیشه های فروش بلیت اتوبوس، قطار و هواپیما رفته و تحقیقات دامنه داری انجام دادند. لیست مسافرن هتلها مورد بررسی قرار گرفت، اما در تمام این جستجوها هیچ گونه نشان و مدرکی که با فرد ناشناس مرتبط باشد، بدست نیامد.

آیا پرس وجو از لابراتوارهای شیمیایی شهر نیویورک می توانست کارساز باشد؟ برای اینکه خواننده بتواند ابعاد چنین عملیات وسیعی را پیش خود مجسم کند، یادآور می شوم که تنها در سال ۱۹۴۵ مقامات شهر نیویورک هزاران جواز کسب برای شرکتهای شیمیایی صادر کرده بودند.

مهمترین نتیجه ای که از این عملیات وسیع و پیچیده بدست آمد آن بود که جیمز دیویدسون را به عنوان فرد مشکوک رها کردیم و کنار گذاشتیم. شکی نبود که دیویدسون با برخی از فعالین کمونیست رفت و آمد و سروسری داشت، اما اکنون ما با استناد به اظهارات موثق چندین نفر مطمئن شده بودیم که وی رابط و همدست فوکس نبوده است.

مردی در دام

با این حال، کم کم به مرد ناشناس نزدیک می شدیم. عناصر مشکوک را یک به یک بررسی کرده و پس از مشخص شدن عدم رابطه با فوکس کنار می گذاشتیم تا سرانجام، فوج عظیم ۱۵۰۰ عنصر مشکوک به شدت کاهش یافت و به حدود ۲۰ نفر رسید؛ و در میان این عناصر تا به آخر مشکوک، تدریجاً یک نفر بیش از همه توجه ما را به خود جلب کرد. وی مردی چهل ساله بود، موهای قهوه ای رنگ و هیکلی چهارشانه داشت، اگرچه در آمریکا متولد نشده بود، اما در سن سه سالگی به ایالات متحده آمده و هر کسی می توانست او را آمریکایی الاصل تصور کند. فرد مورد نظر شیمیست بود، در

فیلادلفیا زندگی می‌کرد و غالباً با قطار به نیویورک می‌آمد، نام این مرد «هری گولد» بود.

البته نکاتی هم وجود داشت که با گفته‌های شهود در تضاد بود. گولد مجرد بود، در حالی که خانم هاینه‌مان گفته بود مرد مورد نظر متأهل و دارای دو فرزند است. آقای هاینه‌مان به یاد آورده بود که نام این مرد «جیمز دیو...» است و این نام هیچ گونه شباهتی به اسم «هری گولد» نداشت.

با این همه، پیگیری‌های خود را بر روی این مرد متمرکز کردیم. علت چنین توجه خاصی آن بود که سازمان اف.بی.آی قبلاً نیز در ارتباط با یک ماجرای کمونیستی با این مرد برخورد داشت. هری گولد برای نخستین بار در ماه مه ۱۹۴۷ در ارتباط با بازجویی از فردی به نام «آبراهام بروتمن»، مورد توجه سازمان اف.بی.آی قرار گرفت. علت بررسی وضعیت امنیتی بروتمن که مهندس شیمی و ساکن شهر نیویورک بود، اطلاعاتی بود که خانمی به نام «الیزابت.تی. بنتلی» به اف.بی.آی تحویل داد. این زن به اقرار خود جاسوسه‌ای کمونیست و مأمور پیک سازمان اطلاعات شوروی بود. بر اساس این اطلاعات میان «بروتمن» و «جاکوب گولوس» یکی از کمونیست‌های سرشناس شهر نیویورک که در سال ۱۹۴۰ مسؤول یکی از شبکه‌های جاسوسی روس‌ها بود، روابطی وجود داشت، بروتمن در تابستان و پاییز ۱۹۴۰ طی حدود ده دیدار محرمانه، نقشه‌های مربوط به شیوه تولید چندین ماده شیمیایی را به خانم بنتلی داده و او نیز به نوبه خود ملات نامبرده را به گولوس تحویل داده بود. در یکی از دیدارهای فصل پاییز، گولوس به خانم بنتلی گفته بود: «از بروتمن به شدت متنفرم و در آینده نزدیک پیک دیگری را مسؤول تماس با او خواهم کرد.» هنگامی که در سال ۱۹۴۷ پس از دستگیری بروتمن، مأمورین اف.بی.آی از او رفتن در این مورد سؤال کردند، پاسخ داد نام پیک جدید هری گولد بوده است.

در آن زمان هری گولد به عنوان شیمیست در آزمایشگاه بروتمن واقع در لانگ آیلند کار می‌کرد و بنابراین پلیس از او هم بازجویی نمود. گولد خیلی ساده و صریح اقرار کرد که در اکتبر ۱۹۴۰ در جریان کنگره انجمن شیمیست‌های آمریکا که در فیلادلفیا برگزار شد، با گولوس آشنا شده بود. به گفته گولد، گولوس پس از اتمام کنگره به او گفته بود که با آبراهام بروتمن در ارتباط است و همین شخص هر چند وقت یک بار تعداد زیادی اوزالید مربوط به خط تولید مواد شیمیایی در اختیار او قرار می‌دهد. گولوس آنگاه به گولد پیشنهاد کرد که از این پس بهتر است او — یعنی گولد — اوزالیدها را از بروتمن

تحويل گرفته و به عنوان کارشناس شیمی مورد بررسی و ارزیابی قرار دهد.

گولد اضافه کرد که با این پیشنهاد موافقت کرده و چند روز بعد تلفنی با بروتمن قرار ملاقاتی گذاشته بود. از آن پس هر بار که باهم ملاقات می‌کردند، بروتمن تعداد بیشتری اوزالید و اسناد مربوط به شیوه‌های تولید مواد شیمیایی را همراه می‌آورد، اما این اسناد مورد توجه و قبول گولوس قرار نگرفته و از پذیرفتن آنها امتناع کرده بود. گولوس ادعا می‌کرد که بعدها تمام این اسناد را از بین برده بود. گولد و بروتمن اظهار داشتند که هیچ یک از این اسناد، محرمانه و غیرقانونی نبوده است. در سال ۱۹۴۷ هنگامی که مأمورین اف.بی.آی گولد را مورد بازجویی قرار دادند، گولوس بدرد حیات گفته بود و لذا هیچ کس نبود که بتواند اظهارات او را تکذیب کند.

در اواخر سال ۱۹۴۷ گولد به عنوان شاهد به دادگاه دعوت شد. این دادگاه وظیفه داشت مشخص سازد، آیا کسانی که مورد اتهام خانم بنتلی قرار گرفته‌اند، به لحاظ قانونی مقررات ضدفعالیت جاسوسی را زیر پا گذاشته‌اند یا خیر. نتیجه کار دادگاه آن بود که دادستانی علیه افراد نامبرده اقامه دعوی رسمی ننمود. این رأی به آن معنی بود که از نظر حقوقی تحويل اوزالیدها و نقشه‌ها به گولوس نقض قوانین ضدفعالیت جاسوسی محسوب نمی‌شد.

اگرچه در آن زمان رسماً علیه هری گولد اقامه دعوی نشد، لکن تحقیقات اف.بی.آی برخی اطلاعات جالب و پرمعنا را درباره او آشکار ساخت. ما می‌دانستیم که همدست فوکس شیمیست بوده است و گولد شیمیستی بود که مشخصاتش در بسیاری موارد با تصویر عمومی که ما از فردناشناس ترسیم کرده بودیم، مطابقت داشت.

در بهار ۱۹۵۰، با امید و دلهره عکسهایی از گولد به لندن فرستادیم تا دکتر فوکس آنها را بررسی و اظهار نظر نماید. دانشمند زندانی نگاه کوتاهی به صورت گرد و سر پرموی گولد انداخت و سپس سری تکان داد و گفت: «نه این مرد رابط و همدست آمریکایی من نیست.»

آیا این بار هم جستجوی طولانی و جانکاه ما بی‌ثمر بود؟ آیا باید دوباره همه چیز را از صفر شروع می‌کردیم؟ هنوز مطمئن نشده بودیم که گولد فرد مورد نظر ما نیست و باید کنار گذاشته شود. هنوز این سؤال بلاجواب مانده بود: آیا خانواده‌هاینه‌مان و دکتر فوکس حقیقت را می‌گفتند؟ شاید خویشاوندان فوکس در هراس بودند که اگر میهمان

اسرارآمیزشان شناسایی و پرونده‌ی وی به دادگاه احاله شود، ممکن است پای خود آنها هم به میان کشیده شود؟ اما از سوی دیگر ظواهر امر نشان می‌داد که خانواده‌های نه‌مان از صمیم قلب پلیس را در پیگیری و انجام تحقیقات کمک می‌کردند و احتمال می‌رفت که در اثر گذراندن زمان و سپری شدن چند سال از زمان وقوع حادثه، قدرت یادآوری آنها رو به نقصان گذاشته باشد. این امر در مورد شخص دکتر فوکس هم صدق می‌کرد. این احتمال جدی وجود داشت که فوکس در آن حالت و مزاج بلغمی اش واقعاً و صادقانه بر این عقیده بوده باشد که گولد رابط او نبوده است.

با این همه، یک واقعیت را نمی‌شد نادیده گرفت. در میان ۲۰ نفر فرد مظنونی که هنوز هم مورد شک ما قرار داشتند، گولد تنها کسی بود که نه فقط تمام مشخصات فردی داده شده توسط شهود دقیقاً در مورد او صدق می‌کرد، بلکه با گولوس، این جاسوس کهنه کار و اصلاح ناپذیر روسها، در ارتباط بود.

تصمیم گرفتیم جزئیات بازهم بیشتری در مورد هری گولد به چنگ آوریم. قصد داشتیم همکاران و دوستان گولد و نیز دوستان بروتمن را مورد بازجویی قرار دهیم. شاید آنها می‌توانستند شخصیت واقعی و جزئیات زندگی گذشته‌ی او را برای ما روشن کنند. کوچکترین اشاره و راهنمایی می‌توانست همکاران جستجوگر ما را به راههای نوینی رهنمون شود.

در این پرس وجوها بود که موردی جزئی، اما جالب برملا شد. یکی از همکاران سابق بروتمن فردی را به خاطر آورد که از آشنایان نزدیک بروتمن بوده و «فرانک کپلر» نام داشت. همکار مذکور اگرچه از سالها پیش کپلر را ندیده بود، اما اطمینان داشت که او نیز در همان رشته شیمی یعنی رشته شغلی بروتمن به کار مشغول است. هنگامی که تعداد زیادی عکس افراد مختلف را به او نشان دادیم، بی معطلی به یکی از آنها اشاره کرد و گفت: «این مرد فرانک کپلر است.» اما این، عکس هری گولد بود که او به مأمورین نشان می‌داد.

چرا هری گولد خود را با نام جعلی به این مرد معرفی کرده بود؟ حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بود، در بهار سال ۱۹۵۰، هری گولد بیش از هر زمان دیگر در مظان اتهام اف.بی.آی قرار داشت.

تنها یک اشتباه کوچک

روز ۱۵ ماه مه ۱۹۵۰ دو مأمور اف.بی.آی وارد پلی کلینیک فیلادلفیا شده و سراغ هری گولد را که به عنوان شیمیست در قسمت تحقیقات بیولوژیک بخش قلب بیمارستان کار می‌کرد، گرفتند. گولد به شدت گرفتار کار بود و مؤدبانه از مأمورین خواست چند ساعت دیگر مراجعه کنند.

در شبانگاه همان روز هری گولد برای پاسخگویی به سؤالات مأمورین اظهار آمادگی نمود. گولد اظهار داشت که اف.بی.آی قبلاً نیز از او بازجویی کرده است و پرسید که مأمورین این بار از او چه می‌خواهند. گفتگوی مأمورین در وهله نخست پیرامون زندگی گولد دور می‌زد. سپس عکسی از دکتر فوکس به او نشان دادند. گولد در حالی که چینی به پیشانی انداخته بود، چند لحظه به عکس خیره شد و آنگاه در میان شگفتی مأمورین، خیلی عادی و بی‌خیال فریاد زد: «چه عکس خارق‌العاده‌ای، این همان جاسوس انگلیسی است.»

لحظه بسیار حساس و پرهیجانی بود. مأمورین اف.بی.آی در حالی که هر کلمه از سخنان خود را در کمال حزم و احتیاط انتخاب می‌کردند، پرسیدند: «آیا شما دکتر فوکس را می‌شناسید؟» «البته که نه.» «آیا امکان دارد که فوکس را شخصاً دیده باشید؟» «اوه نه تمام روزنامه‌ها عکس فوکس را چاپ کرده‌اند، به این دلیل او را شناختم.»

گولد با رضایت و خوشرویی درباره جزئیات زندگانی‌اش، دوران جوانی و زندگی شغلی خود توضیح داد؛ حقایقی که اف.بی.آی در نتیجه تحقیقات مستقل خود آنها را از پیش می‌دانست. از او پرسیدند تعطیلات تابستانی و مرخصی سالانه‌اش را در سالهای ۱۹۴۴ و ۱۹۴۵ در کجا گذرانیده است؟ گولد به مأمورین اطمینان داد که هرگز در زندگی به آن سوی رودخانه می‌سی‌سی‌پی و فراتر از غرب میانه ایالات متحده نرفته و هیچ وقت به ماساچوست پا نگذاشته است. این پاسخ مهم بود، زیرا شکی وجود نداشت که همدست دکتر فوکس هم به کمبریج ماساچوست و هم به نیومکزیکو سفر کرده بود. اما مأمورین ظاهراً با بی‌اعتنایی موضوع را عوض کردند و از رابطه گولد با آبراهام بروتمن پرسیدند. گولد اظهار داشت: «بله، ما باهم دوست بودیم. من قبلاً در سال ۱۹۴۷ راجع

به بروتمن به اف.بی.آی توضیح داده بودم. همکاری من با بروتمن در سال ۱۹۴۸ قطع شد، زیرا پروژه‌ای که مشترکاً بر روی آن کار می‌کردیم با شکست مواجه شد. بروتمن پولم را به من برنگرداند و من هم به همین دلیل رابطه‌ام را قطع کردم. کاری که در این پلی کلینیک پیدا کرده‌ام به مراتب بهتر و جالبتر است.»

سؤال بعدی حساس و ظریف بود: چرا هنگامی که او را با یکی از آشنایان بروتمن آشنا کردند، خود را با نام جعلی فرانک کیلر معرفی کرده بود؟ گولد چه جوابی داشت؟ کسی که ریگی به کفش نداشته باشد نیازی به نام جعلی ندارد.

گولد جوابی آماده داشت: «از همان زمانی که در کارخانه قند پنسیلوانیا کار می‌کردم، برای بروتمن کارهای آزمایشگاهی انجام می‌دادم و اصلاً نمی‌خواستم که رئیس کارخانه از این فعالیت نه چندان قانونی من بویی ببرد و بنابراین از نام مستعار استفاده می‌کردم.» این پاسخ محکمی نبود و منطق ضعیفی داشت. اکنون در چشمان گولد ناآرامی موج می‌زد.

سؤال بعدی برای گولد کمی غیرمترقبه بود: چرا به خانم «میریام مسکوویتس» منشی بروتمن گفته بود که متأهل است و دو فرزند دارد و برادرش که چتر باز بوده در جنگ جهانی به قتل رسیده است؟ گولد انکار کرد و گفت هرگز چنین مطلبی را به زبان نیاورده است، اما مأمورین اف.بی.آی دقیقاً می‌دانستند چه می‌پرسند.

مأمورین سپس عکسهایی از افراد خانواده‌هاینه‌مان به او نشان دادند و پرسیدند آیا این خانواده را می‌شناسد یا نه؟ گولد اظهار بی‌اطلاعی کرد: «اینها کی هستند؟ در تمام عمرم آنها را ندیده‌ام.»

در پایان بازجویی، مأمورین از گولد پرسیدند که آیا اجازه می‌دهد به منظور مطالعه حرکات بدنی‌اش از او فیلمبرداری کنند؟ گولد پاسخ داد: «البته، هر قدر که مایلید فیلم بگیرید.»

مأمورین از او فیلم گرفتند. البته اف.بی.آی مدتها پیش به طور مخفیانه و بدون اطلاع گولد مفصلاً از وی فیلمبرداری کرده و فیلمها را پس از ظهور به وسیله هواپیما برای شناسایی نزد دکتر فوکس فرستاده بودند.

در روزهای بعد نیز گولد چندین بار مورد بازجویی قرار گرفت. وی در تمام جلسات بازجویی بسیار مؤدب و آماده هر نوع کمک و دادن همه گونه اطلاعات به مأمورین بود. اما آن طور که خود تأکید می‌کرد با کمال تأسف چیز زیادی نمی‌دانست. می‌گفت که

زندگی اش مانند میلیونها شهروند دیگر آمریکایی کاملاً عادی است. هرگز پست عالی و بالایی نداشته و در کارخانه یا شرکتی که در پروژه های مخفی یا حتی دولتی درگیر باشد کار نکرده است.

گولد برای اثبات این امر که چیزی برای مخفی کردن ندارد، مأمورین اف.بی.آی را مخیر نمود که در صورت تمایل خانه اش را مورد بازدید و جستجو قرار دهند.

همچون اصابت صاعقه

بازرسی خانه گولد روز ۲۲ ماه مه در حضور شخص وی توسط دونفر از مأمورین اف.بی.آی انجام گرفت. این دونفر کاملاً دقیق و سیستماتیک عمل کردند. اما هر بار که آنها شیء یا مورد قابل توجهی می یافتند، گولد جوابی مناسب و توضیحی قانع کننده آماده داشت. معلوم بود که از وضعیت خود مطمئن است.

ناگهان یکی از مأمورین در پشت قفسه کتاب کاتالوگ تاشده زردرنگی پیدا کرد که بر روی آن با خط درشت نوشته بودند: «سانتافه، مرکز ایالت نیومکزیکو». این کاتالوگ تبلیغاتی که از سوی اتاق بازرگانی سانتافه منتشر شده بود، حاوی نقشه دقیقی از شهر بود که بر روی آن تمام ساختمانهای دولتی مشخص گشته بود. مأمور اف.بی.آی بی آنکه سخنی بگوید، نقشه را به گولد نشان داد.

چشمان گولد از فرط ترس از حلقه بیرون آمد. دهانش نیمه باز ماند و چند لحظه ای مانند مجسمه ای سنگی بر سر جایش خشک شد. این همان نقشه ای بود که به منظور پیدا کردن محل پل از موزه شهر سانتافه گرفته بود تا مجبور به سؤال از عابرین نشود! شوک عمیقی بر گولد عارض شد و روحیه و اعصابش را زیر و رو کرد. خونسردی و تسلط اعصاب آهنینی که در مقام یک جاسوس مجرب و کارکشته به حسب عادت در او وجود داشت، از میان رفت. سرانجام در حالی که گویی در رؤیا سخن می گوید، جویده و نامفهوم پرسید: «این نقشه از کجا پیدا شد؟»

یکی از مأمورین با تندى پرسید: «شما که همین چند روز پیش قسم خوردید تاکنون هرگز به آن سوی رودخانه می سی سی پی نرفته اید؟ ولی مثل اینکه اشتباه کرده بودید!» این سؤال مثل اصابت صاعقه بر گولد اثر کرد. بی حس و منگ و در حالی که قدرت فکر کردن از او سلب شده بود به گوشه ای خیره شد. این مرد که ۱۴ سال تمام در

پشت دیواری از دروغ و تظاهر زندگی کرده بود، پاسخی نمی داد. مأمور دوم، ضربه بعدی را وارد آورد: «به این نقشه شهر سانتافه نگاه کنید آقای گولد. حالا بهتر نیست تمام واقعیت را بیان کنید؟»

در این لحظه گولد با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آید پاسخ داد: «من، من همان کسی هستم که اطلاعات را به فوکس داد.» با همین یازده کلمه، سایه اسرارآمیزی که زمانی طولانی در جستجویش بودیم، به موجودی واقعی و ساخته شده از گوشت و خون تبدیل شد؛ موجودی که اکنون زندانی ما بود و هری گولد نام داشت و چه تصادف عجیبی، هنوز یک ساعت ازاعتراف گولد نگذشته بود که از لندن تلگرافی به مرکز سازمان اف.بی.آی رسید: دکتر فوکس پس از مشاهده فیلمی که در خفا از گولد برداشته بودیم، او را به عنوان همدست آمریکایی خود شناسایی کرده بود. دو روز بعد و پس از آنکه فوکس فیلمهای بعدی ما را که با کسب اجازه از گولد برداشته بودیم تماشا کرد، اطمینان کامل حاصل نمود که هری گولد همان همدست و رابط اوست.

پشیمانی در پایان کار

آیا هری گولد در طول سالهای متمادی فعالیت جاسوسی خود حتی یک بار هم که شده تلاش کرده بود خود را از دام سازمان اطلاعات شوروی برهاند؟ هیچ نشانه‌ای که دال بر این تلاش باشد پیدا نکردیم، اعترافات شخص گولد هم چنین چیزی را نشان نمی داد. گولد با کمال فداکاری و ایثار، تمام وجود خود را صرف خدمت به منافع مسکو کرده بود. او لذت استفاده از نعم زندگی را بر خود حرام کرده بود، پول و روزهای مرخصی و تعطیلات خود را فدا کرده و رنج سفرهای دور را بر خود هموار ساخته بود. بی خوابیهای فراوان کشیده و سالهای طولانی فشار روانی بی حد کار مخفی و غیرقانونی را تحمل کرده بود.

حتی پس از اعتراف به جرم هم تا مدتی برای اف.بی.آی داستانسرایی می کرد. اما بالاخره روزی فرارسید که همه حقیقت را با تمام جزئیات بیان نمود. در حافظه اش به جستجو پرداخت و نامها، اطلاعات و رویدادهای ناشناخته فراوانی را برای اف.بی.آی بازگو نمود. این تنها امکانی بود که با دست یازیدن به آن می توانست بخش کوچکی از اعمالش را جبران کند. شوریها به هری گولد نشان و مدال داده بودند. خودش گفته بود



مری گولد - رابط کلاوس فوکس با سازمان جاسوسی شوروی - پس از دستگیری (نفرسٹ).

که یکی از مسئولینش شبی به سراغش آمده و اظهار کرده بود که «باید امشب را جشن بگیریم.» هری گولد به خاطر خدمات ارزنده‌اش به اتحاد جماهیر شوروی به دریافت مدال ستاره سرخ مفتخر شده بود. روسها دیپلم افتخار و سند مدال ستاره سرخ را که با دست نگاشته شده بود به گولد نشان دادند، اما به دلایل امنیتی نه دیپلم را در اختیارش قرار دادند و نه مدال را. گولد گفته بود که یکی از مزایای دریافت مدال، حق استفاده مجانی از تراموای مسکو بود.

گولد در روز ۹ دسامبر ۱۹۵۰ در حضور دادگاه فدرال فیلادلفیا به «اشتباه وحشتناک» خود اعتراف نمود. وی در دادگاه گفت: «هیچ سخنی قادر نیست عمق و تلخی پشیمانی مرا بیان کند.»

سرانجام دادگاه رأی خود را اعلام کرد: ۳۰ سال حبس.

هری گولد باقیمانده زندگی خود را فدا کرد و امنیت کشورش را به خطر انداخت. به خاطر استفاده رایگان از تراموای مسکو؟ گولد حتی از این امتیاز هم نتوانست بهره‌مند شود.



گرین گلاس پس از ۹ سال زندان دوباره قدم به سوی آزادی می‌گذارد

دیدار در آلبوکرک

در روز یکشنبه سوم ژوئن ۱۹۴۵، تقریباً ۶ هفته پیش از آنکه آذرخشی هولناک، درخشانتر از خورشید تابان، بر فراز آسمان «آلاموگوردو» آغاز عصر اتم را اعلام کند، مردی کوتاه قد و فربه با شانه های فروافتاده و چهره عبوس از پله های خانه استیجاری شماره ۲۰۹ در خیابان «نورث های» بالا رفت و در طبقه اول، زنگ درخانه ای را به صدا درآورد. مرد جوانی با پیراما و دمپایی در را گشود.

مرد غریبه پرسید: «آقای گرین گلاس؟» و هنگامی که مرد جوان با حرکت سر جواب مثبت داد، به خانه وارد شد و در حالی که کاملاً از نفس افتاده بود، گفت: «جولیوس مرا فرستاده است.» تنها واکنش گرین گلاس این بود: «اوه!» وی پس از آنکه در را بست، به سوی میز کوچکی رفت که کیف دستی همسرش روی آن قرار داشت. کیف را گشود و از درون آن تکه مقوایی حدوداً ۱۰ سانتی متری که از یک جعبه پودینگ تمشک کنده بودند، بیرون کشید. مرد تازه وارد هم از جیبش تکه مقوای مشابهی بیرون آورد و هنگامی که این دو قطعه مقوا را پهلوی هم گذاشتند، برش لبه آنها کاملاً باهم جفت شد.

دیوید گرین گلاس لبخند پیروزمندانه ای بر لب آورد. علی رغم هیکل ۱۰۰ کیلوگی، ابروان سیاه و پر پشت و موهای بلند سیاه رنگش، مردی خوش قلب و مهربان بنظر می رسید. در حالی که با دستش به گوشه اتاق اشاره می کرد گفت: «همسر من روت.» تازه وارد در برابر همسر دیوید که زنی جوان، سرخرو و چشم آبی و حدوداً ۲۰ ساله بود و او هم فقط ربدشامبر به تن و دمپایی به پا داشت، سری فرود آورد و با صدایی زنگدار گفت: «من دیوید اهل پیتسبورگ هستم.»

روت با لحنی احمقانه گفت: «اوه، چه تصادفی.» و در حالی که چشمانش با ناراحتی آپارتمان تک اتاقه درهم ریخته و شلوغشان را زیر نظر داشت اضافه کرد: «اسم شما دیوید است، اسم همسر من هم دیوید است.»

دیوید گرین گلاس به هم نام خود - که در واقع هری گولد نام داشت - گفت: «می‌دانیده امروز اصلاً منتظر آمدن کسی نبودیم، کاملاً جا خوردیم. میل دارید چیزی بخورید؟»

گولد ضمن تشکر اظهار داشت که قبلاً صبحانه خورده است. هنوز هم سرش را پایین گرفته بود و روی زمین را نگاه می‌کرد، گویی مشغول گوش دادن به صدایی بود. آهسته پرسید: «چیزی برای من دارید؟» گرین گلاس پاسخ داد: «بله، چیزهایی هست، اما اول باید آنها را پاکتویس کنم.»

روت گرین گلاس به آشپزخانه کوچکشان رفت تا برای میهمان قهوه تازه دم بیاورد. اما هنگامی که به اتاق بازگشت، مرد تازه وارد در حال خداحافظی با شوهرش بود. آنها قرار گذاشته بودند گولد ساعت سه بعدازظهر دوباره به خانه گرین گلاس بیاید تا اطلاعاتی را که درباره لوس آلاموس درخواست کرده بود، تحویل بگیرد.

هری گولد که در هتل هیلتون اقامت داشت، خود را چند ساعتی به خواندن رمان پلیسی سرگرم کرد و نهارش را همان جا صرف نمود. گولد شب قبل پس از آنکه به خانه گرین گلاس مراجعه کرد و کسی را در خانه نیافت (پیرمرد سپیدمویی از همسایگان به او گفته بود گرین گلاس فردا صبح در خانه خواهد بود) با اسم واقعی در این هتل اتاقی کرایه کرده بود.

گولد رأس ساعت سه دوباره به خانه گرین گلاس آمد. دیوید لباس نظامی خدمتش را پوشیده بود و علامت روی بازویش نشان می‌داد که درجه دار است. روت چای درست کرده و یک ظرف شیرینی روی میز گذاشته بود. گزارش دیوید هم آماده بود. در این گزارش بر روی چندین صفحه کاغذ سفید خط دار نقشه‌های شماتیک و طرحهایی دیده می‌شد که گرین گلاس در یکی از دفترهای فنی کوچک و کاملاً سری لوس آلاموس بر روی آنها کار کرده بود.

بر روی این نقشه‌ها چند صفحه کاغذ حاوی توضیحاتی درباره علائم نقشه‌خوانی و فهرستی از کارکنان لوس آلاموس که احتمال جلب آنها به شبکه جاسوسی روسها وجود داشت، دیده می‌شد. گرین گلاس خطاب به گولد اظهار داشت: «می‌خواهم درباره فرد بخصوصی که نام وی در این فهرست قید شده توضیحاتی بدهم. از افراد مختلف درباره او تحقیقاتی کرده‌ام. شاید به ظاهر زیاد مناسب بنظر نرسد، اما باید درباره اش ماجرای ... را»

هری گولد سخن دیوید را قطع کرد و با برآشفستگی گفت: «این کار خیلی خطرناک است، واقعاً احمقانه است. چرا چنین کاری کردید؟ به هیچ وجه حق نداشتید از کسی کمک بگیرید یا از کسی خواهش کنید شما را در کارهایتان یاری دهد. شما باید کاملاً منفرد عمل کنید و نباید اجازه دهید کسی از کار شما کوچکترین بویی ببرد و بفهمد که به بیرون اطلاعات می دهید.»

دیوید گرین گلاس در حالی که چین به پیشانی انداخته بود، شانه‌های عریضش را بالا انداخت و با لحنی دوستانه گفت: «جولیوس از من خواسته فهرستی از افرادی که ممکن است به کمونیسم سمپاتی داشته و حاضر به دادن اطلاعات باشند تهیه کنم. مگر شما از طرف جولیوس نیامده‌اید؟»

گرین گلاس این جمله را طوری ادا کرد که چنین معنی می داد: راستش را بگویید، جولیوس رئیس شماست یا نه؟ اما با این حال هری گولد لزومی ندید که اقرار کند که هرگز شخصاً جولیوس روزنبرگ را ندیده است، تنها جوابی که داشت این بود: «فهرست را با خودم می برم.»

موردی بی نهایت مهم

روزنبرگ در ملاقاتی که درماه ژانویه در نیویورک با خانواده گرین گلاس داشت، با دست خود مقوای جعبه پودینگ را نصف کرد، یک نیمه آن را به روت داد و در حالی که نیمه دیگر را در جیب می گذاشت گفت: «نیمه دوم را پیک من برایتان خواهد آورد.»

هنگامی که «آنانولی. آ.یاکوفوف» - افسر روسی که هدایت روزنبرگ در نیویورک را به عهده داشت - تکه مقوا را به هری گولد داد، گولد با شدت هرچه تمامتر اعتراض نمود. یاکوفوف اصرار ورزیده و گفته بود که هر طور شده باید ضمن سفر به سانتافه این مأموریت را هم انجام دهد، اما گولد معتقد بود که قبول این مأموریت به معنای به خطر انداختن ملاقات پراهمیت با دکتر فوکس و کمال بی احتیاطی است. اما یاکوفوف پاسخ داده بود که این مأموریت هم بی نهایت مهم است. افسر روسی این بار هم مانند همیشه یک نقشه از پیش تعیین شده و آماده در چنته داشت. بر این اساس، گولد می بایست راه خود را طولانی کرده و برای رسیدن به مقصد، مسیر زیر را می پیمود. ابتدا به فونیکس

می رفت، سپس به ال پاسو و از آنجا به سانتافه. از سانتافه تا آلبوکرک تنها دو ساعت راه است.

از آنجا که کارفرمای گولد در فیلادلفیا به او مرخصی طولانی مدت نمی داد، گولد مسیر پیشنهادی را که از ایالت‌های آریزونا و تکزاس می‌گذشت به کناری گذاشت و مستقیماً رهسپار سانتافه شد. وی روز دوم ژوئن ساعت ۱۴:۳۰ وارد سانتافه شد. از آنجا که تا ساعت دیدار یعنی ساعت ۱۶، یک ساعت و نیم وقت داشت، به گردش در شهر پرداخت، به موزه رفت و از همان جا نقشه‌ای خرید تا مجبور نباشد از کسی راه رسیدن به محل قرار را بپرسد. بر روی این نقشه شهر محل پل «کاستیلو» را علامت گذاری کرد. دکتر فوکس رأس ساعت ۱۶ با یک اتومبیل قراضه از خیابان «آلامدا» به پل کاستیلو رسید، گولد را سوار اتومبیل کرد و در حالی که او را «ریموند» خطاب می‌کرد به گفتگو با وی پرداخت. دو نفری به خارج شهر رفتند و در حین حرکت، دکتر فوکس، گولد را در جریان آزمایش بمب اتمی که قرار بود در آلاموگوردو انجام شود، قرار داد. فوکس معتقد بود که علی‌رغم پیشرفتهای محیرالعقولی که در هفته‌های اخیر بعمل آمده، احتمال آزمایش موفقیت‌آمیز بمب اتمی قبل از سال ۱۹۴۶ وجود ندارد. کمی پیش از آنکه از هم جدا شوند، دکتر فوکس بسته قطوری حاوی چندین صفحه یادداشت و مطلب تایپ شده به گولد داد. گولد پس از دیدار با فوکس راهی آلبوکرک شد تا در آنجا با گرین گلاس ملاقات کند.

گولد دستور داشت بلافاصله پس از دریافت مدارک و اسناد از منبع اطلاعاتی‌اش جدا شود و یا بر عکس تا هنگام خداحافظی از گرفتن ملات امتناع کند. یک منبع اطلاعاتی — حتی اگر به هنگام دستگیری ملات با خود داشته باشد — همیشه می‌تواند ادعا کند که بیگناه است. اما پس از رد کردن ملات، هر دو نفر — هم منبع و هم رابط — در معرض خطر قرار دارند.

به همین دلیل بود که گولد در آن بعدازظهر یکشنبه نمی‌خواست نزد خانواده گرین گلاس بماند و با وجودی که در پشت در بسته خانه آنها از امنیت بیشتری برخوردار بود، قصد ترک خانه را داشت. از جا برخاست و گفت: «باید بروم». دیوید گرین گلاس لبخندی زد و گفت: «اگر یک لحظه صبر کنید ما هم با شما می‌آییم.» گولد پاکت سفیدی را که پسر از اسکناس بود به گرین گلاس داد. دیوید با انگشتان دست کمی با پاکت ور رفت اما آن را باز نکرد تا از مبلغ دقیق پول اطلاع حاصل کند.

گولد با لحنی که گویی از گرین گلاس می‌خواست تا پولها را بشمارد پرسید: «کافی است؟»

گرین گلاس در حالی که پاکت در بسته را در جیبش می‌گذاشت پاسخ داد: «خوب، فکر می‌کنم فعلاً کافی است.»

گولد که گویی وضعیت گرین گلاس را می‌داند گفت: «خیلی به این پول احتیاج دارید؟»

گرین گلاس پاسخ داد: «بله، این اواخر هزینه‌های زیادی داشتیم. خبر که دارید، سفت جنین روت در آوریل، پول دکتر و دوا نفس ما را گرفت. روت مدتها نمی‌توانست سرکار برود، خرجهای دیگری هم داشتیم.»

روت در حالی که آه عمیقی می‌کشید گفت: «من حاضرم، برویم.»

گولد قول داد: «تمام سعی خود را خواهیم کرد که پول بیشتری به شما بدهند.» در حالی که از خانه بیرون می‌آمدند، گرین گلاس گفت: «کمال لطف شماست، متشکرم.»

گولد به دوستانش گفت: «مرا تنها تا ساختمان USD همراهی کنید، از آنجا به بعد راه را بلدم و مایل نیستم کسی ما را باهم ببیند.» سه نفری از خیابان فرعی و سراسیب به سوی ساختمان USD به راه افتادند.

پس از آنکه از هم جدا شدند، خانم و آقای گرین گلاس وارد ساختمان USD شدند و هنگامی که دوباره به خیابان آمدند، گولد ناپدید شده بود. دو نفری در سکوت کامل به خانه بازگشتند، پاکت سفید اهدایی را باز نمودند و دیدند که حاوی ۵۰۰ دلار است.

دیوید گرین گلاس پول را به همسرش داد و گفت: «با این پول می‌توانیم برای مدنی زندگی مان را بگذرانیم. برایت کافی است، مگر نه؟ چه شده، چرا ناراحتی؟»

روت گفت: «جولیوس به ما گفته بود که به دلایل علمی از ما اطلاعات می‌گیرد. اما حالا برایم روشن شد که مسأله چیز دیگری است: توبه آنها اطلاعات می‌دهی و در ازای آن پول می‌گیری. این کار چیزی جز یک معاملهٔ کثیف جنس در برابر پول نیست!» و سپس های‌های گریه را سرداد. دیوید تا آنجا که می‌توانست همسرش را تسلی داد. اما هنوز دیوید با اتوبوس به لوس‌آلاموس بازنگشته بود که روت غم خود را فراموش کرد و با شادی تمام برای تقسیم ۵۰۰ دلار دریافتی نقشه کشید: با خود قرار گذاشت که صبح فردا ۴۰۰ دلار را به حسابشان در بانک آلبوکرک واریز کند، ۳۷/۵۰ دلار برای

ماجرای گولد و گرین گلاس

دیوید گرین گلاس (سمت چپ)
را در روز ۱۹ ژوئن ۱۹۵۰ در
حالی که دستبند به دست دارد به
دادگاه فدرال ایالات متحده
می برند تا به اتهام دادن اسرار رونده
نویسد بمب اتمی به اتحاد شوروی
تحت محاکمه قرار گیرد. گرین
گلاس در آزمایشگاه تحقیقات
هسته ای لوس آلاموس در نیومکزیکو
کار می کرد. کمی دیرتر از محل
کار گرین گلاس، یعنی در کویر
نیومکزیکو در روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۵
نخستین بمب اتمی جهان (عکس
پایین) به طور آزمایشی منفجر شد.



خرید اوراق قرضه جنگی کنار بگذارد و بقیه را برای خرج خانه هزینه کند. در این میان هری گولد در قطاری که به سوی شیکاگو می رفت نشسته بود و طعمه آن روز خود را — که به لحاظ تاریخی لقمه ای چرب و گران بها بود — بررسی می کرد. با آنکه شیمیست بود و بنابراین از نظر علمی تا حدی خبره محسوب می شد، متوجه گشت که توضیحات نظری دکتر فوکس در مورد استفاده علمی از روند شکافت هسته اتم برای تولید یک سلاح مرگبار جدید بسیار بغرنج و غیر قابل درک است. پس از آنکه از اینجا و آنجای نوشته ها چند جمله ای قرائت کرد، اوراق را در پاکت محکمی که قفل و بست فلزی داشت و روی آن لغت «دکتر» نوشته بود قرار داد و در آن را بست. فهم ملاتی که گرین گلاس تحویل داده بود، آسانتر بود و در متن آن تصاویر و نقشه هایی به چشم می خورد. اما خواندن خط خرچنگ قورباغه این آقای درجه دار کار هر کسی نبود. گولد پس از چند دقیقه این کار پر زحمت را هم کنار گذاشت و دست نوشته های گرین گلاس را در پاکت دیگری که بر روی آن «متفرقه» نوشته بود، قرار داد.

در حالی که گولد از شیشه کثیف پنجره قطار به دشتهای مسطح و حاصلخیز ایالت کانزاس می نگریست خود را به خاطر انجام عملیات کم خرج، پرسود و موفقیت آمیز آن روز تحسین کرد و به خود تبریک گفت. زمانی که صرف ملاقات با منابع اطلاعاتی خود کرده بود — حدود ۲۰ دقیقه دیدار با فوکس و دو ملاقات کوتاه با گرین گلاس — جمعاً به حدود یک ساعت می رسید. به لحاظ هزینه، تنها گرین گلاس ۵۰۰ دلار گرفته بود. دکتر فوکس مدتها پیش نخستین حق الزحمه ای را که می خواستند به او تقدیم کنند — و مبلغ آن ۱۵۰۰ دلار بود — با تندی و قاطعیت رد کرده و از آن پس گولد جرئت نکرده بود او را دچار وسوسه پول کند. گولد در این محاسبات هزینه های شخصی خود را منظور نکرد، زیرا مخارج شخصی وی این بار هم مانند همیشه بسیار ناچیز بود. او در واگن خواب، همیشه تخت بالایی را که ارزانتر است اجاره می کرد و به جای استفاده از بوفه قطار که غذاهای آن گران بود، شکم خود را با خرید تنقلات از فروشگاههای ایستگاه قطار سیر می کرد.

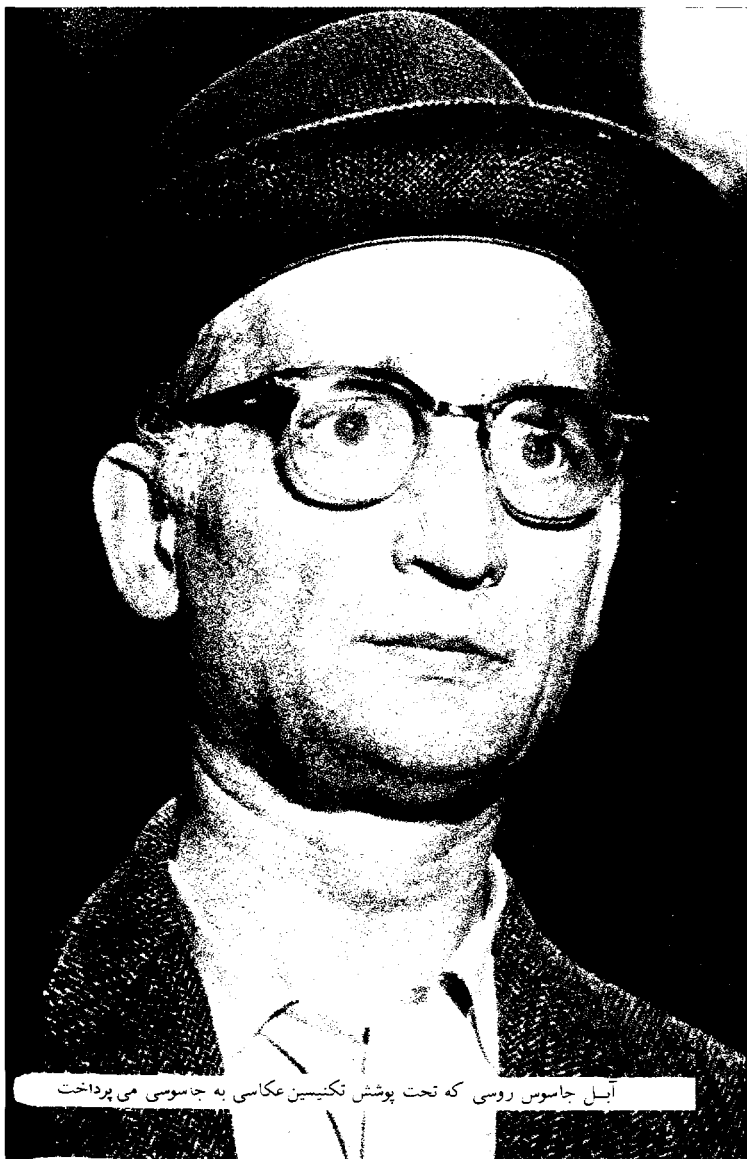
گولد در شامگاه ۵ ژوئن به نیویورک رسید. از قبل برای همان شب با یاکوئولف که مردی سی ساله، عصبی و لاغر اندام بود و در کنسولگری شوروی مسئولیت فعالیتهای جاسوسی را به عهده داشت، قرار ملاقات گذاشته بود. محل قرار در بروکلین و در نقطه ای بود که خیابان «متروپولیتن» به محله «کوئینس» می رسد.

گولد برای رسیدن به محل قرار، از همان بیراهه‌های همیشگی استفاده کرد و در عین حال با کاربرد چند شگرد کوچک کوشید تا از چنگ تعقیب کنندگان احتمالی فرار کند: در ایستگاه مترو یا سکوی ایستگاه قطار در حالی که ظاهراً غرق در خواندن روزنامه بود منتظر می ماند و تا لحظه‌ای که درهای قطار بسته می شد بی حرکت می ایستاد و آنگاه در آخرین لحظه به درون مترو یا قطار می پرید. قرار او با یا کولف برای ساعت ۲۲ پیش‌بینی شده بود. هنگامی که گولد از روی احتیاط از یکی از خیابانهای فرعی اطراف محل قرار گذشت، دور و حوالی محل را خلوت و آرام دید. گولد حس ششم قوی و صائبی داشت و در صورتی که کسی او را تعقیب می نمود، خطر را به خوبی حس می کرد. اما این بار خود را کاملاً آزاد و اوضاع را آرام و بی خطر می دید.

هنوز زنگ ساعت ۲۲ ضربه را ننواخته بود که یا کولف و گولد یکدیگر را در تاریکی شب پیدا کردند. هر دو نفر به آهستگی حرکت می کردند تا در صورت لزوم امکان برهم زدن قرار را داشته باشند. هریک از آنها روزنامه‌ای در دست داشت. پس از سلام و احوالپرسی کوتاه و آهسته‌ای، به اتفاق هم خانه‌های اطراف را دور زدند. برای چند لحظه توقف کردند تا باهم گفتگو کنند و در این فرصت روزنامه‌ها را مبادله نمودند، آنگاه خداحافظی کرده و به سرعت از هم جدا شدند. روزنامه‌ای که یا کولف به گولد داد، یک روزنامه واقعی و عادی بود. اما روزنامه گولد حاوی دو پاکتی بود که روی آنها تیتیر «دکتر» و «متفرقه» به چشم می خورد. در این دو پاکت آنقدر اسناد علمی نظری و کاربردی وجود داشت که هر کشور صنعتی مدرن دارای تجهیزات و دانش علمی مکفی می توانست با کمک آنها برای خود بمب اتمی بسازد.

بر اساس سناریویی که گولد و یا کولف در ماه مه گذشته مشترکاً تنظیم کرده بودند، دو هفته بعد، دوباره باهم ملاقات نمودند. این قرار ملاقات در ایستگاه انتهایی خط آهن کوهستانی «فلاشینگ» صورت پذیرفت. آن دو در رستورانی نشستند و گولد تمام جزئیات سفرش به نیومکزیکو را برای یا کولف بازگو کرد. این دیدار دو ساعت و نیمه رو به اتمام بود که یا کولف به گولد اطلاع داد فردای همان شب ملاقات، دو پاکت تحویلی را به مسکو فرستاده و محتوای آنها در محافل علمی مسکو شگفتی و شادمانی ناباورانه‌ای ایجاد کرده است. یا کولف اظهار داشت که اطلاعات گرین گلاس «فوق‌العاده عالی و بی اندازه گرانبها و سودمند بوده‌اند.» شنیدن این کلمات از دهان شخصی چون یا کولف به منزله شنیدن بالاترین حد تحسین و سپاسگزاری از سوی

سازمان بکا. گ. ب محسوب می شد. اما در مورد اطلاعات ارائه شده توسط گرین گلاس، حتی این کلمات هم نمی توانست بیانگر واقعیت باشد. شش سال بعد هنگامی که «جان. آ. دری» رئیس کمیسیون انرژی اتمی آمریکا نقشه ها و نوشته هایی را که گرین گلاس به گولد داده بود بدست آورد و مطالعه کرد، چشمانش از تعجب گرد شد. دری با هیجان فریاد زد: «ولی این که دقیقاً نقشه همان بمب اتمی ما است! تقریباً کامل کامل است و با اصل آن تفاوت چندانی ندارد.» منظور دری از «بمب اتمی ما»، نه بمب آزمایشی بود که در آلاموگوردو منفجر شد و نه نخستین بمبی که در جنگ مورد استفاده قرار گرفت و بر فراز هیروشیما منفجر گشت. منظور او سومین و مهمترین نوع بمب اتمی بود که در دوران جنگ ساخته شد، یعنی همان بمبی که شهر ناکازاکی را ویران نمود.



آبل جاسوس روسی که تحت پوشش نکینسین عکاسی به جاسوسی می پرداخت

نابغه استار

شبانگاه ۲۳ ژوئن ۱۹۵۳ جیمز بوزارت جوانک ۱۳ ساله روزنامه فروش نیویورکی زنگ در خانه یکی از مشتریاناش را در خیابان «فومستر» شماره ۳۴۰۳ به صدا درآورد تا پول هفتگی خود را دریافت کند.

خانم صاحبخانه در حالی که اسکناسی یک دلاری به او می داد گفت: «متأسفم جیمی، پول خرد ندارم.»

جیمی پول خردهایی را که در جیب شلوارش بود شمرد، اما این پول برای تسویه حساب با خانم صاحبخانه کافی نبود. با خونسردی گفت: «الان زنگ در خانه روبرویی را می زنم و خواهش می کنم که اسکناسم را خرد کنند. آنها هم مشترک من هستند.»

دو بانویی که در آپارتمان روبرویی زندگی می کردند، یک دلار پول خرد فراهم آوردند. جیمی بقیه پول خانم صاحبخانه را پس داد و در حالی که سکه ها را در دستش بالا و پایین می انداخت، خداحافظی کرد. با عجله از پله ها پایین رفت که ناگهان پایش به لب پله اصابت کرد و تعادلش را از دست داد. با زحمت زیاد دستش را به میله حافظ پله گرفت و نگذاشت از پله سقوط کند، اما سکه ها به زمین ریختند. جیمی که خم شده بود تا سکه هایش را جمع کند، ناگهان متوجه شد که لبه یکی از سکه های ۵ سنتی شکاف خورده است. در شکافی که بین دو نیمه سکه ایجاد شده بود فیلم بسیار کوچکی قرار داشت. جیمی با شگفتی فراوان فیلم را جلوی نور چراغ گرفت و به زحمت عده هایی را که روی آن ضبط شده بود مشاهده کرد، چه کشف هیجان انگیزی!

کشف این سکه ۵ سنتی عجیب، جیمی را چنان به هیجان آورد که موضوع را با دوستان پسر و دخترش نیز در میان گذاشت. یکی از دخترها موضوع را با پدرش که پلیس بود در میان گذاشت و این پلیس هم به نوبه خود یکی از کمیسرهای مافوق خود را از ماجرا مطلع کرد. این کمیسر موضوع را کتباً به اطلاع بخش پیگیری سازمان

اف.بی.آی رسانید. دو روز بعد مأمورین اف.بی.آی به خانه جیمی رفته و از وی خواستند تا سکه ۵ سنتی توخالی و فیلم داخل آن را به آنها تحویل دهد. مأمورین به جیمی گفتند احتمال دارد ماجرای مهمی را کشف کرده باشد.

در دفتر نیویورک سازمان، مأمورین اف.بی.آی فیلم را به دقت مورد بررسی قرار دادند. فیلم حاوی ده ستون عدد بود که با ماشین تحریر نوشته شده بود. هر ستون از ۲۱ ردیف اعداد ۵ رقمی تشکیل می شد. شکی نبود که این فیلم یک پیام گدبندی شده رمزی بود. سکه و فیلم را به آزمایشگاه مرکزی اف.بی.آی در واشنگتن فرستادند.

در اینجا بود که دقیقترین آزمایشات بر روی سکه انجام گرفت. یکی از نیمه های این سکه متعلق به سکه ۵ سنتی بود که در سال ۱۹۴۸ ضرب شده بود و بر روی آن تصویر جفرسون (سومین رئیس جمهور ایالات متحده) دیده می شد. در حرف R کلمه TRUST، سوراخ نامرئی و بسیار ریزی کنده بودند به طوری که می شد سوزن یا هر جسم نوک تیز دیگری را در این سوراخ فرو کرد و با فشار به نیمه دوم، دو سوی سکه را از هم باز کرد. نیمه دوم سکه که بر روی آن عقاب ایالات متحده دیده می شد، از سکه ۵ سنتی دیگری جدا شده بود که تاریخ ضرب آن به سالهای بین ۱۹۴۲ تا ۱۹۴۵ برمی گشت. این نیمه از آلیاژ مس و نقره ساخته شده بود و همه می دانند که این آلیاژ در سالهای جنگ جهانی که آمریکا دچار کمبود فلز نیکل بود، برای ضرب سکه مورد استفاده قرار می گرفت.

در این میان مأمورین اف.بی.آی تمام محله بروکلین را زیر پا گذاشتند تا شاید نشانه یا خبری درباره منشأ این سکه بدست آورند. دو خانمی که پول جیمی را خرد کرده بودند طبعاً به خاطر نمی آوردند که سکه را از کجا بدست آورده اند. از مغازه داران اطراف، یک به یک بازجویی شد. اما مأمورین اف.بی.آی موفق به کشف منشأ این ۵ سنتی عجیب نشدند. رمزیابی که روی فیلم ضبط شده بود نیز کشف نشد. اما اکنون سازمان اف.بی.آی می دانست که در نیویورک جاسومانی به فعالیت مشغولند.

جنگ کره تازه به پایان رسیده بود. جنگ سرد با روسیه شوروی در چندین نقطه مهم و استراتژیک جهان در حال «داغ» شدن بود. جاسوسی که در نیویورک یعنی بزرگترین شهر ایالات متحده از موقعیت مطمئنی برخوردار بود، می توانست تحرکات نیروهای نظامی و کشتیها را زیر نظر داشته باشد و همچنین می توانست نقشه های نظامی و اسرار اتمی را به جنگ آورد و برای دشمن بفرستد. اما این جاسوس که بود؟ در کجا زندگی می کرد؟

چگونه می شد او را پیدا کرد؟

مراحل زندگی یک جاسوس

در این زمان، دقیقاً ۵۳ ساله بود، بلندی قدش به ۱/۷۷ متر می رسید و اندامی لاغر داشت، اما با این حال هیکل تکیده اش نیرومند بنظر می رسید. صورتش باریک و استخوانی بود، دماغی خمیده داشت و در صورتش چینهای عمیقی دیده می شد که از گوشه لب تا پره های بینی ادامه داشت. چانه ای چهارگوش و لبانش قله ای بود و در زیر ابروان پرپشتش چشمانی بزرگ و آبی رنگ دیده می شد. موهای قهوه ای بلند و لباسش که نسبتاً مندرس و بی قواره بود، در بیننده این تصور را ایجاد می کرد که این مرد از زندگی لذت چندانی نبرده است. او در محدوده استاندارد زندگی میلیونها تن از ساکنین نیویورک زندگی می کرد و نسبت به آنان هیچ وجه تمایزی نداشت. به گفته یکی از آشنایانش: «در عدم جلب توجه، استاد بود.»

نامش چه بود؟ نامهای زیادی داشت: آندریو کایوتیس، امیل گولد فوس، مارتین کولینس یا فقط مارک و یا آن طور که سرانجام در بازجویی اعتراف کرد رودلف ایوانوویچ آبل. احتمالاً این نام هم اسم واقعی او نیست. «آبل» در فهرست نامهای سازمان جاسوسی اتحاد شوروی یکی از اسمهای مستعاری است که موارد استفاده فراوانی دارد. هیچ ذی وجودی در ایالات متحده، حتی گروه جاسوسان روسی ساکن این سامان، نام واقعی او را نمی دانست.

در دوم ژوئیه ۱۹۰۲ به مثابه تنها فرزند خانواده ای سرشناس در جنوب روسیه به دنیا آمد. پدر بزرگش در دوران تزارها در مقام کارمند دوت پایه، مستخدم دولت بود. تمکن پدرش آنقدر بود که می توانست به سفرهای طولانی رود و در این سفرها خانواده اش را نیز همراه ببرد. همین سفرها بود که سبب شد این نوجوان باهوش و پراستعداد، شناخت همه جانبه و عمیقی از پهن دشتهای بی انتهای میهنش بدست آورد و این دانش بعدها در زندگی اش بسیار مفید افتاد. تشنه آموختن بود و همان کنجکاوی و دانش پژوهی چشمگیری که شاخص وجودی هر جوان دارای ذکاوت بیش از حد متعارف است، در او خودنمایی می کرد. در فراگرفتن زبانهای بیگانه استعداد ذاتی سرشاری داشت. هنوز بسیار جوان بود که در مدارس متوسطه مسکو در کلاسهای درس زبان انگلیسی، آلمانی و

لهستانی تدریس می‌کرد.

بیست و پنج ساله بود که ازدواج کرد و همزمان، به صفوف سازمان پلیس مخفی اتحاد شوروی (GPU) پیوست. او را به بخش جاسوسی در کشورهای بیگانه فرستادند. پس از زمانی کوتاه مسئولیت آموزش زبان انگلیسی کارآموزان رشته جاسوسی را به عهده گرفت، اما کمی بعد مأموریت‌های جاسوسی مهمی در خارج از کشور به وی واگذار شد.

از آنجا که در مأموریت‌هایش موفق بود، از چند و چون فعالیت‌هایش اطلاع دقیقی در دست نیست. آنچه مسلم است در سال‌های جنگ جهانی به پاس خدمات فوق‌العاده ارزنده‌اش در مبارزه علیه آلمان نازی به دریافت مدال افتخار نائل آمد. بنابراین در سال ۱۹۴۷ جاسوسی کارآزموده، مجرب و ماهر محسوب می‌شد. با توجه به خدمات شایان و سابقه درخشان‌ش در سازمان پلیس مخفی (که اکنون به لحاظ سازمانی از ان.کا.گ.ب یعنی کمیته دولتی امنیت ملی تبعیت می‌کرد) به درجه سرگردی ارتقای مقام یافت.

در سال ۱۹۴۷، بخت و اقبال یار سازمان جاسوسی اتحاد شوروی شد. «آندریو کایوتیس» — منظور کایوتیس واقعی است — تصمیم گرفت به میهن اجدادی‌اش بازگشته و در جمع عزیزانش جهان را وداع گوید. کایوتیس در سال ۱۸۹۵ در لیتوانی به دنیا آمد. در سال ۱۹۱۶ به ایالات متحده مهاجرت نمود و در سال ۱۹۳۰ به تابعیت کشور آمریکا درآمد. تا ۱۵ ژوئیه ۱۹۴۷ در شهر دیترویت زندگی می‌کرد و آنگاه تصمیم گرفت با توجه به وضع مزاجی بدی که داشت به نزد خویشاوندانش در لیتوانی بازگردد. نکته مسلم آن است که در آمریکا پاسپورتی به نام این مرد صادر شده بود. وی از زادگاهش نامه‌ای خطاب به دوستان آمریکایی‌اش نوشت و متذکر شد که در یکی از بیمارستان‌های لیتوانی بستری است. پس از آن هیچ اثر و خبری از او بدست نیامد.

کایوتیس در این بیمارستان درگذشت و پاسپورتش به دست مأمورین کا.گ.ب افتاد. این پاسپورت هنگامی دوباره آفتابی شد که مردی در لنگرگاه بندر «لوهاور» بر کشتی اقیانوس‌پیمای عظیمی سوار شد. این مرد رودلف ایوانوویچ آبل بود. وی در روز ۱۴ نوامبر ۱۹۴۸ در ایالات کبک پا به خاک کشور کانادا نهاد. با استفاده از پاسپورت خود توانست بدون برخورد با مشکلی از کنترل مرزی و گمرکی عبور کند. به این ترتیب سازمان جاسوسی شوروی در انجام یک عملیات بسیار تعیین کننده موفق شده بود: یکی از جاسوسان زبردست و عالی رتبه شوروی به ایالات متحده راه یافته بود.

شبکه جاسوسی گسترده می شود

آبل پیش از هر کار دیگر به سفری طولانی در محدوده فعالیت آبی اش دست زد. آنگاه در سال ۱۹۴۹ به نیویورک رفت تا در آنجا مقرر فرماندهی خود را سازمان دهد.

در وهله نخست می بایست برای فعالیت جاسوسی خود پوشش و محمل علنی مناسبی پیدا می کرد. باید پیشه یا شغل مناسبی دست و پا می کرد که درآمد آن برای گذران زندگی اش کافی بنظر برسد و در انتظار عمومی رفع سوءظن کند. اما پذیرفتن یک شغل عادی و معمولی هم برایش ناممکن بود زیرا وقت کافی در اختیار نداشت. تحویل گرفتن اطلاعات محرمانه و ارسال آنها به مرکز یک شغل تمام وقت و بسیار پرزحمت است.

افزون بر آن شغل انتخابی اش، باید به گونه ای می بود که می توانست وجود تجهیزات جاسوسی او را توجیه کند. دست کم نیاز به یک گیرنده قوی داشت تا بتواند پیامهای رمزی را که از مسکو ارسال می شد، دریافت کند. در صورت امکان نیاز به فرستنده هم داشت تا بتواند به ارسال پیام اقدام نماید. علاوه بر محلی مناسب برای حرفه جاسوسی، نیاز مبرم به یک سری تجهیزات کامل عکاسی داشت: دوربینهای دقیق برای عکسبرداری از اسناد مهم و اخبار محرمانه رمزی، دستگاههای مخصوص و انواع مختلف مواد شیمیایی ویژه برای کوچک کردن عکسها و تبدیل آنها به میکروفیلم و میکروپوینت (میکروپوینت یا میکرات عکس نگاتیو بسیار ریزی است که نسبت آن به اصل سند حدوداً یک به صد است. میکروپوینت یا میکرات آنقدر ریز است که با چشم غیرمسلح به ندرت توجه کسی را جلب می کند-م) تجهیزات آبل افزون بر آنچه گفته شد می بایست شامل کتابچه های ویژه کدبندی و کشف رمز، ماشین مخصوص کدبندی، مرکبهای حاوی مواد شیمیایی مخصوص برای گزارش نویسی با خط نامرئی و مواد لازم برای ظاهر کردن نوشته های نامرئی باشد. علاوه بر این لازم بود برخی اشیای مصرفی ظاهراً معمولی که برای مخفی کردن و حمل و نقل فیلمها و اسناد سری مورد استفاده قرار می گرفت، در محل کار آبل وجود داشته باشد، از قبیل: مداد و خودکار توخالی، تکه سردست با قطعه رابط متحرک، فرچه ریش تراشی، چراغ قوه دستی، باتری، سکه؛ یعنی اشیایی که به لحاظ ظاهر هیچ گونه سوءظنی ایجاد نمی کنند و اصلاً معلوم نیست که در پشت ظاهر بی ضرر آنها با مهارت مخفیگاهها و محفظه های ظریفی تعبیه شده است. ضمناً آبل

می‌بایست برای روز مبادا پیش‌بینی می‌کرد و در محل کار خود مقداری ابزار و وسایل تعمیر، نگهداری می‌کرد تا در صورت خرابی دستگاه‌های جاسوسی رأساً قادر به راه‌اندازی آنها باشد، زیرا طبیعتاً نمی‌توانست مثلاً دستگاه کدبندی خود را برای تعمیر به تعمیرگاه مجاور خانه‌اش ببرد.

انتخاب نیویورک به عنوان مقر فرماندهی آبل، امری تصادفی نبود. او به خوبی می‌دانست که مخفی شدن در هیچ شهر دیگر آمریکا به آسانی نیویورک نیست. تنها در این جنگل وسیع آسمانخراشها بود که هر نوع شیوه غیرعادی زندگی یا کارهای عجیب و غیرمعمول یک شهروند جلب توجه چندانی نمی‌کرد.

پس از چند روز تحقیق و بررسی محتاطانه، محله‌ای را برای سکونت انتخاب کرد که به اقتضای بافت اجتماعی‌اش، غیرعادی‌ترین برخوردها و شیوه زندگی نیز اموری بسیار طبیعی و عادی تلقی می‌شود. بروکلین، فالتون استریت، شماره ۲۵۲، در حوالی ساختمان دادگاه فدرال. در ساختمان زشت و چندان آوری که در سال ۱۸۶۳ ساخته شده بود، آپارتمانی اجاره کرد. سالهای طولانی این ساختمان محل کارگاهی و دفتری یک کارخانه سفال و چینی‌سازی بود و سپس آن را به ساختمانی ۶ طبقه تبدیل کردند که در مارپیچ طبقاتش استودیوهای متعددی متعلق به هنرمندان مختلف جا گرفته بود. آبل در طبقه پنجم این ساختمان، آپارتمان نمود و نیمه مخروبه‌ای به بهای ماهانه ۳۵ دلار و در همان طبقه انباری به بهای ماهانه ۲۰ دلار اجاره نمود.

مقری که این سرجاسوس روسی در استودیوهای موسوم به «اووینگتون» برای خود ایجاد کرده بود، مخفیگاهی ایده‌آل بود. آپارتمانش در طبقه پنجم بود و لذا امواج رادیویی و بیسیم را بدون هیچ پارازیتی دریافت می‌کرد، بویژه آنکه می‌توانست آنتن گیرنده‌اش را روی شیروانی پشت‌بام نصب کرده و سیم آن را از پنجره به اتاق بیاورد. همسایگانش هنرمندان پرحرارت و شلوغی بودند که هریک به نوعی رفتاری غیرعادی و عجیب داشته و هیچ کدام با معیارهای شهروندان عادی زندگی نمی‌کردند. هیچ یک از همسایگان او را به حساب نمی‌آوردند و حتی سری هم برایش تکان نمی‌دادند.

آبل به صاحبخانه گفته بود تکنیسین عکسبرداری و فیلمبرداری است و هزینه زندگی خود را از ظهور و فتوکپی فیلم و عکس بدست می‌آورد. به این ترتیب وجود تجهیزات عریض و طویل عکسبرداری و مواد شیمیایی در استودیوی آبل، نیاز به هیچ گونه توضیح اضافی نداشت.

ضمناً آبل که قبلاً اسم کایوتیس را انتخاب کرده بود، اکنون «امیل روبرت گولدفوس» نام داشت. سالها پیش شخصی به این نام واقعاً وجود داشت. وی در دوم اوت ۱۹۰۲ — یعنی در همان سال تولد آبل — در نیویورک به دنیا آمده، اما ۱۵ ماه بعد در ۹ اکتبر ۱۹۰۳ درگذشته بود. سند تولد این نوزاد که به نحوی نامعلوم در اختیار سازمان جاسوسی اتحاد شوروی قرار گرفته بود، اکنون در دست آبل و مورد استفاده این جاسوس زبردست بود.

آبل به منظور تکمیل چتر حفاظتی و پوشش مخفی خود، پس از تغییر نام از کایوتیس به گولدفوس نام دیگری نیز بر خود نهاد: مارتین کولینس، متولد ۱۵ ژوئیه ۱۸۹۷. این نام و تاریخ تولد کاملاً جعلی بود، اما آبل سند تولد جعلی به همین نام در جیب و اسناد مورد نیاز دیگری نیز با نام کولینس در اختیار داشت.

آبل با نام کولینس در هتل درجه سومی در غرب مانهاتان آپارتمانی اجاره کرد. برای مأمور کارکشته و مجربی چون سرگرد آبل امری مسلم بود که به هیچ وجه جایز نیست که در همان استودیوی اووینگتون که محل فعالیتهای جاسوسی اش بود زندگی کند. او هر روز صبح با نام مارتین کولینس آپارتمانش را در مانهاتان ترک می‌کرد، با مترو و اتوبوس به محل کارش می‌آمد و در آنجا به امیل گولدفوس تکنیسین ماهر و پرکار عکاسی تبدیل می‌شد.

آبل در طول سالهای بعد، پوشش مخفی خود را به شبکه بغرنج و پیچ در پیچی که سبب سردرگمی هر کسی می‌شد، تبدیل کرد. به تدریج محفل کوچکی از دوستان برگزیده ایجاد کرد که نام چند نفر از آنها به این شرح بود: برت سیلورمان، آلن وینستون و دیوید له‌وین؛ هر سه نفر هنرمند و نقاش و سالها جوانتر از شخص آبل بودند. اما مهمترین وجه مشترک دوستانش آن بود که هیچ یک کوچکترین علاقه و توجهی به سیاست نداشتند. آنها هنرمند بودند و زندگی برای آنها در نقاشی و مجسمه‌سازی خلاصه می‌شد. امیل گولدفوس از نظر آنها همکار و همراهی هنرمند بود و بس. آنها به ادعاهای آبل که گفته بود آلمانی تبار است و سالهای طولانی به عنوان تکنیسین عکاسی در نیویورک و بوستون زحمت کشیده و پول پس انداز کرده تا سرانجام بتواند به تنها سرگرمی مورد علاقه اش یعنی هنر بپردازد، باور آورده بودند. سیلورمان و وینستون حتی قبول کردند ۱۵۰۰۰ دلار پول دولت اتحاد شوروی را که در اختیار آبل قرار داشت به گاو صندوقی بپردازند. آبل به آنها گفته بود که این پول پس انداز دوران کار و زحمتش در مقام

تکنیسین عکاسی می باشد.

آبل و دوستانش باهم نقاشی می کردند، یکدیگر را تشویق می نمودند و به هم انتقاد می کردند. البته دوستانش معتقد بودند که سبک نقاشی اش تا حدی سنتی و تکنیک کارش هنوز ضعیف است، اما می گفتند که راه درستی در پیش گرفته است و او را به خاطر پیشرفت‌هایش تشویق می کردند. آبل خود به تابلوهایش افتخار می کرد. او و دوستانش به میهمانی و پارتی شبانه می رفتند. در محافل دوستانه و خصوصی او را به عنوان مردی آرام، مهربان و تا حدی خجالتی می شناختند که به لحاظ دانش و اطلاعات عمومی سرآمد همگان بود. انگلیسی را روان و با لهجه عالی آکسفوردی صحبت می کرد و بنظر می رسید کتابهای هنری و ادبی بی شماری خوانده است. گولدفوس نه تنها در زمینه زبانهای خارجی اطلاعات وسیعی داشت، بلکه در رشته های ادبیات، تاریخ هنر و علوم نیز صاحب نظر بود.

مردی مهربان و دست و دل باز بنظر می رسید. یک بار که توفان، شیروانی سقف خانه را خراب کرده بود، با عجله به کمک صاحبخانه که برای تعمیر اضطراری شیروانی به پشت بام رفته بود شتافت. با مهربانی به کارگری که برای تعمیر آسانسورخانه آمده بود کمک کرده و حتی آچار و دیگر ابزار لازم را در اختیارش قرار داد و در پایان کار، گیلانی مشروب به او تعارف کرد. این مرد با تمام کسانی که برخورد می کرد «دوست و ایاق» می شد.

از نظر صاحبخانه آبل مستاجری ایده آل بود که همیشه سر وقت اجاره اش را می پرداخت و هیچ دردسری برایش ایجاد نمی کرد. به دوستانش اشیای زیبا، ظریف و گرانبهائی که با دست خود ساخته بود هدیه می داد. برای دوستانش با گیتار سروده های یوهان سباستین باخ را می نواخت و برایشان موعظه های اخلاقی می گفت تا آنجا که رفقایش مطمئن شده بودند او مردی معتقد به مبانی اخلاق و پرهیزکار است که از گفتن و شنیدن جوکهای کثیف و دوپهلو امتناع کرده و از هرگونه خشونت بیزار است. گاه او را می دیدند در حالی که به زحمت نفس می کشد بر روی دستگاه بخور خم شده است. آبل به طور ضمنی به دوستانش گفته بود به علت ابتلا به بیماری سینوزیت مجبور به استفاده از بخور است. به همین دلیل هم طبیعتاً مجبور بود هر چند وقت یکبار برای استفاده از آب و هوای بهتر به سفرهای کوتاه مدت برود. در چنین روزهایی که در سفر بود، دل دوستان برایش تنگ می شد و بی صبرانه به انتظار بازگشت او می نشستند.

دوستی هایش محکم و کسانی که به دوستی برگزیده بود قابل اعتماد بودند. حتی یک بار که دوستانش سریزنگاه میچ او را گرفتند، متوجه نشدند که این مرد واقعاً کیست و به چه کاری مشغول است. موضوع از این قرار بود که روزی سیلورمان شتابان و بی ملاحظه و درست در همان لحظه که آبل مشغول دریافت پیام به زبان روسی از مسکو بود، به استودیوی او وارد شد. آبل که دست و پایش را گم کرده بود، سراسیمه رادیو را خاموش کرد و همراه سیلورمان به استودیوی او که در آن سوی راهرو قرار داشت رفت. در همین لحظه تلفن به صدا درآمد. سیلورمان گوشی را برداشت و بی خیال گفت: «امیل اینجاست، با دستگاه موج کوتاه او مشغول گوش دادن به رادیو مسکو هستیم.»

رنگ از چهره آبل پرید و بی اختیار فریاد زد: «ترا به خدا دیگر هیچ وقت از این حرفها نزن.» اما سیلورمان که هیچ اشکالی در کار نمی دید از حساسیت آبل تعجب کرد. امیل گولدفوس رفیق او بود و اگر رفیقش مایل به گوش دادن به رادیو مسکو است، خوب چه اشکالی دارد؟

در آن زمان که امیل گولدفوس در محله بروکلین نیویورک استودیویی اجاره کرد، توجه خاص اتحاد شوروی به جمع آوری اطلاعات، بر روی موارد و پروژه های زیرمتمرکز بود: نتایج آزمایشها و تحقیقات کاملاً سری بر روی بمب اتمی و هیدروژنی، پژوهشهای علمی و عملی بر روی موشکهای جنگی و سفینه های فضایی، زیردریایهای اتمی، دستگاههای رادار، تجهیزات ردیاب زیرآبی، حسابگرهای الکترونیکی، برنامه ریزهای استراتژیک سرفرماندهی نیروی زمینی، هوایی و دریایی و تمام سیستمهای تسلیحاتی که مورد استفاده نیروهای مسلح قرار داشت یا در دست تکمیل و توسعه بود. مرکزیت سازمان جاسوسی شوروی از مأمورین خود خواسته بود مرتباً درباره نظریات موجود در افکار عمومی ایالات متحده، وضعیت اقتصادی، وضع بازار کار، بحرانهای اجتماعی و درگیریهای نژادی و حتی درباره وضع بهداشتی اقشار مختلف مردم گزارش تهیه کنند. برای مسکو هیچ رویدادی آنقدر بی اهمیت و هیچ عقیده ای آنقدر حقیر نبود که از کسب خبر درباره آن خوشحال نشود.

آبل دقیقاً در چارچوب همین برنامه کار می کرد و برای این منظور تعداد ناشناخته ای از مأمورین دون پایه جاسوسی را سازماندهی کرده و ضمن هدایت، به آنها دستورات و مأموریتهای مختلفی می داد. پس از آنکه مأمورین، اطلاعات مورد درخواست آبل را بدست می آوردند، دوباره به سراغ او آمده و ملات را تحویل می دادند. آبل راه ارسال

ملات به مسکو را می دانست. آنها را در عجیب ترین مکانها جاسازی می کرد: در سوراخ بند کفش یکی از دیپلماتها، در فرجه ریش تراشی یکی از ملوانها یا در درون سکه ای که در جیب شلوار یکی از مسافرین هواپیما قرار داشت.

برای فرستادن اسرار دولتی آمریکا به مسکوراهاهی زیادی وجود داشت. شیوه مورد علاقه آبل آن بود که عکس اسناد را آنقدر کوچک می کرد تا به میکروپوینت تبدیل می شدند، آنگاه این میکراتها را تحت عملیات خاصی قرار می داد تا مانند برف سفید و متن داخل آن نامرئی می شد. این نقطه های نامرئی تنها پس از آنکه توسط کارشناسی مجرب تحت عملیات ویژه ای قرار می گرفت، دوباره محتوای سری خود را مرئی می ساخت. آبل پس از نامرئی کردن میکراتهای خود، مجله ای می خرید، جلد آن را می کند گیره فلزی دوخت مجله را از آستری عطف باز می کرد و بیرون می کشید و آنگاه میکراتها را از طریق سوراخهای گیره در پشت آستری عطف جاسازی می کرد، دوباره گیره فلزی را سر جایش قرار می داد و جلد را به روی آستری عطف می چسباند. آبل پس از پایان عملیات هنرمندانه اش بر روی این مجله، آن را لوله می کرد و پس از بسته بندی به عنوان «مطبوعات» به آدرس مخفی جاسوسان روسی در پاریس می فرستاد. این مأمورین وظیفه رساندن محموله را به مسکو برعهده می گرفتند. حتی اگر اف.بی.آی یا سازمان جاسوسی بیرون مرزی آمریکا یعنی سیا به این مجله مشکوک می شدند، پیدا کردن نقطه های بسیار ریز و سفیدرنگ میکراتها امری تقریباً محال و غیرممکن بود.

آبل همان زرننگی و دقتی را که در مخفیکاری و ایجاد پوشش مناسب به کار برده و همان احتیاط و حزمی را که در رساندن اسناد محرمانه و مهم به مسکو از خود نشان می داد، در رعایت دقیق و سختگیرانه تمام اصول و مقررات امنیتی نیز به کار می برد.

خواننده نباید آبل را در نظر جاسوسی مجسم کند که در گاوصندوقی را با حيله می گشود و یا از فایل ها و کمدهای در بسته پنتاگون اسناد محرمانه می دزدید. آبل هرگز دست به چنین کارهایی نمی زد. به عنوان مثال مأمورین تحت امر وی، هرگز نام مارتین کولینس یا امیل گولدفوس این تکنیسین عکاسی و نقاش آماتور را نشیده بودند. آنها فقط «مارک» را می شناختند، موجودی اسرارآمیز و کاملاً بی چهره و ناشناس که در چندین نقطه خلوت و دورافتاده در محله های مختلف نیویورک برای آنها پیامهای محرمانه می گذاشت. دقیقاً در کجا؟ مثلاً در داخل یکی از میله های آهنین پرچینی در انتهای خیابان هفتم، در پایه تیر چراغ برقی در پارک «فورت تریون» یا در شکاف یکی از

پله‌های سیمانی پارک «پروسپکت»، یا در محفظه‌ای مغناطیسی که به آهن زیر نیمکت یکی از پارکها یا زیر نشیمنگاه درون اتاقک تلفن یکی از میخانه‌های خیابانی چسبانده شده بود. صدها گوشه مناسب و مخفیگاه دست نیافتنی، برای جاسازی مثلاً یک سکه ۵ سنتی یا یک مداد توخالی یا یک باتری فلاش که درون آن را به محفظه‌ای برای مخفی کردن میکروفیلم تبدیل کرده بودند، وجود داشت.

آبل برای اینکه محفظه‌های نامبرده و اسناد و مدارک جاسازی شده درون آنها — مانند واقعه‌ای که در مورد سکه ۵ سنتی یاد شده اتفاق افتاد — به دست نامحرم نیفتند، با مأمورین زیردست خود قرار یک سیستم علامت‌گذاری دقیق را گذاشته بود. هر گاه که مأمور زیردست آبل بر روی دیوار یکی از ایستگاههای کم رفت و آمد مترو یک علامت افقی را که با گچ آبی کشیده شده بود، مشاهده می‌کرد، درمی‌یافت که در محل از پیش تعیین شده، برایش پیغامی گذاشته‌اند. برعکس، علامت عمودی نشانه این مفهوم بود: پیام دریافت شد.

چنانچه دیدار شخصی آبل با یکی از مأمورین زیردست غیرقابل اجتناب می‌شد، قرار ملاقات را در سالن تاریک یک تأثیر یا در فضای نیمه تاریک یکی از میخانه‌ها می‌گذاشت. در این لحظات آبل صورت خود را در زیر لبه‌های پهن کلاهش مخفی می‌کرد و خود را پیک از همه جا بی خبری جا می‌زد که تنها هنرش دانستن کلمه رمز است. مخفیکاری شدید و دقت بیش از حدی که آبل به کار می‌برد، با توجه به محل وقوع این حوادث، بسیار عجیب و باورنکردنی بنظر می‌رسید؛ نیویورک شهری است که هر روز و هر ساعت در خیابانهای آن عجیبترین و غیرقابل‌تصورترین مناظر در ملاء عام خودنمایی می‌کند. در این گوشه زن و شوهری ناسزاگویان به سروکول هم می‌پزند و در آن گوشه کسانی که گویبی دشمن خونی یکدیگرند رکیک‌ترین فحشها را نثار یکدیگر می‌کنند، و در پیاده‌روی آن سوی خیابان مردی سلاته سلاته و گردش‌کنان راه می‌رود و در حالی که دستها و سر و گردنش را تکان می‌دهد با خود سخن می‌گوید. هیچ کس نیست که سری برگرداند و به این قبل و قال نظری بیفکند. شهر، بزرگتر و روال زندگی در آن سریعتر و خیابانها رنگارنگتر از آنند که کسی حاضر باشد زحمت سربرگرداندن و نگریستن به دیگری را بر خود هموار سازد. اما آبل علی‌رغم آنچه گفته شد تمام اقدامات امنیتی را با دقت هرچه تمامتر اعمال می‌کرد.

اینکه آبل در مورد چه پروژه‌هایی جاسوسی کرده بود، هرگز مشخص نخواهد شد. با

این حال برخی حدسیات، تصویری عمومی بدست می دهد.

ورود آبل به نیویورک در همان سالی بود که روسیه نخستین بمب اتمی خود را با موفقیت آزمایش کرد. در ماههای بعد از این رویداد، جاسوسانی که اسرار ساختمان بمب اتمی را به شورویها داده بودند دستگیر شدند: خانم و آقای روزنبرگ، دیوید گرین گلاس، هری گولد، آلن نان می، کلاوس فوکس و چندین جاسوس دیگر به پشت میله های زندان منتقل شدند. دو شبکه جاسوسی بسیار وسیع شورویها در ایالات متحده کشف و نابود شد. پس از برچیده شدن شبکه های جاسوسی اسرار اتمی، آبل به صاحبان قدرت در کاخ کرملین کمک بسیار مؤثری نمود و شبکه جاسوسی جدیدی در ایالات متحده به وجود آورد. او جاسوسان و مأمورین اطلاعاتی جدیدی به شبکه جذب نمود، آنها را آموزش داد و به مأمورین باقیمانده از شبکه متلاشی شده پیشین، دلگرمی و روحیه داد.

همکاری لیافت

اما به تدریج دامنه و وسعت کارها به جایی رسید که انجام همه آنها برای یک نفر ناممکن بود. به احتمال زیاد همین واقعیت در لورفتن آبل نقش مهمی ایفا نمود. سرکشی به مخفیگاههایی که فاصله زیادی از هم داشتند، کدبندی پیامهای ارسالی و کشف رمز پیامهای دریافتی، کار با گیرنده موج کوتاه و فرستنده بیسیم و بالاخره هدایت و کنترل شبکه جاسوسی وسیعی که در سراسر آمریکا پراکنده بود، وقت و توان او را به طور کامل اشغال کرده بود. دائماً تحت فشار بود. یک بار که یکی از هم محفلیهای امیل گولدفوس از او پرسید چرا همیشه نیمه های شب به نقاشی می پردازد، پاسخ داد: «روزها خیلی گرفتارم».

واضح بود که آبل دیگر به تنهایی قادر به انجام تمام وظایفش نبود و مسکو برای این مشکل چاره ای اندیشید. قرعه به نام مردی کوتاه قد و چهارشانه به نام «راینوهاینانن» افتاد که روز ۲۴ ماه مه ۱۹۲۰ در نزدیکی شهر لنین گراد متولد شده بود.

درست برعکس والدینش که زندگی و رفتاری ساده و روستایی داشتند، رشد و تعالی راینو سریع و امیدبخش بود. در سن ۱۹ سالگی آموزگاری درس خوانده و تمام عیار محسوب می شد. تازه دو ماه بود در دبستانی آموزگاری می کرد که سازمان جاسوسی اتحاد

شوروی (NKWD) به سراغش آمد و او را جذب نمود. پرازشترین سرمایه‌اش تسلط بر زبان فنلاندی بود. اتحاد شوروی در آن زمان — یعنی سال ۱۹۴۰ — در صدد حمله به خاک فنلاند بود و هایشان در مقام مترجم به روسها خدمات شایانی کرد. خیلی زود در تمام موارد و مسائل مربوط به فنلاند کارشناسی مجرب شد که در زمینه‌های مورد علاقه سازمان جاسوسی با مسئولین سازمان رایزنی می‌کرد. به پاس خدمات ذی‌قیمت و تواناییهای سرشارش، او را به عضویت حزب کمونیست پذیرفته و به عنوان سرجاسوس سازمان امنیت اتحاد شوروی در منطقه «سگزورسکی» فنلاند منصوب نمودند. وظیفه راینو در این منطقه، پیدا کردن عناصر ضد رژیم جدید در مناطق اشغال شده فنلاند و ختنی کردن فعالیت آنها بود.

در تابستان ۱۹۴۸ راینو هایشان از سوی سازمان جاسوسی شوروی به منظور به عهده گرفتن مأموریتی جدید و به مراتب مهم‌تر به مسکو فراخوانده شد. برای انجام این وظیفه جدید لازم بود که از زن و فرزندانش جدا شود و افزون بر آن می‌بایست زبان انگلیسی را نیز فرا گیرد. راینو، مدتی بعد تحت نام «یوجین نیکلای ماکی» دوباره علنی شد، اما این باریکی از شهروندان ایالات متحده محسوب می‌شد.

در این مورد نیز باید یادآور شد که واقعاً شخصی به نام ماکی — که اکنون هایشان نام او را بر خود نهاده بود — وجود داشت. یوجین نیکلای ماکی واقعی روز ۳۰ ماه مه ۱۹۱۹ — یعنی یک سال پیش از تولد هایشان — در «انویل» واقع در ایالت آیداهو متولد شده بود. مادر ماکی آمریکایی و پدرش مردی فنلاندی بود که در سال ۱۹۰۵ به ایالات متحده مهاجرت نمود. در سالهای دهه ۲۰، این زن و شوهر همراه پسرشان که در آمریکا متولد شده بود به اروپا بازگشتند و در سرزمین استونی که در آن زمان هنوز یکی از کشورهای مستقل منطقه بالتیک محسوب می‌شد، رحل اقامت افکندند.

هیچ کس جز سازمان امنیت اتحاد شوروی از سرنوشت یوجین نیکلای ماکی با خبر نیست. به هر حال وی دوباره در سال ۱۹۴۹ در کالبدی جدید یعنی در کالبد راینو هایشان ظاهر شد. هایشان به منظور تثبیت وضعیت پوشش علنی خود، موقتاً در شهر «تورکو»ی فنلاند مقیم شد. او خود را شهروندی معمولی و سخت‌کوش جا زد که در آمریکا متولد شده و سند تولدش از آن کشور صادر شده است. هایشان — که اکنون ماکی نام داشت — به منظور تکمیل شخصیت جعلی‌اش با یک دختر جوان و موظلایی فنلاندی به نام «هانا کوریکا» ازدواج کرد. خانواده واقعی‌اش که در شوروی زندگی

می‌کرد، نیه مزاحم او شد و نه برای سازمان جاسوسی شوروی مزاحمتی فراهم آورد. همسرش پذیرفته بود که ازدواج راینو با یک دختر فنلاندی صرفاً به منظور مخفیکاری است.

هایهانن دو سال تمام تلاش کرد تا تحت نام ماکی برای خود یک زندگی موجه و عادی بسازد. در سوم ژوئیه ۱۹۵۱، قدم بعدی را برداشت. به سفارت آمریکا در هلسینکی مراجعه کرد، سند تولدش را که در ایالت آیداهو صادر شده بود، ارائه داد و اعلام نمود که می‌خواهد به سرزمینی که در آن متولد شده، بازگردد. کارمندان اداره مهاجرت آمریکا، سند تولد و دیگر مدارک او را با دقت و وسواس زیر ذره‌بین بردند، اما هیچ‌گونه نشانه مشکوکی پیدا نکردند و بنابراین در ۲۸ ژوئیه ۱۹۵۲ به وی — یعنی به هایهانن افسر سازمان جاسوسی شوروی — ویزای ورود به ایالات متحده دادند. راینو برای کسب دستورات جدید، در حالی که در صندوق عقب اتومبیلی پنهان شده بود، به مسکو بازگشت. همه چیز به خوبی برگزار شد. هایهانن کاملاً آماده بود. چندی پس از مراجعتش از مسکو، در روز ۲۱ اکتبر ۱۹۵۲ با کشتی وارد بندر نیویورک شد. هانا چند هفته بعد به همسرش ملحق شد.

آبل اصلاً قصد نداشت دیوار امنیتی محکمی را که به زحمت برای خود ساخته بود، با بی احتیاطی به خطر اندازد و از این مأمور جدید به طور رسمی یا با قیل و قال استقبال کند. هایهانن — ماکی که اکنون نام مستعارش ویک بود — پیش از هر چیزی می‌بایست ثابت می‌کرد که فردی قابل اعتماد و مطمئن است.

بر طبق دستوراتی که هایهانن در مسکو گرفته بود، وظیفه داشت در نخستین روز ورودش به «سنترال پارک» برود. او به این دستور عمل کرد. در نزدیکی رستوران «تاورن-آن-د-گرین» به چهارراهی از جاده‌های مخصوص سوارکاری برخورد و در قسمت تحتانی تیراقتی پرچین کنار جاده، پونز قرمز رنگی فرو کرد و به این ترتیب ورود خود را اعلام نمود. روز بعد که گردش کنان از همان محل عبور می‌کرد، در همان نقطه پونز سفید رنگی را مشاهده کرد. این علامت همان نشانه از قبل تعیین شده‌ای بود که نشان می‌داد در مخفیگاهی که در مسکو آدرس آن را به او داده بودند (در اصطلاح اطلاعاتی به چنین مخفیگاههایی صندوق پستی مرده می‌گویند)، برایش پیامی گذاشته‌اند.

آبل دو سال تمام از هرگونه تماس شخصی با هایهانن پرهیز کرد و برای تماس با او

شخصی با نام مستعار «میخائیل» را تعیین نمود. سازمان اف.بی.آی بعدها این مرد را با نام «میخائیل نیکلایوویچ سویرین» که دبیر اول هیئت نمایندگی اتحاد شوروی در مقر سازمان ملل در نیویورک بود، شناسایی کرد. هایهانن و میخائیل نخستین دیدار سری خود را در بروکلین انجام دادند. هایهانن کراواتی آبی با خطوط قرمز بسته — و با وجودی که دودی نبود — پپی بر لب داشت.

در آوریل ۱۹۵۴ نظر سازمان ضد اطلاعات آمریکا متوجه سویرین شد. اما وی به محض آنکه متوجه شد مورد سوءظن قرار گرفته است سراسیمه و به حالت فرار خاک ایالات متحده را ترک گفت. از این لحظه به بعد آبل شخصاً با هایهانن تماس گرفت. اما هایهانن آبل را فقط با نام «مارک» می شناخت. اولین قرار در اوت ۱۹۵۴ برگزار شد. محل قرار، توالست مردانه یکی از سینماهای محله لانگ آیلند بود. هایهانن این بار هم پیپ کشان و در حالی که کراواتی آبی با نوارهای قرمز به گردن داشت در محل ملاقات حاضر شد. برای این دیدار جمله رمزی هم معین شده بود. اما وقتی آبل سر رسید، اظهار داشت: «نیازی به گفتن کلمه رمز نیست. می دانم که شما همان فرد مورد نظر هستید، برویم.» باهم به کافه ای که در نزدیکی قرار داشت رفتند و مفصلاً درباره مسائل مورد علاقه شان گفتگو نمودند.

آبل در این فرصت به تماشای مأمورش پرداخت و درباره او به تفکر نشست. آبل خود را با مردی کوتاه قد با هیکل پف کرده و گوشتالود مواجه دید. برای آبل که زندگی محقر و زاهدانه ای را می گذراند، این علائم نشانه خوشگذرانی و عشرت طلبی بیش از حد بود. از این بابت اصلاً خوشحال نبود. اما از سوی دیگر، سازمان کا.گ.ب که از نظر او تنها مرجع موجه و تعیین کننده و بهترین سازمان جاسوسی جهان محسوب می شد، زحمت فرستادن هایهانن به ایالات متحده را بر خود هموار کرده بود، بنابراین باید قبول می کرد که این مرد حتماً مأموری قوی و مطمئن است.

در روزهای بعد آبل و هایهانن مشترکاً به سفرهای اکتشافی کوتاهی رفتند. آبل قصد داشت برای خود فرستنده موج کوتاهی مستقر کند تا بتواند مستقیماً با مسکو تماس برقرار نماید. هایهانن که در آن زمان همراه با هانا در یکی از محلات فقیرنشین شهر نیویورک زندگی می کرد، روزهای متمادی آبل را به «وست چستر کاونتی» که در شمال شهر قرار دارد برد تا جای مناسبی برای استقرار فرستنده پیدا کنند. در چندین محل مختلف آزمایشهایی بعمل آوردند که در نتیجه معلوم شد در این مکانها امواج رادیویی به خوبی

دریافت نمی‌شود. ناچار در نیوجرسی به جستجو پرداختند. اما بهای تنها خانه مناسب برای استقرار فرستنده در این محل به ۱۵۰۰۰ دلار بالغ می‌شد. این مبلغ هنگفت حتی برای سازمان جاسوسی اتحاد شوروی نیز بیش از حد گران بود.

در یکی از همین سفرها بود که آبل بار دیگر فرصت یافت جنبه‌های متقی مأمور جدید یعنی هایشان را تجربه کند. آبل یک دستگاه گیرنده کوچک همراه داشت که آن را در فندک اتومبیل جاسازی کرده بود. هنگامی که با فرارسیدن ساعت مقرر گیرنده شروع به کار کرد، آبل از هایشان خواست تا اخبار ارسالی را یادداشت کند (پیامهای مسکوبه صورت الفبای مورس ارسال می‌شد). هایشان کمی این دست و آن دست کرده و سپس با شرمساری اعتراف کرد که از علائم مورس هیچ اطلاعی ندارد. آبل از شدت حیرت و خشم زبانش بند آمد. چطور ممکن بود یک مأمور مخفی کا.گ.ب از علائم مورس بی اطلاع باشد؟! فوراً به هایشان دستور اکید داد تا هرچه زودتر به فراگیری این فن که از مبادی حرفه جاسوسی است و هایشان از یادگیری به موقع آن استنکاف کرده بود، بپردازد.

در ماههای بعد آبل مأموریتها و وظایف بسیار مختلف و متنوعی را به هایشان محول نمود. او را به ایالت کلرادو فرستاد تا سرجوخه «روی رودس» را که در زمان فعالیتش در سفارت آمریکا در مسکوب برای شوروی جاسوسی کرده بود، پیدا کند. روسها بی صبرانه در جستجوی رودس بودند تا او را دوباره به همکاری با کا.گ.ب ترغیب کنند. (سبعدها دستگیر شد و توسط دادگاه نظامی به جرم خیانت به کشور به ۵ سال زندان با کار اجباری محکوم گشت.) هایشان نتوانست رد رودس را پیدا کند. سپس آبل او را به بوستون فرستاد تا با مهندسی سوئدی تماس برقرار کند. آنگاه او را به نیوجرسی فرستاد تا مأمور جدیدی را به تشکیلات جاسوسی وارد کند. هایشان در هر دوی این موارد نیز موفق به یافتن افراد مورد نظر نشد. ناتوانی هایشان روز به روز بر شگفتی آبل می‌افزود.

در سال ۱۹۵۵، کمی پیش از آنکه آبل برای گذراندن مرخصی خود راهی اتحاد شوروی شود به هایشان مأموریت داد به پارک «برمانتن» واقع در شمال شهر نیویورک رفته و ۵۰۰۰ دلار پولی را که در مخفیگاهی پنهان کرده بود، بیرون آورد. آبل این پول را چندی پیش شخصاً در این مکان چال کرده بود. هایشان مأموریت داشت پول را به خانم «سویل» تحویل دهد. این خانم، همسر مارتین سویل جاسوس آمریکایی بود که در

افشای اسرار اتمی ایالات متحده به شوروی شرکت داشت و به همین خاطر بعدها به ۳۰ سال زندان محکوم شد. جاسوسان روسی می دانستند که تحویل پول به خانم سوبل مشکل و خطرناک است، زیرا آپارتمان خانم هلن سوبل به طور شبانه روزی زیر نظر و کنترل مأمورین اف.بی.آی قرار داشت.

خانم سوبل پس از دستگیری در جلسات بازجویی خود به شدت دریافت این پول را انکار کرد و اعلام داشت که هیچ اطلاعی در این باره ندارد. او راست می گفت. هایشان مشکل را به شیوه مخصوص خود حل کرده بود: پول را از مخفیگاه بیرون آورده و به جای انجام مأموریت تمام آن را به جیب زده بود. اما پس از بازگشت آبل از مسکوبه وی اطمینان داد که پول را به خانم سوبل تحویل داده است. هایشان پس از این واقعه، دیگر احساس خوشی نداشت. او به خوبی می دانست که در هیچ یک از مأموریت های محوله از سوی «مارک» موفق نبوده و فردی بی خاصیت و محکوم به شکست است. حال، افزون بر ناکامی های پایی، ۵۰۰۰ دلار پول دولت اتحاد شوروی را بالا کشیده و در کمال بی شرمی به افسر مافوق خود دروغ گفته بود. این رویدادها عواقب وخیمی داشت. هایشان اکنون دیگر از آبل یعنی رئیس بلاواسطه خود به شدت متنفر شده بود.

آبل هم واقعاً با او مثل نوکر و گماشته اش برخورد می کرد و از هیچ فرصتی برای سرکوفت زدن به او و یادآوری ناکامی ها و ناتوانی هایش فروگذار نبود. آبل با سختگیری فوق العاده او را وادار به فراگیری فوت و فن حرفه جاسوسی می کرد. پس از آموزش موریس نوبت به فراگیری فن ظهور فیلم و تبدیل فیلم به میکرات رسید. آبل عقیده داشت که این فوت و فن هم جزء آموزش هایی است که هایشان می بایست پیش از آمدن به آمریکا در خاک شوروی فرا می گرفت. هایشان از سرکوفتها و تحقیرهای علنی آبل خسته شده بود. احساس می کرد که این جاسوس کارکشته و با فرهنگ روس، او را که فرزند کشاورزی ساده و هالوبود، مسخره و ریشخند می کند. مقررات و تمهیدات امنیتی که آبل دائماً به کار می برد نیز او را عصبی و خسته کرده بود و حوصله و توانش را برای انجام بسیاری از امور سربرده بود: سرکشی روزانه به صندوق های پستی مرده، علامت گذاری با گچ، رعایت تمام اصول مخفی کاری و... سرانجام، خشم و نفرت از آبل و ترس و تردیدش از بابت دزدی پول دولت، او را به مصرف بیش از حد الکل کشانید. بارها به علت میگساری فراوان و مستی و خماری، سرزدن روزانه به صندوق های پستی مرده را فراموش می کرد. آبل با خشم بی پایان ناظر این واقعیتها بود.

با این حال آبل به کسی که بتواند دست کم تا حدی در انبوه کارها — بویژه در امر کپی برداری و عکاسی — به او یاری رساند، نیازمند بود. به همین دلیل به هایشان مأموریت داد در نیوجرسی یک مغازه عکاسی باز کند. هدف آن بود که از مغازه عکاسی به عنوان پوششی برای عملیات جاسوسی استفاده کند و در عین حال از امکانات مغازه برای تولید میکروفیلم و میکروپوینت بهره گیرد.

هایهان با پولی که از آبل دریافت نمود، مغازه مناسبی کرایه کرد، اما به جای آنکه در این محل واقعاً به حرفه عکاسی پرداخته و با رفت و آمد شغلی و انجام امور حرفه‌ای پوششی مناسب برای فعالیت جاسوسی خود فراهم آورد، پیش از هر کار دیگر، شیشه‌های ویتترین مغازه را با رنگ سفید پوشاند تا از بیرون قابل رؤیت نباشد و آنگاه فروشگاه را به محل میگساریهای دسته‌جمعی و عربده‌جوییهای مستانه تبدیل کرد. خیلی زود کف مغازه و راهروی ساختمان مملو از شیشه‌های خالی عرق شد. همسایگان زبان به اعتراض گشودند. رابطه هایشان و همسرش روز به روز تیره‌تر می‌شد و کار آنها متزایداً به پرخاشها و درگیریهای زنده علنی کشیده شد، تا آنجا که همسایگان بارها پلیس را به مدد طلبیدند. در یکی از روزها خانم و آقای هایشان به نانوازی رفتند. هایشان مست لایمقل بود و در حالت سکر و بی‌خبری نانها را از قفسه برداشته و به اطراف پرتاب کرد. هانای بیچاره به این سو و آن سومی دوید و نانها را از زمین برمی داشت. در موردی دیگر، پاهای هایشان معلوم نبود به چه دلیل پر از زخمهای عمیق بود و «مغازه عکاسی» اش از خون موج می‌زد. تا آنجا که ماشین پلیس و آمبولانس به محل فراخوانده شدند. این رویداد، کاسه صبر هانا را لبریز کرد: ناگهان ناپدید شد و از آن پس هرگز از او خبری نشد.

اگر آبل را به حق نابه‌استتار و مخفیکاری می‌نامند، شخصیت هایشان — این جاسوس سازمان کا.گ.ب که با درجه سروانی خدمت می‌کرد — دقیقاً برعکس آبل بود. درست است که تا آن لحظه هنوز کسی نمی‌دانست که او جاسوس روسهاست، اما به دلایل مختلف و به کرات نظر پلیس و نیز اشخاص ثالث را به خود جلب کرده بود. امری که هر مأمور مخفی اطلاعاتی باید به شدت و به هر قیمتی از آن پرهیز کند.

آبل در بحبوحه فعالیت جاسوسی اش، دچار اشتباهی جبران‌ناپذیر شد. او برای نخستین بار هایشان را به استودیوی خود برد (آبل تا آن لحظه محل استودیو را به هیچ یک از همکارانش نشان نداده بود) و یک دوربین عکاسی به او داد تا در «مغازه عکاسی»

خود از آن استفاده کند. دلیل این را که مردی محتاط و مآل اندیش مانند آبل چرا و چگونه مرتکب چنین اشتباه فاحشی شد هیچ کس نمی داند. آبل از لابیالی گری مأمورش آگاه بود. اما شاید کار آبل آنقدر زیاد شده بود که وی به قیمت اهمال در حفظ امنیت شخصی خویش قصد داشت به هربهایی که شده، مغازه عکاسی نیوجرسی را به راه اندازد و زحمت عکاسی را از سر خود کوتاه کند. شاید هم برای آبل غیرقابل تصور بود که مأموری که سازمان کا.گ.ب در اختیار او قرار داده است، تا این حد بی کفایت و ناتوان باشد. شاید آبل به این نتیجه رسیده بود که هایشان به دستور مسکو عمداً دست به این لابیالی گریها می زند تا سازمان اف.بی.آی را گمراه ساخته و خود را به عنوان فردی واداده و خائن جا بزند. کسی نمی داند چه عواملی سبب وقوع این اشتباه خانمان برانداز آبل شد، اما به هر حال وی محل ستاد مرکزی خود را به هایشان نشان داد و به این ترتیب بادیست خود، سرنوشت خویش را رقم زد.

هایشان خود را اصلاح نکرد، در ژانویه ۱۹۵۷ آبل به کلی از او قطع امید کرد و مراتب را طی گزارشی مفصل به اطلاع مرکز کا.گ.ب در مسکو رسانید. آبل و مرکزیت سازمان بر سر بازگرداندن هایشان به مسکو به توافق رسیدند. آبل برای اینکه مأمورش را متوحش و نگران نکند به او اطلاع داد که از مسکو برایش «خبرهای خوبی» رسیده است. آبل برای خام کردن هایشان اظهار داشت که مسکو به دلیل رضایت از خدمات و وظیفه شناسی اش به او ترفیع درجه داده و از وی دعوت نموده برای گذراندن مرخصی از طریق پاریس به مسکو سفر کند. بر طبق قرار قبلی هایشان می بایست تحت نام «لاوری آرئولد ارماس» به سفر می رفت. آبل همچنین توضیحات مفصلی درباره چگونگی برقراری تماس تلفنی با جاسوسان روسی در پاریس به هایشان داد.

هایشان ۲۰۰ دلار پول سفری را که کا.گ.ب در اختیارش قرار داده بود گرفت اما از سوار شدن بر کشتی «کوئین الیزابت» امتناع کرد. هایشان به خوبی می دانست که چه «خدمات شایانی» به سازمان کا.گ.ب کرده است و با توجه به این ترفیع درجه ناگهانی و مرخصی مجانی احساس خطر کرد و دم به تله نداد. در حالی که اظهار تأسف می کرد به آبل گفت از آنجا که مأمورین اف.بی.آی او را زیر نظر دارند، خروجش از ایالات متحده غیرممکن است. اما گوش آبل به این حرفها بدهکار نبود. در روز ۲۴ آوریل هایشان را با زور و کشان کشان به عرشه کشتی «لیبرته» که عازم فرانسه بود برد و به داخل کابین کشتی انداخت.

هایهانن برطبق رهنمودهای آبل در پاریس با جاسوسان روسی تماس برقرار کرد و ۲۰۰ دلار دیگر و نیز مقداری پول فرانسوی دریافت نمود و آنگاه به سفارت آمریکا در پاریس پناهنده شد.

آبل لومی رود

مأمورین سفارت آمریکا در وهله اول حاضر نبودند داستانی را که هایهانن برایشان تعریف کرد باور کنند. اما هنگامی که سکه توخالی را از جیبش بیرون آورد و به آنها نشان داد، توجه مأمورین آمریکایی جلب شد. مقامات امنیتی آمریکا او را دوباره به نیویورک فراخواندند و در حالی که اف.بی.آی مشغول بررسی هویت و صحت گفته ها و داده های او بود، وی را با نام مستعار در قرنطینه لانگ آیلند تحت نظر گرفتند. برای مأمورین آمریکایی واقعاً مشکل بود باور کنند که هایهانن یکی از جاسوسان سطح بالای شوروی است. اما او توانست صحت ادعای خود را ثابت کند. وی در حضور مأمورین اف.بی.آی رمز پیام ضبط شده بر روی میکروفیلم درون سکه ۵ سنتی را که جیمی بوزارت سالها پیش پیدا کرده بود باز کرد و محتوای آن را ترانویسی نمود. افزون بر آن، هایهانن در جمع مأموران حیرت زده اف.بی.آی اسرار مهم دیگری را نیز افشا کرد.

اما با این همه، بدبختی در اینجا بود که آبل و کا.گ.ب با وسواس عجیبی بر رعایت اصول مخفیکاری پای فشرده بودند. هایهانن فی الواقع چیز زیادی نمی دانست. درست است که توانسته بود رمزیک پیام سری را کشف کند، با این همه این موضوع صرفاً بر اثریک تصادف که همانا تطابق رمز این پیام با رمز شخصی او بود، امکان پذیر شده بود. اما هر جاسوس، معمولاً کد و رمز ویژه خود را داشت و هایهانن کلید باز کردن رمز دیگر مأمورین کا.گ.ب در آمریکا را در اختیار نداشت. او محل چندین صندوق پستی مرده را به مأمورین اف.بی.آی نشان داد. مأمورین ضداطلاعات شکاف پله واقع در «پروسپکت پارک» را که اکنون از سوی گروه تعمیرات سازمان مترو با سیمان پر شده بود دوباره باز کردند: در این شکاف واقعاً یک میله توخالی آهنی قرار داشت که در داخل آن پیام رمزی گذاشته بودند. اما هر مخفیگاهی را می شد به آسانی تغییر داد و به جای دیگری منتقل نمود. ایجاد یک صندوق پستی مرده بی شک برای تشکیلات سازمان جاسوسی شوروی مشکل بزرگی نبود.

مأمورین اف.بی.آی با حسرت و دلزدگی دریافتند که هایهانن حتی اسم دیگر جاسوسان روسی را هم نمی‌داند. او تنها دو نام را می‌شناخت: «مارک» و «میخائیل». او از روی آرشیو عکس اف.بی.آی، میخائیل را شناسایی کرد و معلوم شد که این شخص سویرین کاردار سابق سفارت شوروی می‌باشد. اما سویرین از مدتها پیش به شوروی بازگشته و در امنیت بسر می‌برد. لکن در آرشیو اف.بی.آی هیچ عکسی از آبل — که در واقع تنها امکان شناسایی او از سوی هایهانن بود — وجود نداشت و تصویری که هایهانن از رئیس سابقش برای ضد اطلاعات آمریکا ترسیم نمود، آنقدر عام بود که در مورد هزاران شهروند ایالات متحده صدق می‌کرد.

پس این «مارک» اسرارآمیز چه کسی بود؟ مأمورین اف.بی.آی ساعتهای متعددی از هایهانن بازجویی نمودند. ضد اطلاعات مصمم بود به هر قیمت که شده این مرد ناشناس را شناسایی و دستگیر کند. هایهانن به مغز خود فشار می‌آورد تا شاید نشانه ویژه‌ای از رئیس سابقش به خاطر آورد، نشانه‌ای که بتواند به کشف و شناسایی مارک منجر شود. هایهانن به حافظه‌اش فشار می‌آورد ولی تا مدتها چیز قابل استفاده‌ای پیدا نکرد. تا اینکه ناگهان به یاد آورد که استودیوی مارک در بروکلین را می‌شناسد. این همان سرنخی بود که اف.بی.آی جستجو می‌کرد. هایهانن آدرس استودیو یعنی خیابان فالتون، شماره ۲۵۲ را به اف.بی.آی داد.

این خبر امیدوار کننده بود. مأمورین اف.بی.آی فوراً به استودیوهای اووینگتون در خیابان فالتون گسیل شدند تا به طور شبانه‌روزی آنها را زیر نظر قرار دهند. در این میان آبل نیویورک را ترک کرده بود. گولدفوس به دوستانش گفته بود برای تمدد قوا به مدت ۷ هفته به «جنوب» سفر خواهد کرد. او به آشنایانش اظهار کرده بود: «به تجویز پزشک معالجم برای استراحت مطلق به سفر می‌روم تا بیماری سینوزیتم بهبود یابد.»

چشمان اف.بی.آی لحظه‌ای از استودیوی آبل غافل نمی‌ماند، با این حال مأمورین مراقبت کسی را که مشخصاتش با مشخصات مارک تطابق داشته باشد پیدا نکردند. اما بالاخره پس از جستجوی فراوان و بازجویی دقیق از تمام ساکنین خانه متوجه وجود شخصی به نام گولدفوس شدند که ظاهراً مشخصاتش با داده‌های هایهانن مطابقت داشت. مأمورین با حوصله فراوان به انتظار بازگشت این عکاس اسرارآمیز نشستند. سرانجام در روز ۲۸ مه ۱۹۵۷ اف.بی.آی پاداش صبر و حوصله خود را دریافت

نمود. مأمورین ضداطلاعات در این روز مردی را مشاهده کردند که بر روی نیمکت پارک جلوی در ورودی خانه شماره ۲۵۲ خیابان فالتون نشسته بود و مشخصاتش با داده‌های هایشان موبه مو مطابقت داشت. این مرد عصبی و نگران بنظر می‌رسید و گویی در حال مشاهده و تحقیق درباره رویدادهای غیرمتمعارفی است که در همسایگی اش اتفاق می‌افتد. مرد مظنون از جای برخاست، در پارک دوری زد و دوباره بر روی همان نیمکت نشست. مأمورین اف.بی.آی تمام تلاش خود را بکار بردند تا او از وجود آنها مطلع نشود. گولدفوس برخاست و قدم‌زنان از محل دور شد. مأمورین مانع او نشدند. اگر این مرد همان «مارک» اسرارآمیز بود، دوباره باز می‌گشت.

اما مارک ظاهراً هیچ عجله‌ای نداشت روزها گذشت و در استودیوی امیل گولدفوس آب از آب تکان نخورد. سرانجام در روز ۱۳ ژوئن مأمورینی که در اتاق هتلی در روبروی خانه کمین می‌کشیدند در استودیو نوری مشاهده کردند و سایه مردی را دیدند که در اتاق حرکت می‌کرد. مأمورین قیافه این مرد را نمی‌دیدند، اما به راحتی قابل رؤیت بود که کلاه حصیری با نوار روشن به سر داشت. اف.بی.آی باز هم با حوصله زیاد به انتظار نشست. قربانی به دام افتاده بود، اما ضداطلاعات هنوز نیاز به شناخت دقیقتر و بیشتری داشت. در ساعت ۲۳:۵۲ چراغ استودیو خاموش شد و مردی که کلاه حصیری بسر داشت خانه ۲۵۲ در خیابان فالتون را ترک گفت. نگهبانانی که در پناه سایه‌ها او را می‌پایند، به وضوح دیدند که این مرد به احتمال قریب به یقین همان مارک است. به تعقیب وی پرداختند و در همان تراموایی که او را به مانهاتان برد، همراهی اش نمودند و دیدند که به هتل «لتهام» وارد شد و پس از تحقیق متوجه شدند که او در این هتل تحت نام مارتین کولینس اتاقی کرایه کرده است.

روز ۱۵ ژوئن هنگامی که گولدفوس استودیوی خود را ترک می‌کرد، مأمورین اف.بی.آی مخفیانه از او عکسی گرفتند. هنگامی که عکس را به هایشان نشان داد، فریاد زد: «گیرش آوردید، خودش است!»

چندین روز پیاپی آبل را در هتل لتهام تحت نظر قرار دادند. تمام نشانه‌ها حاکی از آن بود که آبل قصد سفر داشت و شاید هم می‌خواست از کشور خارج شود.

شب ۲۱ ژوئن ۱۹۵۷ مأمورین اف.بی.آی در معیت افسران اداره مهاجرت به هتل لتهام وارد شدند. در اتاق شماره ۸۳۹ را زدند و در پاسخ صدای گرفته‌ای شنیدند که گفت: «لطفاً کمی صبر کنید.»



دو تن از مأمورین پلیس رودلف ایوانوویچ آبل (با نامهای مستعار آندریو کایوتیس، امیل گولدفوس و مارتین کولیس) را به منظور شرکت در جلسه دادگاه، از زندانی در تکزاس به نیویورک منتقل می‌کنند.

هوا گرم و شرجی بود و لذا آبل برهنه به رختخواب رفته بود. ملاقه‌ای به دور بدنش پیچید و سپس لای در اتاق را باز کرد. تنها چیزی که دید، کارت شناسایی مأمورین اف.بی.آی بود. در همان لحظه یکی از مأمورین اظهار داشت: «امیدوارم با ما همکاری کنید.»

اولین فردی که وارد اتاق شد «روبرت شونبرگر» افسر اداره مهاجرت بود. وی از آبل پرسید: «آیا درست است که شما در سال ۱۹۴۸ با نام آندریو کایوتیس از کانادا به ایالات متحده آمدید؟» آبل با سر تصدیق کرد و سپس شونبرگر به اطلاع وی رسانید که او را به جرم ورود غیرقانونی و با نام جعلی به ایالات متحده بازداشت می‌کنند.

آبل را با هواپیما به تکزاس بردند. تمام دارونداش — منجمله تمام اثاثیه موجود در استودیوی خیابان فالتون — را همراه با وی به تکزاس فرستادند... بازجوییها و آزمایشهای روانی سه هفته به طور پیاپی و بلاانقطاع ادامه داشت. به او پیشنهاد کردند که اگر خط عوض کند و به سود آمریکا علیه اتحاد شوروی به جاسوسی بپردازد، مقرری سالانه‌ای

معادل ۱۰،۰۰۰ دلار به او پرداخت خواهند کرد. اما اف.بی.آی نمی دانست که آبل برای سازمان جاسوسی اتحاد شوروی به مراتب گرانبهاتر از این مبلغ بود. کا.گ.ب پول بیشتری به او می داد. در زندگی همسر و دو دخترش در اتحاد شوروی هیچ کم و کسری وجود نداشت.

تلاش اف.بی.آی برای برگرداندن عقیده آبل و مجاب کردن او به تغییر جبهه، ناموفق ماند. آبل بازداشت خود را با خونسردی و وقار قابل احترامی که ویژه یک جاسوس استادکار و حرفه‌ای بود تحمل کرد، اما به هیچ وجه حاضر نشد بجز این مطلب که نامش رودلف ایوانوویچ آبل می باشد، تبعه شوروی است و به طور غیرقانونی وارد خاک آمریکا شده، سخن دیگری بگوید. حتی کلمه‌ای درباره جاسوسی، کا.گ.ب و هایشان به زبان نیاورد.

آبل به اتهام جاسوسی به دادگاه کشیده شد. یکی از تواناترین و زبردست‌ترین وکلای مدافع کشور، دفاع حقوقی از او را به عهده گرفت: «جیمز بی. دونووان» از نیویورک. این مرد افسر احتیاط سازمان جاسوسی نیروی دریایی بود. دونووان دفاع از آبل را، بدون توجه به کاهش اعتبار و آبرویش در جامعه و به رغم هزینه‌های سنگینی که از جیب خود پرداخت نمود، با سرسختی بیش از حد و با قدرت و زرنگی فوق‌العاده‌ای به انجام رسانید. آبل بدون شک، فرار از خطر حکم اعدام و گرفتن حکم بالنسبه مناسب ۳۰ سال زندان را مدیون وکیل مدافع خویش بود. دونووان چنین استدلال کرد که ایالات متحده در آینده روزی به وجود آبل نیاز خواهد داشت تا بتواند او را با یکی از جاسوسان همسنگ و گراندقدر آمریکایی که توسط روسها دستگیر و زندانی شده است، مبادله کند. پیش‌بینی او درست از آب درآمد. چنین مبادله‌ای صورت پذیرفت و مرد خوشبختی که به این ترتیب از خطر رست، «فرانسیس گاری پاورز» خلبان هواپیمای جاسوسی یو-۲ بود که توسط پدافند هوایی اتحاد شوروی بر فراز خاک آن کشور سرنگون شد.

به این ترتیب باهوش‌ترین، زبردست‌ترین و مهمترین جاسوسی که تاکنون در ایالات متحده دستگیر شده، به پشت میله‌های زندان منتقل شد. این مرد ده سال تمام در سرزمینی بیگانه زندگی کرده و با موفقیت برای سازمان جاسوسی اتحاد شوروی مأموریهایی بی نهایت مهم به انجام رسانیده بود. آبل به قدری ماهر و زبردست بود که ضداطلاعات آمریکا هرگز نتوانست جزئیات فعالیت جاسوسی او را کشف کند. کیفیت والای آبل تا بدان حد بود که حتی آکن دالس رئیس سازمان جاسوسی آمریکا (سیا) نیز

به تواناییهای فوق‌العاده او اذعان نمود و او را با این جمله تحسین کرد که: «ای کاش ما هم چند مأمور با کیفیت آبل در مسکو داشتیم.»

آبل در تشریری و عمل مظهر و ممثل یک جاسوس تمام عیار و زبردست بود. با این حال دستگیری او بار دیگر نشان داد که یک مأمور اطلاعاتی، اجازه ندارد حتی یک بار هم اشتباه کند.

بر سر راینو هایهانن که به کشور خود — نه از روی احساسات آزادیخواهانه یا دلایل عقیدتی — خیانت کرده بود، که دزد و بدکاره بود و کلاً موجودی ضعیف و بی شخصیت محسوب می شد، آری، بر سر راینو هایهانن چه آمد؟

هایهانن موضع عوض کرد و به همکاری با رقیب پرداخت. او مدتی برای سازمان جاسوسی آمریکا کار کرد و آنگاه — ظاهراً — در یک سانحه اتومبیل در اتویان پنسیلوانیا (که حادثه‌ای کاملاً مشکوک و اسرارآمیز بود)، کشته شد. سازمان ضد اطلاعات آمریکا هرگز حاضر نشد خبر مرگ هایهانن در یک سانحه اتومبیل را رسماً تأیید کند.



گاری پاورز خلبان هواپیمای یو-۲ در زمان اسارت در شوروی

جاسوسی که از آسمان افتاد

عملیات «یو-۲» یکی از وسیعترین و موفقترین عملیات تاریخ جاسوسی بود. خلبانان سازمان جاسوسی ایالات متحده با استفاده از جمعاً ۱۲ هواپیمای «یو-۲» چهار سال تمام، به طور متوسط ماهی ۳ پرواز و در مجموع ۱۵۰ پرواز در ارتفاع بسیار زیاد بر فراز خاک اتحاد شوروی انجام داده و طی این پروازها از هر وجب خاک شوروی — به استثنای تعدادی از کویرها و کوهستانهای لم یزرع آن کشور — عکسبرداری کردند. در این محاسبه، پروازهای اکتشافی کوتاه مدت در مناطق مرزی منظور نشده است.

به این ترتیب در سالهای یاد شده، نه تنها امکان هرگونه حمله غافلگیرانه اتحاد شوروی که لازمه آن تحرکات ستونهای نظامی بود، منتفی شد، بلکه افزون بر آن، واشنگتن موفق شد محل دقیق تمام مراکز تولیدی، سربازخانه ها و محل تجمع نیروهای اتحاد شوروی و همچنین سایت های موشکی ویژه شلیک موشکهای قاره پیمای آن کشور را شناسایی کند.

آخرین پرواز موفق «پاورز» خلبان آمریکایی، ۱۶ روز پیش از برگزاری کنفرانس سران آمریکا و شوروی در پاریس و در روز اول ماه مه، یعنی روز کارگر انجام شد. انتخاب این روز تصادفی نبود. قرار بود در روز اول ماه مه، سفینه فضایی اتحاد شوروی به فضا پرتاب شود و پاورز وظیفه داشت از جزئیات عملیات پرتاب سفینه — که دیگر خلبانان هواپیمای دور پرواز جاسوس یو-۲ از استقرار آن بر سکوی پرتاب عکسهایی تهیه کرده بودند — عکسبرداری کند.

سالها پیش، یعنی در سال ۱۹۵۴، «هربرت هوور» رئیس جمهور وقت آمریکا در گزارشی که پیرامون وضعیت سازمان سیا به کنگره ارائه داد، چنین شکوه نمود: «اینجانب از فقدان و کمبود اطلاعات جاسوسی مکفی و رضایتبخش درباره سرزمینهای پشت پرده آهنین به شدت نگرانم.»

یک سال پس از این گزارش، پروژه ای آغاز شد که در ماه آوریل ۱۹۶۰، بر فراز

«اسوردلوسک» موقتاً به پایان خود رسید و بسیاری از سیاستمداران غرب را بر آن داشت تا از شدت و وسعت عملیات جاسوسی در آن سوی پرده آهنین سر به شکوه بردارند. عملیات یو-۲ در سال ۱۹۵۵ یعنی در همان سالی آغاز شد که «دوایت.دی.آیزنهاور» رئیس جمهور آمریکا به زمامداران کرملین طرح موسوم به «آسمان باز» را پیشنهاد کرد. بر اساس این طرح هریک از دو ابرقدرت می بایست اجازه می یافت با پروازهای شناسایی بر فراز خاک رقیب و کسب اطلاعات، امکان هرگونه حمله غافلگیرانه طرف مقابل را ناممکن سازد. «نیکیتا خروشچف» پیشنهاد آیزنهاور را با این طعنه رد کرد که: «شهروندان اتحاد شوروی اجازه نمی دهند غریبه ها اتاق خواب آنها را دید بزنند!»

کمی بعد، کمپانی معظم لاکهید (Lockheed Aircraft Corp) تحقیقات و توسعه طرح هواپیمای جت اکتشافی دور پرواز یو-۲ — یعنی همان هواپیمایی که پاورز سوار بر آن در اتاق خواب اتحاد شوروی سقوط کرد — را به پایان رسانید.

نیروی هوایی ایالات متحده قبلاً، یعنی بین سالهای ۱۹۵۰ تا ۱۹۵۵، نیز با هواپیماهای معمولی پروازهای اکتشافی متعددی در آسمان ممنوعه و محرومه اتحاد شوروی انجام داده بود، تا به این ترتیب نقاط کور دفاع ضد هوایی آن کشور را کشف کرده و از پشت خطوط دفاعی شوروی اطلاعات بدست آورد. اما به زودی مشخص شد که این هواپیماها برای منظور یادشده مناسب نیستند و از سوی دیگر معلوم گشت که ادارات و مراجع زیاد و گوناگونی که در این پروژه دست داشتند، چندان رازدار نمی باشند. میان هواپیماهای اکتشافی آمریکا و جنگنده شکارهای شوروی جمعاً ۱۵ برخورد هوایی ایجاد شد که در نتیجه آنها ۱۰ هواپیمای آمریکایی و ۴ هواپیمای روسی سرنگون شدند.

سرانجام «آلن دالس» رئیس وقت سازمان سیا تصمیم گرفت تمام عملیات اکتشاف هوایی را به سازمان سیا واگذار کند و در همین رابطه به کمپانی هواپیماسازی لاکهید مأموریت داد برای پروازهای جاسوسی، هواپیمای مناسبی طراحی و تولید کند.

هواپیمای اکتشافی ایده آل

هواپیمای یو-۲ مخلوطی از هواپیمای جت و هواپیمای بی موتور بود. تنها یک موتور جت از

نوع Pratt - Whitney J 57 داشت که قدرت رانش آن ۴/۵ تن بود و به این ترتیب قادر به شکستن دیوار صوتی نبود. اما در عوض طول فوق العاده زیاد بالهایش (هر بال هواپیمای یو-۲، ۱۵ متر طول داشت) و نیز بدنه بسیار باریک و باله دمی بلند و نوک تیزش به هواپیما اجازه می داد تا حتی در ارتفاع ۳۳ کیلومتری هم با سرعتی معادل ۸۰۰ کیلومتر در ساعت و مصرف بسیار کم سوخت، بیش از ده ساعت پرواز کند.

هواپیمای یو-۲ به منظور کاهش وزن و در نتیجه افزایش قدرت مانور و برد مفید، بلافاصله پس از برخاستن از باند فرودگاه، مجموع سیستم تایرهای خود را — که عبارت بودند از دو چرخ شبیه به دوچرخه — به زمین می انداخت و مانند هواپیماهای بی موتور بر روی اسکیمهای فلزی فرود می آمد. در هوا هم می توانست در صورت وجود باد مناسب، موتور خود را خاموش کرده و به پرواز ادامه دهد. یکی از هواپیماهای یو-۲ که موتورش بر فراز روسیه غربی از کار افتاد، توانست مانند هواپیماهای بی موتور، با قدرت باد ادامه پرواز دهد و به سلامت تا ایالت باواریای آلمان غربی طی طریق کند. در آن تاریخ هم آمریکاییها و هم روسها توانسته بودند هواپیماهای نظامی سرنشین دار خود را به سقف پرواز یو-۲ برسانند. اما هواپیماهای جنگی غالباً در پروازهای عمودی ویژه رکوردگیری می توانستند به این ارتفاع دست یابند و علی رغم موتورهای قوی، به علت داشتن بالهای کوچک، قدرت پرواز در این ارتفاع را برای مدت طولانی نداشتند و فاقد توانایی انجام مانور بودند.

هواپیمای یو-۲ در پناه هوای رقیق مرز میان جو زمین و خلاء کیهانی — در جایی که در آن زمان هیچ هواپیمای دیگری قدرت پرواز نداشت — از خطر هرگونه حمله هواپیماهای رهگیر و شکاری شوروی در امان بود.

شورویها بارها کوشیده بودند هواپیماهای جاسوسی یو-۲ را بر فراز خاک روسیه سرنگون کنند، اما صید یو-۲ نه با موشک و نه با هواپیماهای شکاری میسر نمی شد.

ردیابی این هواپیما نیز بسیار مشکل بود، زیرا برخلاف هواپیماهای مشابه هواشناسی که از فلز ساخته می شدند، بدنه و بالهای آن تقریباً بلااستثنا از مواد پلاستیکی و چوب تشکیل شده بود. تنها، موتور هواپیما اشعه رادار را منعکس می کرد، اما این بازتاب هم آنقدر ضعیف بود که ردیابی هواپیما در پروازهای آزمایشی آن در ایالات متحده تنها هنگامی عملی می شد که موقعیت آن برای مأمورین رادار مشخص بود.

بازتاب هواپیمای یو-۲ بر روی صفحه راداری که منطقه بزرگی را کنترل می کرد،



هواپیمای جاسوسی یو-۲ تا آوریل سال ۱۹۶۰ یکی از موفقترین هواپیماهای دور پرواز اکتشافی جهان بود که در ارتفاع بسیار زیاد - که برای شکارها و رهگیرهای روسی غیرقابل دسترسی بود - پرواز می نمود.

عملاً به چشم دیده نمی شد، بنابراین سیستم دفاع ضد هوایی شوروی تنها قادر به ثبت بخش کوچکی از پروازهای شناسایی آمریکا بر فراز خاک روسیه بود.

آمریکاییها از اسرار این هواپیمای دوربرد اکتشافی مانند تخم چشم خود نگهداری کرده و با حساسیت فراوان از افشای آن جلوگیری می کردند. در کتابهای راهنما و هندبوکهای رسمی در برابر نام این هواپیما این توضیح مختصر و گمراه کننده آمده بود که یو-۲ هواپیمای ویژه تحقیقات هواشناسی و فیزیکی است که در ارتفاع زیاد عمل می کند. در سال ۱۹۵۷ اعلام شد که یکی از هواپیماهای یو-۲ توانسته است گردباد مهیبی را بر فراز منطقه دریای کارائیب برای نخستین بار از بالا عکسبرداری کند.

پروازهای بی دردسر بر فراز اتحاد شوروی

کثرت پروازهای جاسوسی آمریکا بر فراز خاک اتحاد شوروی به قدری بود که گاری پاورز در حضور مأمورین روسی پروازهای خود را با فعالیت روزانه مأمور حمل شیر به خانه ها مقایسه نمود. با این حال چنانچه تواناییهای فنی سازمان جاسوسی آمریکا در زمینه عکسبرداری با پیشرفت تکنولوژی ساخت هواپیما برابری نمی کرد، نتایج بدست آمده

از این پروازها چندان مفید و کارساز نمی بود.

در ۱۵ سالی که از جنگ جهانی دوم گذشته بود، امکانات و شیوه های جاسوسی از طریق هوا رشی جهشی و سریع داشت. آمریکا در همان روزها دستگاههای دقیقی در اختیار داشت (و وجود این دستگاهها یکی از دلایل مطرح شدن پیشنهاد آیزنهاور مبنی بر کنترل متقابل از راه هوا موسوم به «آسمان باز» بود) که با کمک آنها می توانست در روز و شب، در هوای آفتابی یا ابری، حتی گلدان خانه های کشور رقیب را بر صفحه حساس عکاسی ضبط کند.

در پروازهای شناسایی که هدف از آن ضبط جزئیات سوژه ها بود، هواپیمای یو-۲ دستگاههایی را با خود حمل می کرد که دقت عمل آنها با معیارهای زیر تعیین می شد: از ارتفاع ده کیلومتری باید هر سرسوزنی قابل تشخیص باشد. از ارتفاع ۱۵ کیلومتری باید تیتروارنامه ها قابل خواندن باشد. از ارتفاع ۲۰ کیلومتری باید بتوان از هر جای پای در برف عکسبرداری نمود و از ۲۵ کیلومتری باید بتوان یک دوچرخه سوار را از یک عابر پیاده تشخیص داد.

در پروازهای شناسایی از سطح به وسیله عکسبرداری سریال، هواپیمای اکتشافی آمریکا رکورد زیر را بدست آوردند: یک هواپیمای جت اکتشافی به تنهایی در یک پرواز یکسره ۴ ساعته نواری به عرض ۷۸۰ کیلومتر و به طول ۴۳۰۰ کیلومتر از نیویورک تا لوس آنجلس را عکسبرداری نمود.

با استفاده از همین شیوه می شد از وسیعترین کشور جهان تنها در عرض چهار هفته و جب به جب به دقت عکسبرداری کرد. اما سازمان جاسوسی آمریکا برای این منظور ۴ سال وقت داشت!

دستگاههای عکسبرداری به کمک اشعه فراسرخ امکان عکسبرداری در شب و در هوای ابری را فراهم آورده بود. امولسیونهای ویژه و جدیدی که برای تهیه فیلمهای جاسوسی مورد استفاده قرار می گرفتند، تمام شیوه های پوشش و استتار متعارف را بی فایده و بی مصرف ساخته بود: بر روی این فیلمها، کلروفیل نباتات زنده موجود در طبیعت، به رنگ قرمز ضبط می شد و در عوض شاخه های بریده شده و مرده که از آنها به منظور پوشش استفاده می شود و نیز تورها و رنگهای استتار نظامی بر روی فیلم به رنگ سبز مایل به خاکستری مات خودنمایی می کرد.

خلبان هواپیمای اکتشافی با دستگاههای عکسبرداری کاری نداشت. دوربینها به

طور اتوماتیک کار می‌کردند و خود به خود میزان نور، دیافراگم (فواصل کانونی تا ۱/۲۰ متر) و مسافت را اندازه می‌گرفتند. هواپیمایی که پاورز خلبانی آن را به عهده داشت، ۸ دستگاه عکسبرداری عظیم از نوع یادشده را با خود حمل می‌کرد.

هزینه این نوع جاسوسی بالنسبه پایین بود. هزینه تمام پروژه یو-۲ جمعاً کمتر از هزینه تنها یک روز ارتش آمریکا در جنگ جهانی دوم بود. هرگاه که اختراع جدیدی در زمینه جاسوسی از راه هوا تکمیل می‌شد، در ابتدا آن را در هواپیماهایی از همین نوع که واقعاً برای پژوهشهای هواشناسی مورد استفاده بودند، آزمایش می‌کردند، آنگاه دستگاه جدید را در کشورهای غیربلوک شرق و تحت بدترین شرایط مورد آزمایش مجدد قرار می‌دادند.

به عنوان مثال در اوایل سال ۱۹۶۰ از جزیره کوبا که در آن زمان به حاکمیت فیدل کاسترو درآمده بود، در عرض تنها یک شب به وسیله یک هواپیما یو-۲ از ارتفاع ۲۰ کیلومتری به وسیله یک دوربین جدید که با اشعه فراسرخ کار می‌کرد با دقت تمام عکسبرداری شد. دولت کوبا اصلاً متوجه این عکسبرداری شبانه نشد.

اهمیت این گونه جاسوسی هوایی به نسبت تعدد دفعات عکسبرداری از یک منطقه خاص، افزایش چشمگیری می‌یابد. کافی است یک نوار خاص از سرزمینی یک بار به دقت و به طور کامل عکسبرداری شود. در این صورت تغییراتی که بر روی عکسهای بعدی در طبیعت، ساختمانها و جاده‌ها قابل تشخیص است، به کارشناس ارزیابی از عکسهای هوایی امکان می‌دهد تا استنتاجات دقیق و صحیحی از فعالیتها و عملیات نظامی و اقتصادی رقیب — علی‌رغم استار پروژه‌ها — بنماید.

به این ترتیب خواننده اکنون متوجه شده است که پروژه یو-۲ چه اهمیت فوق‌العاده‌ای برای دولت ایالات متحده داشته است. زیرا در طول این پروژه، ۴ سال تمام از هرگونه خاک اتحاد شوروی بارها و بارها عکسبرداری شد، تا آنکه پاورز از آسمان به زیر افتاد.

آخرین پرواز

با آنکه — به ادعای نیکیتا خروشچف — فرانسیس گاری پاورز سوزنهای آغشته به سم و هفت تیری با صدا خفه کن در جیب داشت، باید اذعان نمود که به ندرت انسانی این چنین بی رنگ و معمولی در زمره انسانهای تاریخساز قرار گرفته است. در شخصیت پاورز

هیچ جنبه غیرعادی وجود نداشت، به استثنای شهوت پرواز که از کودکی در او قوی بود. در سن ۱۴ سالگی نخستین گردش هوایی خود را بر فراز مزرعه پدری در ایالت کنتاکی انجام داد. معلمه خلبانی که او را با خود به آسمان برده بود، از هیجان بی حد و برانگیختگی این جوان موسیاه و چشم میشی چنان به وجد آمد که در ازای ۲/۵ دلار پولی که گرفته بود، او را دو برابر حد معمول گردش داد.

فرانسیس گاری پاورز در سال ۱۹۵۰ وارد نیروی هوایی شد و به عنوان خلبان هواپیماهای جت جنگنده، مهارت زیادی از خود نشان داد. با درجه سروانی از ارتش مرخص شد و در سال ۱۹۵۶ در کمپانی هواپیماسازی لاکهید به عنوان خلبان آزمایش کننده هواپیما به کار پرداخت.

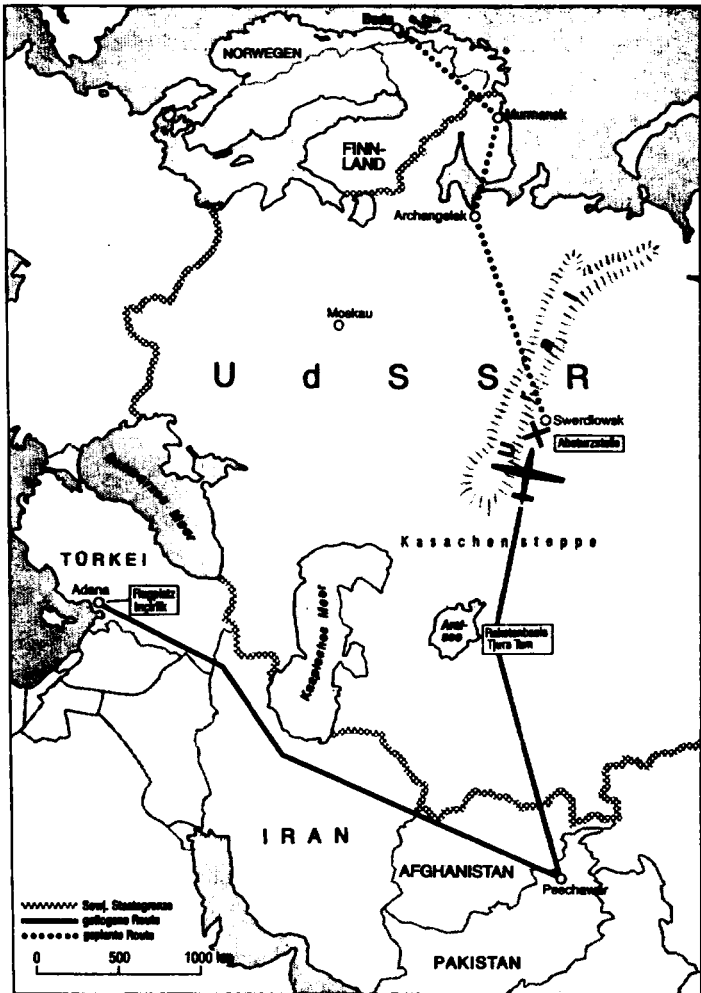
در پاییز همان سال کمپانی لاکهید او را در اختیار سازمان ملی صنایع هوایی و فضایی آمریکا «ناسا» (National Aeronautics and Space Administration) قرار داد. پاورز به اتفاق همسرش به ترکیه منتقل و در فرودگاه «اینجریلیک» در حومه شهر آدانا مستقر شد.

سازمان ناسا در این پایگاه ۴ هواپیمای یو-۲ مستقر کرده بود. فرمانده این پایگاه که در واقع یکی از مراکز جاسوسی آمریکا محسوب می شد، سرگرد نیروی هوایی ویلیام شلتون بود. حقوق ماهانه پاورز به انضمام مزایای متعلقه (دوری از مرکز و انجام کارهای خطرناک) به ۱۰،۰۰۰ مارک می رسید.

فرانسیس گاری پاورز در روز ۲۷ آوریل ۱۹۶۰ خود را برای واپسین پروازش آماده کرد. لباس خلبانی ویژه‌ای که هیچ گونه علامت و درجه‌ای نداشت به تن کرد و سکه‌ها و اسکناسهای روسی را در لفافهای پلاستیکی ضدآب قرار داد. آنگاه ساعتی مچی طلا و حلقه‌های طلایی که در صورت فرود اضطراری و نیاز به فرار و پنهان شدن ممکن بود کارآمد و سبب ساز شوند را تحویل گرفت و در جیب گذاشت.

افسر نگهبان فرودگاه اینجریلیک در دفتر پرواز روزانه‌اش پرواز یک هواپیمای یو-۲ به منظور انجام مأموریت هواشناسی در ارتفاع زیاد را یادداشت کرد. چنانچه مأموریت با موفقیت انجام می شد، این تنها مدرک رسمی پرواز جاسوسی هواپیمای یو-۲ بود.

فرانسیس گاری پاورز با عبور از آسمان ایران و افغانستان خود را به فرودگاه نظامی پیشاور در خاک پاکستان رسانید. چهار روز بعد از پیشاور آخرین مرحله پروازش را آغاز کرد. مسیر پیش‌بینی شده از این قرار بود: عبور از مرز مشترک افغانستان و شوروی،



پاورز در روز ۲۷ آوریل ۱۹۶۰ به واپسین پرواز خود با هواپیمای یو-۲ اقدام نمود. پاورز از باند فرودگاه اینچیرلیک در ترکیه برخاست و به پشاور در پاکستان رفت. ۴ روز بعد از پشاور به سوی شمال پرواز نمود. هواپیمای او بر فراز سایت‌های موشکی «توراناتام» گذشت و آنگاه مسیر اسودلوسک را در پیش گرفت تا با گذشتن از فراز آراخانگلک و مورمانسک، سفرش را در «بودو» در شمال نروژ به پایان رساند.

حرکت به سوی دریاچه آرال و سلسله جبال اورال و از آنجا به سوی «آرخانگلک» و «مورمانسک». قرار بود این پرواز در فرودگاه شهر «بودو» در شمال نروژ پایان یابد.

اما پاورز به پایان سفرش نرسید. هنوز رادارهای آمریکایی مستقر در افغانستان رد او را در خاک روسیه گم نکرده بودند که ایستگاههای شنود رادیویی آمریکا، پیامهای بیسیم نظامی روسها که نشان می داد دفاع ضدهوایی شوروی هواپیمای متجاوز را ردیابی و شناسایی کرده است، دریافت نمود. مأمورین رادار اتحاد شوروی پاورز را از یک منطقه نظامی به منطقه دیگر تحویل می دادند، اما سلاحهای ضدهوایی شوروی قادر به جلوگیری از ادامه پرواز یو-۲ نبودند. ناگهان صدای هیجان زده یک بیسیم چی روسی به گوش رسید. که فریاد زد: «دارد سقوط می کند!» یک ضبط صوت آمریکایی این پیام را بر نوار ضبط کرد.

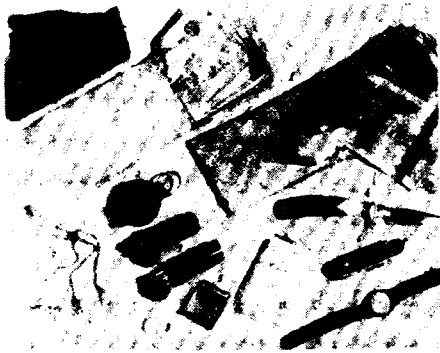
در این زمان، هواپیمای یو-۲ تقریباً به اسوردلوسک رسیده بود. ۲۴ ساعت بعد، سرنگون شدن هواپیمای پاورز به واقعه ای تاریخی بدل شده بود.

در حالی که خروشچف در جلسه شورای عالی این کشور در مسکو، دولت آمریکا را متهم به دروغگویی و تجاوز نمود، اعترافات پاورز جاسوس دستگیر شده آمریکایی را قرائت کرد و به رسانه ها و مطبوعات بین المللی عکسهایی از لاشه تکه تکه شده هواپیمای جاسوسی آمریکا ارائه نمود، سازمان جاسوسی ایالات متحده با تلاش و کاربرد حیل های مختلف به کار خود ادامه داد. پس از آنکه سازمان سیا در عرض ۴۸ ساعت با قطعیت مشخص کرد که پاورز خیانت نکرده و فرود وی در حومه اسوردلوسک داوطلبانه نبوده است، بر آن شد تا برای این سؤال محوری و کلیدی پاسخی پیدا کند: چه رویدادی باعث سقوط هواپیمای او و فرود اجباری پاورز شده بود؟

سازمان جاسوسی آمریکا نه به دلیل دلسوزی به حال پاورز، بلکه به خاطر کنجکاوی شغلی و حرفه ای می بایست برای این سؤال که چگونه جاسوسش از آسمان به زمین افتاد، پاسخی می یافت. مهمترین مسأله برای سیا آن بود که هواپیمای یو-۲ از چه ارتفاعی سقوط کرده بود؟ پاسخ به این سؤال موضوعی بسیار اساسی را در ارزیابی از موازنه نظامی میان دو قدرت بزرگ جهان در خود نهفته داشت. در طول ۴ سالی که هواپیماهای یو-۲ از خاک شوروی عکسبرداری می کردند، دفاع ضدهوایی روسیه نتوانسته بود مزاحم این جاسوسان هوایی شود. به اعتراف خروشچف حتی سه هفته پیش از پرواز پاورز، یعنی در روز ۹ آوریل ۱۹۶۰ یک هواپیمای اکتشافی دور پرواز آمریکایی از مرز افغانستان و



نیکسنا خروشچف نخست‌وزیر شوروی پس از سرنگون شدن هواپیمای بو-۲ از تجهیزات و قطعات هواپیما بازدید نمود. در وسط عکس کاسکت سفیدرنگ پرواز گاری پاورز دیده می‌شود. در عکس سمت راست اشیایی دیده می‌شوند که پاورز با خود حمل می‌کرد: دو بسته پول روسی، یک قطب‌نما، چوب کبریت‌هایی که در محفظه‌های ضدآب قرار دارند، دو چاقو و چیزهای دیگر.



شوروی وارد خاک روسیه شده و بدون آنکه دفاع هوایی قادر به عکس العمل مؤثری شود به جاسوسی پرداخته بود.

این نشانه‌ها و داده‌ها تنها یک معنی داشت: اتحاد شوروی در زمینه دفاع ضدهوایی از آمریکا عقب مانده بود. موشک آمریکایی «نایک- آجاکس» که از ۷ سال پیش در خدمت نیروهای مسلح آمریکا قرار داشت، به خوبی می‌توانست به هدفهایی که در ارتفاع ۲۳ کیلومتری قرار داشتند، دست یابد و موشکهای جدید «نایک- هرکولس» که هم قادر به حمل مواد منفجره متعارف و هم کلاهکهای هسته‌ای بود، توانسته بود با سرعتی سه برابر سرعت صوت اهدافی را در ارتفاع ۳۳ کیلومتری نابود کند. اتحاد شوروی تا ماه مه ۱۹۶۰ در برابر موشکهای یاد شده آمریکایی، سیستمهای دفاع هوایی مشابه و همسنگی در اختیار نداشت. از آنجا که در سناریوی استراتژی «ضربه متقابل» آمریکا پیش‌بینی شده بود که در صورت بروز جنگ، از مجموع ۲۰۰۰ هواپیمای بمب افکن حامل بمب اتمی و هیدروژنی تحت امر سرفرماندهی نیروهای هوایی استراتژیک، می‌بایست دست کم ۵۰ درصد به مقصد رسیده و محموله مرگبار خود را بر فراز هدفهای پیش‌بینی شده تخلیه کنند، بنابراین در صورتی که مشخص می‌شد روسها در زمینه دفاع ضدهوایی به آمریکاییها رسیده و موشکهای دور پرواز جدیدی در اختیار دارند، ستاد مشترک نیروهای مسلح آمریکا مجبور می‌شد چاره جدیدی بیندیشد.

خروشچف، چنین ادعا می‌کرد. او گفت که هواپیمای جاسوسی پاورز به دستور شخص وی و به وسیله یک موشک ضدهوایی اتحاد شوروی در ارتفاع ۲۳ کیلومتری ساقط شده است. سازمان جاسوسی آمریکا پس از یک هفته کار اطلاعاتی شبانه‌روزی توانست کذب این ادعا را ثابت کند. فرانسس گاری پاورز به دلیل نقص فنی - نقص در موتور هواپیمای، از کار افتادن سیستم الکتریکی هواپیمای یا دستگاه اکسیژن‌رسانی آن - مجبور به کاستن ارتفاع شده بود. موشک روسی در ارتفاع ۱۴ کیلومتری به هواپیمای پاورز رسیده بود.^۹

• اتحاد شوروی در همان زمان این ادعای سازمان سیا را کذب محض دانسته و بر صحت گفته خروشچف پافشاری

مقصود واقعی درواشنگتن نشسته اند

خانم باربارا پاورز در طبقه سوم هتل «سویتسکایا» با حرارت تمام از همسرش دفاع می‌کرد و می‌کوشید او را از اتهام جاسوسی تبرئه کند: «به خاطر داشته باشید که او فقط خلبان یک هواپیما بوده است و نه چیز دیگر.» یا «فعالیت او جزئی از یک برنامه وسیع بود که لازمه و پیش شرط اجرای آن امضای رئیس جمهور و تصویب کنگره بوده است.» و بالاخره: «تعیین سیاست به عهده وزارت خارجه است نه همسر من.»

به این ترتیب و هنوز پیش از آنکه شخص متهم یعنی پاورز را در روز ۱۷ اوت ۱۹۶۰ - که مصادف با سی و یکمین سالروز تولدش بود - به تالار بزرگ «خانه سندیکاهای اتحاد شوروی» منتقل کنند تا در حضور شعبه نظامی دیوان عالی کشور و ۱۵۰۰ تماشاچی برگزیده، جمله «بله، می‌پذیرم که گناهکارم» را بر زبان جاری کند، محاکمه‌ای که به نوشته مجله نیویورک تایمز «یکی از بزرگترین محاکمه‌های نمایشی قرن بیستم» بود، آغاز شد.

اما این بار اوضاع برعکس شده بود. قواعد عجیب و غریب جنگ سرد اقتضا کرده بود که این بار، برخلاف معمول، آمریکاییها به شلوغ‌بازی و عربده‌جویی دست زنند و روسها، بازم برخلاف معمول، در تلاش باشند محاکمه پاورز را حتی الامکان منصفانه و دقیق بر طبق «قوانین حقوقی سوسیالیستی» (که به تازگی رفرمه شده و از اعوجاجات زمان استالین پاکسازی شده بود) به انجام رسانند. روزنامه انگلیسی «گاردین» نوشت: «تشکیل دادگاهی قانونی و منصفانه برای پاورز، مؤثرترین و مثبت‌ترین تبلیغ برای اتحاد شوروی می‌باشد.»

به همین دلیل بود که سیاستمداران و تبلیغات چپهای آمریکا تلاش می‌کردند، محکومیت پاورز را از همان اول «محاکمه نمایشی و فرمایشی» جا بزنند.

برعکس، اتحاد شوروی با تمام قوا می‌کوشید تا محاکمه پاورز - که به لحاظ سیاسی برای کاخ کرملین از اهمیت درجه اولی برخوردار بود - را حتی الامکان از سایه شوم محاکمات تروریستی و جنایتکارانه دوران استالین دور نگاه دارد. پاورز حتی در دوران بازجویی هم اجازه یافت کتاب بخواند، سیگار بکشد، به هواخوری برود، حمام آفتاب بگیرد و برای خویشاوندانش نامه بنویسد؛ او را حتی یک بار به گردش در شهر مسکو هم

بردند.

شوروی برای مقابله با تبلیغات غرب، یکی از مشهورترین و برجسته‌ترین حقوقدانان خود را بسیج کرد. دکتر «نیکو فورف» در یکی از مصاحبه‌های مطبوعاتی خود مفصلاً دربارهٔ جوانب حقوقی جرم جاسوسی که در تمام کشورهای جهان مستوجب مجازات سنگین می‌باشد سخن گفت و در حالی که لبخند شیطننت‌باری به لب داشت اظهار کرد: «عمیق‌ترین و دقیق‌ترین تعریف برای جرم سیاسی در قوانین جزائی فدرال ایالات متحده نگاشته شده است. این قوانین حاوی تعاریف دقیقی برای جاسوسی هوایی نیز می‌باشد.»

و جاسوسی هوایی دقیقاً همان جرمی بود که در ادعانامهٔ ۱۱۰۰ صفحه‌ای دادستان به فرانسیس گاری پاورز نسبت داده شده بود: پاورز به عنوان عضو اسکاادران هوایی سازمان سیا موسوم به اسکاادران ۱۰-۱۰ «با اطلاع قبلی دولت آمریکا و به دستور مقامات ارشد نظامی سوار بر هواپیمای ویژه و مجهز به ابزار جاسوسی از نوع لاکهید-یو-۲، به آسمان اتحاد شوروی نفوذ کرده بود.»

بر این اساس و برطبق محتویات ادعانامهٔ دادستان اتحاد شوروی، علاوه بر پاورز دیگر متهمین اصلی پرونده عبارت بودند از رئیس جمهور آمریکا، معاون وی ریچارد نیکسون، هرتر وزیر امور خارجه، آلن دالس رئیس سازمان سیا و برادر متوفایش جان فوستر دالس. «رودنکو» دادستان کل اتحاد شوروی ضمن قرائت ادعانامهٔ خود اظهار داشت: «در این دادگاه تنها پاورز خلبان به محاکمه کشیده نشده است، بلکه دولت ایالات متحده و عاملین واقعی و سازمان‌دهندگان جنایتهای بی شماری که علیه صلح و امنیت ملتها صورت می‌گیرد نیز بر صندلی متهمین نشسته‌اند.»

پاورز که به نیابت از دولتمردان آمریکا در دادگاه عالی اتحاد شوروی بر صندلی متهم نشسته بود چیز جدیدی برای گفتن نداشت. سیاستمداران برجسته و صاحب‌نام آمریکا مدتها پیش تقریباً همه چیز را در سطح علنی مطرح کرده بودند. وزارت خارجه در ماه مه همان سال مسئولیت پرواز هواپیماهای یو-۲ بر فراز شوروی را به عهده گرفته و آن را «اقدامی قانونی و محقانه به منظور حفظ منافع ملی آمریکا» دانسته بود. از سوی دیگر ژنرالهای مغرور نیروی هوایی آمریکا در سطح علنی و بی محابا دربارهٔ موفقیت‌های اسکاادران ۱۰-۱۰ و جزئیات فعالیت آن به وراجی و لاف‌زنی پرداخته بودند.

مجلهٔ خبری «تایم» در ماه مه علناً دربارهٔ اهداف جاسوسی گاری پاورز—یعنی



دقیقاً همان چیزی که رودنکو در اعدانامه‌اش مطرح کرده بود — داد سخن داده بود: «شخص پاورز امید داشت بتواند از پایگاه‌های پرتاب موشک‌های قاره‌پیما، سفینه‌های فضایی و قمرهای مصنوعی در کویر مجاور دریای آرال عکسبرداری کند. هدف ویژه او عکسبرداری از یک موشک عظیم دور پرواز بود که ابعادش دست کم دو برابر ابعاد موشک آمریکایی اطلس می‌باشد.» دکتر نیکی فورف حقوقدان روسی اظهار داشت که پاورز بر طبق قوانین آمریکا مستوجب اعدام به وسیلهٔ صندلی الکتریکی یا دست کم ۳۰ سال زندان است.

مادهٔ دوم قانون جزائی اتحاد شوروی دربارهٔ جنایات دولتی — که بر طبق آن گاری پاورز به ده سال زندان محکوم شد — نیز حکم اعدام را به عنوان اشد مجازات مقرر کرده است، لکن علاوه بر آن مجازات‌های سبکتری از هفت تا ۱۵ سال زندان نیز منظور نموده است.

رودنکو دادستان کل اتحاد شوروی برای پاورز تقاضای ۱۵ سال زندان نمود، اما

رئیس گاری پاورز خلبان
م. ایمنای جاسوسی بود. ۲۰ در روز
۱۵ اوت ۱۹۶۰ در دادگاه و در
احاطه اعلام حکم (عکس سمت
است). نفر سمت چپ در این
عکس گریفیف وکیل تسخیری
اوست. پاورز به ۱۰ سال زندان
محکوم شد. به این ترتیب قضات
مجازات مورد درخواست رومان
رودنکو درستان کل اتحاد شوروی
(عکس سمت چپ) را که تقاضای
۱۵ سال زندان کرده بود،
نپذیرفتند. عکس پایین، خانواده
پاورز را در دادگاه نشان می دهد.
دو نفر سمت چپ در ردیف وسط
والدین پاورز و نفر سمت راست در
همین ردیف همسر اوست.



وکیل تسخیری وی «گرییف» (که گفته بود: «مقصرین واقعی در واشنگتن نشسته‌اند.») درخواست تخفیف و مجازاتی سبکتر کرد. رودنکو گفته بود: «اینجانب توبه و پشیمانی جدی متهم در برابر دادگاه اتحاد شوروی را مد نظر قرار داده و درخواست مجازات مرگ نمی‌کنم.» پاورز به منظور تأیید سخن دادستان در پایان دفاعیاتش گفت: «اذعان می‌کنم که جنایت بزرگی مرتکب شده‌ام.» و «من دشمن ملت شوروی نیستم.»

بازگشت

پاورز در روز دهم فوریه ۱۹۶۲ با آبل جاسوس شوروی مبادله شد. پس از بازگشت به آمریکا، از سوی افکار عمومی و نیز از سوی ژنرالهای پشت میز نشین مورد حمله قرار گرفت. او را سرزنش کردند که چرا از وسایل خودکشی که در اختیارش قرار داده بودند استفاده نکرد و چرا در جریان بازجویی و محاکمه در مسکو دربارهٔ عملیات یو-۲ مطالبی بیان کرده بود.

پاورز را در مارس ۱۹۶۲ به حضور کمیسیون نظامی سنای آمریکا فراخواندند تا ضمن ارائه گزارش، از خود دفاع کند. در این کمیسیون گزارش سازمان سیا دربارهٔ ماجرای یو-۲ نیز قرائت شد. هم سازمان سیا و هم کمیسیون سنا متفقاً به این نتیجه رسیدند که پاورز مأموریت محوله را در حدود امکاناتش به بهترین نحو انجام داده و اطلاعاتی ذاتی قیمتی بدست آورده است. کمی بعد جان کندی رئیس جمهور آمریکا نیز این نتیجه‌گیری را پذیرفت و از آن دفاع نمود.



اپل گلی نیکر۔ محل مبادلہ آبل و پاورز

مبادله بر روی پل گلی نیکر*

در ژانویه ۱۹۶۲ به من اطلاع دادند منافع کشور اقتضا می‌کند که پاورز با آبل مبادله شود و از من خواستند تا موضوع را پیگیری کنم. قرار شد که تحت پوشش یکی از مسافرتها عادی شغلی ام راهی لندن شوم و هدف واقعی سفرم را نه تنها از همکاران و کارمندانم، بلکه حتی از خویشاوندانم نیز مخفی کنم.

برای خانم آبل نامه‌ای نوشتم و توضیح دادم که سیر وقایع ایجاد می‌کند که سریعاً باهم ملاقات کنیم. در این نامه پیشنهاد کردم یکدیگر را روز شنبه ۳ فوریه ساعت ۱۲ در محل سفارتخانه اتحاد شوروی در برلین شرقی ملاقات کنیم. تأکید کردم که این خبر تحت هیچ عنوانی نباید به بیرون درز کند و نوشتم چنانچه با پیشنهاد من موافق است کافی است برایم تلگراف تبریکی بفرستد.

دو هفته بعد تلگرافی از برلین دریافت کردم که در آن آمده بود: «سال نوراً تبریک می‌گویم- هلن.»

روز ۲۷ ژانویه با مأمور رابطی که از واشنگتن آمده بود تماس گرفتم و این شخص آخرین دستورات را به من ابلاغ نمود. وی به من اطلاع داد که یک دانشجوی آمریکایی به نام «فریدریک. ال. پرپور» در آلمان شرقی دستگیر شده و محاکمه وی به زودی آغاز خواهد شد. دادستان کشور از هم‌اکنون اعلام کرده است که برای پرپور تقاضای حکم اعدام خواهد کرد. یک دانشجوی دیگر آمریکایی به نام «ماروین ماکینن» نیز به اتهام عکسبرداری از تأسیسات نظامی شوروی به ۸ سال زندان محکوم شده بود.

مأمور فوق‌الذکر همچنین به من اطلاع داد که «ولفگانگ فوگل» وکیل دعاوی برلین شرقی اظهار داشته است که به نمایندگی از سوی خانواده پرپور از فریدریک در دادگاه دفاع خواهد کرد. فوگل به هیئت نمایندگی ایالات متحده در برلین غربی اطلاع داده بود

ه نویسنده این مقاله جیمز بی. دونووان وکیل مدافع آمریکایی است که در دادگاه، دفاع از آبل جاسوس روس را به عهده داشت و از سوی آمریکا و شوروی به عنوان میانجی در مذاکرات مبادله آبل و پاورز پذیرفته شد.

که خانم آبل به وی اطمینان داده است در صورتی که دولت آمریکا با مبادله سرهنگ آبل و گاری پاورز موافقت کند، قطعاً پریور و ماکینن نیز آزاد خواهند شد. دولت متبوع من مایل بود اوضاع را به گونه‌ای پیش برد که با تلاش اینجانب هر سه شهروند آمریکایی نامبرده آزاد شوند. اما وظیفه اصلی من تدارک مبادله آبل با پاورز بود. به من اطلاع دادند که در ورای این چارچوب کلی می‌توانم با آزادی عمل کامل رفتار کنم. تصمیم گرفتم برای آزادی هر سه نفر تلاش کنم.

به لندن پرواز کردم و در هتل «کلاریج» مستقر شدم. کمی بعد مردی با نام مستعار «آقای وایت» نزد من آمد و اطلاع داد که پروازم به برلین برای روز جمعه آینده رزرو شده است. وی همچنین اظهار داشت که به دلایل امنیتی برای من نام مستعار «دنيس» انتخاب شده است.

صبح زود روز جمعه آقای وایت به سراغم آمد. برای همسر تلگرافی به این مضمون ارسال کردم:

دوستانم مرا برای دیداری به اسکاتلند دعوت کرده‌اند. آنگاه به راه افتادیم.

در میدان «Connaught» بانوی جوانی که عضو ضد اطلاعات انگلستان بود سوار بر ماشین شد و آنگاه آقای وایت ما را به فرودگاه نظامی که در خارج شهر قرار داشت، برد. در آنجا خانم جوان انگلیسی ما را به مأمورین حراست معرفی کرد. هوایمای ما فوراً از زمین برخاست. تنها مسافر غیرنظامی هوایما «آقای دنيس» بود.

چهار ساعت بعد، در طول کریدور هوایی باریک متعلق به پروازهای غربی، بر فراز خاک آلمان شرقی به سوی برلین در حرکت بودیم. در فرودگاه «تمپلهوف» مأمور آمریکایی که خود را «باب» معرفی کرد به پیشواز ما آمد. باب مرا به ویلایی در یکی از محلات شهر برلین برد که چراغهای آن خاموش بود. وی به من اطلاع داد که باید به تنهایی در این ویلا زندگی کنم. قرار بود صبحها خانم آلمانی مطمئنی به ویلا سرزده و ضمن آماده کردن صبحانه من، خانه را مرتب کند.

باب شماره تلفن محرمانه‌ای به من داد و گفت که باید آن را به خاطر بسپارم و پس از بازگشت از برلین شرقی ورودم را از تلفن بار هتل هیلتون این شهر به شماره نامبرده اطلاع دهم. باب اظهار داشت که این شماره تلفن محرمانه در تمام مدت اقامت من در برلین، روز و شب آزاد خواهد بود تا در هر لحظه بتوانم با وی تماس برقرار کنم.

در آن ویلا تنها و خالی، به تخت سرد و نمناکی خزیدم.

مذاکره در برلین شرقی

هنگامی که بیدار شدم از سرما یخ زده بودم. شب قبل هم باب و هم من فراموش کرده بودیم شوافز ویلا را روشن کنیم. پشت و کمرم حسابی درد می کرد. هنگامی که باب سر رسید برایم توضیح داد که چگونه می توانم بدون جلب توجه به برلین شرقی بروم. باهم به ایستگاه «باغ وحش» رفتیم و من در آنجا برای خود بلیتی به مقصد برلین شرقی خریدم. پس از ورود به ایستگاه «فریدریش اشتراسه» در برلین شرقی، مأموران پلیس مرا به محل کنترل پاسپورتها هدایت کردند. مأمور گمرک از من پرسید چقدر پول همراه دارم. به آنان ۲۰ مارک آلمان غربی را که در جیب داشتم نشان دادم. در پاسخ به این سؤال که محل سکونت در برلین غربی کجاست، بنا به توصیه باب اظهار کردم که در هتل هیلتون زندگی می کنم. سرانجام ورقه چاپ شده ای که پاسخهای مرا در آن نوشته بودند را پیش رویم گذاشتند تا امضا کنم. آنگاه این ورقه را به پاسپورتم الصاق نمودند و به من گفتند این ورقه به منزله ویزای من است. سپس به من اجازه خروج دادند. از اتاق که بیرون آمدم، خود را با سرمای سختی مواجه دیدم.

در سفارتخانه اتحاد شوروی، مرا به کنسولگری این کشور که در مجاورت سفارتخانه است فرستادند. در آنجا زن جوانی به پیشوازم آمد. این خانم در حالی که لبخند می زد اظهار داشت: «روز بخیر، من دختر رودلف آبل هستم. اجازه بدهید شما را با مادرم آشنا کنم. خانم آبل... این آقا هم پسر عموی مادرم است و آقای دِرُوس نام دارد.» با تک تک حاضرین دست دادم. «دختر» آبل حدود ۳۵ سال سن داشت. انگلیسی را روان و فصیح سخن می گفت و بسیار سرزنده و شاداب بنظر می رسید. خانم «آبل» حدود ۶۰ سال سن داشت و شبیه کدبانوهای خانه دار بود. آقای «دروس» در گفتگوهای ما دخالت نمی کرد. به احتمال زیاد وی مأمور پلیس خلقی بود. هر سه نفر لباسهای مندرسی به تن داشتند.

رأس ساعت ۱۲ در باز شد و مرد خوش لباس و بلندقامتی که با طمأنینه قدم برمی داشت، وارد شد. خود را «ایوان الکساندروویچ شیشکین» کارمند سفارت شوروی معرفی کرد و ما را به اتاق کنفرانس کنسولگری هدایت نمود. پشت میز تحریری نشست و ما را نیز با حرکت دست دعوت به نشستن کرد. از این لحظه گفتگوی یکساعته ما آغاز

شد. کسانی که خود را خویشاوندان آبل معرفی نمودند، در این گفتگو دخالتی نکردند. رفتار شیشکین با آنها مانند رفتار یک هنرپیشه طراز اول با مثنی سیاهی لشکر بود.

گفتم: «آقای شیشکین، تنها دلیل آمدن من به برلین شرقی این است که آقای ولفگانگ فوگل وکیل دعاوی اهل برلین شرقی در نامه‌ای برایم نوشته بود که خانم آبل معتقد است چنانچه اینجانب بتوانم وسایل آزادی همسرش را فراهم آورم، سرگرد خلبان گاری پاورز و دو دانشجوی آمریکایی به نامه‌های پریور و ماکینز آزاد خواهند شد. تحت این شرایط، دولت متبوع من به اینجانب قول داده است آبل را ظرف ۴۸ ساعت پس از تأیید قرارداد، آزاد سازد.»

شیشکین با انگشتانش روی میز ضرب گرفته بود. نامه بسیار محتاطانه‌ای را که کمیسیون عفو و بخشودگی وزارت دادگستری تنظیم کرده و من به عنوان تنها مدرک رسمی مأموریتم در برلین شرقی همراه آورده بودم، به او دادم. شیشکین نامه را به دقت مطالعه کرد.

پس از مدتی سکوت، عینک بدون قابش را از چشم برداشت و گفت: «این آلمانی‌هایی که در اینجا می‌بینید و خویشاوندان آقای آبل هستند، یک سال پیش به من مراجعه کرده و مشکل خود را با من در میان گذاشتند. من در آن زمان پذیرفتم که مسأله را با مقامات حکومتی دولت متبوعم در میان گذاشته و تحقیق کنم که آیا دولت شوروی حاضر به مبادله پاورز و آبل می‌باشد یا خیر. مسکو با این معامله موافقت نمود، زیرا محافل فاشیستی در آمریکا کوشیدند تا آبل را شهروند اتحاد شوروی جا بزنند و نتیجه این تلاش، به راه افتادن موج تبلیغاتی ضدشوروی در ایالات متحده بود. ما حاضریم مسأله را به سود دستیابی به تفاهم بیشتر میان دولتن آمریکا و شوروی خاتمه دهیم. اما نام این دو دانشجوی آمریکایی یعنی پریور و ماکینز را هرگز ننشیده‌ام. من اجازه ندارم راجع به آنها با شما مذاکره کنم.»

من کمال شگفتی خود را از عدم اطلاع وی اعلام کرده و گفتم چنانچه وی مجاز به مذاکره درباره پیشنهاد من نیست، اینجانب نیز هیچ گونه دستور دیگری درباره ادامه مذاکره نداشته و مجبورم کار را نیمه تمام رها کرده و به خانه‌ام بازگردم.

شیشکین با طعنه پرسید: «در غیر این صورت هیچ گونه دستور دیگری ندارید؟»

گفتم: «نه، هیچ کاری نمی‌توانم بکنم. با این حال مایلم شما را در جریان پیشرفت تدارکات مربوط به انتقال آبل به برلین — در صورتی که گزارش من در مورد

انجام قولهای داده شده توسط آقای ولفگانگ فوگل مثبت باشد - قرار دهم. در چنین صورتی واشنگتن بلافاصله آقای آبل را در معیت قائم مقام رئیس زندانهای ایالات متحده با یک هواپیمای نظامی به برلین خواهد فرستاد. مأمور نامبرده مدرک عفو آبل را که از سوی پرزیدنت کندی امضا شده همراه خواهد داشت. اما این مدرک هنگامی سندیت قانونی خواهد داشت که به امضای وی - یعنی قائم مقام رئیس زندانها - نیز برسد. امضای سند در محل مبادله و هنگامی انجام خواهد شد که ثابت شود عوامل مورد مبادله همان اشخاص مورد نظر می باشند. ما تنها و تنها منتظر موافقت و تأیید شما هستیم اگر شما موافقت کنید، آقا آبل را به شما تحویل خواهیم داد.»

شیشکین با دقت به سخنان من گوش داده و آنگاه پرسید: «آیا شما مطمئنید که چنین سندی هم اکنون به امضای پرزیدنت کندی رسیده است؟»

گفتم: «آری، مطمئنم. البته مدرک نامبرده حاوی این شرط است که آقای آبل هرگز حق بازگشت به خاک ایالات متحده را ندارد. اگر وی دوباره به آمریکا برگردد، باید باقیمانده مجازات خود را بگذراند.»

شیشکین از اینکه من بجز نامه «عام و کلی» وزارت دادگستری آمریکا هیچ گونه تأییدیه و گواهی رسمی در دست ندارم، اظهار نارضایتی نمود. به او گفتم در صورت نیاز برایش نامه تأییدیه‌ای به امضای رئیس هیئت نمایندگی آمریکا در برلین غربی خواهم آورد، ولی اضافه کردم که اگر مسأله همین جا و فوراً فیصله نیابد، ممکن است کار به جاهای باریک بکشد و گرفتاریهایی ایجاد شود.

شیشکین اظهار داشت: «موضع شما را کاملاً درک می‌کنم، اما با این حال مجبورم با مقامات دولت متبوع تماس برقرار کنم.»

آنگاه از من خواست تا نامه کمیسیون عفو و بخشودگی را برای مدتی در اختیار وی قرار دهم، پرسیدم آیا امکان گرفتن فتوایی از نامه وجود ندارد؟ و اضافه کردم که مایل بیستم اصل نامه را از دست بدهم.

شیشکین با لحنی برافروخته گفت: «من کارمند سفارت شوروی هستم، وقتی به شما می‌گویم نامه را به شما پس خواهم داد، باید مطمئن باشید که به حرفم عمل خواهم کرد.»

پذیرفتم و اظهار آمادگی کردم که روز دوشنبه دوباره به برلین شرقی بازگردم. به او گفتم چنانچه پیش از فرارسیدن روز دوشنبه خبری از مسکو دریافت کرد، می‌تواند هر

لحظه که بخواهد با من تماس بگیرد. شماره محرمانه‌ای را که باب به من داده بود روی کارتی نوشتم و به شیشکین دادم.

شیشکین متفکرانه به من نگریست و گفت: «پس دولت شما می‌خواهد سه نفر را با یک نفر مبادله کند؟»

لبخند زنان پاسخ دادم: «یک استاد به سه جفله می‌ارزد.» این تعریف و تعارف من درباره کیفیت آبل، لبخند رضایت‌آمیزی بر لبان شیشکین نشانده.

وقتی که از کنسولگری خارج شدم، سه نفری که خود را خویشاوندان آبل معرفی کرده بودند به من پیوستند. «دختر» آبل پرسید: «قصد دیدار و گفتگو با آقای فوگل را ندارید؟» پاسخ دادم برای این دیدار، وقت زیاد است پیش از هر چیز باید سفارت شوروی تصمیم خود را بگیرد. آنگاه هر سه نفر با من خداحافظی کردند و رفتند.

به برلین غربی که رسیدم فوراً به بار هتل هیلتون رفته و از تلفن آنجا با باب تماس گرفتم. آنگاه به اتاقم رفتم و اولین گزارش مفصل خود را برای واشنگتن تهیه کردم.

ولفگانگ فوگل وارد گود می‌شود

ساعت ۵ بعدازظهر روز دوشنبه دوباره به برلین شرقی رفته و مستقیماً راهی سفارت شوروی شدم. در اتاق انتظار با دختر آبل و آقای دروس مواجه شدم. آنها به من گفتند که همسر آبل در هتل مانده است. گویا دیدار روز شنبه گذشته، اعصاب او را بیش از حد مجاز تحریک کرده بود.

آنگاه شیشکین وارد شد. برای دو نفر آلمانی حاضر در اتاق با خشکی سری تکان داد، ولی دست مرا با حالتی دوستانه فشرد و بدون آنکه به دیگران که در اتاق حاضر بودند توجهی بکند، مرا به اتاق کوچکی هدایت کرد.

نامه کوتاهی را که «آلن لایتنر» رئیس هیئت نمایندگی آمریکا در برلین غربی نوشته بود به وی دادم. لایتنر در این نامه تأیید کرده بود که من برای مذاکره با نمایندگان سفارت شوروی به برلین شرقی آمده‌ام و وی — یعنی لایتنر — از منظور و هدف آمدن من به برلین شرقی مطلع است.

شیشکین نامه را بلند قرائت کرد و آنگاه گفت: «شکی نداشتم که همه چیز دقیق و صحیح است. با این حال وجود این نامه برای من بسیار مغتنم است. احتیاط چیز خوبی

است و کار از محکم کاری عیب نمی‌کند.»

شیشکین پشت میز تحریر نشست و در حالی که کیف چرمی بزرگی را باز می‌کرد اظهار داشت: «از مسکو دستورات جدیدی دریافت کرده‌ام.» آنگاه متن نوشته‌ای را برایم قرائت کرد و من کلمه به کلمه آن را یادداشت نمودم:

۱- دولت اتحاد شوروی به دلایل انسانی با مبادلهٔ پاورز و آبل موافقت می‌کند.

۲- دولت اتحاد شوروی امیدوار است که موضع انساندوستانهٔ هر دو طرف که لاجرم یکی از سرچشمه‌های تبلیغات مستمر ضد شوروی را خشک خواهد کرد، سبب بهبود روابط میان دو کشور آمریکا و شوروی شود.

۳- چنانچه دولت آمریکا مایل به آزادی ماکینن - که در حال حاضر در کی‌یف بسر می‌برد - می‌باشد، دولت اتحاد شوروی حاضر است او را با آبل مبادله کند. اما مبادلهٔ هر دو نفر ماکینن و پاورز در ازای آبل غیرممکن است. دولت آمریکا مخیر است بر طبق منافع و تمایل خود عمل کرده و انتخاب مورد نظر خود را اعلام کند. اما چنانچه این مبادله و مذاکرات مربوطه دقیق و منصفانه انجام گیرد و باعث بهبود روابط فی مابین شود، امید می‌رود که امکانات جدیدتر و بهتری برای حل اختلافات فراهم گردد.

۴- در مورد ماجرای پریور متذکر می‌شود که دولت اتحاد شوروی در این مورد مسئولیتی ندارد. مقامات آمریکایی باید در این مورد مستقیماً با دولت جمهوری دموکراتیک آلمان وارد مذاکره شوند. این امر می‌تواند از طریق خانم آبل و وکیل ایشان آقای فوگل انجام گیرد. آقای فوگل قبلاً نیز طی نامه‌ای به آقای دونووان اطلاع داده بود که دولت جمهوری دموکراتیک آلمان درخواست آزادی شخص نامبرده را طبق شرایطی با نظر مساعد مورد بررسی قرار خواهد داد.

شیشکین از من خواست با همکاری خانم آبل پیشنهادی عملی در مورد چگونگی انجام مبادله طرح کرده و ارائه دهیم تا دولت اتحاد شوروی بتواند نظر مشخص خود را در این مورد اعلام کند. من به شیشکین گفتم که در حال حاضر نکته‌ای که دربارهٔ ماکینن مطرح شده بیش از هر چیز فکر مرا به خود مشغول کرده است. پرسیدم آیا جملهٔ یادشده در این مورد بدان معنی است که دولت اتحاد شوروی پس از انجام صحیح و دقیق مبادلهٔ آبل و پاورز و بهبودی که در نتیجهٔ این مبادله در روابط بین‌المللی بوجود خواهد آمد، حاضر خواهد شد ماکینن را در آینده‌ای نزدیک مورد عفو قرار دهد؟ شیشکین به من قول داد در این مورد اطلاعات دقیق‌تری کسب کند.



جیمز دونووان وکیل آمریکایی (سمت چپ) و ولفگانگ فوگل وکیل آلمان شرقی در فوریه ۱۹۶۲ مذاکره بر سر مبادله گاری پاورز خلبان هواپیمای یو-۲ و رودلف آبل جاسوس اتحاد شوروی را با موفقیت به انجام رساندند.

من هم به نوبه خود قول دادم دولت متبوع خود را در اسرع وقت از پیشنهاد متقابل اتحاد شوروی مطلع سازم. امیدوار بودم که بتوانم ۲۴ ساعت بعد با پاسخی دقیق بار دیگر به برلین شرقی بیایم.

پس از خروج از کنسولگری دختر آبل و آقای دروس از من پرسیدند که اوضاع چگونه است. مختصراً وضع را برای آنها توضیح دادم. خانم آبل اظهار داشت که باید فوراً به خانه آقای فوگل برویم، ظاهراً وی در انتظار دیدار من نشسته بود. سوار تاکسی شدیم و در بین راه در مورد محل و زمان مبادله تبادل نظر کردیم. پیشنهادی که از مذاکرات ما حاصل شد چنین بود: زمان مبادله چهارشنبه ۷ فوریه ساعت ۱۰ شب. مکان مبادله، پل گلی نیکر.

آقای دروس پول تاکسی را پرداخت. تاکسی ما را در جایی پیاده کرد که وجود دفتر حقوقی وکیل سرشناس و معمولی چون آقای فوگل در آنجا بسیار عجیب و غیرعادی بنظر می رسید. اینجا محل مسکونی درجه سوم و نیمه مخروبه ای بود. خانه دوطبقه ای که ما به آن وارد شدیم حدود ۷۵ متر دورتر از خیابان قرار داشت. در ورودی در پشت ساختمان بود. طبقه همکف نور و فقیرانه بنظر می رسید. خانم آبل پیشاپیش حرکت می کرد. وارد راهروی نیمه تاریکی شدیم. چشمان من به زحمت پله ای را تشخیص داد که به پاگرد

کوچکی منتهی می شد. به بالا که رسیدیم، ما را به اتاق انتظار کوچکی هدایت کردند که چند نفر در آن نشسته بودند. این اشخاص بلافاصله پس از ورود ما، از محل دور شدند. کمی بعد آقای فوگل وارد شد. مرد خوش قیافه و موسیاهی بود که در تمام مدت لبخند ملیحی به لب داشت. فوگل ما را به اتاق کار کوچکی که میلمان آن شیک و گرانقیمت بود، هدایت نمود. خود آقای فوگل هم لباس بسیار شیکی پوشیده بود، کت و شلوارش از فلانل بود و تکمه سردستهای کنده کاری شده گرانقیمتی داشت.

اکنون، با کمال تعجب آقای دروس — که گویا پسر عمومی همسر آبل بود — وارد گود شده و به عنوان مترجم انجام وظیفه نمود. وی گفته های مرا درباره نتایج مذاکراتم با شیشکین برای فوگل ترجمه کرد. فوگل سری تکان داد و آنگاه اظهار داشت: «من هم اکنون از سوی دادستانی کل جمهوری دموکراتیک آلمان نامه رسمی بسیار خوشحال کننده ای دریافت کرده ام.» محتوای نامه دادستانی چنین بود:

«بدینوسیله تأیید می شود در صورتی که آمریکاییها شرایط اعلام شده را بپذیرند، با در خواست مطرح شده مبنی بر تحویل موکل شما به مقامات آمریکایی، موافقت خواهد شد.» از سوی دادستان کل، ویندیش

خانم آبل اظهار داشت از اینکه اکنون تمام موانع برطرف شده اند، بسیار خوشحال است. اما من چندان خوشبین نبودم. به آقای فوگل گفتم: «از شما خواهش می کنم به این سؤال مشخص من، پاسخ دقیق و مشخصی بدهید: آیا اگر طرفین درگیر در ماجرا، با پیشنهاد ما در مورد انجام مبادله در روز چهارشنبه موافقت کنند، شما می توانید تضمین کنید که دولت آلمان شرقی پریور را به منظور مبادله دو نفر در برابر یک نفر در همان محل و در همان ساعت حاضر خواهد کرد؟ فوگل پاسخ داد: «بله، البته.»

به وی گفتم فوراً دولت متبوعم را در جریان مذاکرات قرار خواهم داد و تا فردا — یعنی روز سه شنبه — پاسخ خود را به او و شیشکین اعلام خواهم نمود.

کار با مشکل روبرومی شود

به محض ورود به برلین غربی راهی هتل هیلتون شدم و به باب تلفن کردم. باب گفت مقامات امنیتی از غیبت طولانی من نگران شده اند. شامم را در رستوران کوچک و آرامی صرف کرده و سپس به خانه بازگشتم. داشتم به رختخواب می رفتم که ناگهان باب وارد

شد. به شماره تلفن محرمانه‌ای که به شیشکین داده بودم و کسی دیگری از آن آگاه نبود
برایم تلفن شده بود. فردی ناشناس از کیوسک تلفنی در برلین غربی برای من به زبان
آلمانی این پیام را فرستاده بود:

«مشکلات غیرمترقبه‌ای بروز کرده است. باید فوراً با شما مذاکره کنم. فردا، ۸
فوریه پیش از ظهر، ساعت ۱۱ در دفتر حقوقی من. فوگل.»

این پیام، به نظر مشکوک می‌آمد. حس ششم به من می‌گفت که صبح فردا به جای
رفتن به دفتر فوگل، بدون اطلاع قبلی به سراغ شیشکین بروم، پیام فوگل را روی میز
بگذارم و از وی توضیح بخواهم. واشنگتن را از قصد و نیتم آگاه کردم و پس از
نیمه شب بود که موافقت واشنگتن به من ابلاغ شد.

روز ۶ فوریه ساعت ۱۰ صبح زنگ در کنسولگری شوروی را فشردم. در باز شد و
من وارد شدم. یک ربع ساعت بعد سروکله شیشکین پیدا شد. از اینکه مرا منتظر گذاشته
بود عذرخواهی کرد و از حضور غیرمترقبه من اظهار شگفتی نمود. او را در جریان
مذاکرات دیروزم با فوگل قرار داده و نامه دادستانی کل آلمان دموکراتیک را به وی نشان
دادم. سپس اظهار داشتیم که بلافاصله پس از بازگشتم به برلین غربی واشنگتن را در
جریان امور قرار داده و توصیه کرده‌ام که با پیشنهاد مبادله آبل با تنها دو نفر یعنی با
پاورز و پریور موافقت شود، زیرا برطبق یادداشت دولت شوروی که توسط آقای شیشکین
برای من قرائت شده، بنظر می‌رسد که ماکین خود به خود در آینده نزدیکی مورد عفو قرار
گرفته و آزاد خواهد شد.

شیشکین به علامت تأیید سری تکان داد. من سخنانم را ادامه داده و اظهار داشتم
که دولت متبوع بلافاصله به من اطلاع داده است که پس از کسب توافق بر سر آزادی
ماکین، پیشنهاد شوروی را بپذیریم.

آنگاه شیشکین را در جریان تلفن اسرارآمیز دیشب که تمام توافقات و دستاوردها را
به زیر سؤال می‌برد، قرار داده و متن پیام تلفنی را به او نشان دادم. شیشکین با صدای
بلند گفت: «خیلی عجیب است! این کار چه معنی دارد؟» به او گفتم یافتن پاسخی
برای این سؤال یکی از دلایل دیدار غیرمترقبه من از اوست و اضافه کردم که پیام از
طریق شماره تلفنی به من داده شده که تنها و تنها در اختیار وی قرار داشته است. در
ادامه سخنانم گفتم که باید این اطمینان را داشته باشم که دولت شوروی به گفته‌ها و
قولی که در یادداشت تفاهمش تقبل کرده، عمل خواهد کرد. گفتم که من با اطمینان به

این قول و قرارهای دولت شوروی بود که تمام قرار و مدارهای خود را با آقای فوگل و خانم آبل گذاشته و جریان را به اطلاع واشنگتن رسانیده و موافقت دولت آمریکا را نیز جلب کرده ام و هم اکنون همه چیز آماده است تا آبل به منظور مبادله با پاورز و پریور به برلین منتقل شود.

شیشکین به پشتی صندلی تکیه داد و با صدای شمرده ای اظهار داشت: «دولت شوروی هرگز عهد شکنی نمی کند. اما اینجانب مایلم جمله ای خصوصی خدمت شما عرض کنم. هم اکنون از زبان شما شنیدم که با دولت جمهوری دموکراتیک آلمان به توافق رسیده اید که آبل را با پریور مبادله کنید. پیش از این با دولت متبوع من به توافق رسیده بودید که آبل را با پاورز مبادله کنید. کار شما مثل تاجری است که متاع یکتای خود را به دو مشتری می فروشد و از هر دو مشتری درخواست بهای کالا را می کند.»

گفتم: «خیلی خوب می دانید که این حرف بسیار مسخره است. من از فحوای یادداشت دولت شما چنین برداشت کردم که شوروی مسئول رویدادها و اعمال حکومت آلمان شرقی نیست. دولت آلمان دموکراتیک قصد دارد با توجه به دو مورد زیر پریور را آزاد کند: مورد اول اینکه دولت اتحاد شوروی مایل است به دلایل انساندوستانه پاورز را آزاد کند و دوم اینکه دولت ایالات متحده حاضر است این عمل خیر را با آزادی آبل پاسخ دهد. اگر دولت شما بر این امر اصرار می ورزد که حکومت آلمان شرقی حکومتی مستقل و در اجرای تصمیمات خود مخیر است، در این صورت به شما چه مربوط است که دولت آلمان شرقی نیز به دلایل انساندوستانه مایل است بر روی همان پل و در همان زمان که قرار است پاورز با آبل مبادله شود، شخصی به نام پریور یا یک گله گوسفند یا هر کس دیگر را آزاد سازد؟»

شیشکین نیشخندی زد، اما سخنی نگفت.

سخنم را ادامه دادم: «بگذارید خیلی صریح این نکته را یادآور شوم: اگر شما امروز از قراری که دیروز باهم گذاشتیم عدول کنید، بلافاصله به دولت متبوعم توصیه خواهم کرد مذاکرات را قطع کرده و مرا به نیویورک بازگرداند.»

شیشکین برای هضم این جمله چند ثانیه مکث کرد و آنگاه اظهار داشت: «به عقیده من بهتر است پیش از هر چیز به سراغ فوگل رفته و به حرفهای او گوش دهید. بعداً اگر مایل بودید به کنسولگری برگردید، من در اختیار شما خواهم بود.»

این بار فقط دروس نزد فوگل بود. به گفته وی دختر آبل توانایی حضور در دفتر فوگل

را نداشته و از مشکلات جدیدی که بر سر راه پدید آمده بسیار نگران و افسرده بود. دروس آنگاه یادداشت بلندبالایی را که خانم آبل به خط خود و به زبان انگلیسی نوشته بود، قرائت کرد. در پایان جلسه از دروس خواستم این نامه را در اختیار من قرار دهد تا از روی آن نسخه‌ای تهیه کنم.

در این یادداشت آمده بود: «دیشب یکی از مأمورین دادستانی، با کمال شگفتی از طریق دکتر فوگل اطلاع یافت که شما (یعنی دونووان) با سفارت شوروی به توافق رسیده‌اید که آبل را با فرد دیگری مبادله کنید. مأمور دادستانی آلمان دموکراتیک اظهار داشت که دولت متبوع وی آماده است آبل را با پریور مبادله کند، یعنی یک نفر در برابر یک نفر، اما به هیچ وجه حاضر نیست که یک نفر را با دو نفر مبادله کند.»

پس از آنکه دروس نامه را به پایان برد، احساس کردم که خشم شدیدی بر من مستولی شده است. با عصبانیت اظهار داشتم که نوع برخورد و شیوه معامله فوگل و دولت متبوعش فریبکارانه و غیرصادقانه می‌باشد و مبادله آبل با پریور به تنهایی، غیرممکن است.

فوگل لبخندی عصبی بر لب آورد و اظهار داشت: «آنچه در اینجا ملاحظه می‌کنید، نوعی درگیری علنی میان اتحاد شوروی و جمهوری دموکراتیک آلمان است. هر دو دولت، امتیاز اختیار مبادله آبل را متعلق به خود می‌دانند. اما همان طور که در یادداشت دیروز دادستانی ملاحظه کردید، نظر دادستان کل دولت آلمان دموکراتیک در این مورد کاملاً قاطع و برگشت ناپذیر است.»

پاسخ دادم: «چه می‌گویید؟ اگر شیشکین به دادستان کل شما دستور دهد در همین دفتر روی دستهایش راه برود، فوراً تمکین کرده و خواهد کوشید دستور شیشکین را انجام دهد. اگر دولت متبوع شما دیگر بر قول کتبی و رسمی خود که دیروز به من داده شد، استوار نیست، همین الساعه مذاکرات را نیمه تمام گذاشته و از دولت متبوعم خواهم خواست مرا به آمریکا برگرداند.» سپس از جا برخاسته و پالتویم را پوشیدم.

فوگل سریعاً تکه‌ای را فشار داد و ناگهان مثل روی سن تأثر دری باز شد. یکی از کارمندان دفتر به اتاق آمد و در حالی که مانند طوطی سرش را تکان می‌داد اعلام کرد که هم‌اکنون از دادستانی کل پیامی تلفنی رسیده و آقای دادستان شخصاً از دکتر فوگل خواسته است تا رأس ساعت ۱۳ برای مذاکره درباره پریور به دفتر وی برود.

فوگل فریاد زد: «به‌به، چه عالی!» و در حالی که به ساعتش نگاه می‌کرد اضافه

نمود: «بهتر است چند ساعتی در برلین شرقی بمانید تا من با دادستان صحبت کرده و نتیجه را به شما اطلاع دهم. به شما اطمینان می‌دهم که تمام کوشش خود را برای تغییر دادن موضع دادستان بعمل خواهم آورد.» فوگل آنگاه پیشنهاد کرد مرا تا رستورانی که غذاهای لذیذ آن مشهور است همراهی کند. دروس پرسید: «مایلید شما را همراهی کنم؟» پاسخ دادم: «البته، با کمال میل.»

فوگل ما را دم در رستوران پیاده کرد. در حین صرف نهار، دروس پشت سر هم سؤال می‌کرد که آیا به عقیده من امکان مبادله آبل فقط در ازای پریور امکان‌پذیر است یا نه. من به او گفتم که حتی بحث در این مورد هم اتلاف وقت صرف است. من در مذاکره با فوگل این نکته را که پیام تلفنی دیشب او از طریق شماره تلفن محرمانه‌ای به من رسیده است، یادآور نشدم. اما اکنون به هنگام صرف نهار دروس رأساً این موضوع را مطرح کرد و گفت دیشب وقتی که آقای فوگل دختر آبل را از موانع جدید و فاجعه‌باری که پیش آمده بود مطلع کرد، خانم آبل به یاد شماره تلفنی افتاد که شما به شیشکین داده بودید و خانم آبل هنوز آن را به خاطر داشت. دروس همچنین بدون اینکه من سؤالی کرده باشم اظهار داشت: «یکی از آشنایانم که در برلین غربی زندگی می‌کند و دیشب را تصادفاً در برلین شرقی بسر می‌برد، خواهش مرا پذیرفت و قبول کرد موضوع را از برلین غربی تلفنی با شما درمیان بگذارد.»

پس از صرف غذا، دروس از جا برخاست و گفت که باید به دستشویی برود. ولی البته روشن بود که می‌خواست به جایی تلفن بزند. کمی بعد آقای فوگل سر رسید و اظهار داشت که درگیری شدیدی با دادستان کل داشته، اما سرانجام توانسته است حرف خود را به کرسی بنشاند. فوگل گفت: «اکنون بر سر راه آزادی پریور همزمان با مبادله آبل و پاورز، هیچ گونه مانعی وجود ندارد. فوگل از من خواست همراه وی به سفارت شوروی بروم و اظهار داشت که موضوع را تلفنی به سفارت خبر داده است. فوگل معتقد بود که پس از مذاکره با شیشکین خواهد توانست به دادستان کل آلمان شرقی اطمینان دهد که موضوع پریور مورد تأیید مقامات اتحاد شوروی قرار گرفته است.

در سرسرای سفارت شیشکین از ما استقبال کرد. خود را طوری به فوگل معرفی کرد که گویی بار اول است او را می‌بیند. آنگاه پرسید اوضاع اکنون به کجا رسیده است. فوگل به وی گفت از موضع دولت متبوع وی اکنون دیگر هیچ مشکلی وجود ندارد. شیشکین از من خواست همراه او به اتاقی بروم تا به طور خصوصی باهم مذاکره کنیم.

در را پشت سرش بست و پشت میز تحریر نشست و گفت: «در نخستین دیدارمان، موقتاً یادآور شدم که از نقطه نظر اتحاد شوروی، گاری پاورز برای دولت ایالات متحده آنقدر اهمیت دارد که به تنهایی در ازای آبل مبادله شود، اما اکنون مسکویه این نتیجه رسیده است که شما ماکینن را بالاتر از پاورز ارزیابی می کنید. بنابراین به ما پیشنهاد شده، مسأله مبادله آبل در ازای پاورز را منتفی تلقی کرده و به جای آن پیشنهاد مبادله آبل در ازای ماکینن را مطرح کنیم.»

با عصبانیت از جا پریدم و خطاب به شیشکین اظهار داشتم: «شما خیلی خوب می دانید که در تمام طول مذاکرات، هسته مرکزی گفتگوها همیشه مسأله مبادله آبل در ازای پاورز بوده است. تنها مسأله ای که علاوه بر مبادله فوق الذکر مطرح شده، این بوده است که دولت شوروی علاوه بر پاورز چه چیزی در چنته دارد.»

شیشکین مؤدبانه پاسخ داد: «در حال حاضر اجازه مذاکره در مورد چیز دیگری جز مبادله آبل در ازای ماکینن را ندارم.»

به شیشکین گفتم تنها چیزی که در این لحظه برای من مهم می باشد پاسخی صریح به این سؤال است که آیا هنوز هم توافق دیروز ما در مورد مبادله آبل در ازای پاورز و پریور صادق است یا خیر و اگر پاسخ این سؤال منفی باشد قاطعانه از دولت متبوعم خواهم خواست فوراً مرا به آمریکا برگرداند. شیشکین معتقد بود که این سؤال وضعیت کاملاً جدیدی بوجود آورده و او مجبور است برای پاسخگویی به آن منتظر دستورات جدیدی از مسکو بماند. به او گفتم که می تواند پاسخ سؤالم را تلفنی به من اطلاع دهد و اضافه کردم که حداکثر تا فردا شب منتظر پاسخ او خواهم ماند.

شیشکین با پیشنهاد من موافقت کرد. بدون اینکه با شیشکین دست بدهم، از او جدا شدم.

مسکو موافقت می کند

در پاسخ به گزارشی که در مورد رویدادهای دو روز اخیر به واشنگتن فرستاده بودم، چندین تلگراف به دستم رسید. در این تلگرافها به من اخطار شده بود که اولاً به دلیل رفتار خشن و تندم، امکان دستیابی به موفقیت در مأموریت اصلی که به عهده من واگذار شده بود، یعنی مبادله آبل در ازای پاورز را به خطر انداخته ام و ثانیاً چنانچه بار دیگر سرخود و

بدون دستور از بالا به برلین شرقی بروم، مسئولیت عواقب این اقدام به عهدهٔ شخص من خواهد بود.

علی رغم اختراهای واشنگتن همچنان معتقد بودم که رفتار ما باید توأم با قاطعیت باشد. به پیشنهاد باب، موضوع را با ژنرال «لوسیوس کلی» در میان گذاشتیم که به عنوان مشاور خصوصی پوزیدنت کندی در برلین فعالیت می‌کرد و مقامش در حهٔ سفیرکبیر بود.

با ژنرال کلی در اتاق پذیرایی خانهٔ باب ملاقات کردیم. روز تیره و غم‌انگیزی بود. برای ژنرال که با دقت به سخنانم گوش می‌داد دقیقاً توضیح دادم که من اوضاع را چگونه می‌بینم و نظر واشنگتن در این مورد چیست. سرانجام بر روی تاکتیکی که به نظر همگی ما موفقیت‌آمیز بنظر می‌رسید به توافق رسیدیم. ژنرال کلی متن یادداشتی را تدوین کرد که آن را به وسیلهٔ پیک دیپلماتیک برای شیشکین فرستادیم و مضمون آن چنین بود: «پیام تلفنی شما را دریافت نمودم و از تأخیری که صورت گرفت پوزش می‌طلبم، زیرا فرصت اقامت من در اینجا متأسفانه بسیار محدود است. از آنجا که به درد شدید پشت و کمر مبتلایم، خواهشمندم این بار شما مرا سرافراز بفرمایید. فردا بین ساعت ۱۶ و ۱۸ در خانهٔ آقای «هوارد تریورز» عضو هیئت نمایندگی آمریکا در برلین غربی. آدرس: داهلم، فوگل زانگ، شمارهٔ ۱۲.»

فردا صبح سحر یکی از پیکهای ما، مرا از خواب بیدار کرد. باب پیامی را که چند لحظه پیش از سوی شیشکین دریافت کرده بود، برای من فرستاده بود: «جواب مساعدی دریافت کرده‌ام. اگر وضعیت مزاجی شما اجازه می‌دهد، خواهشمندم امروز بعد از ظهر ساعت ۱۶ به دفتر من بیایید.»

آیا این هم مکر و حیلهٔ دیگر و قسمتی از جنگ اعصابی بود که شیشکین علیه من به راه انداخته بود؟ آیا فوگل برای من دامی گسترده بود که در صورت لزوم شوروها می‌توانستند دربارهٔ آن از خود سلب مسئولیت کنند؟ علی‌رغم تمام تردیدها، تصمیم گرفتم بار دیگر به گنم شیر وارد شوم.

باب موضوع را با ژنرال کلی در میان گذاشت و موافقت او را جلب نمود. به شیشکین اطلاع دادم که ساعت ۱۶ در دفترش حاضر خواهم شد. برایش نوشتم از آنجا که کمرم درد می‌کند، اگر برایم اتومبیلی به ایستگاه فریدریش اشتراسه بفرستد بسیار ممنون خواهم شد.

ساعت ۱۵:۴۵ به ایستگاه فریدریش اشتراسه رسیدم. از اتومبیل شیشکین خبری نبود. با تا کسی به کنسولگری رفتم. شیشکین مرا به اتاق کارش برد. به من کنیاک تعارف کرد و گیللاس خود را به سلامتی من و «به امید موفقیت» سرکشید. آنگاه با لحن دوستانه‌ای به من گفت: «مسکو با همه چیز موافقت کرده است. مسکو حاضر است پاورز را با آبل مبادله کند و همزمان قرار است پریور نیز توسط آلمانیها آزاد شود. تنها نکته‌ای که مسکو بر آن اصرار می‌ورزد این است که آبل و پریور نباید در یک نقطه آزاد شوند، زیرا آلمان دموکراتیک یک کشور مستقل است.»

به شیشکین گفتم: «به دولت متبوعم توصیه خواهم کرد این پیشنهاد را بپذیرد، اما بار دیگر موکداً یادآور می‌شوم که پس از بهبود روابط فی مابین، انتظار داریم ماکین را هرچه زودتر آزاد کنید.» شیشکین اظهار داشت که دولت شوروی این مسأله را مورد بررسی قرار داده و موافقت اصولی خود را اعلام نموده است. سپس از من خواست تا فردا حدود ظهر دوباره به سفارت مراجعه کنم تا جزئیات کار را مورد بررسی قرار دهیم. با قطار به برلین غربی بازگشتم. در بار هتل هیلتون متن گزارشی را به باب دادم که حاوی این خبر بود که همه چیز بر وفق مراد است. در گزارشم نوشتم: «فوراً بسته را بفرستید.»

در دیدار بعدی‌ام از کنسولگری شوروی بار دیگر به شیشکین اطمینان دادم که دولت متبوع من با امید به عفو آزادی قریب الوقوع ماکین، عزم راسخ دارد آبل را در ازای پاورز مبادله کند. قرار گذاشتیم که عملیات مبادله آبل و پاورز، روز بعد ساعت ۸:۳۰ بر روی پل گلی نیکر انجام شود.

شیشکین معتقد بود که بهتر است پریور را در دفتر حقوقی فوگل به والدینش تحویل دهند، اما من آزادی وی در برلین شرقی را رد کردم. سرانجام شیشکین پذیرفت که مقامات آلمانی پریور را همزمان با مبادله آبل و پاورز در گذرگاه موسوم به «چک پوینت چارلی» که در قسمت انتهایی فریدریش اشتراسه قرار دارد، آزاد کنند. به شیشکین گفتم پریور را به وسیله یک ماشین مجهز به بیسیم به غرب منتقل خواهیم کرد تا به وسیله پیام رادیویی، آزادی پریور را به پل گلی نیکر اطلاع دهند.

شیشکین اظهار داشت نگرانی اصلی دولت شوروی متن و لحن اطلاعیه دولت آمریکا درباره مبادله آبل و پاورز است و اضافه کرد: «البته قصد نداریم دولت آمریکا را مسؤول موضع‌گیری مطبوعات و دیگر رسانه‌های این کشور بدانیم، اما اطلاعیه رسمی

آمریکا در مورد این ماجرا در روابط آتی میان دو کشور از اهمیت فوق العاده ای برخوردار است.» به او اطمینان دادم که در سطح رسمی هیچ گونه تبلیغات ضدشوروی برنامه ریزی نشده است و دولت آمریکا کاری نخواهد کرد که نیت اتحاد شوروی در این ماجرا دگرگون جلوه داده شود. شیشکین گفت: «برای دولت متبوع من دو نکته حائز اهمیت فراوان است: اول اینکه کلمه «مبادله» نباید مورد استفاده قرار گیرد و از هر نوع اظهار یا نوشته ای که شخص آبل را با اتحاد شوروی مرتبط می سازد، باید پرهیز شود. حالت ایده آل این است که دولت شما در ارتباط با آزادی آبل اعلام کند که وی به دنبال درخواست عفو خانواده اش مورد بخشودگی قرار گرفته و از آمریکا اخراج شده است. بهتر آن است که در چنین اطلاعیه ای اصولاً به اتحاد شوروی اشاره نشود.» به شیشکین قول دادم درخواست او را به دولت آمریکا اطلاع دهم.

آنگاه مشترکاً طرح عملیات مبادله را بر روی کاغذ آوردیم. شیشکین کروکی محل مبادله را رسم نمود و به من داد. بنا به درخواست وی، قول دادم که در جریان مبادله، عکاس و خبرنگاری حضور نخواهد داشت.

ساعت ۱۳:۳۰ به برلین غربی بازگشتم. حدود نیمه شب بود که باب به من اطلاع داد هواپیمای حامل آبل در فرودگاه برلین به زمین نشسته است.

عبور از مرز

روز شنبه دهم فوریه ساعت ۵:۳۰ بامداد از خواب برخاستم و خواب آلوده و خسته کیفم را بستم. روز هشتم اقامتم در برلین بود. پس از صرف صبحانه همراه باب به اردوگاه نظامی آمریکا رفتم. از ساختمان کوچکی که آبل در آن تحت نظر بود، به شدت محافظت می شد. در آنجا با «فرد ویلکنسون» قائم مقام رئیس کل زندانهای ایالات متحده ملاقات کرده و درباره جزئیات عملیات مبادله به تبادل نظر پرداختیم. آنگاه به من اجازه داده شد به طور خصوصی با آبل دیدار و گفتگو کنم.

به محض آنکه وارد سلول آبل — که در زیرزمین قرار داشت — شدم، از جا پریدم و لبخند زنان دستم را فشرد. بنظرم رسید که خیلی لاغر و پیر شده است، اما به لحاظ شخصیتی عوض نشده و همچنان جذاب و خوش برخورد بود. یکی از سیگارهای آمریکایی اش را به من تعارف کرد و اظهار داشت: از این به بعد باید حسرت این سیگارها

را ببرم.

گفتگوی ما لحنی خودمانی داشت. از او پرسیدم: «آیا از تصور بازگشت به شوروی دچار وحشت نمی شوید؟» پاسخ داد: «چرا بترسم؟ کار خطایی نکرده‌ام.» کسی به نام شیشکین را اصلاً نمی‌شناخت. عناصر اطلاعاتی غربی معتقد بودند فردی که خود را شیشکین کارمند سفارت شوروی معرفی کرده بود، در واقع رئیس بخش اروپای غربی اداره ضداطلاعات شوروی بوده است.

موقع خداحافظی آبل دست مرا در دست گرفت و گفت: «نمی‌دانم با چه زبانی از شما به خاطر زحماتی که کشیده‌اید و بخصوص به خاطر صداقت و صحت کارتان تشکر کنم. می‌دانم که شما به جمع‌آوری کتابهای عتیقه و گرانبها علاقه‌مندید. در کشور ما این گونه آثار نفیس فرهنگی در تملک دولت است. اما امیدوارم بتوانم به هر ترتیب که شده کتاب مناسبی فراهم کرده و به نشانه تشکرات قلبی ام برای شما بفرستم.»

به اتفاق باب از محل بازداشتگاه به پل گلی نیکر که قرار بود مبادله در آنجا انجام شود رفتیم. صبح روشن و بسیار سردی بود. در این سوی پل، همه جا پر از دژبان آمریکایی بود. دژبانهای آمریکایی جای مرزبانان آلمانی را گرفته بودند. مأمورین مرزی آلمانی شگفت‌زده و نگران در اتاقهای نگهبانی نشسته بودند و قهوه می‌نوشیدند. معلوم بود آنها را در جریان عملیات مبادله قرار نداده و از ماجرا کاملاً بی‌خبرند.

ساعت ۸:۱۵ اتومبیلی که آبل در آن نشسته بود و به شدت از آن محافظت می‌شد سررسید. دقیقاً رأس ساعت ۸:۲۰ همراه با آلن لایتنر نماینده وزارت امور خارجه در برلین و یک جوان آمریکایی که لباس غیرنظامی به تن داشت به وسط پل رفتیم و به خط مرزی رسیدیم. این جوان یکی دیگر از خلبانان هواپیمای یو-۲ و همکار و دوست پاورز بود که برای شناسایی و تأیید هویت وی آمده بود.

از آن سوی پل شیشکین همراه با دو غیرنظامی به پیشواز ما آمد. شیشکین و من تا خط وسط پل پیش رفتیم. با حالتی کاملاً رسمی و خشک باهم دست داده و متقابلاً به هم اطمینان دادیم که همه چیز مطابق با توافق و قرار فی‌مابین آماده می‌باشد. آنگاه هر یک از ما با دست به طرفی از پل که همکارانمان ایستاده بودند اشاره کردیم و از دو سو، دو گروه سه‌نفری به سوی وسط پل به راه افتاد. اعضای گروه ما عبارت بودند از آبل، ویلکنسون و یک سرباز محافظ. گروه شورویها علاوه بر پاورز شامل دو نفر دیگر می‌شد که شبیه کشتی گیرها بودند.



پس از مبادله: گاری پاورز همراه با والدینش در بهار سال ۱۹۶۲ (عکس بالا). عکس پایین فریدریک پریر جاسوس آمریکایی را در محبت پدر و مادرش نشان می دهد. پاورز بلاواسطه با آبل مبادله شد و پریر همزمان با عملیات مبادله، از سوی مقامات آلمان شرقی آزاد گردید. فراهم آوردن مقدمات آزادی ماروین ماکینن دانشجوی جاسوس آمریکایی نیز جزو دستور مذاکره با مقامات شوروی بود. ماکینن (عکس سمت راست) در سال ۱۹۶۳ آزاد شد.



شیشکین اعلام کرد که اکنون مبادله آبل و پاورز بلامانع است، زیرا پریور چند لحظه پیش در گذرگاه فریدریش اشتراسه آزاد شده است. من با صدای بلند از همکارانم که در انتهای پل ایستاده بودند پرسیدم: «آیا آزادی پریور را تأیید می‌کنید؟» صدایی پاسخ داد: «هنوز از پریور خبری نشده.»

شیشکین معتقد بود که مأمورین آمریکایی اشتباه می‌کنند و مصراً درخواست کرد مراسم مبادله را هرچه زودتر به پایان ببریم، زیرا تا نیم ساعت دیگر عبور و مرور عادی و روزمره از روی پل آغاز خواهد شد. پاسخ من این بود: «منتظر می‌مانیم تا همکاران من آزادی پریور را تأیید کنند.»

شیشکین اظهار داشت: «برطبق اطلاعات من، فوگل، پریور را به فریدریش اشتراسه برده و در آنجا آزاد کرده است.»

لبخندزنان گفتم: «شاید فوگل و پریور هنوز بر سر حق الزحمه وکالت مشاجره می‌کنند، که اگر چنین باشد، ممکن است انتظار ما ماهها طول بکشد.»

شیشکین با صدایی بلند خندید و گفت: «قیاس به نفس می‌کنید، آقای وکیل.» با این شوخی کوتاه محیط سرد حاکم بر مراسم ناگهان تغییر کرد. باهم گپ زدیم. شیشکین گفت: «از آشنایی با شما واقعاً خوشحال شدم. شما برای مذاکره فرد بسیار مناسبی هستید. امیدوارم دولت متبوعتان از شما بازهم برای این منظور استفاده کند. ما از طرف شدن با مردانی که می‌توان با آنها به توافق رسید خوشحال خواهیم شد.»

از این سوی پل صدایی به گوش رسید: «پریور آزاد شد!» ساعت ۸:۴۵ بود. با اشاره دست من، ویلکسون ورقه عفو آبل را که به امضای رئیس جمهور رسیده بود بیرون آورد و امضا کرد (در این میان دوستان هر یک از دو نفر زندانی، با فریادهای شوق و تکان دادن دست، به دوست خود خوشامد گفته و به این ترتیب صحت هویت آنها را تأیید نموده بودند.) شیشکین به پاورز و من به آبل اشاره کردیم. هر دو به راه افتاده و بدون آنکه به هم نگاه کنند، از خط مرزی گذشتند. پاورز دست دوست قدیمی اش را گرفت و به اتفاق هم به انتهای پل رفتند. آبل ایستاد و از ویلکسون خواست تا ورقه عفو را به او بدهد: «مایلم این سند را حفظ کنم، نوعی دیپلم است.» شیشکین دست خود را به سوی من دراز کرد و گفت: «خدانگهدار، موفق باشید.» و از هم جدا شدیم.

ژامبون نمک سود و کتابهای کهنه

سرگرد «مک آرتور» و یک هواپیمای کهنه 45 - C در فرودگاه تمپلهوف منتظر من بودند. به فرانکفورت که رسیدیم به یک هواپیمای مدرن سوپر- کانستلیشن نقل مکان کردیم. میهمانداری با لباس سفید از مسافرین پرسید برای خوردن و آشامیدن چه میل دارند. روبروی پاورز نشستم و لبخندزنان به او نگریستم. پاورز بلافاصله با صدها پرسش مرا سؤال پیچ کرد. پاورز گفت: «شما وکیل دعاوی هستید، مگر نه؟ شاید به آمریکا که برسم به یک وکیل دعاوی خوب محتاج شوم.»

گفتم: «بسیار خوب فرانک، مرا از همین لحظه وکیل دعاوی خود بدانید. اما فراموش نکنید که حق الزحمه مرا به موقع بپردازید. حق الزحمه سالانه من یک ژامبون بزرگ و نمک سود شده مخصوص ویرجینیاست که باید هر سال در عید کریسمس به من تحویل شود.» با حرارت سری تکان داد و از ته دل خندید. با خود گفتم، چه مرد عجیبی. پاورز خلبانانی بسیار زبردست و عکاسی بسیار ماهر بود که او را برخلاف تمایزش به حرفه جاسوسی کشانده بودند. در آمریکا شدیداً مورد انتقاد و طعن و لعن قرار گرفت. اما چه باید کرد؟ انسانها یکسان نیستند. نباید از همه کس توقع همه چیز را داشت.

قبل از آنکه به واشنگتن بروم، پاورز را در یک فرودگاه دورافتاده نظامی در ایالات جنوبی آمریکا پیاده کردیم. از آن پس او را ندیدم. اما روز ۲۰ دسامبر ۱۹۶۳ کارت تبریک کریسمسی به دستم رسید که روی آن نوشته شده بود: «به خاطر همه چیز از شما ممنونم- فرانسیس گاری پاورز» این کارت به یک ژامبون شش کیلویی ویرجینیایی نمک سود شده الصاق شده بود.

در ماه اوت ۱۹۶۲ یک پیک روسی به گذرگاه مرزی فریدریش اشتراسه آمد و به یکی از اعضای نمایندگی آمریکا یک بسته و یک نامه تحویل داد که آدرس دفتر نیویورک من بر روی آن نوشته شده بود.

محتوای نامه چنین بود: «جیم عزیز! البته من کلکسیونر کتاب و متخصص علم حقوق نیستم، با این حال امیدوارم که این دو کتاب قدیمی که بر سبیل اتفاق و طی تصادفی نیک نصیب من شد، ارزش عتیقه‌ای مناسبی داشته و بر ارزش کلکسیون

کتابهای شما بیفزاید. خواهشمندم این هدیه را به نشانهٔ تشکر قلبی و به پاس زحماتی که برای من کشیدید، بپذیرید. بیش از حد خود را خسته نکنید و مواظب سلامت خود باشید! ارادتمند شما رودلف.»

بسته‌ای که آبل برایم فرستاده بود، حاوی دو کتاب جلد چرمی قدیمی نفیس و کم نظیر از تفسیری بود که در قرن شانزدهم به زبان لاتین بر مشهورترین منشور حقوقی روم باستان به نام Codex Justinianus نوشته شده بود.



سرجوخه جانشون را با دستبند به دادگاه مي برند

گنجهای گاو صندوق

عمارت مورد نظر ساختمانی کوتاه و چهارگوش از بتون آرمه بود که در پشت سیمهای خاردار در یکی از دورافتاده‌ترین گوشه‌های فرودگاه اورلی پاریس قرار داشت. در سراسر اروپا هیچ تأسیساتی نبود که برای آمریکاییها حیاتی‌تر از این ساختمان بی‌قواره باشد. نگهبانان مسلح شب و روز با دقت فراوان از این عمارت محافظت می‌کردند.

پیکهای نظامی واشنگتن هفته‌ای دو یا سه بار با کیفهای چرمی که دسته آنها به میج دستشان قفل شده بود به این ساختمان مراجعه می‌کردند. در داخل ساختمان، اسناد کاملاً سری درون کیفها در دفتر مخصوصی به ثبت می‌رسید و آنگاه در گاو صندوق عظیم و مستحکمی قرار می‌گرفت و در پشت میله‌های فولادین محبوس می‌شد. از اسناد محرمانه در این گاو صندوق نگهداری می‌شد. پس از چندی مردان مسلح دیگری می‌آمدند و اسناد را طی مراسمی تحویل گرفته و به مقصد اصلی که در فرانسه، آلمان فدرال یا انگلستان قرار داشت، می‌بردند.

اینجا مرکز پیامهای کتبی نیروهای مسلح آمریکا بود. در اسناد سری که به اینجا آورده و از اینجا برده می‌شد، چنان موارد مهمی وجود داشت که می‌توانست سبب لو رفتن نقشه‌های بنیادی سیستم دفاعی غرب، مهمترین نقاط ضعف و قدرت ایالات متحده و سیستم گدبندی و رمز کشورهای غربی شود. و آنچه گفته شد، اسراری بود که اتحاد شوروی برای دستیابی به آنها حاضر به پرداخت هر بهایی بود.

سازمان کا. گ. ب مرکز پیامهای نظامی را از مدت‌ها پیش زیر نظر گرفته بود، اما دستیابی به این دژ تسخیرناپذیر برای سازمان جاسوسی اتحاد شوروی به سربازی دست نیافتنی می‌ماند. سازمان کا. گ. ب می‌دانست که نفوذ به مرکز پیامها و گاو صندوق آن غیرممکن است. با این حال از جستجو جهت یافتن راهی برای دستیابی این گنج بی‌همتا دست برنمی‌داشت.

سرجوخه ای ناپدید می شود

صبح روز دوم اکتبر ۱۹۶۴ بود. سرجوخه «روبرت لی جانسون» نومیدانه با پرستار دفتر پذیرش بیمارستان «والتر رید» مشاجره می کرد. جانسون برای سومین بار به پرستار گفت: «خانم پرستار، باز هم تأکید می کنم، همین امروز باید کاری بکنید.»

اما پرستار دفتر پذیرش با قاطعیت پاسخ داد: «متأسفم سرجوخه، روانشناس نمی تواند خانم شما را زودتر از روز سه شنبه معاینه کند. مورد همسر شما که اضطراری نیست، چرا ایشان نمی تواند چند روز صبر کند؟»

جانسون که نمی توانست علت و ابعاد بیچارگی اش را به کسی بروز دهد، برای این سؤال پاسخی نداشت. از پارکینگ بیمارستان گذشت و همین که چشمش به همسر اتریشی اش افتاد که در اتومبیل نشسته بود، از فرط وحشت و چشاندن، موهای تنش سیخ شد. در وجود «هدویگ پی پک- جانسون» که اکنون به سن ۴۱ سالگی رسیده بود، اثری از زیباییهای گذشته دیده نمی شد. صورتش رنگ پریده و پف کرده بود، چشمان آبی رنگش تار و نمناک شده و روی اندامش را لایه های چربی پوشانده بود. هدویگ با زهرخند خبیثانه ای که خبر از آغاز قریب الوقوع یکی دیگر از حملات صرع گونه و دیوانه وارش می داد، به او خیره شده بود. هنگامی که به خیابان «نبراسکا» رسیدند تا از آنجا به شهر «الکساندریا» در ایالت ویرجینیا بروند، حمله شروع شد.

در حالی که لحن خبیثانه و شیطانی در صدای گرفته اش موج می زد گفت: «ازت متنفرم، کثافت. تو فاسد الاخلاقی، قماربازی، عرق خوری، تویک ژنرال کشیف روسی هستی. می دانی چرا اینقدر از تو متنفرم؟ چون تو جاسوس هستی.»

خون در رگهای جانسون یخ بست. با خشم فراوان گفت: «اگر یک بار دیگر این حرف را بزنی، آنقدر ترا می زنم تا شیطان را از پس حلقومت بیرون بکشم.»

اما هدی دیگر از هیچ چیز نمی ترسید. با لحنی تحریک آمیز و مسخره آواز خواند: «جاسوس، جاسوس، جاسوس.» و ادامه داد: «تو جاسوسی. خوب گوشهایت را باز کن، اگر چیزی را که از تو می خواهم انجام ندهی، تو را به اف. بی. آی لومی دهم.»

جانسون دیگر قدرت تحمل او را نداشت. در عرض سه سال گذشته ۵ بار او را از آسایشگاه روانی به خانه فرستاده بودند؛ اما حملات دیوانه وار و ترس بی حدش از تعقیب

کنندگان موهوم و فرضی، روز به روز شدیدتر و بدتر شده و به منشأ خطری بزرگ برای جانسون تبدیل گشته بود. جانسون امید داشت که بتواند پزشکان ارتشی را متقاعد سازد که فوراً همسرش را به یک تیمارستان بفرستند. اما این نقشه هم با اکثر نقشه‌های دیگرش فرقی نداشت: این نقشه هم مبهم، غیرواقعی و محکوم به شکست بود. حال که نقشه‌اش ناکام مانده بود، تنها یک چیز را می‌دانست: باید به هر قیمت که شده از همسرش فرار کرده و او را فراموش کند. به خانه که رسید به میگزاری پرداخت.

ساعت ۲:۴۵: بعدازظهر از خانه بیرون رفت؛ ظاهراً هدفش رفتن به پنتاگون (وزارت دفاع ایالات متحده-م) بود تا خود را به محل خدمتش معرفی کند: جانسون یکی از پیکهای نظامی بود که اسناد محرمانه را حمل و نقل می‌کرد. اما جانسون هرگز به پنتاگون نرسید. شش روز بعد روزنامه «واشنگتن پست» خبر ناپدید شدن او را در صفحه آخر به چاپ رساند. یکی از سخنگویان وزارت دفاع به خبرنگار روزنامه گفت: «گم شدن جانسون تاحدی اسرارآمیز است.»

ماجرای بسیار اسرارآمیزتر از آن بود که مقامات پنتاگون تصور می‌کردند. هیچ کس نمی‌دانست که سرجوخه گم شده، یکی از خطرناکترین جاسوسانی بود که کا.گ.ب. به نیروهای مسلح آمریکا نفوذ داده بود. و هیچ کس نمی‌دانست که اگر جانسون موفق به فرار می‌شد، سیستم دفاعی اروپای غربی با چه خطر جدی مواجه می‌گشت.

سه تفنگدار عجیب الخلقه

جانسون، همسر دیوانه‌اش و یک سرجوخه مشکوک دیگر، بدون شک عجیب‌الخلقه‌ترین تیم اطلاعاتی سه نفری در تاریخ جاسوسی مدرن محسوب می‌شدند. ویژگی برجسته جانسون نیز همانند دو عضو دیگر تیم، ضعف شدید شخصیتی و کمبودها و عقده‌های روانی بود. فی الواقع جانسون به علت یک خشم لحظه‌ای در جریان رویدادی بی‌اهمیت و مسخره خود را به کا.گ.ب. فروخت.

جانسون در پاییز سال ۱۹۵۲ در برلین خدمت می‌کرد. او در بخش دفتری کار می‌کرد و بر این عقیده بود که برخورد نظامیان با او نادرست و خشن است و کسی قدر خدمات او را نمی‌داند. سرجوخه‌ای که رقیب جانسون بود ترفیع درجه گرفت، اما سر او بی‌کلاه ماند؛ و افسر مافوقش حاضر نشد علیه سرجوخه دیگری که جانسون مدعی بود پول به عاریت

گرفته او را بالا کشیده است، اقدامی انجام دهد. از زمانی که در آغاز جنگ جهانی دوم به دلیل تنبلی و عدم موفقیت در امتحانات، از دبیرستان اخراج شد، ارتش و خدمت نظام تنها محتوای زندگی اش بود. همان طور که فرزندی ناخلف می‌کوشد تا با فرار از خانه، والدینش را مجازات کرده و بیازارد، جانسون هم تصمیم گرفت با جاسوسی برای روسها، به نظامیان و افسران مافوقش دهن کجی کرده و آنها را مجازات نماید. در عالم رؤیا مجسم می‌کرد که به عنوان پناهنده‌ای متشخص و مورد تکریم، در برنامه شبانه رادیو مسکو علیه آمریکا به تبلیغات پرداخته است و مقامات پنتاگون را می‌دید که از فرط خشم دیوانه شده‌اند.

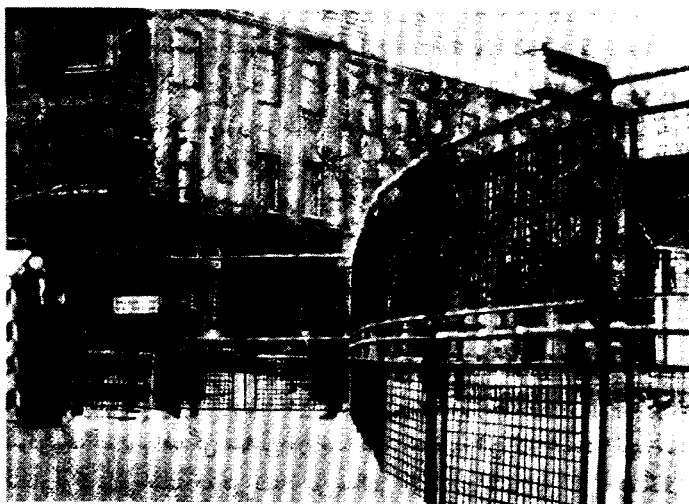
از آنجا که نمی‌دانست چگونه با روسها تماس برقرار کند، به سراغ رفیق‌اش هدی رفت. هدیوگ قبلاً — یعنی در سال ۱۹۴۸ که در شهر وین خدمت می‌نمود — نیز با او زندگی کرده بود. هدی با این امید که جانسون را وادار به ازدواج با خود بکند، به دنبال او راهی برلین شد. جانسون می‌دانست که هدی بیش از هر چیز آرزومند ازدواج و تشکیل یک محیط امن خانوادگی است، بنابراین در کریسمس ۱۹۵۲ به او پیشنهاد کرد باهم معامله‌ای بکنند. به هدی گفت: «اگر بتوانی مرا به روسها متصل کنی، با تو ازدواج خواهم کرد.»

هدی که می‌توسید جانسون را از دست بدهد، سرانجام خود را به «کارلسهورست» مقرر فرماندهی شورویها در برلین شرقی رسانید.

یک غیرنظامی روسی که معلوم بود اصلاً علاقه‌ای به جلب جانسون ندارد، پس از شنیدن داستان هدی اظهار داشت: «ما در اتحاد شوروی نیازی به وجود اراذل و اوباش نداریم. با این حال اگر مایلید سرخوخته‌تان را به اینجا بیاورید تا با ما حرف بزند.»

در ساعت ۱۰ صبح ۲۲ فوریه ۱۹۵۳، جانسون و هدی در ایستگاه کارلسهورست از قطار پیاده شدند. دو افسر کا.گ.ب — که یکی از آنها مردی تنومند و طاس و دیگری بانویی قوی‌هیکل بود و خود را خانم و آقای «وایت» معرفی کردند — از این دو استقبال نموده و آنها را به خانه‌ای که از سنگ صُلب ساخته شده بود بردند. پنجره‌های این خانه با پرده‌های ضخیم پوشانده شده بود. تنها نور چند شمع محوطه را روشن می‌کرد. مردی روسی که خود را آقای «براون» معرفی کرد در پشت میزی بیضوی در وسط اتاق نشسته بود.

آقای «وایت» به جانسون گفت: «رفیق شما به ما گفته است که مایلید در شوروی



مرکز فرماندهی نیروهای شوروی در برلین- کارلسهورست. هدویگ جانسون در اینجا همسرش را با مأمورین سازمان جاسوسی شوروی آشنا کرد.

زندگی کنید. آیا شما به سوسیالیسم معتقدید؟»

جانسون پاسخ داد: «بله. یعنی اگر راستش را بخواهید من چیز زیادی در این مورد نمی دانم. اما اگر منظور شما این است، من مطمئناً با سوسیالیسم مخالفتی ندارم.»

وایت بار دیگر پرسید: «چرا می خواهید شهروند اتحاد شوروی بشوید؟»

جانسون توضیح داد: «از خدمت نظام جانم به لب رسیده است.»

«چرا خدمت نظام را ترک نمی کنید؟»

جانسون با عجله گفت: «نه، نه، با ارتش یک حساب قدیمی دارم که باید تصفیه

کنم. خوب گوش بدهید. من می توانم خدمات زیادی به شما بکنم.»

وایت پرسید: «چگونه؟»

جانسون گفت: «می توانم به نفع شما تبلیغات بکنم. مصاحبه مطبوعاتی تشکیل

بدهم، در رادیو مسکو سخنرانی کنم و از این قبیل کارها.»

افسران روسی حاضر در اتاق از این سخنان جانسون نزدیک بود از خنده روده بُر

شوند، اما به روی خود نیاوردند و با مهارت او را دربارهٔ گذشته، تجربیات نظامی و آشنایان کنونی اش سؤال پیچ نمودند. در تمام این مدت جانسون پشت سر هم لیوانهای پر از کنیاک بالا می‌انداخت و ساعت که از ظهر گذشت حسایی سیاه‌مست شده بود. هنگامی که روسها جانسون را در میان برفهای حیاط مشایعت کرده و او را سوار یک ماشین روسی کردند، علی‌رغم مستی متوجه شد که در این ملاقات هیچ چیز نصیب او نشده و از کاخ رفیع رؤیاهایش دربارهٔ رسیدن به مقامی شامخ در مسکو، ویرانه‌ای بیش باقی نمانده است. تنها قولی که روسها دادند، این بود که دو هفته بعد بار دیگر با او جلسه‌ای تشکیل داده و سخن بگویند.

در اوایل ماه مارس هنگامی که برای بار دوم همراه هدی به برلین شرقی رفت، رفتار روسها تا حدی دوستانه‌تر بود. افسری که خود را وایت می‌نامید گفت: «ما وضعیت شما را با دقت تمام تحلیل کردیم. شما البته می‌توانید در اتحاد شوروی یا جمهوری دموکراتیک آلمان پناهندگی سیاسی دریافت کنید. اما فایدهٔ این کار چیست؟ قصد شما انتقام از کسانی است که در حقتان بی‌عدالتی کرده‌اند. شما این کار را هنگامی می‌توانید به بهترین نحو انجام دهید که در ارتش باقی بمانید. به اعتقاد ما اگر در ارتش باقی بمانید به نحو بهتری می‌توانید در راه تحکیم صلح مبارزه کنید. شما می‌توانید هر چند وقت یک بار برای ما اطلاعات جمع‌آوری کنید.»

جانسون گفت: «راستش را بخواهید هیچ وقت در مورد جاسوسی فکر نکرده بودم. در این مورد واقعاً هیچ چیز نمی‌دانم و اطلاعاتم در حد صفر است.»

افسر روسی پاسخ داد: «هیچ وقت برای یادگیری دیر نیست.»

جانسون با تردید گفت: «بسیار خوب، اگر می‌خواهید جاسوسی یادم بدهید، باید کمک کنید. فکر می‌کنم خوب است دست کم برای آزمایش هم که شده، دست به کار شوم.»

هر سازمان جاسوسی که موظف است فعالیتها و اقدامات خود را با ارائهٔ نتایج قابل کنترل، در برابر یک کمیسیون مسؤول رسیدگی و کنترل توجیه کند، می‌بایست از همکاری با جانسون جداً امتناع می‌کرد. سین جیمهای افسران کا.گ.ب به وضوح نشان می‌داد که این مرد موجودی کاملاً بی‌وجدان و غیراخلاقی است که به هیچ چیز اعتقاد ندارد. در زندگی جانسون جز می‌گساری، قماربازی و رابطه با فواحش هیچ سرگرمی و محتوایی دیده نمی‌شد. کسی که حاضر بود میهن خود را این چنین آسان و به خاطر هیچ

بفروشد، نمی توانست انسان قابل اعتمادی باشد. از حيله گريها و کلکهای خودخواهانه و ضد اخلاقی اش که بگذریم، جانسون موجودی احمق و مضحک بود. هر بررسی واقع بینانه ای می بایست لاجرم به این نتیجه می رسید که احتمال اینکه جانسون روزی بتواند کار مهمی انجام دهد، فوق العاده اندک است.

با این همه، کا. گ. ب تصمیم گرفت جانسون را به همکاری بپذیرد. هرچه بود این احتمال ضعیف وجود داشت که جانسون در آینده به چنان موقعیت شغلی دست یابد که برای کا. گ. ب مفید و باارزش باشد.

جانسون در زیر فشارهای هدی سرانجام تسلیم شد و در روز ۲۳ آوریل ۱۹۵۳ با وی ازدواج نمود. از محل خدمتش مرخصی گرفت و در دفتر پادگان اظهار داشت می خواهد تعطیلاتش را در ایالت باواریا بگذراند. اما در خفا همراه هدی به برلین شرقی رفت. سوار قطاری که مقصد آن «براندنبورگ» بود، شد و ماه عسلش را به خرج سازمان کا. گ. ب گذرانی. هر روز آموزگاران روسی به سراغشان می آمدند تا مبنای جاسوسی را به آنها بیاموزند. هدی را به عنوان پیک آموزش دادند: برای هدی یک پاسپورت جعلی درست کردند و کفشهایی در اختیارش قرار دادند که درون پاشنه آن خالی بود و قرار بود به عنوان محفظه حمل فیلم از آن استفاده شود. پیش از آنکه تعطیلاتشان تمام شود، یک خانم روانشناس آلمانی چندین ساعت با آنها گفتگو کرد و از جانسون تست هوش بعمل آورد.

هیچ کس دقیقاً نمی داند که ارزیابی این بانوی روانشناس تا چه حد بر تصمیمات کا. گ. ب مؤثر بود، اما به هر حال کمی پس از بازگشت هدی و جانسون به برلین غربی، در مورد آنها یک برنامه روانی درازمدت عملی شد. به جای آن سه مأمور اول روسی، شخصی به نام «پائولا» وارد گود شد.

نام واقعی پائولا «ولادیمیر واسیلیویچ کریوشی» بود. تازه به آلمان فدرال آمده بود و این نخستین مأموریت خارج از کشور او بود. خوش قیافه بود و انگلیسی را با لهجه آمریکایی و به قدری خوب حرف می زد که اغلب فکر می کردند آمریکایی است.

پائولا هرگز در مورد سیاست با جانسون حرف نمی زد و سعی هم نمی کرد او را از نظر ایدئولوژیک تحت تأثیر قرار دهد. به جای این حرفها می کوشید به جانسون بقبولاند که همکاری با کا. گ. ب او را به شخصیتی مهم و ارزشمند تبدیل خواهد کرد. تأثیر برنامه پائولا آن بود که جانسون تمام تلاش خود را بکار برد تا با کار خوب، نظر مساعد

کا.گ.ب را به خود جلب کند.

به پیشنهاد پائولا، جانسون خود را به بخش دفتری و به قسمت G2 (واحد اطلاعات) در فرماندهی نیروهای آمریکایی در برلین منتقل نمود. در اینجا بود که سرخود و بی هدف هر شب مقدار زیادی اسناد غیرمحرمانه به خانه می برد و از آنها عکس می گرفت. کمی بعد انبوه ملات بی ارزشی که جمع آوری کرده بود به آن حد رسید که کا.گ.ب مجبور شد جلوی او را بگیرد. پائولا به او گفت: «پشتکار و انرژی شما را تحسین می کنیم، اما تنها به اسناد محرمانه نیاز داریم و نه چیز دیگری.»

مرد سوم تیم

جانسون به فکر افتاد رابطه خود را با روسها قطع کند و به احتمال زیاد اگر مرد دیگری وارد ماجرا نشده بود، این فکر خود را عملی می کرد. مردی که بر سر راهش سبز شد، کسی بود که بعدها هم بارها و بارها به گونه ای ناگهانی در زندگی اش حاضر می شد تا مسیر حرکت او را تغییر دهد.

در راهروی اداره، صدای آرامی به گوشش رسید که گفت: «چطوری، باب؟» صاحب صدا، سرخوخه «جیمس آلن میتکن باو» بهترین دوست او بود. آخرین دیدار این دو به سه سال پیش در «فورت هود» در تکزاس برمی گشت. میتکن باو مردی ۳۵ ساله و بلندقد بود. چهره اش کاملاً بی حالت بود و چشمان قهوه ای بی حالتی داشت که از برابر هر نگاه مستقیم فرار می کردند. جانسون شنیده بود که سربازان، جیمس را «دیوانه»، «احمق» و «عوضی» می نامیدند. این دو تقریباً در هر بُعدی به کلی باهم متفاوت بودند: جانسون موجودی سیری ناپذیر و سبکسر بود اما جیمس برعکس بسیار وسواسی و محتاط — و حتی ترسو — بود. جانسون میگزاسی قهار بود و با هر زنی که نصیبت می شد به رختخواب می رفت. میتکن باو از الکل متفر بود و جانسون به خاطر نمی آورد او را همراه زنی دیده باشد. با این همه باب و جیمس در تکزاس نزدیکترین دوستان هم بودند. شاید به این دلیل که، هریک به نوعی، موجوداتی جدانشده از اجتماع و افرادی بدون هدف و بدون ایده آل بودند.

جانسون فوراً میتکن باو را سوژه ای مناسب تشخیص داد تا از طریق او موقعیت خود را در کا.گ.ب بهبود بخشد. با خود اندیشیده بود که اگر در ساعات پس از وقت اداری،

هنگامی که می‌خواهد در اتاقها به جستجوی اسناد محرمانه پردازد، مینتکن باو به او کمک کرده و نقش نگهبان را بازی کند، حجم و کیفیت تولیداتش در مقام جاسوس افزایش خواهد یافت. در این خیال بود که شاید روزی فرارسد که بتواند به عنوان هدیه به روسها مأمور جدیدی تقدیم کند و مطمئن بود که شورویها از این بابت از او سپاسگزار خواهند بود. جانسون دریکی از روزها که در رستورانی نشسته بودند، سر صحبت را با احتیاط باز کرد: «اینجا شهر فوق‌العاده‌ای است. علاوه بر پول اداره، مقدار زیادی درآمد به جیب می‌زنم.»

مینتکن باو به خاطر آورد که یکی از کلکهای جانسون در تکزاس، لخت کردن سربازان جوان و کم‌تجربه در قمار بود و لذا پرسید: «منظورت این است که در پوکر جیب این بچه‌ها را خالی می‌کنی؟»

جانسون پاسخ داد: «نه، نه. جاسوسی. جاسوسی بازی اصلی در این شهر است. به روسها ملات جعلی و بی ارزش می‌فروشم. البته گاهی وقتها کمی جنس واقعی هم مخلوط می‌کنم که خراب شوند. اگر به من کمک بکنی، حاضرم ترا هم شریک بکنم.» مینتکن باو مردد بود، اما بالاخره پذیرفت. احتمالاً از روی کنجکاوی و به این خاطر که می‌خواست حرف دوستش را زمین نگذارد. طولی نکشید که متوجه شد جانسون در



روبرت. لی. جانسون (سمت چپ) و جیمز ارن مینتکن یانو (سمت راست) که هر دو سرخوخته ارتش آمریکا بودند. سالهای طولانی تا ۱۹۶۴ اسرار نظامی و دفاعی فوق‌العاده مهم و بسیار محرمانه ایالات متحده و پیمان ناتو را به شورویها می‌دادند.

واقع به دنبال ملات واقعی است و به طور جدی برای روسها جاسوسی می‌کند. اما با کمال تعجب دریافت که این مسأله اصلاً برایش اهمیتی ندارد. برعکس: درک این واقعیت که جانسون با کمک او به منافع آمریکا خیانت می‌کند، او را به نحو شگفت‌انگیز و ناشناخته‌ای ارضا می‌کرد.

پائولا وقتی که دید جانسون همراه یک مرد ناشناس بر سر قرار آمده، شدیداً نگران و وحشت‌زده شد. هر دو نفر را با خود به کافه‌ای برد و در حالی که با عصبانیت به میتکن‌باو اشاره کرد از جانسون پرسید: «این مرد کیست؟ اینجا چکار می‌کند؟» جانسون توضیح داد که میتکن‌باو دوست اوست و از مدتی پیش به همکاری با وی پرداخته است.

پائولا به سوی میتکن‌باو برگشت و پرسید: «خودتان را به من معرفی کنید. در ارتش چکار می‌کنید؟ زن و فرزند دارید؟ چطور شد که پایتان به این ماجرا کشیده شد؟» پس از اینکه مدتی به حرفهای میتکن‌باو گوش داد، آرامش خود را بازیافت. حال با علاقه و دقت مسأله را دنبال می‌کرد. پائولا که در زمینه تحلیل از شخصیت و رفتار انسانها آموزش دیده بود، فوراً متوجه شد که میتکن‌باو همجنس‌باز است و همجنس‌بازی ضعیفی است که کا.گ.ب در سوءاستفاده از آن مهارت خاصی دارد.

برخلاف نظریه عمومی موجود، علت توجه خاص کا.گ.ب به همجنس‌بازها این نیست که گویا این گونه افراد بیش از دیگران در معرض خطر شانتاژ قرار دارند. به عقیده کا.گ.ب، گرایش به همجنس‌بازی اغلب با ضعفهای شدید شخصیتی همراه است که سبب عدم اعتماد به نفس شده و در نتیجه فرد مورد نظر را تأثیر پذیر می‌نماید. میتکن‌باو دقیقاً چنین شخصی بود.

به دستور پائولا، میتکن‌باو به تنهایی به برلین شرقی رفت. پائولا در طول هفته‌های بعد او را در کارلسهورست با عده‌ای از مقامات روسی آشنا نمود. از آنجا که میتکن‌باو از مدتی پیش به طور غیرمستقیم و از طریق جانسون با کا.گ.ب همکاری می‌کرد، روسها زحمت جلب رسمی او را به خود ندادند. مذاکره با او به گونه‌ای بود که گویی میتکن‌باو از مدتی پیش تحت امر کا.گ.ب قرار دارد.

پائولا به میتکن‌باو دستور داد همجنس‌بازها را در جمع نظامیان آمریکایی مقیم برلین غربی شناسایی کند. آنگاه حدوداً شش ماه پس از نخستین قرار مشترک، پائولا به وی دستور داد روابطش را با جانسون قطع کند و تمام فعالیتهایی را که ممکن است برایش

ایجاد خطر نمایند نیمه کاره بگذارد. کا.گ.ب برای میتکن باو مأموریت به مراتب بهتر و مهمتری در ایالات متحده در نظر گرفته بود.

در این میان جانسون همچنان گاه و بیگاه اطلاعات به دردخوری تحویل می داد. پائولا با صبر فراوان در هدایت و تشویق او می کوشید. اما به تدریج از علاقه جانسون به جاسوسی کاسته می شد. در آوریل ۱۹۵۵ هنگامی که دفتر مالی ارتش آمریکا که در نزدیکی «روش فورت» در فرانسه واقع بود، منتقل شد، برسر آخرین قرارش با پائولا حاضر نشد و بدون آنکه قراری برای تماس بعدی بگذارد، برلین را ترک کرد. کا.گ.ب پس از تحقیق و اطمینان از اینکه پست جدید جانسون بی اهمیت و فاقد ارزش اطلاعاتی است، به طور موقت دست از سرش برداشت.

جانسون که هنوز هم کینه نظامیان را به دل داشت در ژوئیه ۱۹۵۶ حکم انفصال از خدمت خود را پذیرفت. در آن لحظه ۳۶ ساله بود. مدرک تحصیلی نداشت و هیچ حرفه غیرنظامی نیاموخته بود. با این همه نقشه ای داشت. می پنداشت که اگر با استفاده از ۳۰۰۰ دلار پس انداز خود به قمارپرداز، در مدتی کوتاه ثروت هنگفتی به هم خواهد زد. به این ترتیب بود که همراه هدی به «لاس وگاس» رفت. شبها در اتومبیل می خوابیدند و روزها را در قمارخانه ها بسر می بردند. در عرض دو ماه تمام پولشان به هدر رفت و جانسون به هدی اصرار ورزید که دوباره مانند گذشته به خودفروشی پردازد.

هدی در این شغل تا حدی موفق بود. جانسون با پولی که از این راه بدست آمد، یک ماشین کاراوان خرید و رهسپار محلی شد که مخصوص توقف این گونه ماشینهاست. اما در اواخر سال ۱۹۵۶ هدی بیمار شد و جانسون دوباره آه در بساط نداشت.

صبح یک روز شبیه در ژانویه ۱۹۵۷، کسی در کاراوان آنها را به صدا درآورد. جانسون که در خماری بسر می برد، در را باز کرد. میتکن باو پشت در بود. جیمس برای باب و هدی تعریف کرد که از بهار ۱۹۵۶ خدمت نظام را ترک گفته و از آن پس در مغازه بستنی فروشی در کالیفرنیا شمالی به کار مشغول بوده است. پس از چند دقیقه گفتگو، یادآور شد که به تازگی از برلین به آمریکا بازگشته است. میتکن باو لبخند زنان پاکتی را که جای ۲۵ اسکناس ۲۰ دلاری بود به جانسون داد و گفت: «این هدیه را پائولا برایت فرستاده است. رفقا مایلند که تو دوباره فعال شوی. قرار شده که با من همکاری کنی. حقوق ماهانه ات ۳۰۰ دلار خواهد بود.»

برای جانسون این پول و دعوت به همکاری مجدد هدیه ای غیرمترقبه بود. بدون فکر



دو قطب اصلی زندگی جانسون: قطب اول، ولخرجی و ریخت و پاش — مثلاً در لاس و گاس (عکس بالا) در این جا بود که این سرخوخته سبکسر، در سال ۱۹۵۶ به جای رسیدن به ثروتی در قمار، تمام پس انداز خود را از دست داد. قطب دوم، سوزدهای جاسوسی — مثلاً موشک آمریکایی نایک-هرکولس (عکس سمت راست) که برای مدتی در ایالت کالیفرنیا وظیفه حراست از آنها را به عهده داشت. جانسون عکسهای متعدد و اسنادی درباره جزئیات فنی و نوع سوخت این موشک به دست آورد و به روسها داد.



زیاد یا سؤال از هدی، موافقت خود را اعلام نمود.

هدف اصلی کا.گ.ب از فعال نمودن مجدد جانسون، کسب اطلاعات دربارهٔ موشکهای آمریکایی بود که در آن روزها به تعداد زیاد در اختیار ارتش قرار داشت. روسها امید داشتند که جانسون بتواند در یکی از پادگانهای نظامی، از تجهیزات و اسناد مورد نیاز آنها عکسبرداری کند.

نیروی هوایی — یعنی جایی که کا.گ.ب مایل بود جانسون را به آنجا بفرستد — او را نپذیرفت. اما وی توانست با همان درجهٔ قبلی، دوباره وارد ارتش شود. از شانس خوب کا.گ.ب، جانسون را به عنوان نگهبان یکی از سایتهای جدید موشکی «نایک-هرکولس» در کالیفرنیا مستقر نمودند. جانسون در قرارهایی که در فاصلهٔ بهار ۱۹۵۷ تا بهار ۱۹۵۸ با مینتکن باو داشت عکسهایی از موشک نامبرده و جداول مربوطه و نیز یادداشتهایی دربارهٔ مشخصات و تواناییهای موشک — که به طرق مختلف جمع آوری کرده بود — به او داد. او حتی موفق شد نمونه‌ای از سوخت موشک — که بسیار مورد توجه روسها بود — بدست آورد. کا.گ.ب با دو پرداخت ۹۰۰ و ۱۲۰۰ دلاری، این خدمات جانسون را پاداش داد.

سرانجام جانسون را به «فورت بلیس» در حاشیهٔ «الپاسو» در تکزاس منتقل نمودند. جانسون در اینجا هم مقدار زیادی اطلاعات و آمار و ارقام محرمانه مربوط به موشکهای آمریکایی جمع آوری کرد و به مینتکن باو تحویل داد. مینتکن باو پس از هر دیدار با جانسون در فرودگاه الپاسو، به واشنگتن می‌رفت تا به «پی‌یوتر نیکلایوویچ یلی‌زی‌یف» که ظاهراً افسر تشریفات سفارت شوروی بود، مآوقع را گزارش دهد.

آموزش در مسکو

یلی‌زی‌یف در ژوئن ۱۹۵۹ به مینتکن باو — که او را تحت نام چارلز می‌شناخت — گفت که خود را برای سفری چهارماهه به خارج از کشور آماده کند. مینتکن باو پرسید: «به کجا باید بروم؟»

چارلز پاسخ داد: «تنها چیزی که می‌توانم به شما بگویم این است: از آلمان فدرال برای شما نامه‌ای خواهد رسید. در یکی از جملات نامه، واژهٔ «همسنگ» به چشم خواهد خورد. ۱۴ روز پس از تاریخ نگارش نامه باید رأس ساعت ۱۹:۳۰ در برلین

شرقی، سرچهارراهی که قبلاً در آنجا با نماینده ما ملاقات می‌کردید، منتظر بمانید.»
روز اول سپتامبر، میتکن با و نامه‌ای دریافت کرد که ظاهراً دوستان آلمانی اش ارسال کرده بودند. آخرین جمله نامه چنین بود: «ما دوستان خارجی زیادی داریم. اما هیچ یک از آنها همسنگ شما نیست.» این همان علامت موعود بود. میتکن با و بلیتی به مقصد کپنهاگ رزرو کرد و سپس از کپنهاگ به برلین شرقی پرواز نمود.
روزی که در فریدریش اشتراسه برلین شرقی انتظار می‌کشید، مرد تنومندی را دید که با دندانهای پیش آمده و شانه‌های جمع شده به سویش آمد. مرد ناشناس با صدای گرفته‌ای از میتکن با و پرسید: «معذرت می‌خواهم، ولی انگار همدیگر را قبلاً در لاس وگاس دیده‌ایم؟»

میتکن با و پاسخ داد: «نه، شاید منظور شما لُس آنجلس است.»
مرد روس گفت: «بله، یادم آمد. پائولا به شما سلام می‌رساند.»
میتکن با و پرسید: «پائولا کجاست؟»

مأمور روسی پاسخ داد: «جای خیلی دوری است.» پس از آنکه تمام جمله‌های رمز و شناسایی به درستی رد و بدل شد، مرد ناشناس دست کوچک اما زمخت خود را به سوی او دراز کرد و چنان دست محکمی داد که دست میتکن با و را به درد آورد. مرد روس با لحن آمرانه‌ای گفت: «راحت باشید. من نیک، همسفر شما هستم.»
سازمانهای اطلاعاتی غربی نیک را با نام «نیکلای سمینوویچ اسکوزوف» می‌شناختند. او جاسوسی زرننگ و فعال، اما پرسروصدا و لورفته بود. در سال ۱۹۴۹ وی را به اتهام جاسوسی از کانادا اخراج کردند، ولی کمی بعد سروکله‌اش به عنوان کارمند سازمان ملل در نیویورک پیدا شد. هنوز مدتی از پست جدیدش نگذشته بود که بار دیگر مج او را گرفتند و از ایالات متحده اخراج نمودند.
میتکن با و اظهار داشت: «همین جا باید کسی به من بگوید که چرا مرا به اینجا آورده‌اند و مقصد من کجاست.»

نیک پاسخ داد: «لزومی به سؤال نیست. به مسکو پرواز خواهیم کرد و هدف از این سفر آماده کردن شما برای آینده‌ای است که در انتظارتان است. در مسکو کسانی هستند که مایلند شما را ببینند. همیشه بهتر است آدم همکار خود را از نزدیک بشناسد.»
هنگامی که در فرودگاه شونه فلد برلین سوار بر هواپیمای ایلیوشین-۲۸ شدند، هنوز هوا تاریک بود.

نخستین احساس مینتکن باو پس از پا گذاشتن بر خاک اتحاد شوروی، سرمای گزنده‌ای بود که تا مغز استخوانش رسوخ کرد. از آنجا که تنها پوشش او کت و شلوار نازک و بارانی سبکی بود که در کالیفرنیا، جنوبی به تن کرده بود، در مدتی که در باند فرودگاه مسکو منتظر اتومبیل ایستاده بود، از فرط سرما می لرزید و دندانهایش به هم می خورد.

سازمان کا.گ.ب آپارتمان زیبایی که در طبقه سوم قرار داشت در اختیار مینتکن باو قرار داد. صبح روز بعد نیک برایش لباسهای ضخیم زمستانی آورد. در ابتدای کار، برنامه آموزشی او با برنامه معمولی هزاران جاسوسی که از همه جای جهان برای آموزش به مسکو فرستاده می شدند، تفاوتی نداشت. هر روز آموزگارانی به سراغش می آمدند تا چگونگی استفاده از صندوق پستی مُرده، فرستنده‌های مینیاتوری، جوهرهای نامرئی و طرز کار دستگاههای عکاسی، علائم آشنایی و نیز قواعد تعقیب و مراقبت و گداهای تلگرافی را به او بیاموزند. برایش توضیح دادند که در صورت لورفتن باید فوراً به مکزیکوسیته پرواز کند و در حالی که آخرین شماره مجله «تایم» را زیر بغل گذاشته، جلوی مغازه سلمانی بخصوصی قدم بزند تا مأمور رابط که او هم یک شماره از مجله تایم دردست دارد به سراغش بیاید. در صورتی که کا.گ.ب تشخیص دهد که باید هرچه زودتر از محل خدمت فرار کند، شخص ناشناسی به او تلفن کرده و این جمله را خواهد گفت: «آنگاه که تلائو ارغوانی خورشید در پشت باغهای خواب آلوده غروب می کند.» افزون بر اینها آموزگاران برایش کُد ویژه‌ای طراحی کرده بودند که بر اساس جمله: «کاپیتالیسم تهدیدی دائمی برای صلح و بشریت است» استوار بود و مینتکن باو مجبور بود جزئیات این کُد را ازبر کرده و طرز استفاده از آن را بیاموزد.

کا.گ.ب دائماً در تلاش بود تا مینتکن باو را سرحال نگه دارد و با او رابطه‌ای انسانی و نزدیک برقرار کند. نیک و دیگر افسران کا.گ.ب همراه او به گردش می رفتند. یکی دیگر از افسران نسبتاً سالخورده کا.گ.ب که خود را آلكس می نامید نیز به امسور مینتکن باو رسیدگی می کرد. این شخص «الکساندر. ام. فومین» نام داشت و کمی پس از این تاریخ به عنوان افسر رابط روانه واشنگتن شد و بعدها در جریان بحران کوبا نقشی کلیدی به عهده گرفت. از آنجا که خطر یک جنگ اتمی جهان را تهدید می کرد، اتحاد شوروی تصمیم گرفت از طریق کا.گ.ب به دولت آمریکا پیشنهاد مذاکرات محرمانه بدهد. فومین دو بار از «جان اسکالی» — که شغل ظاهری وی مفسر

اخبار بود و بعدها سفیر آمریکا در سازمان ملل شد. درخواست ملاقات محرمانه نمود. روسها می دانستند که اسکالی با کاخ سفید در تماس است و از طریق او پیامهای کاخ کرملین را به واشنگتن می رسانیدند. این واقعیت که کا. گ. ب. افسری در سطح فومین را برای آموزش و کار روی مینتکن باو مأمور کرده بود، نشان می داد که سازمان توقع زیادی از این مرد دارد.

کا. گ. ب. برای مینتکن باو مأموریت مشخصی در نظر گرفته بود. با اینکه مأموریت آسان بنظر می رسید، مهمترین مأموریتی بود که در تمام دوران فعالیتش انجام داد. روسها می دانستند که جانسون در اواخر سال ۱۹۵۹ از تکزاس به یکی از پایگاههای نظامی آمریکا در «اورلثان» فرانسه منتقل شده است. کا. گ. ب. قصد داشت جانسون را دوباره فعال کند. به همین منظور مینتکن باو از برلین به پاریس رفت و سپس با قطار روانه اورلثان شد و در آنجا جانسون و هدی را که در هتلی نیمه مخروبه در نزدیکی ایستگاه راه آهن زندگی می کردند، پیدا کرد. وی سه یا چهار شب نزد آنان ماند و جانسون را دقیقاً در جریان چگونگی برقراری تماس با مأمورین کا. گ. ب. در پاریس قرار داد. آنگاه راهی ایالات متحده شد.

در یکی از روزهای اول سال ۱۹۶۰ مینتکن باو و چارلز در زیر مجسمه واشنگتن باهم ملاقات نمودند. مأمور روس با تأکید فراوان به مینتکن باو اصرار ورزید هر طور شده برای خود کار یا حرفه ای دست و پا کند که برایش امکان رفت و آمد با مردم را فراهم آورده و بتواند هر آن که اراده کند بدون جلب توجه و سوءظن به سفر برود. افزون بر آن، چند مأموریت ویژه نیز به او واگذار نمود: پیدا کردن محل «پنتاگون دوم» (منظور محلی است که وزارت دفاع در صورت نیاز از آن به عنوان وزارتخانه و ستاد فرماندهی عملیات استفاده خواهد کرد) که کا. گ. ب. تصور می کرد محل آن در زیر تپه های پنسیلوانیا در حوالی «گتیسبورگ» پنهان شده است؛ کارتوگرافی یکی از خطوط لوله نفتی که از تکزاس به پنسیلوانیا کشیده شده بود و یافتن محل استقرار ایستگاه فرستنده ای که در ویرجینیا ایجاد شده، کا. گ. ب. را به این تصور اشتباه دچار ساخته بود که گویا منظور از استقرار آن، مقاصد جاسوسی است.

برج و باروی مستحکم

در این میان جانسون به پاریس رفت. او و هدی جلوی تأثر خیابان آتن ایستاده بودند و آگهی های آن را مطالعه می کردند. مرد جوانی پهلوی آنها ایستاد و به مطالعه آگهی ها پرداخت. این مرد پس از چند لحظه با لهجه روسی پرسید: «ببخشید شما انگلیسی هستید؟»

جانسون پاسخ داد: «نه، من آمریکایی هستم.»

مرد روسی ادامه داد: «امکان دارد ده فرانک پول خرد به من بدهید؟»

جانسون یک سکه ۵ مارکی آلمانی را که مینتکن باو به او داده بود، تحویل مأمور روس داد و او هم به نوبه خود یک سکه دو مارکی در دست جانسون گذاشت. آنگاه لبخندزنان با هر دو آنها دست داد و گفت: «اسم من ویکتور است. موافقت لبی تر کنیم؟»

نام واقعی ویکتور «ویتاللی سرگیویچ اورشورمف» بود و در مقام کاردار سفارت شوروی در پاریس انجام وظیفه می کرد. این مرد خود را به راحتی قاطی مردم کشورهای غربی می کرد و مردم نیز از اینکه یکی از نمایندگان و شهروندان با فرهنگ و متمدن اتحاد شوروی را در میان خود دارند سر از پا نمی شناختند. بویژه که همیشه به طور ضمنی به مخاطبینش می فهماند که طرفدار ایجاد رفرمی دموکراتیک در سیستم سیاسی اتحاد شوروی است.

از آن روز به بعد جانسون (گاهی هم در معیت هدی) شامگاه هر روز شنبه اول ماه با ویکتور در کافه های اطراف «پورت دورلثان» پاریس دیدار می کرد. اما محل خدمت او که در هنگ لجستیکی بود، امکان دستیابی به اطلاعات مهم را برایش فراهم نمی آورد. در اواخر تابستان ۱۹۶۰ ویکتور به او اصرار ورزید برای انتقال به سرفرماندهی نیروهای متفقین در پاریس (SHAPE) تلاش کند. در پاییز همان سال هدی برای نخستین بار دچار حمله عصبی شد و به بیمارستان ارتش منتقل گشت. جانسون با کسب اجازه از افسر مافوقش، درخواستی مبنی بر انتقال به حومه پاریس نوشت و علت خواسته خود را لزوم نزدیکی محل اقامت همسرش به بیمارستان ارتش ذکر کرد.

در ماه مارس ۱۹۶۱ جانسون گفتگوی بی نتیجه ای با مقامات SHAPE در مورد

انتقال خود انجام داد. پس از این گفتگوی بی حاصل در راهرو قدم می زد که تصادفاً سر صحبت با سرجوخه نگهبان اطلاعات باز شد. این سرجوخه او را راهنمایی کرد: «اگر می خواهید به پاریس منتقل شوید، باید به مرکز پیام رسانی نیروهای مسلح که محل آن در اورلی است مراجعه کنید. این محل جایی شبیه به اداره پست مدارک بسیار سری است. از آنجا که تعداد نگهبانان این مرکز دو تا سه برابر معمول است، غالباً پست آزاد برای نگهبانی وجود دارد.»

شرح وضعیتی که سرجوخه داد، تا حدی درست بود. مرکز پیام رسانی در مستحکمی بود که بسیاری از مهمترین اسرار نظامی و دیپلماتیک ایالات متحده در خاک اروپا، در آنجا نگهداری می شد. تمام اسناد فوق سری، سیستمهای رمز و کشف رمز و جداول گدبندی که از واشنگتن برای پیمان ناتو و نیز مراکز فرماندهی نیروهای آمریکا در اروپا و ناوگان ششم ایالات متحده در دریای مدیترانه ارسال می شد، در ابتدا به این مرکز فرستاده می شد و در آنجا ثبت و طبقه بندی گشته و سپس به مقصدهای اصلی و نهایی ارسال می شد. تمام اسناد و مدارک فوق سری و حتی مهمتر از آنکه از مراکز فرماندهی اروپایی به واشنگتن ارسال می گشت نیز در ابتدا به گاو صندوق مرکز پیامها می رسید.

برای حراست این ساختمان کوچک بتونی در برابر هرگونه دستبرد، یک سیستم امنیتی ویژه طراحی شده بود. تنها در ورودی ساختمان به محوطه ای منتهی می شد که کارمندان دفتری مسؤول ثبت مدارک در آن نشسته بودند. در پشت این محوطه گاو صندوق فولادی عظیمی قرار داشت. برای ورود به این اتاق فولادین همه باید از دو در قطور آهنی عبور می کردند. در اول، کلون عظیم فولادینی داشت که در بالا و پایین آن دو قفل بزرگ با شماره رمزهای طولانی قرار داشت. در دوم، که مستقیماً به گاو صندوق باز می شد، قفل امنیتی بسیار بغرنجی داشت. بنابراین کسی که شماره رمز قفلهای در اول و کلید در دوم گاو صندوق را نداشت، غیرممکن بود بتواند به درون آن راه یابد. هیچ احدی از ژنرال چهارستاره گرفته تا سرباز ساده حق نداشت به تنهایی وارد گاو صندوق شود. مقررات چنین ایجاب می کرد که در موقع باز کردن در گاو صندوق می بایست دست کم یک افسر امنیتی حضور داشته باشد. افزون بر همه اینها، در طول ۲۴ ساعت شبانه روز و ۳۶۵ روز سال بلا انقطاع یک سرباز مسلح در دفتر گاو صندوق نگهبانی می داد. مرکز پیام رسانی نیروهای مسلح آمریکا واقعاً تسخیر ناپذیر بود.

درخواست جانسون برای انتقال به این مرکز به روال عادی اداری مورد موافقت قرار

گرفت. روزی که جانسون خبر پذیرش خود را به ویکتور داد، جاسوس روس دستی به شانه‌اش کوفته و فریاد زد: «عالی است!» به این ترتیب این سرجوخهٔ حقیر و مسخره که سیر اوضاع، هشت سال پیش او را مانند تکه چوب سرگردانی به دامان کا. گ. ب. انداخته بود، ناگهان به مأموری بی‌نهایت مهم بدل شد. البته هنوز موانع زیادی بر سر راه دستیابی کا. گ. ب. به گنجهای گاو صندوق وجود داشت. با این حال، اکنون که یکی از جاسوسان سازمان به گونه‌ای غیرمترقبه در چندمتری گنج‌نگهبانی می‌داد، کا. گ. ب. خود را بیش از هر زمان دیگر به هدف نزدیک می‌دید. سازمان جاسوسی شوروی اکنون تمام توان فکری و امکانات فنی خود را برای طرح نقشه‌ای بسیج نمود تا بر این چند متر باقیمانده هم فائق آید.

ویکتور از آن پس بیشتر با جانسون دیدار می‌کرد و او را در مورد تمام جزئیات و عادات مرسوم در مرکز پیام‌رسانی سؤال پیچ می‌کرد. سؤالات وی بر روی چگونگی تعویض نگهبانان و شیوهٔ انتخاب پرسنلی بود که به درون گاو صندوق دسترسی مستقیم داشتند. سرانجام دستورات مستقیم مرکز کا. گ. ب. را به وی ابلاغ نمود و گفت: «در وهلهٔ اول باید جزء کسانی بشوید که در داخل گاو صندوق کار می‌کنند.»

اما غم و مشکل اصلی جانسون، هدی بود. رفتار هدی روز به روز بیشتر غیرقابل کنترل می‌شد و هیچ کس نمی‌توانست با اطمینان رفتار و گفته‌های او را پیش‌بینی کند. همسایگان آنها بارها فریاد هدی را شنیده بودند که در حالت حملهٔ عصبی، شوهرش را متهم به جاسوسی کرده بود. دکترها و پرستارهایی که مداوای او را به عهده داشتند نیز چنین سخنانی را از دهانش شنیده بودند.

به برکت وجود شرایط مساعد، زندگی گذشته و حال جانسون مورد کنترل دقیق و شدید قرار نگرفت، در حالی که مقررات حکم می‌کرد، مأموری که حق دسترسی به اسناد محرمانه را پیدا می‌کند، مورد چنین بررسی امنیتی قرار گیرد. در قراردادی که طی آن دولت فرانسه به آمریکا اجازهٔ استقرار نیروهای نظامی در خاک فرانسه را داده بود، مقرر شده بود که مأمورین امنیتی و حقوقی ارتش آمریکا حق تحقیق از شهروندان فرانسوی را ندارند و به همین دلیل از همسایگان فرانسوی جانسون تحقیق بعمل نیامد. یک بررسی سطحی و مختصر که شامل مطالعهٔ پروندهٔ خدمت و تحقیق مختصری از افسر مافوق او بود، هیچ نتیجهٔ منفی به بار نیاورد. مأمورین تحقیق حتی متوجه بیماری روانی هدی هم نشدند، زیرا جانسون با این بهانه که می‌خواهد برخی داده‌های شخصی خود را

مقایسه کند، پرونده پرسنلی خود را برای مدتی به عاریت گرفته و تمام تذکرات مربوط به بیماری همسرش را از اوراق پرونده پاک کرده بود. به این ترتیب در اواخر سال ۱۹۶۱ مجوز مربوطه را بدست آورد و به عنوان منشی به داخل گاو صندوق راه یافت.

اسنادی که جانسون از آن پس مسؤول ثبت و تفکیک آنها شد، عموماً در پاکتهای بزرگ در بسته‌ای از جنس مقوای محکم قرار داشته و غالباً با مهرهای قرمز یا آبی مهر و موم شده بود. روی برخی از آنها چند جمله کوتاه درباره سطح طبقه‌بندی و نوع سند نوشته شده بود. جانسون از اغلب این علامت‌گذاریها اصلاً سردر نمی‌آورد. اما کا. گ. ب. می‌دانست که این علائم با استفاده از یک شیوه رمز نویسی بسیار بغرنج به مسائل بسیار سری از قبیل استعداد رزمی و استراتژی پیمان ناتو و برنامه‌های عملیاتی جنگ اتمی مربوط می‌شود.

کا. گ. ب. از آن بیم داشت که مرکز پیام‌رسانی مجهز به یک سیستم اعلام خطر مخفی باشد که در صورت کوچکترین تلاش برای باز کردن در گاو صندوق در ساعات غیراداری، آژیری را به صدا درآورد. ویکتور نقشه‌ها و ویژگیهای سیستمهای مختلف اعلام خطر را به جانسون نشان داد و از او خواست به دنبال کابلهای مخفی و جعبه‌های بسیار کوچکی که ممکن است در گوشه‌های مختلف پنهان شده و نشانگر وجود دستگاه اعلام خطر است، بگردد.

ویکتور به جانسون گفت: «باید وجب به وجب ساختمان را بگردید. گفتید دیوارها را رنگ زده‌اند؟»

جانسون پاسخ داد: «بله، با رنگ سفید.»

«پس حتماً چند وقت دیگر دوباره باید آن را رنگ بزنند. چه کسی مأمور نقاشی

دیوارهاست؟»

جانسون گفت: «حتماً چند نفر از ما بدبختها را برای این کار اجیر می‌کنند.»

ویکتور گفت: «حتی الامکان باید سعی کنید جزء نقاشها باشید.»

وقتی که مسؤولین مرکز پیامها تصمیم گرفتند ساختمان را رنگ بزنند، جانسون برای

این کار داوطلبانه اعلام آمادگی نمود و در ضمن کار فرصت یافت تمام ساختمان را

«وجب به وجب» مورد بررسی قرار دهد. آنگاه به ویکتور گزارش داد که به عقیده وی

در ساختمان سیستم اعلام خطر وجود ندارد. جانسون درست می‌گفت.

کلید و عدد رمز گاو صندوق

البته سخت‌ترین و غلبه‌ناپذیرترین مشکل، باز کردن سه قفل درهای گاو صندوق بود. ویکتور مقداری موم مخصوص قالب‌گیری که در یک جعبه سیگار فرانسوی جاسازی شده بود در اختیار جانسون قرار داد و به وی دستور داد این بسته را همیشه با خود داشته باشد تا اگر موقعیت مناسبی گیر آورد و تصادفاً کلید گاو صندوق را برای چند لحظه در اختیار گرفت، فوراً از آن نمونه‌برداری کند. جانسون اظهار داشت چنین فرصتی هرگز پیش نخواهد آمد، زیرا کلید همواره در اختیار یکی از افسران امنیتی است. اما ویکتور پاسخ داد: «نباید هیچ فرصتی را از دست بدهیم.»

در صبح یک روز دوشنبه از سال ۱۹۶۲، سروان جوانی که با جانسون کار می‌کرد اظهار داشت حالش به هم خورده و احساس استفراغ دارد. این سروان ناگهان به جانسون دستور داد از گاو صندوق خارج شود و خود نیز با عجله به بیرون دوید تا قی کند. پیش از خارج شدن از دفتر، در گاو صندوق را بست و کلون آن را انداخت، اما به علت عجله‌ای که داشت فراموش کرد کلید را با خود ببرد. جانسون فوراً از فرصت استفاده کرده و از کلید نمونه‌برداری نمود.

چندی بعد ویکتور اطلاع داد که نمونه برداشته شده، مبهم و غیرقابل استفاده است: «دعا کنیم که فرصت دیگری نصیبمان شود.»

این فرصت بدست آمد. در یکی از روزها، به طور خیلی عادی و نه از روی کنجکاوی، به کمد کوچک فلزی که به دیوار گاو صندوق نصب شده بود اشاره کرد و از افسر کشیک پرسید: «توی این جعبه چیست؟»

افسر کشیک در حالی که جعبه را که قفل و بست نداشت باز می‌کرد پاسخ داد: «در حال حاضر، هیچ. ببینید، داخلش خالی است.»

جانسون مشاهده کرد که درون کمد واقعاً چیزی دیده نمی‌شود، مگر یک کلید که در گوشه آن قرار گرفته بود. این، کلید یدکی گاو صندوق بود. غروب که شد، جانسون کلید یدکی را مخفیانه در جیبش گذاشت، آن را با خود به خانه برد و سر فرصت چندین نمونه کامل از آن برداشت. صبح فردا، در لحظه‌ای که افسر کشیک غرق در مطالعه پرونده‌های روی میزش بود، کلید را دوباره سر جایش قرار داد.

حدود سه هفته بعد بود که ویکتور لبخند زنان کلید کاملاً نویی را که در مسکو از روی نمونه جانسون درست کرده بودند به وی تحویل داد.

در قدم بعدی جانسون به تلاش افتاد تا اعداد رمز قفل گاوصندوق را به خاطر بسپارد و برای این منظور سعی کرد به هنگام باز کردن در گاوصندوق، حرکت دستهای افسر کشیک را به دقت زیر نظر بگیرد. یک بار، افسری که مشغول باز کردن در بود، ناگهان سرش را برگرداند و به جانسون نهیب زد: «برو عقب جانسون، وقتی که در را باز می‌کنم پشت سر من نایست و دید زن!» این رویداد ویکتور را خیلی بیشتر از جانسون ترساند. ویکتور به عاملش توصیه اکید کرد که: «از این پس وقتی که افسر در را باز می‌کند، زیاد نزدیک نشو. به هیچ وجه نباید توجه کسی را جلب کنی.»

در ژوئن ۱۹۶۲، در چارچوب یک سری اقدامات عادی امنیتی، سری اعداد رمز یکی از قفلها را تغییر دادند. یکی از افسران مسئول که درجه سرگردی داشت و تازه از مرخصی برگشته بود به افسر کشیک قبلی تلفن زد و از او خواست اعداد جدید را برایش بخواند. افسر مزبور از خواندن اعداد در تلفن امتناع کرد، اما پس از مدتی جبر و بحث حاضر شد اعدادی را که از حاصل جمع آنها به شیوه‌ای مخصوص با اعداد رمز سابق گاوصندوق، رمز جدید بدست می‌آمد، در اختیار سرگرد قرار دهد. سرگرد، اعدادی را که از طریق گوشی تلفن می‌شنید بلند بلند تکرار کرد و سپس عملیات جمع را بر روی تکه کاغذی انجام داد و آنگاه این کاغذ را بی‌خیال در سطل زباله انداخت.

ویکتور پس از آنکه تکه کاغذ را از جانسون تحویل گرفت به او گفت: «تبریک می‌گویم. البته هنوز برای خوشحالی کمی زود است. باید مطمئن شویم که این اعداد، همان رمز مورد نظر ماست. فکر می‌کنم وقت آن رسیده که داوطلبانه خودتان را برای نگهبانی آخر هفته معرفی کنید.»

مأمورین دفتری مرکز علاوه بر ساعات اداری خدمت، باید در شیفت شب و آخر هفته که مرکز تعطیل بود در امر نگهبانی به سربازان دیگر کمک می‌کردند. این ساعتها تنها ساعتی بود که تنها یک نفر در مرکز نگهبانی می‌داد. در طول هفته، پیکهای نظامی گاه در بی‌موقعترین ساعات به مرکز مراجعه می‌کردند و در چنین مواقعی سرباز نگهبان مجبور بود مراتب را تلفنی به افسر کشیک اطلاع دهد تا وی در گاوصندوق را باز کند. کا.گ.ب از این واقعیت چنین نتیجه گرفت که تلاش برای ورود به گاوصندوق باید در روزهای آخر هفته انجام شود، زیرا در این روزها هرگز پیکی به مرکز مراجعه نمی‌کرد و

محل پیام‌رسانی به کلی دنج و خلوت بود.

با توجه به نزدیکی شهر پاریس — با آن همه زیباییها و وسوسه‌هایش — هیچ کس مایل نبود روزهای آخر هفته خود را به نگهبانی که بویژه در این روزها خسته کننده و ملال آور بود، بگذراند. شیفت شنبه‌شب — یعنی از ساعت ۱۸ شنبه تا ۶ صبح یکشنبه — بیش از هر شیفت دیگر منفرود بود. بنابراین جانسون خیلی آسان می‌توانست شیفت نامبرده را برای خود رزرو کند.

در نخستین شبی که نگهبانی داد، تا حدود ساعت ۲ نیمه‌شب منتظر ماند و آنگاه سری اعداد رمز را آزمایش کرد. زبانه قفل به آسانی بیرون پرید.

در ماه اوت ویکتور به جانسون اطلاع داد: «متخصصین ما معتقدند که می‌توانند سری اعداد رمز دو قفل دیگر را پیدا کنند. اما پیش از هر کار نیاز به تعداد زیادی عکسهای دقیق که از فاصله نزدیک و از جهات مختلف برداشته شده باشند، داریم. این دوربین مینوکس را بگیرید و در شیفت آخر هفته حسابی عکس بگیرید.»

عملیات تسخیر دژ مرکز پیام‌رسانی، با افزایش شانس موفقیت، تدریجاً برای کا.گ.ب اهمیت روزافزونی می‌یافت. تدارک و تهیه مقدمات آخرین لحظات تعیین کننده این عملیات چنان پیچیده و یغرنج شده بود که اکنون تعداد زیادی از افسران کا.گ.ب در مسکو و پاریس درگیر آن شده بودند. کا.گ.ب اکنون برای تماس مستقیم با جانسون نیاز به دو افسر رابط داشت تا در صورت بروز سانحه‌ای پیش‌بینی نشده، کارها به تعویق نیفتد. افسر دوم «فلیکس الکساندرویچ ایوانف» نام داشت.

ایوانف در ماه اکتبر در کافه «لیتوال دور» با جانسون ملاقات کرد تا دستوراتی را که از مسکورسیده بود به وی ابلاغ کند.

فلیکس سخنان خود را چنین آغاز کرد: «باید دقیقاً به سخنان من گوش بدهید. از مسکو برای شما دستگاه ویژه‌ای خواهند فرستاد که تقریباً این شکلی است...» ورقه‌تاشده اوزالیدی را از جیب بیرون آورد و باز کرد. در روی این ورقه نقشه‌های فنی دستگاهی دیده می‌شد که با الفبای روسی علامت‌گذاری شده بود. «شما می‌توانید این دستگاه را نوعی دستگاه اشعه ایکس بنامید. به محض آنکه این دستگاه را به قفل گاو صندوق بچسبانید، به طور خودکار از مکانیسم قفل عکسبرداری می‌کند. دانشمندان ما معتقدند که با کمک عکسبرداری با اشعه خواهند توانست سری اعداد رمز قفل را پیدا کنند. همان طور که می‌بینید، وظیفه شما ساده است، ولی در عین حال خطرناک. به

محض آنکه دستگاه رامونتاز کرده و به کار بیندازید، شدیداً رادیواکتیو می شود. بنابراین به محض آنکه دستگاه را به قفل گاو صندوق متصل کردید، به دورترین نقطه اتاق پناه برده و ۳۰ دقیقه صبر کنید. بعد، دستگاه را از قفل جدا کرده و برای ما بیاورید.»

کا. گ. ب دستگاه نامبرده را در یکی از جاده های روستایی حومه پاریس تحویل جانسون داد. جانسون با اتومبیل سیتروئن خود ترمز مختصری کرد تا ویکتور بتواند بخشی از دستگاه را از پنجره، روی صندلی ماشین بگذارد. یک یا دو کیلومتر آن طرفتر، فلیکس از جنگل خارج شد و در حالی که قسمت دوم دستگاه را در دست داشت، روی صندلی جلوی اتومبیل نشست. آنگاه بار دیگر تمام جزئیات کار را با جانسون تمرین نمود.

روز شنبه ساعت ۳ صبح در مرکز پیام رسانی نیروهای مسلح آمریکا، جانسون صفحه مسطح و قسمت استوانه ای دستگاه را روی قفل در گاو صندوق سوار کرد. هر دو قطعه به خوبی بر روی قفل جفت شدند و بلافاصله صدای وزوز بسیار ضعیفی از آنها بلند شد. جانسون در تاریکی به گوشه ای خزید و در حالی که دستگاه به کارش ادامه می داد، هر چند دقیقه یک بار به ساعتش نگاه می کرد. دقیقاً پس از سپری شدن ۳۰ دقیقه، صدای وزوز خاموش شد و جانسون دوباره صفحه و استوانه را در جعبه مربوطه قرار داد. سه هفته بعد، در روز ۳۰ نوامبر فلیکس کاغذی به جانسون داد که یک سری عدد بر روی آن نوشته شده بود. جانسون با لحنی پیروزمندانه گفت: «دقیقاً خودش است!»

«اولین عملیات را برای روز ۱۵ دسامبر آماده کرده ایم.»

در شامگاه ۱۵ دسامبر فلیکس جانسون را با اتومبیل مرسدس بنز خاکستری رنگش به فرودگاه اورلی برد. بر سر پیچی در نزدیکی یک گذرگاه زیرزمینی توقف کرد و گفت: «من دقیقاً ۱۵ دقیقه پس از نیمه شب با اتومبیل من در این نقطه حاضر خواهم بود. وقتی که با ماشین به طرف من آمدید به شما اشاره خواهم کرد. شما توقف کرده و اسناد را به من خواهید داد.»

از این روز به بعد تقریباً هر روز وضعیت اضطراری را تمرین می کردند. فلیکس، جانسون را به جاده شماره ۳۳ D برد. ۲۴ کیلومتر دورتر از پاریس در پای درختی سنگ بزرگی قرار داشت. فلیکس سنگ را برداشت و پیچهای نامرئی آن را باز کرد به طوری که به دو قسمت توخالی تبدیل شد. آنگاه به جانسون گفت: «در صورت بروز وضعیت اضطراری در این محفظه برای شما یک پاسپورت کانادایی با عکس و مشخصات شما و

نیز پول مکفی و دستورات لازم و یک سکه یک دلاری نقره‌ای آمریکایی متعلق به سال ۱۹۲۱، قرار خواهیم داد. در صورت بروز خطر فوراً به بروکسل بروید. هر روز رأس ساعت ۱۱ در حالی که یک شماره از روزنامه «تایمز» لندن به دست چپ گرفته‌اید به خانه شماره ۱۰۰ در خیابان «شوسه دوفوره» مراجعه کنید. نماینده ما در حالی که سکه یک دلاری نقره‌ای آمریکایی متعلق به سال ۱۹۲۱ را در دست دارد به سراغ شما آمده و خواهد پرسید آیا شما این سکه را گم کرده‌اید. در این صورت شما سکه یک دلاری خود را به او نشان دهید و دستوراتی را که خواهد داد، اجرا نمایید.»

جانسون غرغریکنان پرسید: «چکار کنم که این همه دستورات را فراموش نکنم؟»

فلیکس پاسخ داد: «آنقدر تمرین می‌کنیم، تا یادتان بماند.»

فلیکس تأکید کرد که چنانچه جانسون بلافاصله پس از خروج از مرکز پیام‌رسانی علامت مخصوص انجام موفقیت‌آمیز عملیات را ندهد، برنامه اضطراری فرار، که از سوی کا.گ.ب تدارک دیده شده بود، به طور خودکار آغاز خواهد شد. به عنوان علامت موفقیت در انجام مأموریت، جانسون می‌بایست یک بسته شکلات که بر روی آن علامت X کشیده بود را در نزدیکی کیوسک تلفنی که بر سر راه خانه‌اش قرار داشت، بر روی زمین می‌انداخت.

موفقیت

آزمایش نهایی جمعه شب ۱۴ دسامبر انجام گرفت. شب بعد فلیکس جانسون را بار دیگر تا پیچ خیابان نزدیک فرودگاه اورلی برد و به هنگام خداحافظی گفت: «منتظر شما می‌مانم. امشب خیلی‌ها منتظر شما هستند.»

جانسون به مرکز پیام‌رسانی که رسید، رادیوی ترانزیستوری خود را روشن کرد و رأس ساعت ۲۳، ساعت خود را با بوق ساعت رادیو تنظیم نمود. فلیکس که ۴۰ کیلومتر دورتر در پاریس بسر می‌برد نیز ساعت خود را میزان کرد. در این میان، در یکی از اتاقهای طبقه سوم سفارت شوروی تیمی مرکب از تکنیسینهای کا.گ.ب که در همان روز از مسکو و از طریق الجزیره به پاریس آمده بودند، گردهم آمدند. این کارشناسان می‌دانستند که برای باز کردن مهر و موم نامه‌ها، عکسبرداری از آنها و مهر و موم کردن مجدد آنها، آن‌هم به گونه‌ای که اصلاً جلب نظر نکنند، کمتر از یک ساعت وقت دارند.

کار جانسون برای باز کردن سه قفل گاوصندوق حتی دو دقیقه هم طول نکشید. پس از ورود به گاوصندوق پاکتهایی که دم دستش بود را در کیفی جای داد. در گاوصندوق و سپس در اصلی ساختمان را بست، به سوی سیتروئن دوید و با سرعت به سر قرار با فلیکس رفت. همه چیز دقیقاً بر طبق برنامه پیش رفت. در ساعت ۳:۱۵ بامداد، جانسون پاکتها را از فلیکس تحویل گرفت و آنها را دوباره در گاوصندوق قرار داد. هنگامی که در صبح روز یکشنبه پس از پایان شیفت به خانه رسید، مقادیر معتناهی اسناد رمزی و مدارک محرمانه نظامی آمریکا که برخی از آنها در «فوق العاده سری» طبقه بندی شده بود، در هواپیمایی قرار داشت که به سوی مسکو پرواز می کرد.

شب شنبه هفته بعد یعنی شب ۲۳ دسامبر جانسون بار دیگر بدون برخورد با کوچکترین مشکلی به گاوصندوق دستبرد زد. این بار پاکتهای جدیدی را که در دوسه روز اخیر به مرکز رسیده بود، انتخاب کرد. تقریباً یک سوم این اسناد، حاوی مطالب رمزی بود.

در دومین روز تعطیلات کریسمس فلیکس به سراغ جانسون رفت و با تحسین فراوان او را مورد تمجید قرار داد: «از سوی شورای وزیران اتحاد جماهیر شوروی، تبریکات صمیمانه خود را به مناسبت خدمات فوق العاده ای که در خدمت صلح جهانی انجام داده اید، تقدیم می کنم. به من خبر رسیده که بعضی از مدارک ارسالی به قدری جالب بوده که رفیق خروشچف شخصاً آنها را مطالعه کرده است.»

در برخی از این اسناد، تعداد و محل استقرار کلاهکهای اتمی ایالات متحده در خاک اروپا نوشته شده بود. هرکسی که این اسناد را می خواند، درست مثل آن بود که در عالیترین مراجع تصمیم گیری ایالات متحده نشسته و از تصمیمات متخذه یادداشت برداشته است. بعضی از سری ترین این اسناد حاوی آخرین تغییرات مهم و اسناد تکمیلی استراتژی بنیادین دفاعی ایالات متحده در اروپای غربی بود. درست است که هیچ یک از این اسناد به تنهایی تصویری جامع و همه جانبه ای از نقشه دفاع نظامی آمریکا ارائه نمی داد، اما جمع همه اسناد روی هم تصویر نسبتاً کامل و دقیقی در اختیار کا. گ. ب. قرار می داد. اکنون اتحاد شوروی قطعاً و با اطمینان کامل می توانست نقاط قدرت غرب — که باید برای مقابله با آنها چاره ای می اندیشید — و نقاط ضعف آن — که می توانست از آنها به سود خود استفاده کند — را محاسبه کند. و تازه این اول کار بود.

در ژانویه ۱۹۶۳ فلیکس به جانسون اطلاع داد که از این پس نباید گاوصندوق را

رودتر از هر چهار تا ۶ هفته باز کند، زیرا هر بار می بایست کارشناسان روسی را از مسکو به پاریس فرامی خواندند.

شبانگاه بیستم آوریل ۱۹۶۳ جانسون خود را آماده کرد تا برای هفتمین بار وارد گاوصندوق شود. تا آن روز حدود ۹۰ پاکت بزرگ تحویل کا.گ.ب داده بود. هدف اصلی او در آن شب دو پاکت حاوی مدارک بسیار محرمانه بود که همان روز از واشنگتن به پاریس رسیده بود. جانسون در روز ۲۱ آوریل کمی پس از نیمه شب، کیف مملو از اسناد سری را به فلیکس تحویل داد. اما برخلاف همیشه، برای پس گرفتن کیف بر سر قرار حاضر نشد.

حدود ساعت ۵ صبح شده بود که فلیکس متوجه شد بیش از این نمی تواند منتظر بماند. کمی بعد در فرودگاه اورلی سپیده می زد و در روشنائی روز بازگرداندن اسناد به درون گاوصندوق امری محال بود. فلیکس دستگیری قریب الوقوع جانسون و سوختن و لورفتن این عملیات فوق العاده حساس را در نظر مجسم می دید. دل به دریا زد، به فرودگاه اورلی رفت و اتومبیلش را در ۹۰ متری مرکز پیام رسانی پارک کرد. در حالی که موتور اتومبیلش را خاموش نکرده بود کیف آبی رنگ حاوی اسناد را برداشت و روی صندوق جلوی اتومبیل جانسون قرار داد. امیدی نداشت که این عمل شجاعانه بتواند از فاجعه ای که به عقیده او بر سر جانسون و کا.گ.ب نازل شده بود، جلوگیری کند. آنگاه با سرعت از محل دور شد.

اما جانسون به هیچ وجه قربانی اشتباه یا فاجعه ای ناگهانی نشده بود. حدود ساعت ۲ بامداد، خواب بر او غلبه کرده بود. حدود ساعت ۵:۳۰ بامداد که هوا کاملاً روشن شده بود، از خواب پرید. با سرعتی دیوانه وار به سوی اتومبیلش دوید. کیف روی صندلی ماشین قرار داشت. جانسون تازه در گاوصندوق را بسته بود و هنوز دستش روی قفل در بیرونی قرار داشت که صدای کسی را شنید که می گفت: «داری کنترل می کنی که دیشب دزد به سراغت آمده یا نه؟»

جانسون فریاد کشید: «نزدیک بود از ترس قالب تهی کنم! قبل از ساعت ۶ منتظرت نبودم.»

درجه دار جوانی که آمده بود تا زودتر از ساعت مقرر جانسون را برای صرف صبحانه به خانه بفرستد گفت: «خواهم نمی برد، بنابراین فکر کردم بهتر است بیایم و زودتر ترا خلاص کنم.»

جانسون هرچه فکر کرد نتوانست خود را راضی به گفتن واقعیت کند. برایش مایه سرشکستگی بود که به مأمورین کا.گ.ب اعتراف کند که در اثر ضعف در برابر خواب، شخص خود و تمام عملیات را به خطر انداخته است. بنابراین داستانی ساخت: گویا ساعت ۳ بامداد افسری به سراغش آمده بود تا اسنادی را برای یک محموله ویژه از گاوصندوق بردارد. این افسر گویا پیش از رفتن تصمیم گرفته بود تا در اتاق کشیک چرتی بزند.

جانسون به فلیکس گفت: «آره یارو پدرسوخته تا ساعت ۵ همان جا ماند. نمی توانستم از جایم تکان بخورم.»

فلیکس اظهار داشت: «می فهمم، حتماً ساعت‌های خیلی سختی را گذرانده اید.» جانسون به این خیال که توانسته است فلیکس را خام کند، پاسخ داد: «بله، واقعاً که ساعت‌های سختی بود.»

اما کا.گ.ب گول نخورده بود. سازمان به خوبی می دانست که در روزهای یکشنبه هیچ کس به سراغ گاوصندوق نمی آید و افزون بر آن مسلم بود که یک افسر به تنهایی و بدون حضور یک افسر امنیتی دیگر، حق ورود به گاوصندوق را ندارد. بنابراین مشخص بود که جانسون دروغ می گفت. ولی هیچ یک از مأمورین کا.گ.ب علت دروغگویی او را نمی دانست.

کا.گ.ب که به دلیل فوق تا حدی نگران و مردد شده بود، در ماه مه تصمیم گرفت برای مدتی با عقب گذاشته و خود را کنار بکشد، بخصوص که به اندازه کافی از محصول کار جانسون استفاده برده بود. سازمان کا.گ.ب اکنون تمام جزئیات سیستم دفاعی پیمان ناتو را می شناخت و افزون بر آن می دانست موضع ایالات متحده در بسیاری از مهمترین رویدادهای سیاسی جهان چیست و از چه راههایی برای رسیدن به اهداف خود می خواهد استفاده کند. کا.گ.ب اختلاف نظرهایی در متحدین اروپایی ناتو کشف کرده بود که اتحاد شوروی می توانست آنها را تشدید و تعمیق نماید. سازمان همچنین دریافته بود که کشورهای غربی کدام یک از نقاط ضعف اتحاد شوروی را شناسایی کرده اند. بعضی از خسارات وارده به ایالات متحده واقعاً غیرقابل جبران بود. به عنوان مثال ضایعات ناشی از کشف سیستم رمزنویسی و کدبندی ایالات متحده را به هیچ وجه نمی شد جبران کرد. از سوی دیگر ارزش واقعی اطلاعاتی که به چنگ کا.گ.ب افتاد، در این بود که ایالات متحده از سرقت این اطلاعات سری به کلی

بی اطلاع بود. در حالی که اگر آمریکاییها متوجه سرقت اطلاعات می شدند، می توانستند با تغییر برنامه ها و نقشه ها و تغییر سازمان نیروهای مسلح به تدریج بخشی از خسارات وارده را جبران کنند. از این رو کا.گ.ب تصمیم گرفت هنگامی دوباره ریسک همکاری با جانسون را تقبل کند که از علت واقعی دروغگویی جانسون مطلع شود. فلیکس علت قطع عملیات را برای جانسون چنین توجیه کرد که تابستان فرا رسیده و شیها کوتاه شده است: «نمی خواهیم ریسک و خطر بی موردی را تقبل کنیم. پاییز که رسید، کار را از سر خواهیم گرفت.»

در طول تابستان هیچ مدرک جرمی علیه جانسون نیامد. در ماه سپتامبر جانسون ترفیع درجه گرفت و این موضوع خیال کا.گ.ب را به کلی راحت کرد. اما کا.گ.ب با کمال تأسف و ناراحتی دریافت که جانسون پس از ترفیع درجه به مقر فرماندهی بخش «سن» منتقل شده است. دوران دستبرد به گاو صندوق مرکز پیام رسانی، بسرآمده بود.

در وزارت دفاع

در ماه مه ۱۹۶۴ ارتش آمریکا جانسون را به پنتاگون (وزارت دفاع) منتقل کرد تا بتواند در جوار هدی که به منظور معالجه روانی در بیمارستان «والتر-رید» بستری شده بود، زندگی کند. کمی پیش از ترک فرانسه، جانسون، فلیکس و ویکتور بار دیگر در پاریس گردهم آمدند و نهار را باهم صرف کردند.

در این فرصت فلیکس از جانسون سؤال کرد: «اطلاع دارید که در پنتاگون چه کاری به شما واگذار خواهد شد؟»

جانسون پاسخ داد: در این ارتش لعنتی هیچ کس نمی تواند پیش از شروع کار، جریان را پیش بینی کند، احتمالاً همان کاری را که قبلاً انجام می دادم به من ارجاع خواهند کرد، یعنی انجام وظیفه به عنوان پیک نظامی.

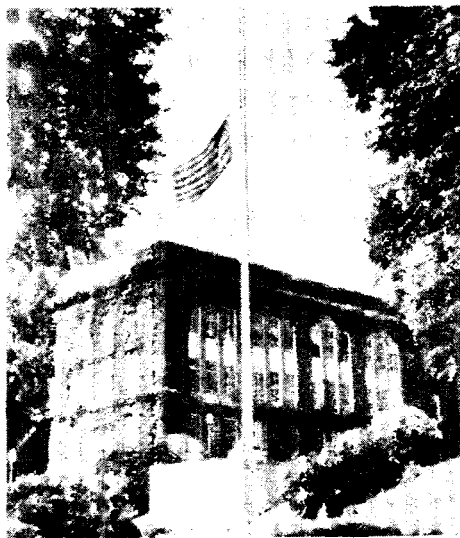
فلیکس پرسید: «محتوای دقیق این کار چیست؟»

جانسون گفت: «یعنی همان کثافتکاریهای قبلی بردن اسناد محرمانه به این طرف و آن طرف.»

فلیکس و ویکتور از این همه نعمت غیرمنتظره و خداداد گل از گلشان شکفت. ویکتور



وزارت دفاع آمریکا در پنتاگون که یک ساختمان پنج ضلعی در واشنگتن است (عکس بالا) مستقر می‌باشد. جانسون در سال ۱۹۶۴ در این ساختمان کار می‌کرد. همسر وی در همین سالها به کرات به دلیل بیماری روانی در بیمارستان والترز رید (عکس سمت راست) تحت مداوا بود. هدی جانسون همسرش را به شورویها معرفی کرده بود و سرانجام خود او هم فعالیتهای جاسوسی جانسون را به مأمورین اف.بی.آی اطلاع داد.



گفت: «ممکن است این پست برای ما خیلی جالب و مهم باشد.»

فلیکس اظهار داشت: «در هر حال برای خودتان یک خانه خوشگل اجاره کنید. کوچولو، اما خوشگل. در ماههای اول تمام حواس خود را روی کار خودتان و کشف نکات دقیق و ظریف مراسم و مقررات جاری در اداره متمرکز کنید. به هیچ کاری، مطلقاً به هیچ کاری که سبب سوءظن شود، دست نزنید.»

پیش از خداحافظی قرار گذاشتند که جانسون در روز اول دسامبر ۱۹۶۴ در فرودگاه «لاگاردیا»ی نیویورک با نماینده سازمان کا.گ.ب ملاقات کند.

جانسون خانه‌ای با نمای آجری در شهر الکساندریای ایالت ویرجینیا اجاره کرد و هدی نیز پس از مرخص شدن از بیمارستان به این خانه آمد. کاملاً مشخص بود که وضعیت روانی‌اش بهتر شده است. بعد از ظهر یکی از روزهای ماه ژوئیه، در راه بازگشت به خانه، جانسون در آرلینگتون توقف کرد تا برای خود یک پیتزا بخرد، که ناگهان سروکله می‌تکن‌باو پیدا شد.

این دو در آن شب پیتزاخواران و آبجونیوشان، خاطرات کار جاسوسی‌شان را برای هم بازگو کردند. ۵ سال بود که یکدیگر را ندیده بودند. می‌تکن‌باو در این مدت برای کا.گ.ب چندین عملیات مفید انجام داده بود. شش هفته در کانادا بسر برده و برای جاسوسان غیرقانونی کا.گ.ب شناسنامه و سایر مدارک لازم را تهیه کرده بود تا بتوانند به صورت قانونی وارد خاک ایالات متحده شوند. در این اواخر شغل معاملات ملکی پیشه کرده بود و در این مقام می‌توانست در مورد آن سری از کارمندان دولت که در جستجوی خانه بودند، اطلاعاتی کسب کرده و به روسها بدهد.

جانسون به می‌تکن‌باو گفت: «در ماه دسامبر دوباره با آنها تماس خواهم گرفت.» اما چندی نگذشت که جانسون مجبور شد نه تنها روسها، بلکه حتی کارش در پنتاگون و همه چیز دیگر را فراموش کند. در ماه سپتامبر حملات صرع گونه وحشادهای دیوانه‌وار هدی با شدتی بی‌سابقه عود کرد. یک بار که در رستورانی نشسته بودند دچار این توهم شد که گویا زنی که بر سر میز مجاور نشسته با همسرش لاس می‌زند. ناگهان از جا پرید، روی میز مجاور شیرجه رفت و در حالی که با یک دست موهای زن بیچاره را می‌کشید، با دست دیگر به کتک زدن او پرداخت. هدی در آن روز حرفهای پرت و پلا زد و صحنه‌های فجیعی آفرید.

روز دوم اکتبر ۱۹۶۴، هنگامی که جانسون موفق نشد همسرش را در بیمارستان

بستری کند، تصمیم به فرار گرفت.

از حساب بانکی اش در آرلینگتن ۲۲۰۰ دلار پس اندازش را برداشت کرد و آنگاه با اتومبیلش بی هدف به این سو و آن سو رفت، تا آنکه روی تابلوی اتوبان خواند که این جاده به ریچموند در ویرجینیا منتهی می شود. به ریچموند که رسید، اتومبیلش را رها کرد و یک بطری ویسکی و یک بلیت اتوبوس به مقصد لاس وگاس خرید. در لاس وگاس اتاق کوچکی به مبلغ ۲۴ دلار در ماه اجاره کرد و آنگاه به قمار پرداخت.

۳۰ روز پس از ناپدید شدن جانسون، ارتش او را فراری از خدمت معرفی نمود. دو تن از مأمورین اف.بی.آی به هدی تلفن زدند تا به روال معمول اداری اطلاعات مورد نیاز را درباره همسرش از او دریافت کنند. هدی با آنکه حواسش کاملاً مختل بود، به سؤالات مأمورین پاسخهای کم و بیش منطقی و عاقلانه داد. اعتراف کرد که با شوهرش ناسازگار است و دائماً در مشاجره اند، با این حال از گم شدن جانسون اظهار نگرانی کرد و گفت که دلواپس اوست. همه چیز حاکی از آن بود که ماجرای گم شدن جانسون مانند هزاران مورد مشابه دیگر است: یکی از سرجوخه های ارتش که از نق زندهای زن دیوانه اش به تنگ آمده بود، از خانه فراری شده تا با میگساری غمهای خود را فراموش کند. اما مأمورین اف.بی.آی تصمیم گرفتند، مسأله را کمی عمیقتر مورد بررسی قرار دهند. پس از چند روز تحقیق فهمیدند که هدی هنگامی که در بیمارستان والتر- رید تحت مداوا بوده، شوهرش را جاسوس خوانده بود.

یکی از مأمورین اف.بی.آی که برای بار دوم به دیدن خانم جانسون رفته بود به او گفت: «خانم جانسون، فکر کردیم شاید شما از چیزی نگران هستید و شاید حرفی برای گفتن داشته باشید.»

هدی پاسخ داد: «اوه، بله. اما اگر چیزی بگویم، آنها مرا خواهند کشت.»

مأمور پلیس پرسید: «چه کسی شما را خواهد کشت؟»

خانم جانسون جواب داد: «روسها.»

«چرا همه ماجرا را برای ما تعریف نمی کنید؟ ما به شما کمک خواهیم کرد.»

دیدار آنها تقریباً دو ساعت به طول انجامید. هدی که صورتش را با دستهایش پوشانده بود، پس از یک سکوت طولانی گفت: «شوهرم مرد بدکاره ای است. او جاسوس است. من هم جاسوسم. و یک نفر دیگر را هم می شناسم که همکار ماست.» داستان وحشتناکی که هدی تعریف می کرد، گاه مقطع و بی رابطه و در مجموع

باور نکردنی بود. با این حال، هدی علی رغم پریشان فکری و آشفتگی، از چنان جزئیات مشخصی سخن می‌گفت که پلیس نمی‌توانست از آنها بگذرد. تکه پاره‌های داستانش را مقامات مسؤول ارتش سریعاً مورد بررسی قرار دادند و معلوم شد که هدی حقیقت را می‌گوید.

هیجان مأمورین اف.بی.آی هنگامی اوج گرفت که به خانه مینتکن‌باو که در آرلینگتون قرار داشت رفتند و دیدند که او هم ناپدید شده است. اف.بی.آی سه روز بعد او را که در خانه سابقش در کالیفرنیا شمالی پنهان شده بود دستگیر کرد. مینتکن‌باو که رنگ به چهره نداشت و سرتاپایش می‌لرزید، هرگونه رابطه با عملیات جاسوسی را تکذیب کرد. اما هنگامی که مأمورین او را با اتهامات مشخص و استدالات محکم مواجه کردند، گریه را سرداد و همه چیز را اقرار کرد.

مینتکن‌باو به بازجویان اف.بی.آی گفت: «تا مدتهای مدید نمی‌دانستم دلیل فعالیت جاسوسی‌ام چیست. تازه حالا فهمیده‌ام که حس انتقامجویی مرا به این راه کشانده است. همان طور که می‌بینید، خدا هم اشتباه می‌کند و من یکی از این اشتباهات خداوندی هستم.»

اعترافات هدی و مینتکن‌باو با قطعیت ثابت کرد که جاسوسان جاسوس است. هدی چندین بار تذکرات مبهم و غیرقابل درکی درباره اسناد و مدارک محرمانه داده بود، اما نه هدی از دستبردهای جاسوسان به مرکز پیام‌رسانی نیروهای مسلح اطلاع داشت و نه مینتکن‌باو. سؤال تعیین کننده برای وزارت دفاع و اف.بی.آی آن بود که جاسوسان - مدارک محرمانه‌ای را به روسها داده بود؟ فقط کما. گ. ب پاسخ این سؤال را می‌دانست.

در خالی که مأمورین اف.بی.آی و پلیس همه جا به دنبال جاسوس می‌گشتند، او روز ۲۵ نوامبر ۱۹۶۴، خسته و پریشان و خمار از خواب برخاست. روز پیش آخرین اشیای قابل فروشش را به سمساری برده و آب کرده بود - این اشیاء عبارت بودند از یک بارانی و یک کارد ارتشی آلمانی. دست در جیب کرد و پول باقیمانده‌اش را شمرد: تنها ۴ سنت برایش باقی مانده بود. با لباس و بدن کشیف، موی ژولیده و صورت نترشیده به یکی از کلاتریهای شهر ز نورفت، اظهار کرد که از خدمت نظام فراری است و درخواست نمود او را دستگیر کنند.

در معیت دژبان ارتش او را به واشنگتن بردند و پس از مدتی بازجویی سرانجام

اعتراف ناموای نوشت. در او کوچکترین اثری از پشیمانی یا دست کم احساس گناه از ارتکاب عملی ناشایست دیده نمی شد. در طول جلسات بازجویی با لذت تمام زندگی گذشته خود را در مقام جاسوس کا.گ.ب مرور می کرد و تمام جزئیات فعالیتش را برای اف.بی.آی بازگو می کرد؛ گویی که می خواست هیچ چیز از «خدمات ارزنده اش» از قلم نیفتد.

جانسون و مینتکن باو در روز سی ام ژوئیه ۱۹۶۵ از سوی دادگاه فدرال در الکساندریا، هریک به ۲۵ سال زندان محکوم شدند.

از آنجا که جانسون نتوانسته بود ماهیت تمام اسنادی را که به کا.گ.ب داده بود، تشخیص دهد، دولت ایالات متحده مجبور بود از این فرض حرکت کند که روسها از تمام اسنادی که از ۱۵ دسامبر ۱۹۶۲ تا ۲۱ آوریل ۱۹۶۳ به مرکز پیام رسانی نیروهای مسلح راه یافته بود، عکسبرداری کرده اند. یکی از سخنگویان وزارت دفاع اظهار داشت: «اگر کسی خسارات وارده به ما را فوق العاده سنگین ارزیابی کند، سخن گزافی نگفته است. برخی از این خسارات قابل جبران نمی باشد. از سوی دیگر محاسبه دقیق هزینه هایی که برای رفع و جبران خسارات لازم شده است نیز ناممکن است. اما نکته دیگری هم وجود دارد که از تمام آنچه گفته شد مهمتر است: اگر این ضایعه کشف نشده بود و در این میان جنگی واقع می شد، خسارتهای وارده بی حساب و مرگبار می بود.»

فرزند

داستان زندگی روبرت لی جانسون در روز ۱۸ ماه مه ۱۹۷۲ به پایان رسید. جانسون و هدی پسری به نام روبرت داشتند. بیماری هدی و شخصیت علیل جانسون خانه را برای این پسر به جهنمی تبدیل کرده بود. سرانجام روبرت را به یتیمخانه ای سپردند. روبرت در سن ۱۹ سالگی به سربازی رفت و در ویتنام جنگید. در آنجا بود که ساعتها درباره پدرش و خیانتهای او به تفکر پرداخت.

روزی که به جانسون خبر دادند روبرت از ویتنام بازگشته و قرار است بعد از ظهر روز ۱۸ ماه مه در زندان به دیدارش بیاید، حتماً برایش روز شادی آفرینی بود. روبرت پیش از این تنها یک بار در زندان ایالتی «لوئیس برگ» در پنسیلوانیا به دیدن پدرش آمده بود و تعداد مکاتباتش با او از چند نامه تجاوز نمی کرد. جانسون در حالی که لبخندی بر لب

داشت وارد اتاق ملاقات زندان شد و دستش را برای خوشامدگویی به سوی فرزندش دراز کرد. روبرت بی آنکه سخنی بر لب آورد خود را بر روی پدر انداخت و خنجر فولادینی را تا دسته در سینه او فرو کرد. جانسون جا بجا درگذشت. وی به هنگام مرگ ۵۲ سال داشت.

روبرت از دادن هرگونه توضیحی درباره علت ارتکاب جرم سرپیچی نمود. تنها سخنی که به مأمورین اف.بی.آی گفت، این بود: «این یک حساب شخصی بود که تصفیه شد.»



آلگ پنکوفسکی در دادگاه حکم اعدام خود را استماع می کند

یادداشت‌های محرمانه

ساختمان هتل «مونته رویال» لندن ساختمانی بزرگ و بی‌قواره است. به‌کندویی می‌ماند که روز تا شب صدها بازرگان و توریست در آن می‌لولند. ساختمان هتل در «اکسفورد استریت» و در نزدیکی «ماربل آرک» قرار دارد و همیشه اطراف آن ترافیک سنگینی برقرار است. در شب بیستم آوریل ۱۹۶۱ حدود ساعت ۲۳ مرد شیک‌پوشی پس از بازگشت از یک ضیافت پرهیاهوی شام — که گفتگو در آن به دوزبان مختلف انجام می‌شد — با گذشتن از سرمرای شلوغ هتل به سوی پله‌ها شتافت. از آنجا که انگلیسی را با لهجه صحبت می‌کرد، بنظر می‌رسید که بازرگانی خارجی باشد. از پلکان بالا رفت و به در یکی از آپارتمانهای بسیار معمولی هتل رسید. با انگشت به در کوفت و یکی از آشنایانش که مردی انگلیسی بود در را گشود و او را به داخل آپارتمان دعوت کرد. در داخل اتاق چهار نفر دیگر نشسته بودند، دو انگلیسی و دو شهروند آمریکایی. این دیدار نخستین جلسه مشترک سرهنگ «آلگ پنکوفسکی» با نمایندگان سازمانهای جاسوسی غربی بود.

پنکوفسکی ساعتها سخن گفت. در آغاز جلسه دو بسته حاوی یادداشت‌های دست‌نویس به مخاطبینش تحویل داد. این یادداشتها حاوی اسرار محرمانه‌ای دربارهٔ موشکهای شوروی و دیگر جزئیات سیاسی و نظامی بود که پنکوفسکی فراهم آورده بود تا به عنوان نوعی معرفی‌نامه به همکاران جدیدش تقدیم کند. مأمورین اطلاعاتی غرب این اسناد را به دقت بررسی نمودند. هنگامی که پنکوفسکی شنوندگان علاقه‌مندش را در جریان مقام شغلی و محیط کارش قرار داد، هیجان عجیبی بر اتاق حاکم شد. حاضرین در جلسه خیلی زود متوجه شدند که همکاری با این سرهنگ روس برای سازمانهای جاسوسی غرب خوشبختی بزرگی خواهد بود. برای غرب، منافع درازمدت همکاری با این مرد از اهمیت یادداشت‌هایی که همراه آورده بود بسیار بیشتر بود.

بازرگان و پیک

جلسه‌ای که در هتل مونت رویال تشکیل شد، ثمرهٔ تماس‌هایی بود که پنکوفسکی با یکی از بازرگانان انگلیسی مقیم مسکوه نام «گرویل واین» برقرار کرده بود. این شخص نوعی فروشندهٔ دورگرد بین‌المللی بود که در زمینهٔ صادرات و واردات تجهیزات و ماشین‌آلات صنایع سنگین میان کشورهای بلوک شرق و کشورهای غربی تخصص داشت.

واین در سال ۱۹۶۰ سفر یک هیئت بازرگانی انگلیسی به مسکورا سازمان داده بود. وی در ماه دسامبر تقریباً یک هفته زودتر از هیئت انگلیسی وارد مسکوشد و مجبور بود اکثر وقت خود را با پنکوفسکی که در مورد مسائل مربوط به سفر هیئت، نمایندهٔ مقامات شوروی بود و مسئولیت سازماندهی سفرهای داخلی و مذاکرات هیئت را به عهده داشت، بسر برد. پنکوفسکی، واین را به دقت مورد مطالعه قرار داد. تلاش‌های پیشین پنکوفسکی برای برقراری تماس با سازمان جاسوسی آمریکا شکست خورده بود. اما اکنون امکان جدیدی فراهم آمده بود که می‌توانست به کمک آن اطلاعات خود را در اختیار انگلیسی‌ها قرار دهد. پس از آشنایی با واین تصمیم گرفت از طریق وی با سازمان جاسوسی انگلستان رابطه برقرار کند.

در مذاکراتی که واین حین اقامت در مسکوبا پنکوفسکی بعمل آورد، قرار شد در اوایل سال ۱۹۶۱ یک هیئت روسی به لندن سفر کند تا با شرکتهای مختلف انگلیسی که مایل به معامله با اتحاد شوروی بودند به گفتگو پردازد. اما برخلاف قرار هیئت شوروی به لندن نرفت و بنابراین واین بار دیگر راهی مسکوشد تا ببیند علت بدقولی چه بوده است. در این سفر هم مجدداً طرف مذاکره واین شخص پنکوفسکی بود. این بار چنان به هم نزدیک شدند که یکدیگر را با نام کوچک صدا می‌کردند. با وجودی که واین پنکوفسکی را هنوز هم به خوبی نمی‌شناخت و هنوز هم عناصر ناشناخته‌ای در او می‌دید، اما پنکوفسکی دومین سفر واین را همان موقعیت مناسبی تشخیص داد که مدتها در انتظار آن بود و تصمیم گرفت از طریق وی با غرب تماس برقرار کند. این تماس در نخستین هفتهٔ ماه آوریل ۱۹۶۱ برقرار شد.

بر طبق معیارهای معمول و رایج در اتحاد شوروی، شخصی در موقعیت و مقام واین

می‌بایست حتماً به نحوی از انحاء به سازمانهای جاسوسی کشورش وابسته باشد. پنکوفسکی هم همین عقیده را داشت. در آن زمان مدتها بود که پنکوفسکی تصمیم راسخ خود را برای تغییر موضع و پیوستن به جبهه غرب گرفته بود. به احتمال زیاد ناروشن بودن وضعیت و موقعیتش در سازمان جی.آر.یو یعنی سازمان اطلاعاتی نیروهای مسلح اتحاد شوروی، در گرفتن این تصمیم نقش نوعی کاتالیزور را بازی می‌کرد که هم نارضایتی روزافزون او را از رژیم شوروی تشدید می‌کرد و هم شوق و آرزوی رسیدن به زندگی آزاد از نوع غربی را — که در اقامت یکساله‌اش در ترکیه آشنایی دور و مختصری با آن پیدا کرده بود — در وی افزون می‌نمود.

پنکوفسکی بعدها در یادداشت‌هایش نوشت: «سالها بود که از فرط نفرت و چندی بر خود می‌لرزیدم. نفرت از شخص خودم و دهها بار بیشتر از آن، نفرت از رهبران «محبوب» مملکت. از مدتها پیش احساس می‌کردم و اکنون نیز بر همین نظرم که باید برای وجود و زندگی‌ام توجیهی قانع کننده بیابم، توجیهی که بتواند وجدان مرا آرام کند.» این سخنان مردی است که در جستجوی ریشه‌های جدید و بنیانی نو برای زندگی خویش است. یکی از دلایل مهم تلاش پنکوفسکی برای پناه بردن به آن سوی جریان، کشف این موضوع توسط سازمان اطلاعات شوروی بود که پدر پنکوفسکی در سالهای پس از انقلاب اکتبر، افسر ارتش سفید روسیه بود. اکنون ناگهان تصمیم یک مرد متوفی که در سال ۱۹۱۸ تصمیم گرفته بود علیه انقلاب بلشویکی بجننگد، بر ۲۳ سال کار سخت و طاقت‌فرسای او در خدمت اتحاد جماهیر شوروی سایه افکنده بود. پنکوفسکی از خود می‌پرسید چرا سازمان قدرتمند و در همه جا حاضر کا.گ.ب قبلاً از فعالیت پدرش آگاه نشده بود و چرا این خبر را اکنون و ناگهان همچون شمشیر داموکلس بر بالای سرش آویخته بودند؟ هرچند که او و پدرش در خدمت به دو پرچم متضاد و آشتی‌ناپذیر سوگند خورده بودند، با این حال یادآوری خاطرات پدر، برایش غرورآفرین بود. و اکنون تجربیات ملموسش روز به روز بیشتر او را متقاعد می‌ساخت که «ولادیمیر پنکوفسکی» در سال ۱۹۱۸ تصمیم درستی گرفته بود.

روزی که اولگ پنکوفسکی در هتل «ناسیونال» مسکو دوباره روبروی واین نشست، به او اطمینان داد که اعضای هیئت شوروی که عازم لندن بودند انتخاب شده‌اند. این بار هم مانند دیدار قبلی، در ارتباط با اعزام هیئت روسی به لندن تنها از شخص خودش سخن می‌گفت. و این با شگفتی متوجه شد که رفتار پنکوفسکی تا حدی

عصبی و غیرعادی است. هنگامی که پس از صرف غذا به گردش در خیابانهای مسکو پرداختند و خطر گوش دادن به حرفهای آنها منتفی شد، گفته‌های انتقادآمیز پنکوفسکی در مورد شرایط موجود در شوروی لحظه به لحظه تندتر و نیشدارتر شد. توجیهات رسمی دولت شوروی رادرمورد نارسایها و کمبودهای اقتصادی به مسخره کشید و گفته‌های انتقادآمیزی در مورد نظام شوروی اظهار داشت. به گفته پنکوفسکی، در زندگی یک شهروند عادی شوروی هیچ چیز خوشحال کننده‌ای وجود نداشت.

اوضاع هنگامی به مرحله تعیین کننده رسید که واین لیست اعضای هیئت روسی را مشاهده کرد. واین معترضانه اظهار داشت که افراد انتخاب شده عمدتاً استاد دانشگاه و اعضای هیئتهای علمی هستند که رابطه چندان با مسائل اقتصادی ندارند. به گفته واین این گروه با هیئت مورد نظر شرکتهای انگلیسی که علی‌الاصول باید از بازرگانان باتجربه که در عقد قراردادهای تجاری سابقه و تجربه کافی دارند تشکیل شده باشد، تشابه چندان نداشت. واین معتقد بود ترکیب هیئت به خوبی نشان می‌دهد که اتحاد شوروی فقط به کسب اطلاعات از شرکتهای انگلیسی علاقه‌مند است و نه به خرید کالا از آن کشور.

پنکوفسکی نظر واین را تأیید کرد، اما عاجزانه از او خواست، هیئت را با همان ترکیب بپذیرد: «گرویل، خواهر، می‌کنم هیئت را رد نکنید. من باید حتماً به انگلیس بروم. اگر شلوغ بکنید، سفر من منتفی خواهد شد. اگر شما این هیئت را نپذیرید، هیچ امکانی برای رفتن به لندن برایم وجود ندارد، چون مرا به عنوان رئیس هیئت تعیین کرده‌اند.»

در همین رابطه پنکوفسکی برای نخستین بار واین را در جریان نگرانیهایش درباره ملت شوروی قرار داد. پنکوفسکی اظهار داشت وضع مردم شوروی به حد غیرقابل تحملی رسیده و رهبری کشور به نحو خطرناکی دمدمی مزاج و تصمیمات آن غیرقابل پیش‌بینی شده است و ادامه داد: «من استادی درباره رویدادهای درونی اتحاد شوروی در اختیار دارم و می‌خواهم آنها را به محافل علاقه‌مند به این گونه اطلاعات قرار دهم.» پنکوفسکی اضافه کرد: «باید شخصاً با مقامات کشورهای غربی مواجه شوم تا بتوانم مستقیماً وضع حاضر و جاری در اتحاد شوروی را برای آنها تشریح نمایم.»

واین خوب می‌دانست که رژیم شوروی در استفاده از عناصر «آژان پرووکاتور» که وظیفه آنها اظهار نارضایتی از رژیم است — تا شاید از این طریق مسافرین غربی مقیم



الگ پنکوفسکی سرهنگ سازمان جاسوسی نیروی مسلح اتحاد شوروی (سمت چپ) اسناد محرمانهٔ فراوانی به سازمان جاسوسی انگلستان تحویل داد. عکس بالا گروپل واین بازرگان انگلیسی را نشان می‌دهد که رابط پنکوفسکی با سازمانهای اطلاعاتی غربی بود.

شوروی را به دام بیندازند - مهارت دارد. اما واین در عین حال در شناخت انسانها نیز ماهر بود. تا آن زمان با کسی همانند و همسنگ پنکوفسکی آشنا نشده بود. واین نه تنها به صداقت پنکوفسکی ایمان داشت، بلکه از ارزش حقیقی تماس شخصیتی مانند پنکوفسکی با سازمانهای جاسوسی غرب - که واضح بود وی در صدد تماس با آنهاست - نیز با خبر بود. با توجه به سفرهای طولانی اش به کشورهای بلوک شرق، کم و بیش از شرایطی که پنکوفسکی قصد داشت جزئیات آن را برای غربی ها باز کند، مطلع بود.

بنابراین موافقت کرد از طرح مسألهٔ صلاحیت هیئت روسی که عازم انگلستان بود صرف نظر کند و به این ترتیب شانس پنکوفسکی برای رفتن به لندن و بازگو کردن مسائلش با «محافل علاقه مند» از دست نرفت. پنکوفسکی پیش از آنکه واین مسکو را در روز ۱۲ آوریل ۱۹۶۱ ترک کند، پاکت در بسته و مهروموم شده‌ای به او داد که در آن نامه‌ای خطاب به سازمان اطلاعات انگلستان قرار داشت. پنکوفسکی همچنین به واین اطلاع داد که تا یک هفتهٔ دیگر به لندن خواهد آمد.

انتخاب پنکوفسکی به عنوان رئیس و مسؤول هیئتی که عازم لندن بود، نشانهٔ اعتماد سازمان جی.آر.یو به وی و ارزشی بود که مقامات امنیتی شوروی برای پنکوفسکی به

عنوان افسر اطلاعاتی قائل بودند؛ و مشخص بود که سازمان جاسوسی شوروی مسأله سابقه خدانقلابی پدرش را نادیده گرفته بود. وظیفه او در این مأموریت، حراست از گروهی از تکنیسینها و کارشناسان بازرگانی شوروی بود که وظیفه ظاهری آنها، برقراری رابطه با شرکتهای انگلیسی و مذاکره پیرامون امکانات مبادله کالا و تبادل تجارب و دانش فنی بود. پنکوفسکی این وظیفه خود را در چارچوب مقام رسمی اش یعنی قائم مقام بخش خارجی کمیسیون دولتی هماهنگی پژوهشهای علمی انجام می داد.

اما مسلم بود که وظیفه واقعی او به عنوان سرگرد سازمان جی.آر.یو چیز دیگری بود. مأموریت محرمانه اطلاعاتی او عبارت بود از: انجام جاسوسی صنعتی و تجارتي در هر جا که بتواند و نیز در صورت امکان برقراری تماس با کارکنان کارخانه ها و شرکتهای انگلیسی که مورد بازدید هیئت قرار می گرفت. افزون بر آن پنکوفسکی وظیفه داشت در تمام طول مسافرت مراقب اعضای هیئت خود نیز باشد. سفر هیئت روسی از سوی «آناتولی پاولف» دبیر سفارت اتحاد شوروی در لندن، که ظاهراً نماینده کمیسیون هماهنگی پژوهشهای علمی در انگلستان و باطناً سرگرد جی.آر.یو و قائم مقام رئیس کل عملیات جی.آر.یو در انگلستان بود، سازمان یافته بود.

اقامت پنکوفسکی در لندن تا ۶ ماه مه ادامه یافت. در این ۱۶ روز زندگی غیرعادی و عجیبی را گذرانید که دارای سه جهت مختلف و متناقض بود: هیئت متبوع، از او به عنوان نماینده مورد اعتماد دولت شوروی و حزب کمونیست، اطاعت می کرد. اعضای دفتر نمایندگی سازمان جی.آر.یو در لندن نیز او را به عنوان افسر فعالی که روابط خوبی با محافل سیاسی دارد مورد استقبال قرار دادند. اما هیچ یک از همکاران روسی اش در دو سطح نامبرده، از موجودیت سوم و کاملاً جدید او اطلاع نداشت. پنکوفسکی روزها را به رتق و فتق امور هیئت متبوعش می گذراند و شبها به جمع افسران سازمانهای جاسوسی غربی می رفت تا با آنان طرح همکاری آینده را بریزد. در این گفتگوها مشخص شد که واین برای اجرای نقش واسطه، شخص بسیار مناسب و مفیدی است. از آنجا که واین نمایندگی چندین شرکت انگلیسی را که طرف قرارداد شوروی بودند به عهده داشت، حضور او در مسکو و تماسش با پنکوفسکی کاملاً موجه و عادی بود.

برنامه ریزی در لندن

پنکوفسکی وظایف رسمی خود را بی پروا و بی محابا با وظایف جاسوسی اش هماهنگ بود. روزی که متوجه شد ممکن است به خاطر بازدیدهای متعددی که در معیت هیئت همراهش از کارخانه های خارج از لندن انجام می داد، نتواند وقت کافی برای مذاکرات محرمانه اش بدست آورد، به سراغ سفیر شوروی رفت و از او خواست، مدت اقامت هیئت در انگلستان تمدید نماید. برای توجیه این خواسته خود اظهار داشت قصد دارد هیئت روسی را به تماشای نمایشگاه صنعتی لندن که چند روز بعد افتتاح می شد، ببرد. سفیر اجازه تمدید اقامت هیئت را صادر کرد. به این ترتیب پنکوفسکی فرصت یافت تا دو دیدار دیگر با چهار افسر امنیتی غرب داشته باشد. او این چهار نفر را با نامهای «گریل» و «مایلز» افسران سازمان اطلاعات انگلستان و «الکساندر» و «اوسلاف» نمایندگان سازمان جاسوسی آمریکا، می شناخت. دیدارها، به خاطر راحتی کار و رفع هرگونه سوءظن در هتل مونت رویال یعنی محل اقامت اعضای هیئت شوروی در لندن انجام می گرفت.

انرژی و پشتکار پنکوفسکی خارق العاده بود. در حالی که وظایف سیاسی و اجتماعی خود را در ارتباط با هیئت روسی به بهترین نحو انجام می داد — پول تمام اعضای گروه در دست او بود و به این ترتیب می توانست برطبق سنت «حسنة» روسها میزان خرید و گردش و عیش و نوش همکارانش را به دقت کنترل کند — یک دوره آموزشی کوتاه، اما فشرده در زمینه ویژگیهای کار اطلاعاتی سازمانهای جاسوسی غربی را نیز از سر گذرانید. به او یک دوربین عکاسی مینیاتوری داده و طرز استفاده از آن را به وی آموختند. افزون بر آن به او یک رادیوی مخصوص ترانزیستوری دادند که با آن می توانست دستورات ارسالی از غرب را دریافت کند. با او قرار گذاشتند که چنانچه نتوانست در آینده نزدیک دوباره به غرب سفر کند، از طریق واین یا واسطه دیگری با او تماس خواهند گرفت. پنکوفسکی کار با دستگاه بیسیم را تمرین کرد و جزئیاتی را که هر جاسوس عملیاتی باید فراگیرد، آموخت. الکساندر و اوسلاف به او اطلاع دادند که راین به زودی راهی مسکو خواهد شد و در آنجا نامه ای به او خواهد داد که حاوی دستورات سازمانهای اطلاعاتی غرب است، ولی چنانچه لازم آید، ممکن است دستورات

لازم را توسط بیسیم هم برایش ارسال کنند. پنکوفسکی همچنین وظیفهٔ عکسبرداری از اسناد محرمانهٔ اتحاد شوروی و تحویل فیلمها به سازمانهای اطلاعاتی غرب را به عهده گرفت.

پنکوفسکی به نوبهٔ خود این سؤال را مطرح کرد که چنانچه گردش اوضاع در آینده او را مجبور به فرار از اتحاد شوروی بکند، آیا می‌تواند به تابعیت کشور آمریکا یا انگلستان درآید و آیا کاری درخور مقام و شخصیتش به او داده خواهد شد یا نه؟

هنگامی که روز ۶ ماه مه ۱۹۶۱ به مسکو بازگشت، پلهای پشت سرش را خراب کرده و دل به دریا زده بود. دوربین عکاسی، فیلمها و دستورات عملهای استفاده از دستگاه بیسیم را با دقت در کشوی مخفی میز تحریری در خانه‌اش واقع در بلوار ماکسیم گورکی، پنهان کرد و آنگاه به طور جدی کار جدید خود را آغاز نمود. پنکوفسکی به بسیاری از اسناد وزارت دفاع، شعبات سازمان جی.آر.یو و کمیته‌ای که در آن کار می‌کرد دسترسی داشت. در مدتی کوتاه از انبوهی از اسناد که بر بسیاری از آنها مهر «فوق‌العاده سری» خورده بود عکسبرداری کرد. این اسناد بعضاً شامل مدارک فنی و دستورات و مقررات آموزشی صدرصد سری پرسنل یکانهای موشکی نیروی زمینی شوروی بود. بعضی از اسناد دیگر حاوی شرح عملیات جاسوسی و اهداف و فعالیت کمیتهٔ هماهنگی پژوهشهای علمی و همچنین اطلاعاتی در مورد برخی شخصیت‌های اتحاد شوروی بود.

گرویل واین در روز ۲۷ ماه مه به مسکو رفت تا به نمایندگی از سوی شرکت‌های انگلیسی با شورویها مذاکره کند. پنکوفسکی در فرودگاه «شیره‌متیه‌وو» به پیشواش آمد و او را با اتومبیل به مسکو برد. در بین راه پنکوفسکی به واین بسته‌ای تحویل داد که در آن ۲۰ حلقه فیلم و مقداری ملات دیگر قرار داشت و واین همان روز بسته را به یکی از مأمورین سازمان جاسوسی انگلستان در مسکو رسانید.

شامگاه آن روز پنکوفسکی به اتاق واین در هتل «متروپل» رفت. در این فرصت واین ۳۰ حلقه فیلم خام و دستورات عملهای جدید افسران اطلاعاتی را — که پنکوفسکی در لندن با آنها آشنا شده بود — به وی تحویل داد. پنکوفسکی، واین را به عنوان رابط انتخاب کرده بود و بنابراین سازمان جاسوسی انگلستان نیز از وی تقاضا کرد رابطه با پنکوفسکی را حفظ کرده و ملات مورد نیاز را به وی برساند. مأموریت رسمی و علنی واین فرصت و امکان فوق‌العاده مناسبی فراهم کرده بود تا بتواند بدون ایجاد سوءظن با پنکوفسکی ملاقات و مذاکره کند.

مقامات مافوق پنکوفسکی در سازمان جی.آر.یو، حتی تصور این را که رفتار وی ممکن است مشکوک و غیرعادی باشد به خود راه نمی‌دادند. آنها حتی از این که پنکوفسکی توانسته بود روابط خوبی با انگلیسی‌ها برقرار کند، خوشحال بودند. ایجاد رابطه حسنه با شخصی مانند واین دقیقاً همان چیزی بود که از یک افسر اطلاعاتی قوی و سطح بالا مانند پنکوفسکی، توقع می‌رفت. مقامات مافوق تصمیم گرفتند پنکوفسکی را بار دیگر در رأس گروهی از تکنیسینهای شوروی به لندن بفرستند. این هیئت قرار بود در مراسم افتتاح نمایشگاه صنعتی شوروی در لندن شرکت کند.

هیئت روسی روز ۱۵ ژوئیه ۱۹۶۱ وارد لندن شد. پنکوفسکی سه روز پس از این تاریخ به لندن رسید. سفارت شوروی فراموش کرد کسی را برای پیشواز وی به فرودگاه بفرستد. این اهمالکاری سفارت به پنکوفسکی امکان داد تا از محل فرودگاه به واین تلفن کند و از وی بخواهد به فرودگاه آمده و او را به شهر ببرد. در این فرصت پنکوفسکی محموله دیگری حاوی چندین حلقه فیلم و انواع ملاتهای دیگر به واین تحویل داد. تاجر انگلیسی پس از دریافت محموله، میهمانش را در مقابل هتل «کینگزتن کلوز» پیاده کرد. پنکوفسکی در این هتل که در نزدیکی خانه‌های اشرافی «کینگزتن پارک» و سفارت شوروی قرار دارد، اتاقی رزرو کرده بود.

از آنجا که این بار برنامه رسمی هیئت شوروی به شهر لندن محدود می‌شد، در مقایسه با سفر اول، پنکوفسکی فرصت بیشتری برای ملاقات با چهار مأمور اطلاعاتی انگلیسی و آمریکایی — که در یکی از خانه‌های امن سازمان MI6 منتظر دیدار وی بودند — در اختیار داشت. وی تصمیم داشت اکثر اوقات روز خود را در سفارت شوروی یا نزد افراد هیئت در محل نمایشگاه بگذراند. این برنامه وقت زیادی نمی‌گرفت، چون هیئت شوروی به گروههای مختلفی تقسیم شده بود که هریک از آنها مسؤول و مدیر جداگانه‌ای داشت. تنها سازماندهی کلی به عهده پنکوفسکی بود.

اوقات شبانگاهی را برای دیدار با دوستان جدیدش مایلز، گریل، الکساندر و اوسلاف رزرو کرده بود. در این نشسته جزئیات ملاتی که پنکوفسکی تحویل داده و صحت آنها قبلاً به تأیید کارشناسان اطلاعاتی رسیده بود، مورد بحث و بررسی قرار می‌گرفت و درباره مأموریتها و وظایف آتی پنکوفسکی مذاکره می‌شد.

در آن روزها، نخستین فیلمهایی که سرهنگ پنکوفسکی با دوربین کوچک جاسوسی اش گرفته بود، ظاهر شده و مورد بررسی قرار گرفته بود. تابستان ۱۹۶۱ برای

اروپا تابستانی پر از هیجان و دلهره بود. هنوز طنین تهدیدهای خروشچف درباره شهر برلین از گوش غریبها بیرون نرفته و اظهارات او که گفته بود پیمان صلح جداگانه‌ای با آلمان شرقی خواهد بست، فراموش نشده بود. دیدار خروشچف و کندی در وین نه تنها از تنش سیاسی میان شرق و غرب نکاسته، بلکه شدت آن را افزون نیز کرده بود. با توجه به خطر درگیری نظامی بزرگی که احتمال وقوع آن می‌رفت و یکانهای موشکی مارشال «وارنتسف» در آن نقش مهمی به عهده داشتند، اطلاعات و مشاهدات شخصی و بلاواسطه پنکوفسکی — که قبلاً آجودان مارشال وارنتسف بود — اهمیت و ارزش فوق‌العاده‌ای پیدا کرده بود. طول جلسات شبانه پنکوفسکی با افسران اطلاعاتی سازمانهای جاسوسی غربی گاه به ۱۰ ساعت می‌رسید. به منظور آماده کردن وی برای روزهایی که امکان دیدار رو در رو وجود نداشت، طرز استفاده از یک گیرنده قوی رادیویی که برد بسیار زیادی داشت را نیز به او آموختند.

در طول این دوران کوتاه و متمرکز آشنایی با شیوه‌های کار سازمانهای اطلاعاتی غربی که لاجرم دورانی سخت و خسته کننده بود، پنکوفسکی به گونه‌ای تحسین برانگیز و شگفت‌آور خونسردی و آرامش خود را حفظ کرد. تنها تعداد کمی از انسانها قادرند با موفقیت و بدون ایجاد سوءظن یک زندگی دوگانه و متناقض را بگذرانند. پنکوفسکی در زمره این افراد بود. این بار هم صورت خرید بلندبالایی که شامل کالاهای لوکس برای این و آن بود همراه داشت. پنکوفسکی این بار در کتابچه یادداشت خود علاوه بر درخواستهای مختلف مقامات عالی رتبه، شماره پای برخی از بانوان و آقایان صاحب نفوذ و نوع کفش مورد درخواست آنها را یادداشت کرده بود تا در صورت امکان کفشهای مناسبی برای آنان خریداری کند. کفشهای ساخت غرب در شوروی محبوبیت زیادی داشت و هدیه خوبی محسوب می‌شد. پنکوفسکی در حدی که پول مأموریتش اجازه می‌داد به خرید پرداخت. نکته مهم و جالب برای تمام کسانی که به پنکوفسکی سفارش خرید داده بودند آن بود که مأمورین گمرک شوروی جرئت دست زدن به اثاثیه او را نداشتند.

علاوه بر این امور، پنکوفسکی از فعالیت به عنوان افسر امنیتی اتحاد شوروی هم غافل نبود. نتایج فعالیت او در این زمینه توسط سرهنگ پاولف قائم مقام سازمان اطلاعات ارتش در لندن، از کانالهای اداری به مرکز جی.آر.یو هدایت می‌شد. به احتمال قوی افسران رابط سازمانهای غربی در این مورد به یاری وی شتافته و ملات

دستکاری شده‌ای جهت ارسال به مسکو در اختیار وی قرار داده بودند. این ملات ظاهراً پرارزش، اما در واقع کم‌خطر بود. به هر حال، این اطلاعات به عزت وی به عنوان افسری کوشا و پرکار نزد سازمان جی.آر.یو افزود.

افزون بر این همه، پنکوفسکی نقش خود را به عنوان عضو وفادار و متعصب حزب کمونیست نیز به خوبی بازی می‌کرد. یک روز صبح به طور ناشناس بر سر قبر کارل مارکس در گورستان «های‌گیت» لندن رفت و متوجه شد که کسی به آرامگاه بنیان‌گذار مکتب مارکسیسم رسیدگی نمی‌کند. از کانال حزبی نامه اعتراض‌آمیزی به شخص دبیر اول کمیته مرکزی حزب در مسکو نوشت. در این نامه، رفیق پنکوفسکی به رفیق خروشچف اطلاع داد که به عنوان «یک مارکسیست متعهد و وفادار» چنین بی‌اعتنایی توهین‌آمیزی به مقبره مارکس را غیرقابل بخشش دانسته و بر این عقیده است که این اهمالکاری از اعتبار کمونیسم و کشور شوراها خواهد کاست و بویژه برای سفارت شوروی در لندن که مسؤول رسیدگی به این امر است، سرشکستگی بزرگی محسوب می‌شود.

مسکو پس از دریافت این نامه سریعاً واکنش نشان داد و پنکوفسکی را به خاطر «هشیاری سومیالیستی» اش مورد تقدیر قرار داد. سفارت شوروی در لندن موظف شد در ارتباط با این مسأله هرچه زودتر اقدام کند. بلافاصله و از روز بعد، قبر مارکس تمیز و تزیین شد.

مشاهدات پنکوفسکی در همان دو سفر کوتاهش به لندن برای تأیید تحسین و احترامش نسبت به غرب و خشم و نفرتش از رژیم‌های که ملت شوروی را در پشت دیوارهای بلند یک زندان اسیر کرده بود، کافی بنظر می‌رسید. در ماه آوریل، هنگامی که برای نخستین بار نگاهش به یکی از فروشگاههای لندن افتاد با لحنی غم‌انگیز به واین گفته بود: «بیچاره ملت من، بیچاره ملت روس!» نه اینکه فراوانی و وفور نعمت چشم او را خیره کرده باشد. نه، آنچه وی را بیشتر تحت تأثیر قرار داد آن بود که — برخلاف وضعیت موجود در اتحاد شوروی — ظاهراً اکثریت مردم انگلستان در استفاده از این نعم مادی سهیم بودند.

شهر لندن پنکوفسکی را مسحور خود کرده بود. دوست داشت در شهر گردش کند و با خیال راحت زندگی پرتجمل و پرتلاش آن را نظاره نماید. پنکوفسکی مرد شیک‌پوشی بود که لباسهای کلاسیک را ترجیح می‌داد. با آنکه در آشامیدن مشروب زیاده‌روی

نمی‌کرد و معمولاً به چند گیلای شرب در طول شب قانع بود، اما از شب زنده‌داری با میگساران ابایی نداشت. علی‌رغم کثرت وظایفش در لندن، برای خود چند ساعتی وقت آزاد فراهم آورد تا به آموزشگاه رقص رفته و به کمک معلمه‌های زیباروی، از اسرار رقص تویست و چاچا پرده بردارد.

روز ۱۰ اوت به مسکو بازگشت. هنوز در لندن بود که مقامات مافوقش پیشاپیش از او به خاطر انجام خوب مأموریت خارج از کشور قدردانی و تمجید کردند. سرهنگ پاولف نیز در ماه اوت کار خوب پنکوفسکی در لندن را مورد تأیید قرار داد. البته باید اذعان کرد که سازمانهای جاسوسی غربی از «کار خوب» پنکوفسکی بیشتر از پاولف راضی و خرسند بودند. دادستان اتحاد شوروی بعدها در ادعاینامه خود نوشت: «افسران اطلاعاتی غربی به پنکوفسکی مأموریت‌های جدیدی دادند که مرکز ثقل آنها جمع‌آوری اطلاعات در مورد نیروهای مسلح اتحاد شوروی، یکانهای موشکی و نیروهای مستقر در جمهوری دموکراتیک آلمان و نیز تدارکات مربوط به عقد قرارداد صلح میان اتحاد شوروی و آلمان دموکراتیک بود.»

پنکوفسکی درباره‌ی شرایط کسب تابعیت انگلستان و ایالات متحده کسب اطلاع نموده بود. دو کشور نامبرده به وی اطمینان دادند که چنانچه در آینده شرایطی او را وادار به ترک همیشگی خاک اتحاد شوروی نماید، به او پستی شایسته و مهم و مقامی درخور داده خواهد شد. دو سال بعد مأمورین تجسس دادستانی اتحاد شوروی در خانه او دو عکس پیدا کردند که در لندن گرفته شده بود و پنکوفسکی را در یونیفرم سرهنگی ارتش انگلستان و ایالات متحده نشان می‌داد. پنکوفسکی نمی‌خواست برای غرب تنها یک جاسوس و مأمور اطلاعاتی محسوب شود، او قصد داشت عضوی از پیکر سیستم غرب باشد.

رابطه با خانم «جیس هلم»

در عصر یکی از روزهای آفتابی ماه سپتامبر ۱۹۶۱، سه کودک در میدان بازی بلوار «سوتنوی» به شادی و جست و خیز مشغول بودند. مادر این سه طفل بر روی نیمکتی نشسته بود و بازی آنها را نظاره می‌کرد. مرد خوش‌لباسی که معلوم بود در حال گردش است و هیچ عجله‌ای ندارد، با دیدن بچه‌ها لحظه‌ای ایستاد و به تماشا پرداخت. در

حالی که از شیرین‌زبانی بچه‌ها خنده‌ای به لب داشت. چند کلمه با آنها حرف زد و آنگاه به یکی از آنها بسته‌ای شکلات تعارف کرد. طفل هدیه را پذیرفت و مرد مهربان ناشناس سلاسه سلاسه به راهش ادامه داد.

طفلی که شکلات را در دست داشت، همان طور که عادت بچه‌هاست، آن را نزد مادرش آورد.

آلگ پنکوفسکی با استفاده از این شیوه ماهرانه، ملات فوق‌العاده مهم و سری را به خانم «جانت آن چیس هلم» که همسریکی از وابستگان سفارت انگلستان در مسکو بود، تحویل داد. پنکوفسکی فیلمهای خود را در جعبه شکلات مخفی کرده بود.

پنکوفسکی در جریان سفر دومش به لندن با خانم چیس هلم آشنا شده و به کمک دوستانش — یعنی همان افسران اطلاعاتی غربی — چگونگی تحویل ملات به شیوه نامبرده را فرا گرفته بود. یک ماه پیش گرویل واین بار دیگر به مسکو آمده بود تا از نمایشگاه صنعتی فرانسه در مسکو دیدن کند. مانند همیشه پنکوفسکی، در هتل به دیدار او رفت. در اتاق هتل متروپل چندین حلقه فیلم، چند بسته حاوی اطلاعات دستنویس و نیز یک دوربین بسیار کوچک و ویژه جاسوسی که خراب شده و قابل استفاده نبود، به واین تحویل داد. واین نیز در عوض یک دوربین جدید و یک جعبه شکلات در اختیار پنکوفسکی قرار داد و دستورات لازم را در مورد چگونگی نزدیک شدن به اطفال و برقراری تماس با خانم چیس هلم به او داد. جعبه شکلات جای کافی برای جاسازی ۴ حلقه فیلم داشت.

تماس با خانم چیس هلم نخستین تماس پنکوفسکی با فرد دیگری جز واین بود. در شهری مانند مسکو که خارجیها با دقت و وسواس بی حد تحت نظرند، انتخاب این نوع جدید از رابطه و نیز احتیاط زیادی که در برقراری این تماس بکار برده شد، منطقی و قابل فهم است. البته واین می‌توانست هر وقت که می‌خواست به دیدن پنکوفسکی برود و هیچ گونه جای نگرانی از ایجاد سوءظن وجود نداشت. پنکوفسکی نه تنها به نمایندگی از سوی کمیته هماهنگی رابط رسمی و طرف قرارداد واین محسوب می‌شد، بلکه شخص واین نیز برای سازمان جی.آر.یو سوژه بسیار خوبی محسوب می‌شد، زیرا این سازمان تلاش زیادی داشت که یک بازرگان انگلیسی را به عنوان جاسوس به خود جلب کند. پنکوفسکی در برابر مقامات مافوقش در سازمان جی.آر.یو چنین وانمود می‌کرد که گویا مشغول کار بر روی واین می‌باشد. در ماه اوت هنگامی که پنکوفسکی به دیدار واین

شتافت، به او اطلاع داد که به زودی راهی فرانسه خواهد شد تا به عنوان رئیس یک هیئت بازرگانی شوروی از نمایشگاه صنعتی اتحاد شوروی در پاریس دیدن کند. هنگامی که پنکوفسکی در روز ۲۰ سپتامبر به فرودگاه «لوبورژه» پاریس وارد شد، و این منتظر بود و او را تا هتل همراهی کرد. از آنجا که واین روز و ساعت دقیق ورود پنکوفسکی را نمی دانست، دو هفته تمام هر روز به فرودگاه آمده و مسافری تمام پروازهایی را که از مسکو به پاریس رسیده بودند، زیر نظر گرفته بود. اگر از موضع سازمانهای اطلاعاتی غرب به مسأله بنگریم، صبر و حوصله واین سرانجام به ثمر نشست. پنکوفسکی دست کم ۱۵ حلقه فیلم با خود آورده بود که در میان آنها عکس سری ترین اسناد و مدارک مختلف از طرح و نقشه موشکهای گوناگون، تحلیلهای فوق سری نظامی و دیگر اسناد علمی و فنی دیده می شد.

سه روز پس از ورود پنکوفسکی به پاریس، واین او را به یکی از پلهای رودخانه سن برد تا با افسر اطلاعاتی که در لندن با او آشنا شده بود، ملاقات کند. در طول یک ماهی که پنکوفسکی در پاریس بود، دیدارهای متعددی با چهار افسر امنیتی غرب ترتیب داد و اغلب اوقاتی را که در سفارت شوروی یا در محل نمایشگاه صنعتی — که فی الواقع بهانه اصلی سفر او محسوب می شد — بسر نمی برد، با دوستان خارجی اش می گذرانید.

پنکوفسکی در سومین سفرش به غرب پشتکار عجیبی از خود نشان داد و با رغبت کامل به همکاری با افسران اطلاعاتی رابطش پرداخت. او نه تنها به طور مبسوط اطلاعات خود را به آنها منتقل می کرد، بلکه مبانی سیستم ارتباطی خود با سازمانهای اطلاعاتی غرب در مسکو را نیز که قرار بود در آینده مورد استفاده قرار گیرد و ریسک تبادل اطلاعات و دریافت دستورات را به حداقل برساند، مورد بحث و بررسی قرار می داد. پنکوفسکی همچنین در مورد برخی کارمندان سفارت شوروی در پاریس که نظر افسران اطلاعاتی غرب را به خود جلب کرده بودند، گزارشهایی تهیه کرد. وی این افراد را شناسایی نمود، از آنها عکس تهیه کرد، شرح زندگی آنها را نوشت و بر روی نقشه سفارتخانه، محل کار آنها را با ضربدر مشخص نمود. افزون بر آن وی از روی آلبومهای عکس سازمانهای اطلاعاتی غرب، تعدادی از شهروندان شوروی را که به نظر مأمورین امنیتی جالب و مهم رسیده بودند شناسایی نمود. پنکوفسکی مأموریت یافت همچنان به عکسبرداری از اسناد و مدارک محرمانه ادامه دهد، هشت تا ده صندوق پستی مرده برای حفظ رابطه با سازمانهای اطلاعاتی غرب در مسکو ایجاد کند و محل دقیق این صندوقها

را مشخص نماید، در میان افسران و کارمندان کمیته هماهنگی پژوهش‌های علمی دوستان جدیدی برای خود پیدا کند، امکان گرفتن اطلاعات محرمانه از این دوستان را مورد بررسی قرار دهد و همچنین با استفاده از دوستی و آشنایی با اعضای یکانهای موشکی، اطلاعات دقیقی درباره تسلیحات جدید جمع‌آوری نماید. پنکوفسکی در شهر پاریس دوره آموزشی کوتاه‌مدتی را گذراند تا طرز استفاده از دستگاه‌های بیسیم که افسران اطلاعاتی غرب قول داده بودند به وسیلهٔ واین یا «جانت آن چیس هلم» برایش ارسال کنند، فراگیرد.

پنکوفسکی روز ۱۶ اکتبر ۱۹۶۱، پس از آنکه از سازمان‌های اطلاعاتی غربی ۳۰ حلقه فیلم خام و مقدار معتناهایی کاغذ مخصوص برای نگارش گزارش‌های محرمانه دریافت نمود، به مسکو بازگشت.

اغلب افرادی که پنکوفسکی دربارهٔ آنها به افسران اطلاعاتی غربی گزارش می‌داد، اعضای کا.گ.ب یا جی.آر.یو بودند. پرواضح است که پنکوفسکی جزئیاتی دربارهٔ شبکه گستردهٔ جاسوسی اتحاد شوروی که تحت فرماندهی سفارت آن کشور در پاریس اداره می‌شد، در اختیار سازمان‌های جاسوسی غرب قرار داد و به این ترتیب بخش مهمی از مجموعهٔ شبکهٔ جاسوسی شوروی را لوداد و نابود کرد.

پنکوفسکی در حین اقامت در پاریس نیز بار دیگر انرژی و پشتکار عجیب خود را به منصهٔ ظهور رساند. این بار هم چندین مأموریت و وظیفهٔ کاملاً مختلف و متناقض را با مهارت و هماهنگی تمام به انجام رسانید. به احتمال زیاد همین پشتکار و توانایی بود که سبب شد مقامات مافوقش در شوروی تا مدتها به او شک نکنند. چه در پاریس و چه در لندن توریستی تشنهٔ دانش و شناخت بود. هم از نقاشی‌های موزهٔ لوور لذت می‌برد و هم از شوهای آنچنانی و پرزرق و برق کافهٔ لیدو. هنوز هم غرب را به مثابه پدیده‌ای نو، عجیب و بیگانه تجربه می‌کرد.

گرویل واین و پنکوفسکی اکنون دیگر باهم دوست شده بودند. واین در کتابچهٔ خاطرات خود دربارهٔ «شریکش» چنین نوشت: «پنکوفسکی روزها را غالباً در محل نمایشگاه بسر می‌برد و یا در ضیافت‌های مختلف شرکت می‌کرد. اما به محض فرارسیدن ساعت فراغت یا فرصت مناسب، با اتومبیل در محل از پیش تعیین شده‌ای منتظرش می‌ماندم. و همه می‌دانند که غرق شدن در پاریس تا چه حد آسان است. از جاهای دیدنی و توریستی پاریس دیدن می‌کردیم و خوش می‌گذرانیدیم. پنکوفسکی از همه چیز

لذت می برد. با این حال می گفت انگلستان را بیشتر می پسندد.»

سرباز و ایده آلیست

اما پنکوفسکی به هیچ وجه یک توریست عادی نبود. در اینجا هم مانند لندن دوست داشت در خیابانها قدم بزند و ویتترین مغازه ها و رفت و آمد مردم را تماشا کند. تفاوت بنیادی این جامعه و محیط در بسته شوری حتی در پیش پا افتاده ترین امور هم به چشم می خورد.

بیش از پیش متقاعد شده بود راهی را که در پیش گرفته باید ادامه دهد. تنها سؤالی که او را به شدت مشغول کرده بود این بود: هم اکنون به غرب پناهنده شوم یا بعد؟ از خطر و ریسک بزرگی که در صورت بازگشت به مسکو در انتظارش بود، آگاهی داشت. افسران اطلاعاتی که با او در رابطه بودند، با ماندن او در غرب مخالفتی نداشتند. این موضوع را شخص گرویل و این بعدها شهادت داد. اطلاعاتی که پنکوفسکی تا به آن تاریخ به غرب داده بود، آنقدر مهم و جامع بودند که دوستان غربی اش نگران امنیت شخصی او شدند. در درون این مرد که ظاهراً خونسرد و بی خبر در خیابانهای پاریس گردش می کرد، چهار روز تمام جنگی بی امان جریان داشت. در مسکو خانواده ای در انتظارش بود: همسرش که باردار بود، مادر و دخترش. آیا می توانست آنان را رها کند؟

اما از سوی دیگر وسوسه های جهان غرب، با آن خیابانهای نورباران و مغازه های لبریز از کالاهای لوکس — و نیز وسوسه های شهوانی این سامان — به او چشمک می زدند. پنکوفسکی که اصلاً به زهد افلاطونی عقیده ای نداشت، در طول اقامتش در پاریس از همه آنچه گفته شد لذت برده بود. همه چیز غرب او را به ماندن ترغیب می کرد.

واقعاً هم چیزی نمانده بود که از بازگشت به شوروی امتناع کند. پرواز هواپیمایش به علت وجود مه غلیظ به تعویق افتاد و پنکوفسکی این واقعه را به فال بد گرفت. حتی وقتی که پاسپورتش را کنترل می کردند هم هنوز مردد بود، اما در آخرین لحظه تصمیم خود را گرفت، از واین خداحافظی کرد و به دنیایی بازگشت که روحش مدت ها پیش از آنجا مهاجرت کرده بود. پنکوفسکی زمانی که با صدای بلند مزایا و معایب بازگشت به مسکو را در حضور واین مرور می کرد، بارها و بارها این مطلب را به دوست انگلیسی اش

گفته بود که در مسکو وظیفه‌ای دارد که باید انجام دهد. پنکوفسکی خود را سرباز جبهه جدیدی می‌دانست و نسبت به کسانی که با آنها عهد بسته بود، احساس مسؤولیت می‌کرد.

پس از بازگشت به مسکو در یادداشت‌هایش نوشت: «باید برای یک سال یا حتی دو سال دیگر در ستاد فرماندهی اتحاد شوروی بمانم تا بتوانم تمام نقشه‌ها و توطئه‌های شوم دشمن مشترکمان را افشا کنم. من این امر را وظیفه سربازی خود می‌دانم. در این دوران پراشوب، جای من در سنگر است. باید در این جبهه بمانم تا به مثابه چشم و گوش هشیار عمل کنم؛ امکانات من در این جبهه زیاد است. امیدوارم و از خدا می‌خواهم که تلاشهای متواضعانه من در مبارزه به خاطر ایده‌آل‌های والای بشری مثمر‌تر باشد.»

دیدار در مسکو

از آنجا که پنکوفسکی خود افسر حرفه‌ای سازمان جاسوسی بود، نیازی به توضیحات اضافی در این زمینه نداشت. در همان نخستین دیدار با «همکاران» آمریکایی و انگلیسی‌اش کوشیده بود تا اطلاعاتی که ارائه می‌دهد دقیق و مستند باشد. اما در پایین که در شهر پاریس بسر می‌برد، شیوه و تکنیک دقیقی برای مبادله اطلاعات در آینده طراحی کرد. او بهتر از هر کسی شیوه‌های تعقیب و مراقبت سازمانهای امنیتی شوروی را می‌شناخت. به خوبی از عواقب حتی یک حرکت ناشیانه و اشتباه آگاه بود و می‌دانست که ضداطلاعات شوروی تا چه حد نسبت به رویدادی حتی بی‌اهمیت یا دیداری خارج از چارچوب متعارف، حساس است. به همین دلیل اطلاعات خود را از سه راه مختلف به غرب می‌فرستاد: اول، در دیدارهای «تصادفی» و کاملاً غیرمشکوکی که از قبل و با دقت و وسواس فراوان سازمان یافته بود. دوم، در دفاتر یا خانه‌های شهروندان انگلیسی یا آمریکایی که دیدار آنها جزء وظایف اداری وی محسوب می‌شد و سوم با استفاده از صندوقهای پستی مرده که وسایلی نسبتاً مطمئن، اما پرزحمت و دردسرافزین بودند. تمام جزئیات هر نوع تماس، از قبل با دقت تمام تدارک یافته و با هماهنگی کامل طرفین اجرا می‌شد.

پنکوفسکی روز ۲۱ اکتبر، یعنی دو هفته پس از بازگشت از پاریس، برای نخستین بار به ملاقات یکی از رابطین خود رفت. ساعت ۲۱ در حالی که سیگاری گوشه لب

گذاشته بود قدم زنان در بلوار «سادو و نیچسکایا» به سوی هتل «بالت شوگ» حرکت کرد. بسته‌ای که با کاغذ سفید پوشانده شده بود در دست داشت. مردی که تکمه‌های پالتویش را بسته بود و او هم سیگاری به لب داشت به سوی او آمد و گفت: «آقای الکس، از طرف دوستانان آمده‌ام. به شما سلام زیادی رسانند.» بسته سفید از دستی به دست دیگر منتقل شد و محموله دیگری از اسناد و مدارک محرمانه که به تدارکات نظامی شوروی مربوط بود، راهی غرب شد.

تحت تعقیب

الکس — که نام مستعار پنکوفسکی بود — همچنان با خونسردی و بدون آنکه اجازه دهد به کار رسمی روزانه‌اش لطمه‌ای وارد شود، به جمع‌آوری اطلاعات و تحویل آنها به غرب ادامه می‌داد. بیش از پیش سعی می‌کرد به دوستانش در نیروی زمینی نزدیک شود. در کافه‌ها و مجامع علنی حضور می‌یافت، اما نه بیشتر از آنچه از وی توقع می‌رفت. به علت کار در کمیته هماهنگی، همیشه چیزهای جالبی برای گفتن داشت و همه با علاقه به حرفهایش گوش می‌دادند. پنکوفسکی مورد اعتماد همه کس بود.

در اواسط ماه نوامبر همراه همسرش یک ماه تمام به تعطیلات رفت. ابتدا به منطقه خوش آب و هوای «کیسلو و دسک» در قفقاز، جایی که اکثر وزرای دولت اتحاد شوروی در آنجا ویلاهای زیبایی دارند، رفتند. آنگاه مدتی را در آسایشگاه «سوجی» در ساحل دریای سیاه بسر بردند و در ۱۸ دسامبر دوباره به مسکو بازگشتند.

در دو هفته آخر ماه دسامبر و در ماه ژانویه، پنکوفسکی دوباره با یکی از افراد رابط غرب تماس گرفت. شخص مزبور این بار خانم چیس هلم، یعنی همان بانویی بود که چندی پیش جعبه شکلات را در بلوار «سوتنوی» به او رسانده بود. در یکی از این دیدارها بود که پنکوفسکی احساس کرد تحت تعقیب است. روز پنجم ژانویه، پس از آنکه طی دیداری «اتفاقی» — که از قبل دقیقاً برنامه‌ریزی شده بود — با خانم چیس هلم، چندین حلقه فیلم به وی تحویل داد، متوجه حضور دو نفر شد که از دور به تماشای آنها مشغول بودند. اتومبیل کوچکی بدون توجه به مقررات راهنمایی وارد کوچه شده و در حالی که دوشین آن از فاصله نسبتاً دور پنکوفسکی را زیر نظر داشتند، عقب جلو کرده و پس از مدتی به سوی میدان «آربات» ادامه حرکت داد.

روز ۱۲۰ ژانویه یعنی روز قرار بعدی، هیچ اتفاقی نیفتاد. اما در هفته پس از آن، سروکله همان اتومبیل دوباره پیدا شد: یک اتومبیل کوچک و قهوه‌ای رنگ که مردی با پالتوی سیاه‌رنگ پشت رل آن نشسته بود. این زنگ خطری جدی بود. پنکوفسکی به آدرس مخفی لندن نامه‌ای نوشت و تقاضا کرد از این پس برای او قراری با خانم چیس هلم نگذارند.

از آن روز به بعد پنکوفسکی تنها از دو راه باقیمانده استفاده می‌کرد: یا ملاتش را در خانه‌های آشنایان غربی اش که به مناسبت‌های رسمی و شغلی از وی دعوت بعمل می‌آوردند تحویل می‌داد و یا برای تحویل ملات به صندوقهای پستی مرده اعتماد می‌نمود.

در بهار ۱۹۶۲، پنکوفسکی چندین پناهگاه مطمئن که از آنها به عنوان صندوق پستی استفاده می‌کرد، در اختیار داشت. صندوق پستی شماره ۱ در راهروی ورودی خانه شماره ۵/۶ خیابان پوشکین قرار داشت. کسی که وارد این خانه می‌شد، در سمت راست خود شواژ سبزرنگی را می‌دید که با گیره و میخهای آهنی به دیوار متصل شده بود. فاصله، میان شواژ و دیوار تقریباً ۷ سانتی متر بود. ملات جاسوسی را در یک قوطی کبریت قرار می‌دادند و قوطی کبریت را در کاغذ نازک آبی رنگی می‌پیچیدند. آنگاه آن را در کیسه پلاستیکی ضدآبی گذاشته و با سیم دور آن را محکم می‌بستند و در آخر، بسته را به یکی از گیره‌های پشت شواژ آویزان می‌کردند. وقتی که پنکوفسکی قصد داشت در این صندوق پیامی بگذارد، باید ابتدا بر روی تیر چراغ برق شماره ۳۵ پروسپکت کوتوزوف نقطه سیاهی رسم می‌کرد و آنگاه پیام را در محل موعود آویزان کرده و در قدم بعدی پشت سرهم به دو شماره ۹۴-۲۶-G3 و ۸۷-۲۶-G3 تلفن می‌کرد. قرار آن بود که اجازه دهد زنگ تلفن به تعداد از پیش تعیین شده‌ای به صدا درآید و آنگاه تلفن را قطع کند. در این صورت «دوستان» او می‌دانستند که در محل موعود محموله‌ای در انتظار آنهاست.

روز ۴ ژوئیه ۱۹۶۲، پنکوفسکی دعوت سفارت آمریکا را برای شرکت در ضیافتی که به مناسبت روز استقلال ایالات متحده بر پا شده بود پذیرفت. در آنجا بود که با یکی از افسران بلندپایه اطلاعاتی آمریکا تماس برقرار کرد. این افسر همان کسی بود که چندی بعد نقشه‌های جزئی و دقیق طراحی موشکهای جدید شوروی را از پنکوفسکی تحویل گرفت. دو روز پیش از آن، گرویل واین دوباره به مسکو آمده بود. پنکوفسکی

در فرودگاه از وی استقبال کرد و با یک اتومبیل کرایه‌ای او را به هتل اوکرائین رسانید. واین بعدها گفت که هرگز پنکوفسکی را تا این حد عصبی و نگران ندیده بوده است. پنکوفسکی به واین گفته بود: «تحت تعقیب هستم.»

واین برای پنکوفسکی ابزار و وسایل مورد نیازش را همراه آورده بود، ولی افزون بر آن نامه‌ای نیز به او داد که خلق و خو و حال پنکوفسکی را کاملاً دگرگون و شاد کرد. افسران اطلاعاتی غرب برایش گذرنامه‌ای با نام جعلی تهیه کرده بودند که پنکوفسکی می‌توانست در صورت احساس خطر و ادامه عملیات تعقیب و مراقبت، از آن در محدوده اتحاد شوروی استفاده کند. پنکوفسکی تمام امکانات و راه‌های مختلف فرار را مورد مطالعه قرار داده بود. در یکی از سفرهای خارج، در مذاکره با «دوستان» اطلاعاتی غربی‌اش حتی این امکان را هم مورد بحث قرار داد که از مسکو فرار کرده و در سواحل دریای بالتیک بر یکی از زیردریایی‌های غربی که جهت نجات وی به ساحل نزدیک شده، سوار شود و فرار کند.

در تمام این مدت پشت سر هم اطلاعات به غربیها تحویل می‌داد. دیوانه‌وار کار می‌کرد. به خوبی می‌دانست که کارش تا چه حد خطرناک است، اما در عین حال از دادن این اطلاعات به غرب لذت می‌برد. تدارکات نظامی و تسلیحاتی شوروی که چندی بعد در جریان بحران موشکی کوبا به اوج خود رسید، آغاز شده بود. در این اوضاع بود که پنکوفسکی به گونه‌ای کلاسیک خود را درگیر همان تضاد و تنگنای بسیار قدیمی جاسوسانی می‌دید که بیش از حد موفقیت و پیروزی بدست آورده‌اند. چنانچه به لحاظ شخصیتی آن همه بی‌پروا نبود، بی‌شک فعالیتش را تا حد زیادی محدود می‌نمود، اما طبیعت پنکوفسکی چنین نبود. با این حال هرچه بیشتر به غرب ملات می‌داد، به نگرانی از وضعیت امنیتی‌اش افزوده می‌شد. پنکوفسکی هرگز خطرات جدی که خانواده‌اش را تهدید می‌کرد، به گونه‌ای واقعی مد نظر و مورد مطالعه قرار نداده بود. اما اکنون این خطرات را به وضوح می‌دید. و اکنون که گذرنامه‌ای جعلی، اما مطمئن برای سفر در داخل کشور در دست داشت که می‌توانست به کمک آن فرار کند، در پی امکانی بود که بتواند خانواده‌اش را نیز از شوروی خارج کند.

مطمئن بود که کا. گ. ب. در پی اوست. مدتی پیش یعنی در ماه ژانویه نوشته بود: «معلوم شد همسایه‌ها (کا. گ. ب.) اطلاع یافته‌اند که پدرم نمرده و در نقطه نامعلومی در خارج کشور زندگی می‌کند. این حدس و گمان در اواخر ۱۹۶۱ بروز کرد. تحقیق و

بررسی سیرع در محلی که پدرم به خاک سپرده شده بود، نتیجه‌ای به بار نیاورد و محل دفن پدرم پیدا نشد. سند گواهی فوت پدرم نیز بدست نیامد. البته اداره‌ای که در آن کار می‌کنم برای این موضوع اهمیت چندانی قائل نشد. مسئولین اینجا، از فوت پدرم اطمینان دارند.»

در بهار سال ۱۹۶۲، توجه مقامات امنیتی به تحقیق در مورد شخص پنکوفسکی به حدی رسید که تدارک و تهیه مقدمات سفرهای بعدی او به خارج متوقف شد. پنکوفسکی از ماهها پیش مترصد و امیدوار بود که در ماه آوریل همراه با یک نمایندگان سیار کتابهای شوروی به ایالات متحده سفر کند. اما تصمیم مقامات ذی صلاح به درازا کشید.

آن بخش از یادداشتهایش که در این مورد نوشته شده، نشانگر هیجان بیش از حد اوست: «اگر همه چیز به خوبی برگزار شود، روز ۱۹ آوریل به سفر ایالات متحده خواهم رفت. اما در حال حاضر اوضاع مساعد نیست. هنوز هم در پی یافتن مقبره پدرم هستیم و تاکنون اثری از آن نیافته‌اند. بنابراین شک برده‌اند که شاید پدرم هنوز زنده است و لذا از این پس اعزام من به خارج را صلاح نمی‌دانند. البته مسئولین اداره، این شک و بدبینی را بی پایه می‌دانند و از من در برابر سوءظن همسایگان حمایت می‌کنند. به هر حال به زودی همه چیز روشن خواهد شد.»

پیامهایی که واین از غرب برایش آورده بود، تا حدی باعث آرامش او شد، اما در عین حال همین دیدار با واین او را به شدت نگران و ناآرام ساخت. واین با بازگشت به مسکو ریسک بزرگی کرده و خطر عظیمی را به جان خریده بود. شخص واین از این خطر آگاه بود، اما پنکوفسکی با شک و تردید از خود می‌پرسید که آیا واین احتیاط لازم و کافی را که برای حفظ رابطه محرمانه آن هم در چنین سطحی ضروری است، بکار برده است یا نه. اما واین مرد بسیار با حزم و محتاطی بود. بنابراین پریشانی و نگرانی پنکوفسکی به احتمال زیاد بیش از هر چیز ناشی از ضعف اعصاب خودش بود.

آخرین دیدار با واین

در روز ۵ ژوئیه، پنکوفسکی در رستوران «پکن» برای آخرین بار با واین ملاقات کرد. در این دیدار کاملاً مشخص بود که به شدت تحت مراقبت قرار دارند.

در این مورد پنکوفسکی چنین نوشت: «تا آخرین سفرش به مسکو، همه چیز بر وفق مراد بود. هیچ مسأله‌ای پیش نیامد و سفارت نیز ویزای او را تمدید کرد. روزهای اول فعالیتش در مسکو بدون حادثه‌ای سپری شد، اما «له‌وین» یک روز پیش از بازگشت واین به من گفت که مأمورینش (کا.گ.ب) در پی کشف هدف واقعی سفر واین می‌باشند. من به له‌وین گفتم که واین برای مذاکره پیرامون مسائل مربوط به نمایشگاه سیار باید علاوه بر کمیته، به شورای مسائل بازرگانی یا وزارت بازرگانی خارجی نیز مراجعه کند. له‌وین اظهار داشت که از تمام این موضوعات مطلع است؛ اما سازمان کا.گ.ب به دلیل نامعلومی نسبت به واین حساس شده بود.

بعد از ظهر بود که تمام این حرفها را شنیدم. چند ساعت قبل محموله دومی به واین تحویل داده بودم. قرار بود ساعت ۲۱ همان روز شام خداحافظی را باهم صرف کنیم. مراوده من با واین جنبه اداری و رسمی داشت و مقامات امنیتی (کا.گ.ب) در جریان این روابط قرار داشتند. بنابراین دلیلی نداشت که همسایگان به تعقیب و مشاهده ما بپردازند؛ اما همین که به رستوران پکن نزدیک شدم، متوجه گشتم که واین تحت مراقبت است. تصمیم گرفتم بدون اظهار آشنایی به راهم ادامه دهم. اما ناگهان به فکرم رسید که شاید واین قبل از پرواز برای من جنس جدیدی داشته باشد. تصمیم گرفتم به رستوران رفته و در ملاء عام با واین شام بخورم. به محض ورود به سالن رستوران متوجه شدم که واین در محاصره مأمورین کا.گ.ب قرار دارد. (قابل ذکر است که عملیات مراقبت و مشاهده کاملاً ناشیانه و احمقانه بنظر می‌رسید.) پس از آنکه مطمئن شدم در سالن میز خالی وجود ندارد، قصد رفتن کردم و اطمینان داشتم که واین به دنبال من خواهد آمد. می‌خواستم بدانم که آیا واین برایم ملات جدیدی آورده است یا نه؟ و می‌خواستم به وی اطلاع دهم که در ساعت پروازش در فرودگاه حاضر خواهم شد. پس از آنکه ۱۰۰ تا ۱۵۰ متر از رستوران دور شدم، به حیاط بزرگی پیچیدم که باغی در آن قرار داشت. واین به دنبال من آمد و هر دو فوراً دو مردی را که در تعقیب او بودند دیدیم. پس از آنکه چند جمله رد و بدل کردیم از هم جدا شدیم.

از بی‌شرمی مأمورین کا.گ.ب بسیار خشمگین بودم و روز بعد، پس از مشایعت واین به مقامات مافوق گزارش دادم که مأمورین کا.گ.ب مرا از صرف شام با فردی خارجی که مورد احترام ماست، آشنای قدیمی ما محسوب می‌شود، از سالها پیش روابط صادقانه و صمیمانه‌ای با وی داشته و همکار قدیمی من محسوب می‌شود، بازداشت‌اند.

گزارش دادم که میهمان خارجی ما از این همه «توجه» مأمورین کشور میزبان به شدت رنجیده‌خاطر شده است. مقامات مافوق با من هم عقیده بودند که این واقعه رویدادی شرم‌آور است و حتی له‌وین (نماینده سازمان کا.گ.ب) هم از این بابت بسیار برآشفته شده بود. له‌وین معتقد بود که کمیته و من به عنوان نماینده کمیته وظیفه داریم از واین با احترام و ادب درخوری پذیرایی کنیم و سازمان کا.گ.ب در این مورد حق دخالت و اعمال نفوذ ندارد.»

واین در خاطراتش این رویداد را چنین ترسیم کرد: «کمی پیش از ساعت مقرر به رستوران رسیدم و در پیاده‌روی آن سوی خیابان به قدم‌زدن پرداختم. متوجه حضور چند عنصر مشکوک در اطراف شدم، اما در آن لحظه توجه چندانی به آنها ننمودم. حدود ده دقیقه بعد پنکوفسکی در حالی که کیفی زیر بغل داشت، سر رسید. از عرض خیابان گذشتم تا به پیشواز او بروم، اما پنکوفسکی به جای سلام و احوالپرسی دستش را به دماغش گرفت، سری تکان داد و مستقیماً به سوی در ورودی پیش رفت.

به دنبال او وارد رستوران شدم. سالن پر رفت و آمد و شلوغ بود. پنکوفسکی نگاهی به اطراف انداخت و سپس برگشت. از کنارم که گذشت جمله نامفهومی ادا کرد که شبیه «دنبال من بیایید» بود. بنابراین نتیجه گرفتم که حتماً اتفاقی افتاده است.

پنکوفسکی به خیابان آمد، چند صد متر راه رفت تا به کوچه باریکی رسید که به محوطه بازی منتهی می‌شد. به او که رسیدم، با عجله گفت: «گریو! عجله کن!» وارد کوچه باریک که شدیم گفت: «هر طور شده فرار کنید. فردا در فرودگاه شما را خواهم دید. اما اکنون تحت تعقیب هستید، بروید و مواظب باشید!» و سپس در جهت مخالف به راه افتاد و ناپدید شد.

هنگامی که دوباره از کوچه به خیابان بازگشتم دو مرد را دیدم که کشیک می‌دادند. بعدها در زندان «لیویانکا» عکسهایی از این رویداد به من نشان دادند که ثابت می‌کرد مأمورین کا.گ.ب با خود دوربین عکاسی داشتند.»

ساعت پرواز واین از مسکو، بعد از ظهر روز بعد بود. اما با توجه به رویدادها تصمیم گرفتم هر چه زودتر و پیش از آنکه کا.گ.ب فرصت تصمیم‌گیری درباره دستگیری او را بیاید، از هتل خارج شده و به فرودگاه بروم. ساعت ۵:۳۰ بامداد روز بعد در سالن فرودگاه «شره‌متیه‌وو» حاضر بودم.

در وهله نخست تلاشی برای عوض کردن بلیت خود نکردم. روی نیمکتی که در

گوشه سالن قرار داشت نشست و منتظر پنکوفسکی ماند و سعی کرد حتی الامکان جلب نظر نکند.

۴۵ دقیقه بعد و پس از آنکه دو تاکسی جلوی در ورودی سالن فرودگاه پارک کردند، واین یک اتومبیل شخصی را دید که از دروازه بیرونی فرودگاه گذشت و در آن سوی حصار سیمی اطراف سالن پارک کرد. پنکوفسکی از اتومبیل پیاده شد و با سرعت به ساختمان فرودگاه آمد. نخست — به حسب عادت — از کنار واین گذشت تا مطمئن شود کسی در تعقیب او نیست، آنگاه برگشت و در کنار واین نشست. پنکوفسکی با اصرار تمام از دوست انگلیسی اش درخواست کرد هرچه زودتر سفر خود را آغاز کند.

پنکوفسکی با استفاده از نفوذش در مأمورین گمرک و کارمندان فرودگاه، شخصاً بلیت واین را تعویض نمود، او را از گمرک عبور داد و سوار بر اولین هواپیمایی که مقصد آن یک کشور غربی بود، کرد. این پرواز متعلق به شرکت هواپیمایی بود که رأس ساعت ۹ عازم کپنهاگ بود. اگرچه پنکوفسکی موفق شد نگهبانان فرودگاه را ترسانده و مجبور به اطاعت نماید و در نتیجه یک پیروزی لحظه‌ای بدست آورد، اما مسلم بود که این اقدام شتاب‌زده و چشمگیر، در دید طولانی هرگونه شانس موفقیت در رفع سوءظن کا. گ. ب و انکار همکاری اطلاعاتی با واین را از میان برده بود. این اقدام پنکوفسکی نوعی از خودگذشتگی در قبال دوستش محسوب می‌شد و واین این فداکاری دوستانه را هرگز فراموش نکرد.

پنکوفسکی در دو ماه پس از سفر واین به جای کوتاه آمدن، فعالیت اطلاعاتی خود را دوچندان کرد. شاید می‌دانست که بازی را باخته است. اما به احتمال زیاد، اهمیت فراوان اخباری که به غرب می‌داد او را به تشدید فعالیت ترغیب می‌کرد. در نوشته‌هایش مکرراً نگرانی عمیق خود را از تدارکات هسته‌ای خروشچف بیان کرده بود.

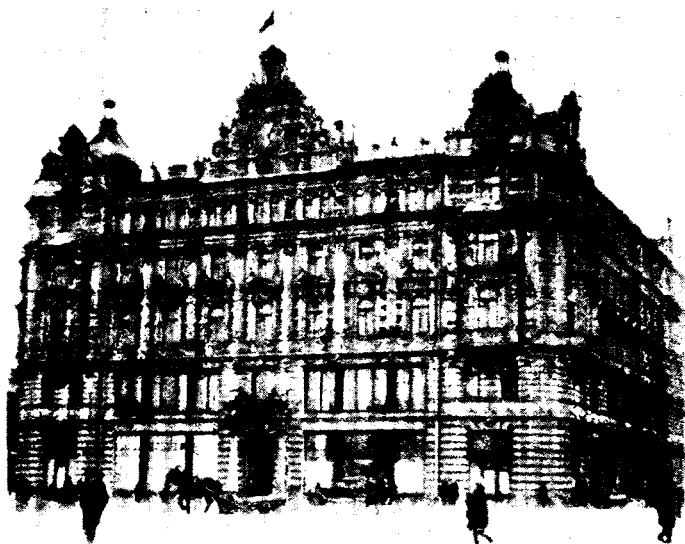
دستگیری و آدم‌ربایی

برطبق اظهارات رسمی مقامات شوروی، الگ پنکوفسکی در روز ۲۲ اکتبر ۱۹۶۲ توسط کا. گ. ب دستگیر شد. روز ۲ نوامبر، کا. گ. ب گرویل واین را که به منظور سازماندهی نمایشگاه صنعتی سیار انگلیس در اروپای شرقی در بوداپست برمی‌برد از پایتخت مجارستان ربود و به مسکو برد. دیدار بعدی واین با پنکوفسکی در زندان لیویانکا

و از درز در سلولی بود که پنکوفسکی در آن نگهداری می شد.

چه عواملی و این و پنکوفسکی را به مهلکه انداخت؟ پنکوفسکی از اوایل سال ۱۹۶۲ نشانه‌هایی از عملیات تعقیب و مراقبت کشف کرده بود. اما کنجکاوی کا.گ.ب و جاسوسی در زندگی اکثر مقامات شوروی — که در ردیف قابل اعتماد و مطمئن هم طبقه‌بندی شده‌اند — مطلب جدید و عجیبی نبود. اگرچه اکنون که به گذشته می‌نگریم، دیدارهای «تصادفی» پنکوفسکی با خانم چیس هلم شک برانگیز جلوه می‌کنند، اما هیچ یک از تماس‌های پنکوفسکی با خارجی‌ها، از محدوده رسمی و طبیعی وظایف اداری وی در چارچوب کمیته پژوهش‌های علمی و سازمان جی.آر.یو خارج نبود.

در تابستان همان سال علائمی که نشان می‌داد آنها تحت مراقبت قرار دارند، چشمگیرتر و واضح‌تر شد. اما و این حتی در این شرایط هم معتقد بود که تنها سوءظن احتمالی کا.گ.ب، آن هم در بدترین حالت، احتمال دخالت او و پنکوفسکی در



اینجا زندان «لیوبیانکا»ی مسکو است. الگ پنکوفسکی و گرویل و این در سال ۱۹۶۲ در این زندان منتظر محاکمه خویش نشستند.

معاملات بازار سیاه و قاچاق ارز و طلاست و نه چیز دیگر.

یک مأمور محتاط، به محض پدیدار شدن نخستین نشانه‌های مراقبت پیگیر، در لاک خود فرو رفته و حالت دفاعی می‌گرفت. به عنوان مثال پنکوفسکی می‌توانست در همان ماه ژوئن لندن را از وضعیت خود باخبر کرده و رابطه با سازمانهای غربی را قطع کند. از باب احتیاط او می‌بایست تماسهای خود با غرب را برای چند ماهی به حالت تعلیق درآورده و هرچه زودتر تجهیزات جاسوسی را — که سندی غیرقابل انکار محسوب می‌شد — از کشوی مخفی میز کارش دور کرده و نابود می‌ساخت.

اما احتیاط و حزم پنکوفسکی اکتسابی بود نه ذاتی. در مدرسه سازمان جی.آر.یو آموخته بود که محتاط باشد، اما طبیعت او جور دیگری بود. همان طور که در نوشتارهای نمایشنامه نویسان کلاسیک یونان باستان آمده است، انسان همواره قربانی کبر و غرور خود می‌شود و الگ پنکوفسکی نیز از این قاعده مستثنی نبود. اما اگر در دراماتولوژی یونان باستان، انسان متکبر می‌تواند با شکستن غرور خود، بهبود یابد و با رهسپردن در طریق تواضع و خرد به سلامت نفس و عظمت دوباره دست یابد، یک جاسوس کافی است فقط یک بار اشتباه کند. هرگز فرصت دومی به او داده نمی‌شود.

شکی نیست که همان اعتماد به نفسی که ضامن موفقیت پنکوفسکی بود، او را به تباهی کشاند. «ایوان بورزین» که در سال ۱۹۳۴ ریاست سازمان جی.آر.یو را به عهده داشت، درباره حرفه جاسوسی این سخن کلاسیک و مشهور را بیان کرده بود: «در حرفه ما بی‌پروایی، فعال بودن، شهامت و شجاعت را باید با هوش سرشار و زرنگی توأم با خرد قرین نمود. این است دیالکتیک!» پنکوفسکی هرگز شجاعت و بی‌پروایی خود را از دست نداد، اما گاه برای این منظور حزم و مآل‌اندیشی خود را فدا نمود.

در ژانویه ۱۹۶۲، هنگامی که پنکوفسکی مطمئن شد که دست کم در یک مورد بر سر قرار با یکی از رابطین خود تحت تعقیب قرار گرفته، فوراً تمام قرارهای بعدی خود را فسخ نمود و فعالیت خود را به استفاده از صندوقهای پستی مرده محدود کرد. همچنان به عکسبرداری از اسناد و نگارش مشاهداتش ادامه داد. دوستان و مقامات مافوقش در کمیته هماهنگی همچنان به وی اعتماد داشتند.

در مقر مرکزی سازمان جی.آر.یو در میدان آریات نیز خود را هنوز ایمن و مطمئن می‌دانست. پنکوفسکی به خوبی می‌دانست که اگر هم خطری وجود داشته باشد، فقط از ناحیه کا.گ.ب می‌باشد. احتمال می‌داد که کا.گ.ب از مدتی پیش که عضویت

پدرش در ارتش سفید روس افشا شد، سرگرم بررسی پرونده او بوده باشد. نوشته‌های پنکوفسکی نشان می‌دهد که به خوبی از این خطر آگاه بود.

پنکوفسکی چگونه لورفت؟

اکنون که به گذشته می‌نگریم، درک شیوه کار کا.گ.ب بر روی پرونده پنکوفسکی چندان مشکل نیست. جاسوسان کا.گ.ب در خارج کشور، و نیز در مسکو، وظیفه دارند هرگونه تماس مقامات رسمی شوروی با بیگانگان را گزارش کنند. در بهار سال ۱۹۶۲، تماسها و دیدارهای مکرر پنکوفسکی با واین و دیگر اتباع بیگانه، بدون شک در پرونده او در سازمان منعکس شده بود. هرچند که موقعیت و شغل رسمی او چنین تماسهایی را ایجاد می‌کرد و موجه جلوه می‌داد، با این حال شاید کثرت آنها برای ایجاد نخستین سوءظن کافی بوده باشد.

کثرت سوقاتی‌ها و هدایایی که پنکوفسکی از غرب با خود به شوروی برده بود نیز یکی دیگر از عوامل ایجاد سوءظن بود؛ هرچند که اکثر این اقلام برای همکاران و مقامات مافوق او خریداری شده بودند. ارزش این هدایا بیش از آن بود که پنکوفسکی بتواند ادعا کند بهای آنها را با درآمد معمولی و حق مأموریت خود پرداخته است. این واقعیت هم احتمالاً سبب شد تا علامت سؤال دیگری در پرونده‌اش ثبت شود. البته این موضوع نمی‌توانست به تنهایی دلیل کافی و قانع کننده برای دست زدن به اقدامی جدی علیه پنکوفسکی بوده باشد، اما حتماً سوءظن به او را — اگرچه در جهت انحرافی یعنی احتمال دست داشتن او در معاملات بازار سیاه — تقویت کرده بود.

واقعیت مهم دیگری هم وجود داشت. در بهار و تابستان ۱۹۶۲ که تنش میان اتحاد شوروی و کشورهای غربی بالا گرفت، کا.گ.ب عملیات تعقیب و مراقبت از اتباع بیگانه را تشدید نمود. بنابراین احتمالاً تماسهای گاه و بیگاه پنکوفسکی با وابستگان سفارت آمریکا و انگلستان در مسکو، در مقایسه با ماههای پیش با دقت بیشتری ثبت و ضبط شده بود.

پنکوفسکی از آن پس نیز — با علم به اینکه واین افسر اطلاعاتی نبوده و شغل رسمی‌اش بازرگانی است — از دیدار و ملاقات با وی بیمی به دل راه نمی‌داد. اما کا.گ.ب واین را موجودی کاملاً مشکوک ارزیابی می‌کرد و دست کم نسبت به

سفرهای متعدد او به مسکو ظنین بود. البته قابل ذکر است که سازمان جی.آر.یو برخلاف کا.گ.ب در خفا امیدوار بود که واین را در آینده به صفوف خود جذب کند.

پنکوفسکی همچنان به طور مرتب به کتابخانه‌های وزارت دفاع می‌رفت و به مطالعه رساله‌ها و اسناد محرمانه و سری در زمینه‌های مختلفی می‌پرداخت که به وضوح هیچ گونه رابطه‌ای با فعالیت مستقیم و بلاواسطه او نداشتند. با توجه به حجم زیاد اطلاعات کسب شده، این احتمال هم وجود دارد که کسی او را به هنگام برداشتن یادداشت از اسناد محرمانه کتابخانه وزارت دفاع مشاهده کرده و مراتب را گزارش کرده باشد، که در نتیجه یادداشت مختصر دیگری نیز در پرونده‌اش به ثبت رسید.

در کا.گ.ب رسم بر آن است که به محض ایجاد کوچکترین سوءظن، خانه فرد مظنون را مخفیانه می‌گردند. احتمالاً مأمور ناشناسی میز تحریر پنکوفسکی را با دقت فراوان بازرسی کرده بود. هنگامی که کشوی مخفی کشف شد، لحظه سرنوشت فرارسید. اما کسی نمی‌داند این واقعه در چه روزی اتفاق افتاد. آنچه مسلم است، ملاقات پنکوفسکی و واین در ماه ژوئیه تحت نظر بوده و علاوه بر عکسبرداری، مکالمات آنها نیز بر نوار ضبط شده بود. واین در خاطرات خود راجع به جریان دادگاه نوشت: «ضبط صوتی روی میز گذاشتند و ناگهان صدای پنکوفسکی و صدای خودم به گوشم رسید. همین کافی بود. شکی وجود نداشت که به مکالمات ما گوش داده بودند... در گفتگوی ضبط شده بر نوار صدای من به گوش می‌رسید که می‌گفتم «امیدوارم حالت خوب باشد، الکس. از سوی دوستان نامه‌ای برایت آورده‌ام.» و صدای پنکوفسکی هم شنیده می‌شد که می‌گفت: «بله، این نامه واقعاً خوشحال کننده است.»

دو امکان وجود دارد: یا — بر طبق سنت «مرضیه» کا.گ.ب — در اتاق واین میکروفون مخفی کار گذاشته بودند و گفتگوهای ضبط شده بر نوار سبب شد تا مأمورین امنیتی برای جستجو به آپارتمان پنکوفسکی گسیل شوند و یا مأمورین ابتدا به خانه پنکوفسکی رفته و پس از کشف مدارک جرم، در اتاق واین تجهیزات استراق سمع کار گذاشته بودند. به هر حال روزی فرارسید که سازمان کا.گ.ب کل مسأله را دریافت.

کسی نمی‌داند که این الهام در چه روزی به فکر کا.گ.ب رسید، اما احتمالاً این روز پس از ماه ژوئیه ۱۹۶۲ بوده است. به احتمال قریب به یقین پنکوفسکی تا اواخر ماه اوت هم هنوز به غرب اطلاعات تحویل می‌داد. به هر حال تاریخ آخرین یادداشتهای او به این ماه برمی‌گردد. در شرایطی که بحران کوبا بالا گرفته بود بسیار بعید است که

ضد اطلاعات شوروی به کسی در موقعیت شغلی پنکوفسکی اجازه دهد تا — حتی به منظور پیدا کردن افراد رابط — اطلاعات بیشتری به غرب تحویل دهد. به احتمال زیاد مقصر اصلی چرخهای زنگ زده بوروکراسی شوروی بود که برای جمع‌آوری و تحلیل از مدارک جرم پنکوفسکی و واین و اراشه آنها به مقامات ذی صلاح به هفته‌ها زمان نیاز داشت. سرانجام در اکتبر ۱۹۶۲، کا.گ.ب دست به اقدام زد.

محاكمه

روز ۷ ماه مه ۱۹۶۳ دادگاه پنکوفسکی و گرویل واین در دیوان عالی کشور در مسکو کار خود را آغاز کرد. محاکمه ۴ روز طول کشید. هر دو متهم به ارتکاب جرم اعتراف کردند؛ هرچند که واین در چند مورد به ادعای نامہ دادستان معترض بود. هیچ یک از



این عکس گرویل واین (نفر وسط) متهم ردیف دوم در محاکمه پنکوفسکی را در ماه مه ۱۹۶۳ در جایگاه متهمین دیوان عالی کشور شوروی نشان می‌دهد. نفر سمت چپ در ردیف جلو «نیکلای بوروویک» وکیل مدافع واین و نفر سمت راست «کنستانتین آپراکسین» وکیل پنکوفسکی است.

مهمین پشیمان و نادم نبود. پنکوفسکی در جلسات بازجویی خود به مأمورین کا.گ.ب اظهار داشت که اقدام وی به جاسوسی تنها به خاطر گرایش به غرب نبود و بیش از هر چیز دیگر به خاطر علاقه اش به سرنوشت ملت روس دست به جاسوسی زده است.

مدارک جرم علیه پنکوفسکی و — تا حد زیادی — علیه واین شکننده و غیرقابل انکار بود: از کشوی مخفی میز تحریر پنکوفسکی، فیلمهایی بدست آمد که نشان می داد از اسناد محرمانه نظامی عکسبرداری کرده بود، دستورات کتبی سازمانهای جاسوسی غرب خطاب به پنکوفسکی و نیز وجود یک گذرنامه جعلی، ۶ جدول گُدبندی، سه دوربین مینیاتوری ویژه جاسوسی، دو بسته کاغذ مخصوص سفیدنویسی، دستورالعملهای مختلف متعلق به سازمانهای اطلاعاتی غرب و مدارک و تجهیزات دیگر، هیچ جای شک و انکاری باقی نگذاشته بود.

پنکوفسکی به مرگ محکوم و تیرباران شد. آ.جی. گورنی دادستان دیوان عالی کشور در مصاحبه مطبوعاتی خود اظهار داشت که رأی صادره علیه پنکوفسکی در روز ۱۶ ماه مه اجرا شد.

گرویل واین به ۸ سال زندان محکوم شد. هنوز یک سال از محاکمه واین نگذشته بود که با «مولدی» — با نام مستعار «گوردون لانسدیل» که برای شوروی جاسوسی کرده بود — مبادله شد. واین در تاریخ ۲۲ آوریل ۱۹۶۴ به انگلستان بازگشت.



یکی از زیردریاهای شوروی از نوع گنف- در وضعیت اضطراری

لاشه‌ای در اعماق اقیانوس

در کاتالوگهای مسافرتی نوشته‌اند که یک سفر تفریحی از «هونولولو» جزیره اصلی مجمع‌الجزایر هاوایی به «پرل هاربر» پایگاه مرکزی ناوگانهای دریایی ایالات متحده در اقیانوس کبیر و منطقه پاسیفیک، سه ساعت به طول می‌انجامد. اگرچه این مرکز عظیم نظامی آمریکا به وسیله یک کمربند حفاظتی غیرقابل نفوذ در برابر خطر حملات مسلحانه رقیب مصون است، اما رسیدن به آن برای توریستهای از همه جا بی‌خبر و بی‌خطر، کاملاً آسان می‌باشد: کافی است بریکی از قایقهای توریستی که روزانه چند بار از خلیج کوچک «کلاوالو» در حومه شهر هونولولو به مقصد پرل هاربر حرکت می‌کنند، سوار شوند.

فراسوی بندر پرل هاربر، «کمپ اسمیت» مرکز فرماندهی کل نیروهای مسلح آمریکا در اقیانوس کبیر قرار دارد که برج و باروی آن تسخیرناپذیر نظر می‌رسد. اینجا محل حکومت «سینس‌پاک» (Commander in chief Pacific) (فرماندهی کل اقیانوس کبیر) است، حاکم بلامنازع یک امپراتوری عظیم نظامی که نیمی از سطح کره زمین را شامل می‌شود: ۱۰۰ میلیون مایل مربع آب، از قطب جنوب تا قطب شمال، از قاره آمریکا در شرق تا قاره آفریقا در غرب. در جای جای این منطقه وسیع، شبکه گسترده‌ای از پایگاههای نظامی، ناوگانهای زیردریایی و فرودگاههای هوایی وجود دارد: در هاوایی، مجمع‌الجزایر ماریان، کره جنوبی، ژاپن، تایوان، استرالیا، جزیره گوام، فیلیپین و الخ تا جزیره دبه گو گارسیا در اقیانوس هند. «سینس‌پاک» بر ۳۰۰,۰۰۰ نفر نظامی، ۲۰۰ کشتی جنگی و منجمه بزرگترین ناوهای هواپیما بر جهان، ۲۰۰۰ هواپیما از انواع مختلف و ناوگان زیردریاییهای اتمی از نوع «پوزایدون» و «پولاریس» — این سکوها متحرک و زیرآبی موشکهای بالستیک مجهز به کلاهکهای هسته‌ای که در موازنه بی‌ثبات وحشت در جهان، وزنه‌ای بسیار وزن محسوب می‌شوند — حکمفرمایی می‌کند.

ستاد سینس پاک مانند عنکبوتی فربه در مرکز یک شبکه وسیع کنترل و مراقبت الکترونیکی نشسته است. در محدوده ای آبی که وسعت آن بیشتر از مجموع سطح تمام قاره های کره زمین است، حرکت هیچ یک از کشتیهای دشمن از چشمان تیزبین این شبکه دور نمی ماند.

در اعماق آسمان ماهواره های ویژه کنترل اقیانوسها به دور زمین می چرخند. سنسورهای الکترومغناطیسی، اپتیکی و حرارت سنج آنها صدها کیلومتر پایینتر حرکت کشتیها را در سطح دریا زیر نظر دارند. پرواز دهها هواپیمای اکتشافی که به طور بیست و چهار ساعته صدها هزار کیلومتر مربع از سطح اقیانوس را کنترل می کنند، مکمل مشاهدات ماهواره هاست. اطلاعاتی که توسط ناوگان خودی درباره حرکت ناوگانهای دشمن جمع آوری می شود، تصویر بدست آمده را تکمیل می نماید.

در دل تاریک اقیانوس، یک سیستم شش مرکب از صدها میکروفون زیرآبی که به کف دریا متصلند، صدای حرکت هر کشتی را در منطقه ای بسیار وسیع تعقیب می کند. «عنکبوت دریایی» یکی از ۲۰ سیستم شش زبردربی در سراسر آبهای کره زمین است. سیستم نامبرده که در عمق ۵ کیلومتری سطح آب مستقر است، جزایر هاوایی را از خطر نفوذ زیردریایهای روسی محافظت می کند. سیستم دومی که آن هم در اقیانوس کبیر استقرار یافته، وظیفه حراست از سواحل غربی ایالات متحده را در مقابل حملات غافلگیرکننده رقیب برعهده دارد. سایر سیستمهای شش زبردربی به صورت کمربندی چندین هزار کیلومتری که از آلاسکا تا جزایر ژاپن کشیده شده است، زنجیری طولانی از ایستگاههای استراق سمع را در برابر پایگاههای ناوگان جنگی شوروی در اقیانوس کبیر بوجود آورده است.

هلی کوپترهای ضد زیردریایی آمریکایی از نوع «اوربون» از آسمان هزاران شناور مجهز به دستگاههای شش و دیگر تجهیزات جمع آوری اطلاعات را بر سطح دریا می ریزند و به کمک آنها مسیر دقیق یک یک زیردریایها را دنبال می کنند. از پایین، زیردریایهای تا بن دندان مسلح اتمی که اصطلاحاً به آنها «هانتز کیلر» می گویند، با استفاده از سایه سوار پروانه کشتیهای دشمن، خود را مخفیانه و از پشت به طعمه خویش می رسانند. این زیردریایها می توانند به برکت موتورهای کم صدا، قدرت غوص و سرعت زیاد، بدون آنکه لو بروند — طعمه خود را صدها کیلومتر تعقیب کنند.

ماهواره ها، هواپیماهای اکتشافی، کشتیهای جاسوسی، سیستمهای شش،

هلی کوپترهای اوربون و زیردریایی‌های هانتز کیلر همگی اطلاعات خود را به مغزهای الکترونیکی شبکهٔ عنکبوتی سینس پاک منتقل می‌کنند. برای جمع‌آوری و پردازش این سیل عظیم اطلاعات، به ناچار تعداد زیادی از کامپیوترهای بزرگ را به کار می‌گیرند و به هم متصل می‌کنند. این کامپیوترها تعداد فوق‌العاده عظیم صداهای ضبط شده، پارازیتها و صداهای مزاحم را که منشأ آنها کشتیهای غیرنظامی، سکوها‌ی دریایی حفاری نفت، گروههای شناور ماهی، انفجار آتشفشانهای زیردریایی و صدای موجهای اقیانوس است، جدا و فیلتر می‌کنند. تعداد زیادی کشتی و هواپیمای تجسی، به طور دائم اطلاعات اقیانوس‌نگاری و هواشناسی در مورد وضعیت مناطق مختلف دریایی و طبقات آب در عمق زیاد را به سوج الکترونیکی سینس پاک مخابره می‌کنند: دمای آب دریا، شدت باد، وضعیت امواج، جریان‌ات دریایی، غلظت نمک، دسته‌های ماهی و مقدار حبابهای هوای معلق در آب، همهٔ اینها عواملی هستند که یافتن منبع صوت در آب را با مشکل مواجه می‌سازند. برای فیلتر کردن صداهای مزاحم و تقویت صداهای مربوط به منابع صوتی مهم، باید این عوامل را مد نظر قرار داد. سیستمهای مراقبت و کنترل مربوط به قسمتهای مختلف دریا با سیستم مراقبت و کنترل کل اقیانوس مرتبط است. به این ترتیب در مرکز الکترونیکی سینس پاک از جمع تمام صداهای یک اقیانوس، تصویر دقیقی از محل استقرار، مسیر، نوع و بالنتیجه سیستمهای سلاح هریک از زیردریاییهای مستقر در آن بدست می‌آید.

موقعیت نامناسب بندرگاههای شوروی در اقیانوس کبیر، کنترل این منطقه را آسانتر کرده است. «پتروپاولوسک» که یکی از پایگاههای زیردریایی شوروی در شبه جزیرهٔ «کامچاتکا» می‌باشد، به علت یخبندان شدید تنها چند ماه از سال قابل استفاده است. در عوض، بندر ولادی‌وستک که در تمام طول سال قابل استفاده است، به دلیل موقعیت جغرافیایی جزایر ژاپن، از اقیانوس آزاد جدا افتاده است. هر کشتی که از این بندر به راه افتد، باید از یکی از سه تنگهٔ دریایی زیر عبور کند: «تسوшіما»، «تسوگارو» و «سویا». هر کشتی در طول این مسیر و بویژه دریکی از این تنگه‌ها به دام سینس پاک خواهد افتاد و از آن پس دائماً در زیر چشمان الکترونیکی آن حرکت خواهد کرد.

فاجعه

معلوم نیست آن زیردریایی شوروی از نوع «گلف-»، که در فوریه ۱۹۶۸ از بندر ولادی وستک به راه افتاد، از همان ابتدای مأموریتش در اقیانوس آرام زیر نظر دستگاههای مراقبت دریایی آمریکا قرار داشت یا نه. به احتمال زیاد مأموریت این زیردریایی یک گشت زنی معمولی بود که آمریکاییها هم توجه زیادی به آن نداشتند. زیردریایی مزبور از نوع قدیمی و مجهز به محرکه دیزلی بود. موتورهای آن اکسیژن بسیار زیادی مصرف می کردند و همین مصرف زیاد اکسیژن زیردریایی را مجبور می کرد تا بخش اعظم مسیر ولادی وستک تا دریای مجاور هاوایی را در عمق بسیار کم حرکت کند تا به وسیله لوله مخصوص تنفس در زیر آب بتواند از هوای آزاد استفاده کند. هر زیردریایی که در عمق کم شناور باشد، برای سیستم کنترل و مراقبت سینس پاک طعمه بسیار سهل الوصولی محسوب می شود. و هنگامی که محل یک زیردریایی کشف شد، نابود کردن آن بسیار آسان است. زیردریایی اگر به عمق زیاد برود، از امنیت بیشتری برخوردار است. اما زیردریایی یادشده، برای رفتن به عمق مجبور است به جای موتور دیزلی از الکتروموتورهای خود استفاده کند. این امر خیلی زود باعث خالی شدن باتریهای زیردریایی می شود و بالنتیجه مجبور است برای شارژ کردن باتریهای خالی، دوباره به سطح آب بیاید.

هیچ کس نمی داند آیا سرنشینان زیردریایی می دانستند که از هنگام ترک دریای ژاپن — واگر نه زودتر — در تور الکترونیکی سینس پاک دست و پا می زنند یا نه؟ بعدها که با استفاده از تکه پاره های زیردریایی ماجرا بازسازی شد، معلوم گشت که هدف مأموریت، رسیدن به منطقه ای بوده است که از آنجا هاوایی یعنی مرکز قدرت نظامی آمریکا در اقیانوس آرام، در تیررس موشکهای میانبرد مجهز به کلاهکهای هسته ای — حرارتی زیردریایی نامبرده قرار گیرد.

زیردریایی برای رسیدن به این هدف مجبور بود خود را به نحو خطرناکی به مرکز شبکه سینس پاک نزدیک کند، زیرا برد موشکهایش تنها ۱۳۰۰ کیلومتر بود. با این حال بنظر می رسد که سرنشینان زیردریایی احساس خطر چندانی نداشته اند. هنوز کسی نمی داند که در شکم این جسم شناور سه موشک میانبرد که قدرت تخریبی هریک

از آنها چندین برابر بمب اتمی هیروشیما بود، قرار دارد. در کتابهای مرجع نظامی غرب (حتی تا اواسط سالهای دهه ۷۰) نوشته شده بود که تسلیحات این گونه زیردریایهای شوروی از نوع متعارف (یعنی غیر اتمی) است. اما در نوشتارهایی که پس از کشف پروژه «جنیفر» منتشر شد، از سه موشک میانبرد مجهز به کلاهکهای هسته‌ای- حرارتی سخن به میان آمده است. بنابراین کشف این موضوع یکی از دستاوردهای پروژه جنیفر بوده است.

زندگی سرنشینان این زیردریایی، بی شک همانند زندگی روزمره سرنشینان صدها زیردریایی دیگر در اقصی نقاط جهان بوده است. ملوانان متخصصی که در شرایط جنگی فرمانهای نظامی را چشم بسته اجرا کرده و کشتیهای دشمن، مراکز صنعتی و شهرهای بزرگ را همراه با میلیونها تن از ساکنین آن به نابودی می‌کشند، در زمان صلح دشمن مشترکی دارند: بی حوصلگی و زندگی یکنواخت. تنگی جا، جدایی کامل و همه‌جانبه از جهان بیرون، زندگی که یکنواختی آن پایان‌ناپذیر بنظر می‌رسد و تنها صرف سه وعده غذای روزانه انسان را به یاد گذر عمر می‌اندازد- این است زندگی یک ملوان زیردریایی.

زیردریایی نامبرده سرانجام به نقطه ۱۶۵ درجه غربی و ۳۰ درجه شمالی رسید. همه چیز حاکی از آن بود که تا اینجای سفر هیچ واقعه غیرعادی روی نداده است. هاوایی با تأسیسات نظامی، شهرها و مردمش در تیررس موشکهای شناور قرار داشت. این نوع زیردریایی به علت ساختمان قدیمی اش مجبور بود جهت آماده شدن برای شلیک موشکها، به سطح آب بیاید.

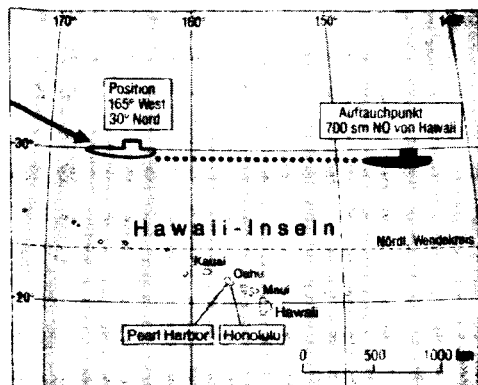
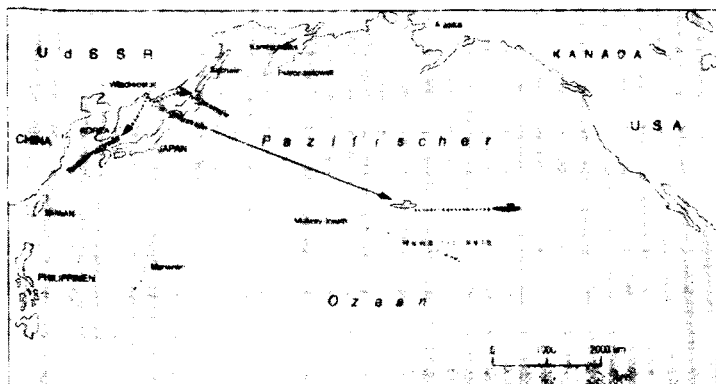
۷۰۰ مایل دریایی مانده به هاوایی در جهت شمال شرقی، زیردریایی واقعا به سطح آب آمد، اما به احتمال قریب به یقین تنها به منظور شارژ کردن باتریهای خود سر از آب بیرون آورد و نه چیز دیگر. رویداد فاجعه بار و ناشناسی که بزرگترین عملیات جاسوسی تکنولوژیک را در پی داشت، ناگهان و بدون هیچ علامتی نازل شد.

آن طور که بعدها و با استناد به تکه پاره‌های زیردریایی ناپدید شده بازسازی شد، فاجعه ظاهراً به هنگام انجام مانور ساده و پیش پا افتاده روی داده بود. گفته می‌شود مأمورین سیا جسد افسر جوانی را در تخت‌خواب تنگش پیدا کرده بودند که در کمال آرامش دراز کشیده و کتابچه تمرین دروس نظامی اش را هنوز در دست داشت. هیچ نشانه‌ای که دال بر قصد حمله یا انجام مأموریتی خطرناک باشد دیده نمی‌شد. همه چیز

حاکمی از آن بود که اوضاع تا لحظه وقوع فاجعه کاملاً عادی و آرام بوده است، فاجعه مانند صاعقه‌ای که از آسمان صاف و بی‌ابر فرود آید، زیردریایی و سرنشینان آن را غافلگیر نمود.

محل لاشه زیردریایی کشف می‌شود

هیچ کس غرق شدن زیردریایی را ندید. حتی ستاد فرماندهی نیروی دریایی شوروی هم از محل وقوع سانحه اطلاعی نداشت. هرچند که چند روز پس از فاجعه، واحدهایی از



در سال ۱۹۶۸ در شمال مجمع‌الجزایر هاوایی یک زیردریایی شوروی غرق شد. نقشه بالا ولادیوستک یعنی مبدا حرکت زیردریایی مسیر تقریبی و منطقه عملیات آن را نشان می‌دهد. در این نقشه دو نقطه مشخص شده. نقطه اول با مشخصات ۱۶۵ درجه غربی و ۳۰ درجه شمالی نقطه‌ای است که زیردریایی در آنجا وارد آبهای عمیق شد. نقطه دوم نشانگر محلی است که برای آخرین بار به سطح آب آمد.

ناوگان شوروی عملیات جستجوی وسیعی را آغاز کردند که تا تابستان ۱۹۶۸ به طول انجامید، اما از آنجا که محل درستی را انتخاب نکرده بودند، هرچه بیشتر جستند کمتر یافتند.

سالها بعد یکی از اعضای سابق سازمان جاسوسی سیا در مجله «نیویورک تایمز» نوشت: «اگر روسها محل غرق زیردریایی را می دانستند، روز و شب در محل مربوط نگهبانی می دادند.» فی الواقع جستجوی بی حاصل ناوگان سرخ بود که نیروی دریایی آمریکا را به تکاپو انداخت. البته اطلاعات دیگری هم وجود دارد که حاکی از آن است که نیروی دریایی آمریکا بلافاصله از وقوع حادثه مطلع شده بود، اما مجبور بود صبر کند تا روسها از منطقه خارج شوند. هریک از این دو نظریه درست باشد، فرقی نمی‌کند. به هر حال واقعیت مسلم این است که آمریکاییها در مقایسه با شورویها، سیستم هدف‌یابی زیردریایی بسیار بهتر و پیشرفته‌تری در اختیار داشتند و بنابراین آنچه را که روسها نتوانستند بیابند، آنها پیدا کردند.

اما پیدا کردن محل سانحه به تنهایی کافی نبود. اطلاعات بسیار مهم دیگری هم باید جمع‌آوری می‌شد تا معلوم شود که آیا اصولاً بیرون آوردن لاشه زیردریایی مقرون به صرفه است یا خیر؛ اطلاعاتی از این قبیل: لاشه زیردریایی تا چه حد صدمه دیده بود؟ آیا یکپارچه مانده بود؟ اگر نه به چند تکه تبدیل شده و بزرگی قطعات آن چقدر بود؟ تنها چنین بررسیهای دقیق می‌توانست مبنای محکمی برای برنامه‌ریزی عملیات بالا کشیدن زیردریایی باشد. به همین جهت نیروی دریایی توجه فوق‌العاده زیادی به این بخش از مأموریت خود معطوف کرد. اینکه آیا اصولاً امکان بالا آوردن زیردریایی وجود داشت یا نه و اینکه برای بالا آوردن بزرگترین بخش لاشه به چه نوع کشتی نجات و با چه قدرتی نیاز بود، همه بستگی به نتایج بررسیهای اولیه داشت. اما ناگهان در روزنامه و دیگر رسانه‌های گروهی سیلی از اخبار و گزارشهای متناقض و شایعات عجیب و تأیید نشده در مورد همین بخش اول و مهم از عملیات، جاری شد. بنابراین بهتر آن است که به بازنویسی واقعیات بسنده کنیم و به این سؤال که نیروی دریایی آمریکا با چه وسیله‌ای لاشه زیردریایی را پیدا کرد، پاسخی ندهیم.

عملیات در دریای عمیق

بالا آوردن یک زیردریایی عظیم که وزن آن بیش از ۲۰۰۰ تن و طولش حدود ۱۰۰ متر بود، با کشتیهای موجود در آن زمان امری محال بنظر می رسید. تکنیسینهای نیروی دریایی حیران و سرگردان مانده و نمی دانستند چگونه باید به اسرار این زیردریایی روسی دست یابند. اگرچه با استفاده از بررسیهای غواصی محل دقیق لاشه را می دانستند، اما امکان پایین رفتن تا عمق ۵ کیلومتری یعنی جایی که زیردریایی آرمیده بود و همراه بردن دستگاه جوش اکسیژن و سایر تجهیزات به منظور نفوذ به درون زیردریایی و پیدا کردن اشیای نسبتاً کوچکی مانند موشک، ماشینهای گدبندی و ازدر از درون آن و بالا کشیدن این اشیاء به سطح آب امکان پذیر نبود. تکنیسینهای نیروی دریایی قطع امید کرده و تسلیم شدند.

از آنجا که از نیروی دریایی کاری ساخته نبود، به دستور وزارت دفاع، سازمان سیا وارد میدان شد. برخلاف پیشداوری عمومی و شایعی که سیا را تنها بازوی مخفی می داند که به سفارش دولت آمریکا در کشورهای خارجی به کارهای کثیف و غیرقانونی می پردازد، این سازمان در نزد کارشناسان و خبرگان حرفه جاسوسی از شهرت خوبی برخوردار است. بویژه بخش «دانش و تکنولوژی» این سازمان دارای اعتبار است و گفته می شود که این بخش چنان کارشناسان سطح بالایی را در زمینه های جاسوسی صنعتی - که از رشته های «تمیز و محترم» حرفه جاسوسی است - گرد هم آورده که در تمام رشته های تخصصی گوی سبقت را از بهترین دانشمندان سراسر کشور می ربایند.

در اواخر سالهای دهه ۵۰، «ریچارد بیسل» مدیرکل سازمان سیا وضعیت سازمان را چنین جمع بندی نمود: جاسوسی به شیوه سنتی، در جوامع بسته پشت دیوار آهنین با بن بست مواجه شده است. در عوض، جمع آوری اطلاعات با استفاده از تکنولوژی مدرن، بسیار دقیقتر و مطمئنتر از شیوه های سنتی بوده و خطرات احتمالی آن بسیار کمتر است. ریچارد بیسل با تکیه بر این جمع بندی خواستار ایجاد تمرکز بر روی پروژه های علمی به منظور توسعه شیوه های جاسوسی با استفاده از وسایل بسیار پیشرفته تکنولوژیک شد. نخستین پروژه موفق در این مسیر، هواپیمای افسانه ای یو-۲ بود که در واقع بیش از آن که یک هواپیمای «واقعی» باشد، یک دوربین سوپر مدرن بود که در یک هواپیمای

بی موتور جاسازی شده بود.

پروژه عظیم و غول آسای جنیفر که تکنولوژی اقیانوس شناسی را دستخوش دگرگونی بنیادی کرد و پیشرفت آن را چند ده برابر نمود، می بایست در این دگردیسی آرام سازمان سیا، نقطه عطفی ایجاد کند و آن را به مرحله نوبتی ارتقا دهد. برای سازمان سیا که در سالهای دهه ۶۰ موفق شده بود با استفاده از ماهواره های جاسوسی عرصه کیهان را به خدمت خود گیرد، اکنون امکان مناسبی فراهم آمده بود تا به بهانه کشف و بالا کشیدن لاشه زیردریایی روسی به عرصه کاملاً متفاوتی — یعنی دریاهای عمیق — نفوذ کند.

زیردریایی غرق شده، اگرچه به تلی از آهن پاره تبدیل شده بود، بازهم هنوز یک کشتی جنگی متعلق به کشوری بیگانه محسوب می شد. آیا ایالات متحده حق داشت و می توانست بدون تحریک اتحاد شوروی و وادار کردن آن به واکنشهای غیردوستانه یا حتی نظامی زیردریایی را تصاحب کند؟ آیا خطر ایجاد یک بحران سیاسی — که با ارزش محدود اطلاعاتی کشف زیردریایی قابل مقایسه نبود — وجود نداشت؟ سرانجام، سیا عامل تصمیم گیرنده اصلی در این ماجرا شد و تصمیم گرفت که علی رغم غیرقانونی بودن این عمل، لاشه زیردریایی را بالا کشد.

عامل تعیین کننده ای که سبب شد آخرین تردیدها نیز برطرف شود و به این سؤال که آیا ماحصل عملیات، ارزش هزینه کردن صدها میلیون دلار را دارد یا نه، پاسخ مثبت داده شود، این ایده بود که در لاشه زیردریایی حتماً سیستم گد محرمانه نیروهای مسلح اتحاد شوروی نیز مدفون است. افزون بر آن دستیابی به لاشه زیردریایی می توانست برای دست اندرکاران نظامی نکاتی را روشن کند که برای برنامه ریزی دفاعی و تسلیحاتی ایالات متحده حائز اهمیت بودند، به عنوان مثال: سطح تکنولوژیک ساخت موشک و اژدهای دریایی، چگونگی طراحی و قابلیت اعتماد زیردریاییهای شوروی، ترکیب آلپاژهای فلزی بدنه زیردریایی — که نشانگر عمق مجاز غوطه وری و مقاومت بدنه در برابر پوسیدگی و اثرات آب دریا بود — و اطلاعات دیگر.

موافقت صوری رئیس جمهوری آمریکا با انجام عملیات چراغ سبزی بود که «پروژه جنیفر» را به راه انداخت.

در جستجوی آمریکاییهای دواآشه

بخش «دانش و تکنولوژی» سازمان سیا یکی از بخشهای کوچک این تشکیلات است. بودجه رسمی این بخش در مقایسه با هزینه های سرسام آور جاسوسی فنی، بسیار ناچیز است. اما فعالیت سیا در عرصه پژوهش و تکنولوژی به ساختن ابزار عجیب و مسخره ای مانند بمبهای جاسازی شده در صدف خوراکی، خودنویسهای حامل زهر، مواد ازاله مو یا بهتر بگوییم مواد ازاله ریش، که قرار بود فیدل کاسترو — این سوژه شماره یک عجیب ترین و مسخره ترین توطئه های سیا — به وسیله آنها به قتل رسیده و یا دست کم مضحکه خاص و عام شود، منحصر نمی شود. تولید این گونه تجهیزات جیمزباندی هزینه چندان بی برنامی دارد. اما در عوض سیستمهای تکنیکی غیرفعال جمع آوری اطلاعات — مانند کنترل خاک دشمن به وسیله ماهواره های جاسوسی — بسیار هزینه بر و گران است.

از این رو پروژه های پیچیده و عظیم فنی، غالباً با همکاری وزارت دفاع و شرکتهای صنعتی خاصی — که در زمینه های مورد نظر تخصص دارند — انجام می گیرند. بودجه و هزینه های جاری این پروژه ها از صندوق محرمانه دولت تأمین می شود تا رقیب نتواند با توجه به ارقام بودجه رسمی، چند و چون و ابعاد عملیات سری را پیش بینی کند. در چنین مواردی سازمان سیا نقش مبدع پروژه را به عهده می گیرد، انجام آن را تحت نظارت خود درآورده و — همان طور که در مورد پروژه جنیفر نیز عملی شد — استتار عملیات را تضمین می کند.

اما سازمان سیا ترجیح می دهد برای استتار عملیات از شهروندان دارای گرایش ناسیونالیستی (آمریکاییهای به اصطلاح «دواآشه») یا مؤسسات اقتصادی که مدیریت آنها دارای چنین احساساتی است استفاده کند. بنابراین یکی از معیارهای شخصی که می بایست برای حفظ ظاهر در رأس پروژه جنیفر قرار می گرفت، گرایش شدید او به ناسیونالیسم آمریکایی بود.

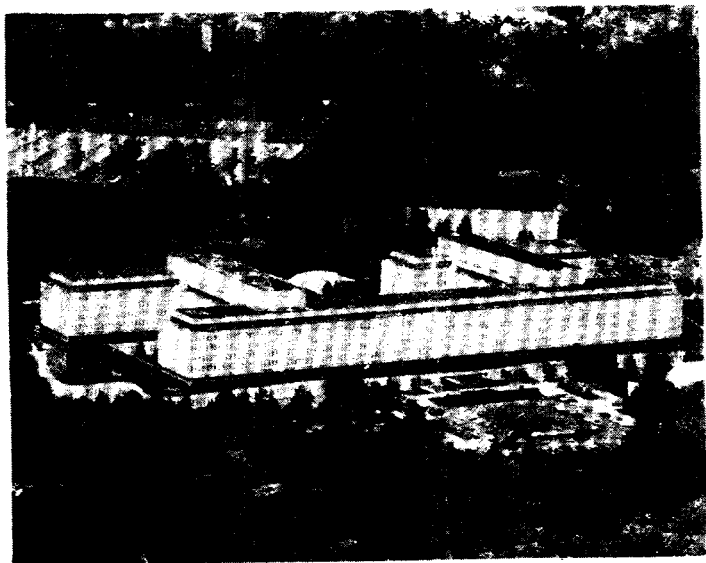
دومین پیش شرط تعیین کننده شخصیتی که سیا می خواست به عنوان شریک خود انتخاب کند، اشتها او بود. انجام پروژه مورد نظر سیا از عهده عناصر مشکوکی که کلاه خود را تا روی چشم پایین کشیده و مذاکرات محرمانه خود را در قرارهای مخفی روی

پلها و درپارکها انجام می‌دهند، ساخته نبود. یک کشتی اقیانوس‌پیمای نسبتاً بزرگ با ظرفیت اسمی ۳۶۰۰۰ تن و تشکیلاتی با ۴۰۰۰ کارمند و کارگر نیاز به شخصیتی ظاهر فرب، چشمگیر و دهان پرکن داشت. بنابراین فرد مورد نظر می‌بایست دارای یک شخصیت موجه اجتماعی، اشتها کامل، ثروت فراوان و منافع قانونی و «منطقی» می‌بود. این شرایط برای استتار موفقیت‌آمیز پروژه ضروری بود.

اگرچه این شرایط خاص، محدوده انتخاب را کاملاً تنگ کرده بود، اما با این حال هنوز هم کاندیداهای متعددی وجود داشتند که تمام شرایط یاد شده در مورد آنها صدق می‌کرد. این که چرا قرعه فال به نام «هوارد هیوز» افتاد — که اگرچه مشهور ثروتمند و ناسیونالیست بود، اما برای ادای توضیحات حاضر به حضور در دادگاههای آمریکا نمی‌شد و دائماً در حال فرار از پنجه عدالت بود — به خصوصیات دیگری بستگی داشت که آنها هم در انتخاب شریک نقش داشتند. از آنجا که فقط هیوز بود که تمام این خصوصیات را در خود جمع داشت، قرعه به نام او افتاد.

زمینه‌های فعالیت کارتل هیوز از اکثر کمپانیهای تسلیحاتی آمریکا گسترده‌تر بود. روابط بسیار حسنه هیوز با دولت مرکزی و وزارتخانه‌های کلیدی (و از جمله سازمان سیا) او را در موقعیت ممتازی قرار داده بود. در فاصله سالهای ۱۹۶۶ تا ۱۹۷۶ جمع سفارشات دولت آمریکا به کارخانه‌های هیوز در زمینه‌های تسلیحاتی و جاسوسی به ۶ میلیارد دلار رسید.

اما عامل تعیین‌کننده نه ناسیونالیسم بود و نه ویژگیهایی مانند شهرت، ثروت، دانش فنی و رازداری. کمپانیهای دیگری هم بودند که تمام این خصوصیات را حتی شاید بهتر از کارتل هیوز دارا بودند. عامل تعیین‌کننده شتم فطری هیوز در مورد نیازهای آینده بازار بود. در کارتل گسترده هیوز، حتی پیش از آنکه پروژه جنینر متولد شود، یک بخش ویژه اقیانوس‌شناسی وجود داشت. از آنجا که در قمر آبهای مجاور مجمع‌الجزایر هاوایی علاوه بر یک زیردریایی روسی مقادیر معتدبهی سنگ معدن منگنز نیز وجود داشت، مغز متفکری به این فکر افتاد که می‌توان استحصال سنگ منگنز از قمر دریا را به عنوان وسیله استتار پروژه بالا آوردن لاشه زیردریایی مورد استفاده قرار داد. کشتی «گلومار اکسپلورر» که فی الواقع برای بالا کشیدن لاشه کشتی از اعماق آب طراحی شده و به حسب ظاهر متعلق به هیوز بود را ظاهراً به یک معدن شناور تبدیل کردند. بعدها یکی از مأمورین سیا در مصاحبه با روزنامه «لوس آنجلس تایمز» اظهار داشت: «هیوز



وزارت دفاع آمریکا به سازمان سیا مأموریت داد، زیردریایی روسی را که در سال ۱۹۶۸ در اقیانوس کبیر غرق شده بود پیدا کند. عکس فوق مرکز سازمان سیا در «لانگلی» در ایالت ویرجینیا را نشان می دهد. سازمان سیا نیز برای عملی کردن مأموریت محوله، هووارد هیوز سرمایه دار و میلیاردر مشهور آمریکایی (عکس روبرو) را به کمک طلبید.

ایده‌آل‌ترین استتار ممکن برای پروژه ما بود، زیرا ما به شخصی بسیار ثروتمند نیاز داشتیم. شخصی رازدار و گریزان از رسانه‌ها که قبلاً نیز به کارهای عجیب و غیرعادی دست زده باشد.»

با وجودی که حدود ۴۰۰ نفر در ساختن «گلوبار اکسپلورر» و یدک قابل غوص آن HMB-1 شرکت داشتند و علاوه بر شرکت‌های مقاطعه کاری اصلی و فرعی، شرکت‌های متعدد دیگری هم در طراحی اجزایی از پروژه دخیل بودند، در تمام دوره تدارکاتی پروژه جنیفر هیچ اطلاعاتی که بتواند پرده استتار پروژه را کنار بزند، به بیرون درز نکرد. حتی مهندسین طراح کمپانی تسلیحاتی لاکهید، که یدک عظیم الجثه و چنگک غول‌آسای درون آن را که به هیچ وجه با استخراج معادن زیردریایی مناسبتی نداشت، طراحی کرده بودند، بعدها به طور محرمانه اقرار نمودند که به هیچ وجه از اصل ماجرا بویی نبرده بودند.

از آنجا که تماس با مقامات دولتی غیرقابل اجتناب بود، استتار پروژه و حفظ مخفیکاری امر مشکلی بنظر می‌رسید. هیچ چیز بیشتر از وضع مقررات ویژه و استثنائات چشمگیر قانونی، استتاریک پروژه محرمانه را به خطر نمی‌اندازد. کشتیهای جاسوسی هم از اثرات منفی بوروکراسی دولتی در امان نیستند. در رابطه با پروژه جنیفر هم باید تمام مراتب اداری بدون استثنا طی می‌شد. این روال سبب شده بود که تعداد زیادی از کارمندان وظیفه‌شناس بکوشند — در حدی بیش از آنچه برای مخفیکاری و استتار پروژه جنیفر قابل قبول بود — سر از کارهای سازمان سیا در بیاورند. در جریان یک بازرسی دقیق از این «معدن شناور» که توسط کارمندان اداره سرپرستی پروژه‌های حفاری دریایی انجام گرفت، رئیس این اداره به نحو خطرناکی تیر را به هدف زد. این مرد در حالی که با تحسین سری تکان می‌داد، گفت: «با این کشتی می‌توان حتی یک زیردریایی غرق‌شده را هم از کف اقیانوس بالا کشید.» حاضرین در جلسه، پس از چند لحظه سکوت سنگین و با معنی تصمیم گرفتند مسأله را به شوخی برگزار کرده و این «جوک» رئیس اداره حفاری را با خنده‌های بلند ماستمالی کنند.

چنگک غول‌آسا

در بهار سال ۱۹۷۴ مطبوعات آمریکا مفصلاً درباره پروژه سنگ معدن منگنز که هوارد

هیوز در دست اقدام داشت به قلمفرسایی پرداختند. رئیس بخش اقیانوس شناسی کارتل هیوز اظهار داشته بود که کشتی گلومار اکسپلورر و یدک قابل غوص آن هم اکنون در سواحل کالیفرنیا به آزمایش سیستمهای خود مشغول است و چنانچه همه چیز بر وفق مراد پیش رود، در تابستان به سوی معادن زیردریایی منگنز در اقیانوس کبیر حرکت خواهد کرد.

هر خبرنگار با حوصله ای می توانست در صورت درخواست آزمایش سیستمهای گلومار اکسپلورر را دنبال کند، اما در آن زمان هیچ کس — به استثنای چند مأمور مورد اعتماد — نمی دانست که در شکم این کشتی به جای مته حفاری یک چنگک عظیم آویزان است. این چنگک، بزرگترین ابزاری است که تاکنون از جنس فولاد ساخته شده است. وزن این چنگک عظیم ۲۰۰۰ تن بود و ۵۵ متر طول و ۱۸ متر عرض داشت. این ابزار فولادی غول آسا در حفرة عظیمی که در شکم کشتی ایجاد کرده بودند، معلق بود. این حفرة، سوراخ فراخی بود که ۶۱ متر طول، ۲۳ متر عرض و ۲۰ متر ارتفاع داشت. دو در عظیم فولادی — که در حقیقت بخشی از کف کشتی را تشکیل می دادند — از پایین حفرة را از آب دریاجدای کردند. چنگک، دستگاه غول پیکری بود که در قسمت فوقانی آن و در دو سوی محور طولی اش — که به «ستون فقرات» موسوم بود — چندین بازوی متحرک فولادی نصب کرده بودند. مهندسین می توانستند این بازوها را در حالت باز از زیر لاشة زیردریایی عبور داده و سپس آنها را ببندند که در نتیجه لاشه میان بازوان آهنین چنگک گیر می افتاد. وزن و حجم چنگک بیشتر از آن بود که بتوان آن را از بالا در کشتی «گلومار اکسپلورر» قرارداد. به دستور سازمان سیا یدک ویژه ای برای این پروژه ساخته شده بود که فی الواقع یک انبار شناور محسوب می شد و تنها فایده اش آن بود که می توانست چنگک و لاشة زیردریایی را در خود جا دهد و آنها را به طور مخفیانه و بدون جلب نظر، از زیر آب به درون حفرة زیر بدنه کشتی منتقل نماید. به هنگام تحویل دستگاه از کارخانه تولید کننده، دو برج فولادین و شناور مستقر بر روی کشتی، چنگک را محکم در میان گرفته و سپس آن را به درون حفرة درون کشتی بالا کشیدند. چنگک در حین سفر دریایی هم در درون حفرة کشتی و در حالی که دو برج فولادین شناور آن را محکم در میان گرفته و ثابت نگاه داشته بودند، معلق بود؛ زیرا در غیر این صورت حرکات نوسانی و پاندولی این تکه فولاد ۲۰۰۰ تنی، بدنه کشتی را سوراخ و تکه تکه می نمود. کشتی «گلومار اکسپلورر» پس از بستن درهای فولادی حفرة زیر بدنه و تخلیه

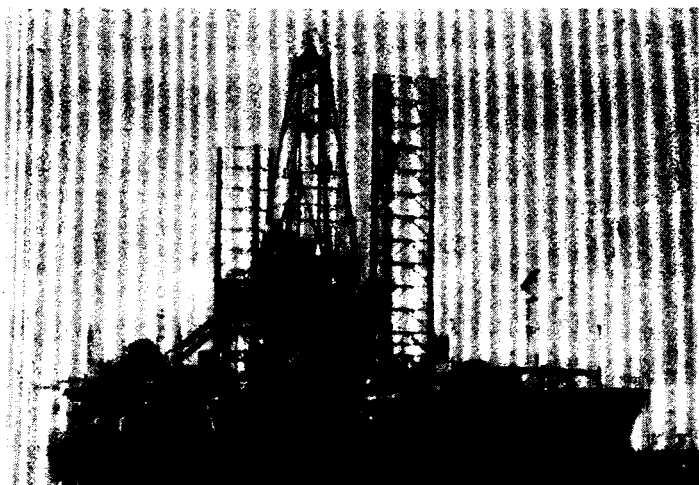
آب درون حفره، آمادهٔ سفر شد. سازمان سیا چنان در زمینهٔ استتار پروژهٔ جنیفر سخت‌گیری کرده بود که سرنشینان کشتی اجازه نداشتند نام واقعی محمولهٔ اصلی کشتی یعنی چنگک را به زبان جاری کنند. از آنجا که این دستگاه ظاهراً برای استخراج معادن دریایی ساخته شده بود، آن را بر اساس شرعیکی از ترانه‌های قدیمی جویندگان طلا در آمریکای قرن نوزدهم «کلمنتاین» نامگذاری کردند.

مرحلهٔ تعیین‌کننده آغاز می‌شود

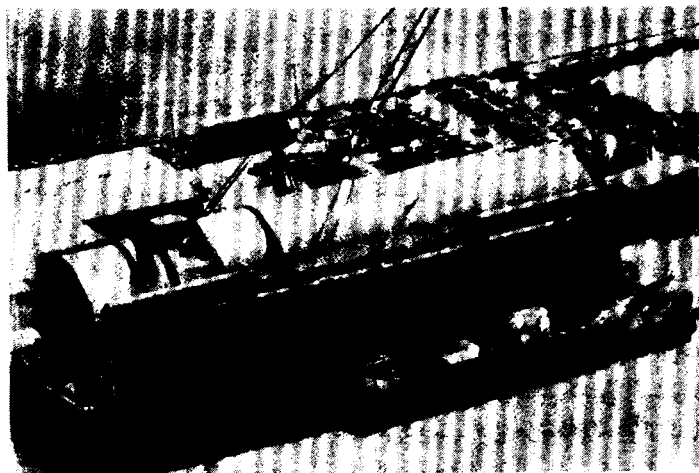
روز ۵ ژوئیه ۱۹۷۴ کشتی گلو مار اکسپلورر به منطقهٔ مأموریت رسید. اما در آن بخش از اقیانوس کبیر چنان توفانی به پا بود که حتی تصور آغاز عملیات هم ناممکن می‌نمود. البته دستگاه خودکار تثبیت موقعیت کشتی می‌توانست حتی در شرایط وزش باد سنگین (درجهٔ ۸) و امواج شدید و چندمتری هم موقعیت کشتی را طوری تثبیت کند که هرگز از نقطهٔ مطلوب بیش از ۵۰ متر منحرف نگردد، اما این بار توفان چنان شدید بود که از این دستگاه هم کاری ساخته نبود. چاره‌ای جز صبر وجود نداشت تا آنکه دریا کمی آرامتر شود.

نقطه‌ای که لاشهٔ کشتی در آنجا فرار داشت، قبلاً و در چارچوب مطالعات اقیانوس‌شناسی مورد شناسایی قرار گرفته و نقطهٔ آشنایی محسوب می‌شد. اگرچه حتی یک راهنمای شناور کوچک هم وجود نداشت که موقعیت محل را مشخص کند، اما تعیین مشخصات نقطهٔ مورد نظر با کمک مدرنترین ابزار ناوبری امر آسانی بود. ماهواره‌های جاسوسی آمریکا دائماً مشخصات دقیق محل استقرار لاشهٔ زیردریایی را که در عمق ۵ کیلومتری سطح آب آرمیده بود، به کامپیوتر مرکز ناوبری «گلو مار اکسپلورر» مخابره می‌کردند.

دستگاههای جهت‌یاب الکترونیکی و صوتی مستقر در کف دریا، به «معادن شناور» امکان می‌دادند که در پهنهٔ بیکران اقیانوس، موقعیت خود را نسبت به کف دریا دقیقاً مشخص کنند. دستگاه تثبیت موقعیت کشتی با کمک این ابزار می‌توانست دائماً اثرات عوامل مُخلّ مانند باد، امواج و جریانهای دریایی را جبران کند. کشتی اکسپلورر می‌توانست — جز در شرایطی که توفان بیداد می‌کرد — بر فراز هر نقطهٔ دلخواه از کف اقیانوس بی حرکت و ثابت بماند. کشتی با کمک جتها و پروانه‌هایی که در اطراف



عملیات بالا کشیدن لاشه زیردریایی شوروی از کف اقیانوس کبیر، به وسیله کشتی مخصوصی به نام گملومار اکسلور (عکس بالا) انجام گرفت. در ارتباط با همین پروژه، بدک غول‌پیکری (عکس پایین) ساخته شد که برای حمل و نقل چنگک عظیم و چند شاخه مورد استفاده قرار می‌گرفت. این بدک قابل غوص بود و می‌توانست چنگک و بخشی از لاشه زیردریایی را از زیر، به حفرة عظیمی که در دل کشتی ایجاد کرده بودند منتقل سازد.



بدنه‌اش وجود داشت می‌توانست موقعیت دقیق خود را حفظ کند.

اما مشکل آن بود که لوله‌های حفاری — که ارتفاع آنها جمعاً به ۵ کیلومتر می‌رسید و قسمت انتهایی آن به چنگک متصل بود — نه تنها در برابر حرکات افقی، بلکه در مقابل حرکات عمودی نیز نیاز به محافظت کامل داشتند. دکل فولادی عظیم وسط کشتی که تمام سنگینی لوله‌ها و چنگک را تحمل می‌کرد، برای حفاظت لوله‌ها در برابر حرکات افقی و عمودی آب مجهز به بلبرینگهای ویژه‌ای بود که حرکات چرخشی و تکانهای نوسانی کشتی را خنثی می‌کرد و سبب می‌شد که لوله‌های حفاری امکان جابجا شدن و شکستن نداشته باشند.

روز ۱۱ ژوئیه هوا نسبتاً آرام شد. ظاهراً مانعی بر سر آغاز مرحله تعیین کننده پروژه جنیفر وجود نداشت. سازمان سیا ۶ سال آزرگار، این لحظه را تدارک دیده بود. همه چیز، حتی کوچکترین جزئیات با دقت تمام برنامه‌ریزی شده بود. اما اکنون که حتی هوا هم با سازمان سیا کنار آمده بود، ناگهان سروکله کشتیهای تجسی روسی در افق پدیدار شد که به نحو خطرناکی به آهستگی فاصله خود را با کشتی کم می‌کردند. در این میان نقش ویژه خطبان شجاع، اما کله شق یکی از هلی کوپترهای روسی قابل ذکر است که در حالی که توده‌های متراکم مه دکل حفاری گلومار اکسپلورر را در میان گرفته بود، به قصد شوخی و خودنمایی، چندین بار با ژست حمله به کشتی هجوم آورد و نه تنها جان خود را شدیداً به خطر انداخت، بلکه به دلیل احتمال بروز سانحه، عملیات استار پروژه را نیز با خطر مواجه ساخت.

علی‌رغم این پیش‌آمدها، عملیات غوطه‌ور ساختن «کلمنتاین» آغاز شد. حفرة درون کشتی را پر از آب کرده و سپس درهای فولادی زیر آن را گشودند. آنگاه چنگک غول‌آسا را که به اولین قطعه لوله حفاری متصل شده بود به کمک دو برج شناور فولادی به آهستگی از زیر شکم کشتی به درون آب دریا فرستادند. برجهای شناور پس از غوطه‌ور شدن چنگک در آب دریا، آن را رها کردند و به این ترتیب تمام وزن ۲۰۰۰ تنی این ماشین فولادی به یک لوله حفاری که جنس آن از فولاد مخصوص بود، آویزان شد. به منظور صرفه‌جویی در وزن و در نتیجه افزایش توان مفید جرثقیل کشتی، قطر لوله‌های حفاری، متناسب با افزایش باری که هریک از قطعات لوله مجبور به تحمل آن بود، در چند مرحله، از ۳۲ سانتی‌متر در پایین تا ۴۰ سانتی‌متر در بالا افزایش می‌یافت. مجرای داخلی لوله که قطر آن در سراسر طول محور به طور ثابت ۱۵ سانتی‌متر بود برای

راه اندازی چنگک در نظر گرفته شده بود. حرکت مفصلها و بازوهای چنگک به وسیله مایع هیدرولیکی مخصوصی که از عرشه کشتی به پایین پمپ می شد، تأمین می گشت. بیرون کشیدن تک تک لوله ها از انبار مخصوص روی عرشه و متصل کردن آنها به لوله های قبلی، هیچ زحمتی فراهم نیاورد. این بخش از کار عمدتاً به طور اتوماتیک انجام می گرفت. در عوض، مونتاژ قطعات کابلی که به جدار خارجی لوله های حفاری متصل شده و رابطه الکتریکی میان کشتی و چنگک محسوب می شد، بسیار وقت گیر و مشکل بود. راه اندازی پروانه محرکه ای که می توانست چنگک را در زیر آب مستقل از حرکات کشتی به اطراف حرکت دهد، از طریق این کابل انجام می گرفت. کابل یاد شده همچنین وظیفه ایجاد رابطه تلویزیونی چنگک با کشتی را نیز عهده دار بود و پرسنل پروژه در اتاق کنترل می توانستند به این وسیله تصاویر ضبط شده توسط دوربین ضد ضربه و ویژه ای که در کنار چندین نورافکن قوی بر روی چنگک مونتاژ شده بود را مشاهده کنند.

مونتاژ کردن و غوطه ور ساختن هر قطعه لوله تقریباً ده دقیقه طول می کشید. تیم آموزش دیده و ماهر کشتی اکسپلورر برای فرستادن چنگک به کف اقیانوس و بالا کشیدن دوباره ۳۰۰ قطعه لوله متصل به آن جمعاً ۵۰ ساعت زمان نیاز داشت. بنابراین این امکان وجود داشت که در طول تنها دو شبانه روز، «کلمنتاین» را یک بار به کف دریا فرستاده و سپس آن را دوباره به کشتی برگردانند.

فرستادن چنگک به کف اقیانوس طبق برنامه پیش رفت. دقیقاً پس از ۲ روز کار مداوم، کلمنتاین در نزدیکی لاشه زیر دریایی کار خود را آغاز کرد.

از شایعه تا واقعیت

آنچه از آن پس روی داد نامشخص است. در مورد ادامه ماجرا دو قول متضاد وجود دارد. قول اول ادعای سازمان سیا و «شهود عینی» وابسته به آن است. قول دوم شرحی است که عقل سلیم بشری آن را بیشتر می پسندد و مبتنی بر قوانین بی چون و چرای علمی پایه گذاری شده است. تصمیم درباره پذیرش این یا آن قول را به پس از مقابله گفته ها و مدارک واگذار می کنیم. در ابتدا به اظهارات منتشر شده در مطبوعات توجه می کنیم. در مجله «نیوزویک» چنین آمده بود: «یک چنگک غول آسای مکانیکی در فضای

ظلمانی کف اقیانوس و بر خاک سرد آن به تنه‌ی لِه شده‌ی زیردریایی نزدیک شد، بازوان فولادین خود را به دور بخشی از بدنه‌ی آن حلقه زد و آنگاه به آهستگی راه صعود به سطح دریا را در پیش گرفت...» و مجله «تایم» نوشت: «جرقه‌یلهای کشتی گلو مار اکسپلورر با حرکتی آهسته شروع به بالا کشیدن لاشه‌ی زیردریایی از مفاکی که در آن آرمیده بود کردند. تکان دادن لاشه از کف دریا امری دشوار بود. اعصاب همه دست اندرکاران به شدت تحریک شده بود. وزن ۴۰۰۰ تنی زیردریایی، جرقه‌یلهای نیرومند کشتی را به مبارزه می‌طلبید. تمام کشتی از فشار بار سنگینی که در اعماق آب مقاومت می‌کرد، می‌لرزید. ناله‌ی الکتروموتورهایی که در زیر فشار بیش از حد، ضجه می‌زدند و صدای کشیده شدن کابل‌های قطور فولادی که در مرز پاره شدن قرار داشتند، آسمان را پر کرده بود. در مرحله‌ی معینی از عملیات بالا کشیدن لاشه — حدوداً در نیمه‌ی راه ۵۰۰۰ متری تا سطح آب — ناگهان کابلها تکان سختی خوردند. با وجودی که علت این رویداد ناشناخته ماند، اما پیامدهای آن خیلی زود هویدا گشت. بدنه‌ی زیردریایی که بر اثر انفجار و فشار بیش از حد آب اقیانوس به شدت صدمه دیده بود، ناگهان شکست و به دو تکه تبدیل شد. بنا بر اظهارات سازمان سیا، دو سوم عقبی لاشه که برج فرماندهی، انبار موشک‌های اتمی و اتاق کُده‌بندی در آن قرار داشت، از چنگک جدا شد و دوباره به کف اقیانوس سقوط کرد. یک سوم باقیمانده یعنی قسمت جلوی زیردریایی که بازوان فولادین چنگک آن را محکم در بر گرفته بود، به چنگک آویزان ماند و به درون یدک شناور — که اکنون در عمق آب غوطه‌ور شده بود — منتقل شد.»

دو سال طول کشید تا سرانجام «سیمور هرش» خبرنگار «نیویورک تایمز» در دسامبر ۱۹۷۶ موفق شد علت فاجعه‌ای را که مجله «تایم» شرح آن را با جملات مهیج فوق‌الذکر بیان کرده بود، کشف کند. «واین کولیر» مأمور سابق سیا که وظیفه‌ی استخدام کارکنان کشتی گلو مار اکسپلورر را به عهده داشت، افشا کرد که علت اصلی این فاجعه «اشتباه فرماندهی بود و نه نقص فنی...» و این اظهار داشت که ۲ یا ۳ عدد از بازوان فولادین چنگک، به دلیل نامعلوم، در بخش انتهایی لاشه، در سنگ‌های کف دریا گیر کرده بودند. بر اساس گزارش واین، در اتاق کنترل کشتی بحث حاد و درگیری لفظی پیش آمد. باز کردن مجدد بازوان چنگک و جانداختن آنها وقت گرانبها را به هدر می‌داد و ممکن بود به علت فشار فوق‌العاده‌ی آب در عمق ۵۰۰۰ متری، حتی باعث بروز اختلال مکانیکی در چنگک نیز بشود. مدیر پروژه که یکی از کارمندان عالی‌رتبه‌ی سیا

بود — و سرنشینان کشتی او را با نام «بلک جک» می شناختند — به مهندس مسئول چنگک دستور داد فشار هیدرولیکی را بیشتر کند تا بازوهای چنگک، به دور بدنه لاشه حلقه زنند. دستور اجرا شد. پس از گذشت چند لحظه پردلهره، بازوان چنگک بدنه را دربرگرفتند. و این در گزارش خود چنین ادامه داد: «چند بازوی چنگک که در سنگهای کف دریا گیر کرده بودند، در اثر فشار بیش از حد کج و کوله شده و توانایی نگهداری بدنه را از دست داده بودند. به همین دلیل بود که در ارتفاع $1/7$ کیلومتر کف دریا، دو سوم عقبی لاشه از چنگک جدا شد و به کف دریا سقوط کرد.» و این افزود که آن دقایق برای سرنشینان گلو مار اکسپلورر لحظاتی پر از دلهره و ترس بود، زیرا بیم آن می رفت که یکی از کلاهکهای اتمی موجود در زیردریایی، بر اثر برخورد با کف دریا منفجر شود. بنا بر اظهارات آقای کولیر، آن بخش از زیردریایی که دوباره به اعماق اقیانوس برگشت، شامل برج فرماندهی، سه موشک اتمی و اتاق کُدبندی — یعنی فی الواقع تمام هدفهای اصلی پروژه جنیفر — می شد.

از آنجا که هرش علاوه بر شاهد اصلی اش و این کولیر و برادر سنگین وزنش «بیلی» تعداد دیگری از «کارمندان عالی رتبه و وابسته به محافل اطلاعاتی و دولتی که داده های آنها در مورد پروژه جنیفر همواره صحیح و دقیق بوده اند» را به عنوان ضامن صحت گفته هایش مطرح کرد، ظاهراً این داستان، قول صحیح ماجرا بود. اکثریت قریب به اتفاق روزنامه ها در این مورد متفق القول بودند که گلو مار اکسپلورر به دلیل اشتباه بلک جک، تنها یک سوم لاشه زیردریایی، آن هم یک سوم پیشین آن را به سطح آب آورده بود؛ یعنی قطعه ای به طول حدوداً ۳۰ متر از دماغه زیردریایی. اگر گفته های و این کولیر را ملاک قرار دهیم، قطعه ای که به دست سیا افتاد حتی ۳۰ متر هم طول نداشت، بلکه یک قطعه ۱۲ متری بود.

تنها خبرنگاران معدودی بودند که فرصت توصیف دراماتیک این سانحه را — که سازمان سیا از صمیم قلب با انتشار آن موافق بود — مفتنم نشمردند. یکی از این استثنائات تحسین برانگیز، «پتر اوتول» خبرنگار روزنامه «واشنگتن پست» بود که در روز ۲۰ مارس ۱۹۷۵ طی یک مقاله منطقی و دقیق ثابت کرد بدنه یک زیردریایی بر اثر تحمل انفجاری بزرگ کاملاً تضعیف شده و پس از آنکه در پی یک سقوط ۵ کیلومتری در آب با سرعت ۸۰ کیلومتر در ساعت به کف دریا کوبیده شود، بدون هیچ شکی در اثر برخورد، تکه تکه خواهد شد. اوتول همچنین نشان داد که امکان بالا آوردن

زیردریایی اصولاً به این دلیل فراهم آمد که لاشه آن به چند تکه کوچکتر تقسیم شده بود.

در ۲۶ ژوئن سال بعد «نیکلاس وید»، این ایده را در مقاله ای که در مجله علمی «ساینس» منتشر شد، تکمیل نمود. در این میان دولت آمریکا که قصد داشت کشتی گلومار اکسپلورر را به یک مؤسسه خصوصی اجاره دهد یابۀ فروش برساند، مشخصات دقیق فنی کشتی را منتشر کرده بود. از جمله داده های منتشره، ابعاد حفرة عظیم زیر کشتی و نیز ارقام دقیق در مورد ظرفیت جرتقیلهای اکسپلورر بود.

وید با محاسبات ریاضی ثابت کرد که مجموع توان کشتی جرتقیلهای کشتی، ۴۰۰ تن. کمتر از وزن یک زیردریایی شناور روسی از نوع «گلف» می باشد. در حالی که بر طبق سناریوی منتشر شده از سوی سازمان سیا، کشتی گلومار اکسپلورر در جریان عملیات جنیفر وزن چنین زیردریایی را تحمل کرده بود. تازه باید در نظر داشت که در این محاسبه، رزرو ایمنی اجباری برای جرتقیلهای که معمولاً معادل ۵۰ درصد بار مفید می باشد، محاسبه نشده است. بر فرض که ارقام منتشره نشانگر توان بیشتری نسبت به نتایج محاسبات وید باشند، باز هم امر مسلم آن است که کشتی اکسپلورر تنها برای مدت کوتاهی تحمل چنین بار سنگینی را داشت، در حالی که عملیات بالا کشیدن لاشه زیردریایی دست کم ۵۰ ساعت به طول انجامیده بود.

مقایسه ابعاد حفرة زیر کشتی و لاشه زیردریایی نیز حقایق بزرگی را روشن می کند. این حفرة که می بایست لاشه را در خود جای می داد، ۶۱ متر طول داشت — در حالی که طول یک زیردریایی سالم از نوع گلف ۹۸ متر است، بنابراین در صورتی که لاشه زیردریایی تکه تکه نشده بود، طول آن ۳۷ متر بیشتر از سوراخی بود که می بایست در آن جای می گرفت. این مقایسه هم به خوبی نشان می دهد که لاشه در کف اقیانوس تکه تکه شده و هدف سیا بالا آوردن تکه های لاشه، یکی پس از دیگری بوده است.

معلوم نیست که چند تکه از لاشه زیردریایی به کشتی اکسپلورر منتقل شده، اما مسلم است که صید، از یک سومی که به طور نیمه رسمی مورد قبول قرار گرفت، بیشتر بود. در غیر این صورت داستان پرماجرای وقوع سانحه در حین انجام عملیات، که سیا عماداً ساخته و پرداخته بود، به چه کار می آمد؟ بنابراین بهتر است به طور سرانگشتی محاسبه کنیم که به لحاظ نظری کشتی گلومار اکسپلورر چند قطعه از تکه های لاشه زیردریایی را می توانسته از کف دریا به سطح آب منتقل کند.

کشتی اکسپلورر بیش از یک ماه در آبهای محل دفن زیردریایی مستقر بود. روز ۵ ژوئیه به نقطهٔ موعود رسید و روز ۱۳ اوت همراه با طعمه‌های خود به سوی هاوایی حرکت کرد و در روز ۱۶ اوت در سواحل «لاهاینا» مشاهده شد.

کشتی نامبرده در ۳۹ روزی که بر فراز لاشه لنگر انداخته بود می‌توانست — به لحاظ نظری — ۹ بار چنگک خود را به کف دریا فرستاده و ۹ بار آن را دوباره به سطح آب برگرداند. اگر فرض کنیم که به دلایل مختلف مانند بدی هوا، وقوع مشکلات فنی یا حضور کشتیهای تجسی روسی در منطقه، تنها یک سوم از زمان یاد شده به طور موثر برای عملیات بالا کشیدن لاشه صرف شده باشد، باز هم باید چنگک سه بار به «سفر» رفته و دوباره به کشتی بازگشته باشد. بنابراین سازمان سیا باید دست کم سه تکهٔ بزرگ از زیردریایی شوروی را بدست آورده باشد. و احتمال اینکه در این میان مهمترین قسمتهای زیردریایی به تصاحب سیا درآمده باشد، به مراتب بیشتر از هر فرض دیگری است.

آخرین پردهٔ نمایش پروژۀ جنیفر، از پس پردهٔ کدر و مه‌آلود تضادها، فریها، شایعات، اشاره‌ها و دروغپردازیها، به مثابه قله و اوج این عملیات جاسوسی خودنمایی می‌کند. بر سراجساد ملوانانی که در زیردریایی روسی دفن شده بودند چه آمد؟ روزنامه‌های آمریکایی نوشتند که سازمان جاسوسی ایالات متحده به این مسأله توجه جدی و زیادی مبذول داشته بود. سازمان سیا بیم آن داشت که موجی از اعتراض و اظهار نگرانی — که ممکن بود در اثر تبلیغات شورویها به راه افتاده و محافل مذهبی نیز به آن دامن زنند —، تشویق همه‌جانبهٔ سازمان به خاطر عملیات موفق جنیفر را تحت الشعاع قرار دهد؛ زیرا سازمان سیا مجبور شده بود برای دستیابی به اسرار تسلیحاتی زیردریایی دشمن، آرامش ابدی ملوانان متوفی را برهم زند. اما اگر سازمان موفق نمی‌شد برای این مشکل هم راه حلی مناسب و قانع‌کننده بیابد، باید از این ادعای خود که گویا برای هر مسأله‌ای بهترین کارشناسان ممکن را در اختیار دارد، دست برمی داشت.

روزنامه‌ها نوشتند که در کشتی گلو مار اکسپلورر سردخانه‌ای با ظرفیت یکصد جسد منظور شده بود. افزون بر آن مسؤولین کشتی علاوه بر نظامنامه‌های نیروی دریایی آمریکا، مقررات کفن و دفن ملوانان بر طبق سنت نیروی دریایی شوروی را نیز همراه برده بودند. سیا تصمیم داشت پس از آزمایشها و بررسیهای دقیق و همه‌جانبه، اجساد را به رسم دریانوردان و با احترامات ویژهٔ نظامی به اعماق دریا بازگرداند. در این سفر

پرماجرا، در میان سرنشینان کشتی یک فیلمبردار حرفه‌ای هم حضور داشت تا مراسم تدفین دریایی را به صورت سمعی و بصری — آن هم با رنگهای تکنی کالر! — ضبط کند. سیا می‌خواست در صورت بروز اعتراض، سندی در دست داشته باشد که نشان دهد سازمان جاسوسی آمریکا حتی در پهنهٔ اقیانوس هم تا چه حد در برابر اجساد ملوانان متوفی کشور رقیب متواضع و پارسا بوده است.

سازمان سیا هرگز مجبور به علنی کردن فیلمهای خود نشد. این اسناد محرمانه هم اکنون نیز در اعماق گاو صندوقها و آرشیوهای سری خاک می‌خورد تا روزی از سوی نسلهای آینده دوباره کشف شود.

آنچه برای نسل حاضر باقی مانده، چند اشارهٔ مبهم در روزنامه‌هاست که هر کس بسته به شناخت خود از اوضاع می‌تواند از آن تعبیر شخصی داشته باشد.

بیلی کولیر — برادر واین کولیر — یکی از کسانی بود که با دستگاه جوش اکسیژن، در حفرة زیر کشتی بر روی لاشهٔ زیردریایی کار کرده و راه کارشناسان اصلی پروژه را برای دستیابی به قسمتهای اصلی و مهم زیردریایی هموار نموده بود. این مرد دو سال و نیم پس از وقوع ماجرا در مصاحبه‌ای با سیمور هرش خبرنگار روزنامهٔ نیویورک تایمز اظهار داشت: «وحشتناک بود. صحنهٔ غیرقابل توصیفی بود. تمام جسدها، مرطوب، متورم و در حال فساد بودند.»

بیلی کولیر عضو تیمی که به وسیلهٔ کشتی اکسپلورر لاشهٔ زیردریایی را بالا کشید، نبود. بیلی عضو تیمی بود که در هاوایی به کشتی سوار شد تا تیم قبلی به خشکی رفته و استراحت کند. بنابراین می‌توان نتیجه گرفت که بررسی و آزمایش کامل و همه‌جانبهٔ لاشهٔ زیردریایی تازه پس از لنگر انداختن کشتی گلو مار اکسپلورر در بندر «ماوئی» آغاز شد. شاید ناپدید شدن ناگهانی کشتی در اثنای توقفش در هاوایی با دفن اجساد ملوانان روسی مرتبط بوده باشد.

دولت آمریکا برای مراسم تدفین یک هیئت ویژه را از واشنگتن راهی هاوایی کرده بود. اما پیش از آنکه مراسم انجام شود رویدادی زشت و نفرت‌انگیز وجدانهای بیدار را تکان داد. افکار عمومی آمریکا به برکت اعترافات کولیر در نیویورک تایمز در جریان این واقعهٔ چندش‌آور قرار گرفت: «در ابتدا تیمی مرکب از دو پزشک و چند بهیار وارد لاشهٔ زیردریایی شد. این افراد هرآنچه را یافتند به بیرون منتقل کردند. اجساد سالم ۶ ملوان در میان آنها دیده می‌شد که قرار بود طی مراسم تدفین دریایی دوباره به آب انداخته

شوند. علاوه بر این تعداد زیادی دست و پا و دیگر قطعات ازهم پاشیده بدن نیز وجود داشت. در این لحظه ناگهان بسیاری از سرنشینان کشتی مانند کفتار خود را روی لاشه‌ها انداختند و به قصد دزدی اشیای قیمتی و به جیب زدن یادگاری و سوقاتی به غارت اجساد بی دفاع و چپاول گوشه و کنار زیردریایی پرداختند. در این یورش ناجوانمردانه تمام حلقه‌های ازدواج، ساعت‌های مچی، سکه‌ها و دستبندها به یغما رفت. با این حال باید اقرار کنم که من و دیگر اعضای تیم از مراسم تدفینی که سیا ترتیب داده بود به شدت تکان خوردم و متأثر شدیم.»

آقای کولیر در ادامه اظهاراتش گفت: «پس از انجام مراسم مذهبی و نواخته شدن سرود ملی شوروی، جرتقیل عظیمی تابوتهای فلزی را به اعماق آبهای اقیانوس کبیر فرستاد. به خاطر دارم که جرتقیل هریک از تابوتها را در آب فرو کرده و منتظر می ماند تا مخزن آب تابوت پر شده و به عمق دریا سقوط کند.»

بنابراین بیلی در دسامبر ۱۹۷۶ در گفتگو با هرش از ۶ جسد کامل و تعدادی اعضا و قطعات پراکنده بدن سخن گفت. این اظهارات با قول سازمان سیا که گویا لاشه زیردریایی به هنگام صعود به سطح آب شکسته و چند تکه شده بود، مطابقت داشت. اما یادآور می شوم که همین سیمور هرش که طرف مصاحبه بیلی بود، در ۱۹ مارس ۱۹۷۵ طی گزارشی در روزنامه نیویورک تایمز نوشت: «مأمورین عالی رتبه دولتی به من اطمینان داده‌اند که از درون لاشه زیردریایی جسد بیش از ۷۰ ملوان و افسر روسی کشف شده است.» پس ۶۴ جسد باقیمانده کجاست؟

سازمان سیا هنوز هم بر این نظر پافشاری می‌کند که پروژه جنیفر با موفقیت کامل قرین نبوده است. اشاره ضمنی به این موضوع که سازمان قصد دارد بار دیگر برای بالا کشیدن باقیمانده لاشه زیردریایی عملیات جدیدی را سازماندهی کند، نشانگر تلاش سیا برای استتار بیشتر و مخفیکاری بیشتر بود. فی الواقع تلاش دوم سیا نیز ناکام ماند. روزنامه هرالده تریبون در ژانویه ۱۹۷۶ نوشت که پروژه «ماتادور» — که اسم رمز این عملیات بود — قطعاً برای همیشه متفی شده است.

این ادعا که گویا طبقه بندی اخبار مربوط به پروژه جنیفر (که با آن همه سروصدای تبلیغاتی به راه افتاده بود) تحت طبقه «صد در صد سری» به دلایل امنیت نظامی ایالات متحده لازم و موجه بوده است، بدون شک یک گرافه گویی صرف می باشد. فرقی نمی‌کند که سازمان سیا چه چیزی از کف اقیانوس آرام به سطح دریا آورد و از بررسی

لاشه زیردریایی چه نتایجی گرفت. نظامیان شوروی در هر حال مجبور بودند محاسبات خود را بر بدبینانه‌ترین حالت ممکن استوار کنند و خود را آمادهٔ چاره‌جویی برای بدترین حالت کنند. این یک قاعدهٔ بی‌چون و چرای نظامی-امنیتی است. بنابراین مخفیکاری از دشمن به خاطر حفظ «امنیت ملی» برای توجیه شیوهٔ سیا بهانهٔ مناسبی نیست. اما سیا با بهانه کردن حفظ امنیت ملی توانست ظاهرفرینی کند و خود را به مثابه سازمانی مدرن و «پاکیزه» که به «دلایل امنیتی» مجبور به انجام عملیات جاسوسی تکنولوژیک است، معرفی نماید.

سازمانهای امنیتی و نظامی نمی‌خواهند در قبال مردم مسئولیتی به عهده گیرند و در برابر افکار عمومی پاسخگو باشند. پروژهٔ جنیفر نشان داد که چگونه می‌توان از مهر «فوق‌سری» برای معاف کردن کارشناسان امنیتی از کنترل شدن به وسیلهٔ افکار عمومی و حراست از آنها در برابر انتقاد، سوءاستفاده نمود. سازمانهای اطلاعاتی با پنهان کردن خود در پس عملیات سری و تأکید بر اهمیت مسائل امنیتی می‌کوشند تا به هیچ کس و هیچ جا پاسخگو نباشند و به هیچ انتقادی تن در ندهند. اما شهروندی که روزنامه می‌خواند، رادیومی شنود و به تلویزیون می‌نگرد، تصور می‌کند که از همه چیز مطلع است. سازمانهای مطبوعات «آزاد» ظاهراً گاه و بیگاه می‌توانند دیوار سکوتی را که سازمانهای نظامی و امنیتی به دور خود کشیده‌اند، بشکنند. اما واقعیت این است که تفاوت میان مخفیکاری صد در صد و کامل مسائل امنیتی و نظامی در کشورهای عضو پیمان ورشو و محیط نسبتاً باز و شفافیتی که در غرب حاکم است، تفاوتی صرفاً کمی است. در اینجا شیوهٔ کار با آن سوی پردهٔ آهنین فرق می‌کند، اطلاعات و اخبار ظاهراً آزادانه در جریان است و هیچ اداره و مقامی جرئت سانسور اخبار را ندارد — اما اگر در آن سو، نتیجهٔ کار بی‌اطلاعی شهروندان است، در اینجا مردم ظاهراً مطلعند. اما اطلاعات آنها ساختگی و دستکاری شده است.



جرج همبلتون- سیاح جهانگرد در خدمت سازمان کا.گ.ب

جاسوس ماجراجو

در یکی از بعدازظهرهای سرد ماه نوامبر ۱۹۵۶، «هیو جرج همبلتون» که به عنوان تحلیل‌گر اقتصادی برای پیمان دفاعی ناتو کار می‌کرد، از دفتر کارش واقع در ساختمان سرفرماندهی ناتو در پاریس خارج شد. تمام حواسش متوجه گزارشی بود که باید در خانه آماده کرده و تا فردا صبح تحویل می‌داد.

وقتی آن مرد را که در خیابان منتظرش ایستاده بود، دید، بدنش مرتعش شد و خواست طوری رفتار کند که انگار او را نمی‌شناسد. اما آن مرد نگاهش را به نگاه او قفل کرد و با اشارهٔ سر از همبلتون خواست تا از پی‌اش روانه شود. این اشاره بیش‌تر یک دستور بود تا یک دعوت. و همبلتون دستور را اجرا نمود.

این مرد «الکسی فیودورویچ تریچین» سرگرد سازمان کا.گ.ب بود. تریچین، همبلتون را به کافه‌ای هدایت کرد که در آنجا یک مرد روسی دیگر — که معلوم بود برای نگرانی و کشف مأمورین ضد اطلاعات در آنجا حضور داشت — به جمع آنها پیوست. تریچین صریحاً و مستقیماً به همبلتون گفت که از فعالیتش در تشکیلات پیمان ناتو آگاه است و می‌داند که از نظر اداری به چه نوع اسناد و مدارکی دسترسی دارد: مدارک مربوط به استراتژی هسته‌ای ناتو، موازنهٔ نظامی شرق و غرب، بحرانهای سیاسی میان کشورهای عضو ناتو، قابلیت‌ها و میزان آمادگی سیستمهای مختلف سلاح، ارزیابی پیروزی و شکست در جنگ میان شرق و غرب و غیره. الکسی چنان با آرامش سخن می‌گفت که گویی صد در صد مطمئن است که همبلتون اسناد یاد شده را به مأمورین اتحاد شوروی تحویل خواهد داد. گویی تنها سؤال باقیمانده مربوط به چگونگی و زمان تحویل اسناد است، که الکسی در این مورد هم جواب مشخصی آماده داشت: «روز جمعه، ساعت ۱۲:۳۰ در نزدیکی یکی از ایستگاههای مترو در یکی از محلات کارگرنشین پاریس. یک ساعت بعد دوباره تمام اسناد را به شما پس خواهیم داد و رأس ساعت ۲ بعدازظهر می‌توانید دوباره در اتاق کارتان حاضر باشید.»

کا.گ. ب تمام راههایی را که به محل قرار ختم می شد و نیز برنامه حرکت تمام وسایل نقلیه آن منطقه را به دقت بررسی کرده بود. همبلتون با استفاده از مترو در کمتر از ۲۰ دقیقه به محل قرار رسید. الکسی به سوش آمد، کیفش را گرفت و گفت: «یک ساعت دیگر، همین جا شما را خواهم دید.» اتومبیلی که به انتظار ایستاده بود، الکسی را به سفارت شوروی برد. در آنجا گروهی از تکنیسینها از اسناد عکسبرداری کردند و هنوز یک ساعت نگذشته بود که دوباره الکسی با کیف دستی حاضر شد و به همبلتون گفت: «در کیفتان پاکتی گذاشته ام که برای جبران هزینه ها و مخارج شما در نظر گرفته شده.»

همبلتون کیفش را باز کرد، پاکت را بیرون آورد و در حالی که آن را به مأمور روسی پس می داد گفت: «باور کنید، پول نمی خواهم.»

«شما که خودتان اقتصاددان هستید و می دانید اتحاد شوروی آنقدرها هم فقیر نیست که لازم باشد به آن سوبسید بدهید.»

«آنقدر پول دارم که بتوانم برای خودم بلیت مترو بخرم.»

«بسیار خوب، هر طور که میل شماست. پس قرار ما دو هفته بعد، در همین ساعت ولی در یک محل دیگر.» الکسی آنگاه کافه ای را که در نزدیکی یکی دیگر از ایستگاههای مترو بود نام برد و اضافه کرد: «هر چه گیرتان آمد با خودتان بیاورید.»

هنوز ساعت ۲ نشده بود که همبلتون به اتاق کارش رسید. همه چیز به آسانی و خوبی سپری شده بود. چه ماجرای هیجان انگیزی!

جنس جاسوسان از چه قماش است؟

پیش از سال ۱۹۵۰، بهترین جاسوسان شوروی در کشورهای غربی، روشنفکرانی بودند که ایدئولوژی کمونیسم را بزرگترین شانس بشریت برای نیل به عدالت و دژ تسخیرناپذیر مبارزه ضد فاشیستی می پنداشتند. اما پس از آنکه مردم از جنایات استالینی آگاه شدند، روشنفکران سراسر جهان به تدریج از شوروی روی برتافتند. به دام انداختن روشنفکران با استفاده از تله ایدئولوژیک به تنهایی، برای کا.گ. ب روز به روز مشکلتر می شد. اکنون باید برای جلب روشنفکران از طعمه ها و حیل های دیگری استفاده می شد.

کا.گ. ب بویژه در آمریکای شمالی برای به دام انداختن روشنفکران به سراغ

فرزندان کسانی می رفت که قبلاً کمونیست یا هوادار اتحاد شوروی بودند. افکار هیو جرج همبلتون در چنین محافلی شکل گرفته بود.

همبلتون در ۴ ماه مه ۱۹۲۲ در آتاولا متولد شد. پدرش انگلیسی و مادرش ایرلندی بود. پدرش روزنامه‌نگار سرشناسی بود و نخستین خبرنگار دائمی خبرگزاری کانادا در اروپا محسوب می شد. هنگامی که پدر برای انجام مأموریت‌های شغلی در قاره اروپا به گشت و گذار می پرداخت، همبلتون با مادر و خواهر بزرگترش در فرانسه می ماند. حافظه مادرش فوق العاده بود و سخنوری دلنشینش او را به مصاحبی پرشور و جذاب بدل کرده بود. یکی از اشراف زادگان ثروتمند فرانسوی و همسرش را چنان واله خود کرده بود که این مرد پسر او و فرزندانش را عملاً به فرزند پذیرفت. به این ترتیب، همبلتون دوران رشد خود را در قصری قدیمی در نورماندی، در میان زیباترین باغهای زینتی و قشونی از خدمتکاران گذراند. او را به گرانترین مدارس خصوصی فرستادند و بهترین آموزگاران کشور تربیت و آموزش او را به عهده گرفتند.

خانم همبلتون طی اقامت در فرانسه، نسبت به روسیه و انقلابی که در آن کشور در جریان بود، علاقه‌ای آتشین پیدا کرد. زبان روسی آموخت و خود را وارد محافل مهاجرین روسی کرد که اگرچه غالباً گرایش شدید ضد کمونیستی داشتند، اما مجالس و محافل آنها مملو از جاسوسان شوروی بود. خانم همبلتون تا مدتها این رابطه تنگاتنگ و صمیمانه با روسها را حفظ کرد.

در سال ۱۹۳۷ پدر همبلتون تمام افراد خانواده خود را به آتاولا فرستاد، زیرا مطمئن بود که به زودی آتش جنگ سراسر اروپا را فرا خواهد گرفت. خانم همبلتون در آتاولا نیز در ضیافت‌های سفارت شوروی شرکت می کرد و به نوبه خود پرسنل سفارت شوروی را به خانه اش دعوت می نمود. بعدها حتی به چند نفر از کارمندان سفارت شوروی درس زبان انگلیسی داد. به این ترتیب همبلتون از همان دوران کودکی عادت کرد با روسها و دیپلمات‌های شوروی روابط حسنه و صمیمانه‌ای داشته باشد.

همبلتون در سال ۱۹۴۰ تحصیلات ابتدایی اش را به پایان برد، برای نخستین بار با کشورهای ایالات متحده آشنا شد و طی یک سمینار آمادگی که در ایالت کالیفرنیا برگزار شد، زبان اسپانیولی آموخت. پس از حمله ژاپن به پل هاربر به کانادا بازگشت. در آن روزها ارتش آزادیبخش ژنرال دوگل از داوطلبین برای مبارزه با آلمان ثبت نام می کرد. همبلتون در این ارتش اسم نوشت و در یک اردوگاه آموزشی فرانسوی که در ایالت

نبراسکا برپا شده بود با جمع رنگارنگی از مردانی که از همه سوی جهان گرد آمده بودند، مواجه شد. از آنجا که می‌توانست به زبانهای فرانسوی، انگلیسی، اسپانیولی و آلمانی دستورات نظامی صادر کند، در سن ۱۹ سالگی به درجهٔ سرجوخگی منصوب شد. پس از پایان دورهٔ آموزشی، فرانسویها او را به سرفرماندهی بخش اطلاعات و کشفیات در الجزایر فرستادند. در آنجا وظیفه داشت گزارش جاسوسان را از اسپانیایی به فرانسوی ترجمه کند. با آنکه به مثابه یک جوان کانادایی با توطئه‌گریها و درگیریهای مخفیانه گروههای مختلف فرانسوی علیه یکدیگر در الجزایر هیچ کاری نداشت، با این حال مشاهدهٔ این توطئه‌ها و زدوبندها او را به وجد و هیجان آورده و گرایش و تمایل به انجام ماجراهای محرمانه را در او تقویت نمود.

پس از آزاد شدن پاریس، همبلتون به عنوان افسر رابط سازمان اطلاعات فرانسه با لشکر ۱۰۳ ارتش آمریکا انجام وظیفه نمود. در این مقام تحت امر افسران آمریکایی بود و برای آنها مأموریتهای اطلاعاتی محرمانه انجام می‌داد. در سال ۱۹۴۵ که او را به پاریس فراخواندند، متوجه شد که فرانسویها به علت همکاری تنگاتنگش با آمریکاییها از او سلب اعتماد کرده‌اند. با کمک پدرش به نیروی زمینی کانادا منتقل شد و در شهر استراسبورگ فرانسه وظیفهٔ بازجویی از اسیران جنگی و ارزیابی گزارشهای محرمانه را به عهده گرفت.

هنگامی که همبلتون در سال ۱۹۴۶ از خدمت نظام مرخص شد، تجربهٔ همکاری با سازمانهای جاسوسی سه کشور را به همراه داشت. در این سالها نوعی گرایش به ماجراجویی و انجام کارهای پرهیجان در او ایجاد شده بود. از دانستن اسراری که بر سایرین پوشیده بود و علم به رویدادهایی که قرار بود در آینده در سطح جهانی اتفاق افتد، لذت می‌برد. هنگامی که پس از بازگشت به کانادا در دانشگاه اتاوا نامنویسی کرد، گاه احساس می‌کرد که دلش برای ماجراهای جاسوسی تنگ شده است.

در سال ۱۹۴۸ با یک دختر فرانسوی زبان کانادایی ازدواج کرد و آنگاه به مکزیک رفت و در دانشگاه ملی آن سامان به تحصیل پرداخت. در سال ۱۹۵۰ از همین دانشگاه مدرک تحصیلی خود را در رشتهٔ اقتصاد گرفت. به اتاوا که بازگشت در انستیتوی فیلم کانادا — که برای توزیع فیلمهای کانادایی در آمریکای لاتین، نیاز به یک نمایندهٔ مسلط به زبان اسپانیایی داشت — به کار پرداخت.

در این میان، سیادت اجباری شوروی بر کشورهای اروپای شرقی، تلاش اتحاد

شوروی برای بلعیدن ایران، ترکیه و یونان، محاصره شهر برلین، از سرگیری پاکسازیهای استالینستی در شوروی، و حمله کمونیستهای کره شمالی به کره جنوبی، تصویر و پرستیز روسها در غرب را به کلی دگرگون کرده بود. اما والدین همبلتون با این همه، هنوز هم روابط گرم خود را با دیپلماتهای شوروی حفظ کرده بودند. خانم همبلتون در سال ۱۹۵۱ در ضیافتی که در خانه اش برگزار بود، پسرش را با «ولادیمیر بورودین» که از پرسنل سفارت شوروی بود، آشنا کرد. کمی بعد، این سیاستمدار دنیادیده روسی همبلتون را به صرف نهار در یک رستوران مجلل دعوت کرد و از آن پس این دعوتها ادامه یافت.

بورودین با علاقه فراوان راجع به خاطراتش در دوران جنگ سخن می‌گفت و به این ترتیب همبلتون را نیز تشجیع می‌کرد در مورد دوران خدمتش — در واحد اطلاعات — راجعی کند. بورودین با استفاده از یک تاکتیک کلاسیک سعی می‌کرد علاقه همبلتون را برانگیخته و از او حرف بکشد. بورودین تا پایان مأموریتش در کانادا و بازگشت به مسکو در سال ۱۹۵۳، از این تاکتیک دست برنداشت. یک بار هنگامی که پس از صرف نهار به خانه برمی‌گشتند، به طور ضمنی اشاره کرد که همبلتون می‌تواند با تحویل «بعضی از اسناد» متعلق به انستیتوی فیلم به وی کمک کند. پرواضح بود که در انستیتوی فیلم هیچ سند محرمانه و هیچ گونه مدرک یا موردی که بتواند برای یک قدرت خارجی جالب و مهم باشد، وجود نداشت. اما همبلتون به خوبی می‌دانست که این پیشنهاد چه معنایی دارد و با سردی موضوع صحبت را عوض کرد. با این حال، بورودین محلی را در یکی از تقاطعهای خیابانی به او نشان داد و گفت: «اگر تصمیم گرفتی که به دوست کمک کنی، ملات را در اینجا بگذار.» آنگاه از هم جدا شدند و همبلتون مطمئن بود که دیگر هرگز بورودین را نخواهد دید.

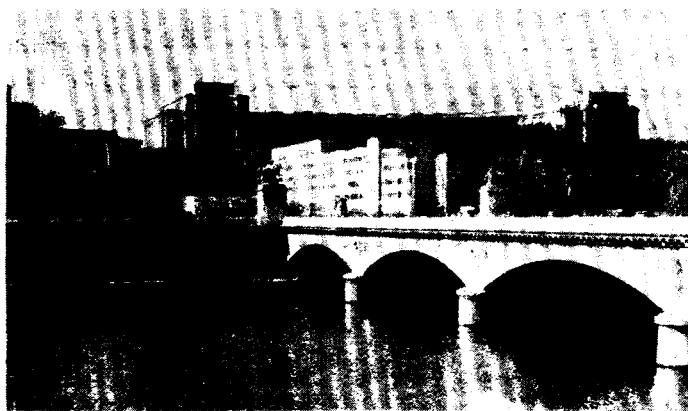
در سال ۱۹۵۴ تصمیم گرفت از دانشگاه پاریس دکترا بگیرد و به عنوان متخصص علم اقتصاد برای خود مقام و آینده‌ای دست‌وپا کند. تازه به پاریس آمده و همراه همسرش خانه کوچک اما قشنگی در ۵ کیلومتری مرکز شهر کرایه کرده بود که ناگهان در شبانگاه یکی از روزهای شنبه، دو مرد از تاریکی شب بدرامندند: بورودین و یک مرد ناشناس روسی.

همبلتون که آدرس جدیدش را فقط به والدینش اطلاع داده بود با تعجب پرسید: «چطور توانستید آدرس مرا پیدا کنید؟»

«دوستان قدیمی همیشه یکدیگر را پیدا می‌کنند. به هر حال اکنون که اینجا هستیم و باید دیدار دوباره خود را جشن بگیریم.»

پس از آنکه در یکی از رستورانهای حومه پاریس شام مفصلی خوردند، بورودین نفر سوم را با نام «الکسی» به همبلتون معرفی کرد. این مرد در حقیقت «الکسی فیودوروویچ تریچین» سرگرد سازمان کا.گ.ب بود. بورودین از همبلتون در مورد نقشه‌های آینده‌اش پرس و جو کرد و در حالی که گویی بلندبلند با خود سخن می‌گفت، اظهار داشت: «چه خوب می‌شد اگر شما می‌توانستید برای ما برخی تحقیقات مستقل انجام دهید. البته در ازای دریافت حق الزحمه مناسب.» همبلتون دوباره این پیشنهاد را رد کرد.

با این حال نخواست و نتوانست رابطه خود را با روسها قطع کند. دعوتهای بعدی «الکسی» را هم پذیرفت و با او به میهمانی و صرف غذا رفت و تا پایان سال ۱۹۵۵ وضع به همین منوال بود که هر چند ماه یک بار باهم نهار یا شام می‌خوردند. الکسی معتقد بود که به علت محیط مسمومی که بر اثر سیاستهای «مک کارتی» ایجاد شده، به نفع همبلتون است که در کافه‌های دورافتاده باهم دیدار کنند و رابطه دوستی شان را به شخص ثالثی بروز ندهند. این اشاره کوتاه و دعوت به نوعی مخفیکاری عادی و بی‌خطر،



ساختمان مرکزی و مقر سرفرماندهی پیمان ناتو تا سال ۱۹۵۸ در «پاله دوشالو» مستقر بود که در نزدیکی برج ایفل قرار دارد. همبلتون در سالهای دهه ۵۰ در این ساختمان کار می‌کرد و به شوروپها اطلاعات می‌داد.

کاملاً مطابق ذائقه و سلیقه همبلتون بود. افزون بر آن، از اینکه الکسی نظریات او را در مورد رویدادها و وضعیت بین‌المللی جدی گرفته بود، احساس غرور می‌کرد. همبلتون از موضع یک کارشناس و دانشمند — که به عقیده خودش در ورای سیاست ایستاده و کاری به آن نداشت — به خود اجازه می‌داد که گاه و بیگاه به جهان از دید شورویها بنگرد.

اوایل سال ۱۹۵۶ بود که بار دیگر در مورد آینده همبلتون به گفتگو نشستند و این سؤال مطرح شد که پس از گرفتن دکترا در ماه ژوئن چکار خواهد کرد. الکسی مصرّاً از او خواست تا در پی دستیابی به شغلی در مقر سرفرماندهی ناتو در پاریس برآید. همبلتون مردد بود و می‌گفت که دانش تخصصی او برای کار در یک سازمان نظامی چندان مناسب نیست. اما از آنجا که فرم درخواستی تهیه کرده و کپی آن را به بیش از ده دانشگاه و انستیتوی مختلف ارسال کرده بود، یک کپی از آن را هم برای مرکز ناتو فرستاد و چند روز بعد مسأله را به کلی فراموش نمود.

کمی بعد، تمام درخواستهای خود را به فراموشی سپرد. کیفیت کارشناسی بالایی که در دانشگاه پاریس از خود نشان داده بود، آنچنان مدرسه اقتصاد لندن را تحت تأثیر قرار داد، که بورسیه بسیار مناسبی برای ادامه تحصیل و کسب مهارت‌های بیشتر در اختیار او قرار داد. همبلتون در دیدار آخر خود با الکسی به او گفت که در اوایل تابستان به لندن خواهد رفت.

ناگهان از مقر ناتو خبرهای خوبی رسید. یکی از دوستان همبلتون که در کمیسیون اقتصادی پیمان ناتو کار می‌کرد، به طور اتفاقی از درخواستی که دوستش نوشته بود مطلع شد و به نفع او پادرمیانی کرد. ترتیب یک جلسه مصاحبه داده شد و پس از آن بود که مأمورین ناتو از او دعوت به کار کردند. پیشنهاد آنها از بورسیه مدرسه اقتصاد لندن هم چرب و نرمتر بود. همبلتون پیشنهاد را فوراً پذیرفت.

وظیفه او در شغل جدید عبارت بود از تحلیل نقاط قدرت و ضعف، امکانات و محدودیتهای اقتصاد ملی کشورهای عضو پیمان ناتو و پیمان ورشو. واحدهای مختلف ناتو برای این منظور مفصلترین آمار و ارقام سری و غیرسری را در اختیار همبلتون و همکارانش قرار دادند. ارزیابیهای اقتصادی تیم همبلتون که غالباً با تحلیلهای سیاسی نیز همراه بود به مثابه یکی از بنیانهای اساسی برای فرموله کردن برنامه‌ها و سیاست پیمان ناتو در اختیار شورای وزیران پیمان قرار می‌گرفت. دسترسی همبلتون به اسناد و اطلاعات

فوق‌سری، برایش ارضاکننده و لذتبخش بود و این احساس را در وی ایجاد می‌کرد که در مرکز ثقل رویدادهای جهانی قرار داشته و در حرکت تاریخ معاصر جهان دخیل است. هرچه بیشتر در کارهایش غرق می‌شد، از صحت تصمیمی که گرفته بود اطمینان بیشتری می‌یافت.

از آنجا که می‌دانست ادامهٔ رابطه با شورویها و حتی افشا شدن رابطهٔ قبلی او، بدون شک موقعیت او را به خطر انداخته و امکان ادامهٔ کار به عنوان فرد مجاز به استفاده از اسناد محرمانه را ناممکن خواهد ساخت، به والدینش نامه‌ای نوشت و با تأکید فراوان از آنها خواست هیچ گونه اطلاعاتی در مورد شغل جدید و آدرسش به شورویها ندهند. در تمام طول تابستان و اوایل پاییز هیچ خبری از روسها نشد. و نگرانی همبلتون هم به تدریج رفع می‌شد. تا آن بعدازظهر سرد ماه نوامبر که به هنگام خروج از محل کار، الکسی را دید که در خیابان ایستاده و منتظر اوست.

اسنادی که همبلتون در دیدار بعدی به الکسی داد، طبقه‌بندی نشده بود و محرمانه محسوب نمی‌شد و بنابراین از نظر خودش تحویل آنها به الکسی هیچ نگرانی و خطری دربرنداشت. اما همبلتون نمی‌دانست با تحویل نخستین محموله، پا را از یک مرز ممنوعه فراتر گذاشته است: حال، نه تنها با دشمن نشست و برخاست داشت، بلکه با مأمورین آن همکاری اطلاعاتی هم می‌نمود.

اسیر دام کا.گ.ب

کا.گ.ب تا چند ماه به آنچه همبلتون همراه می‌آورد رضایت داد و به او فشاری وارد نکرد. تابستان ۱۹۵۷ که فرارسید، کا.گ.ب به این ارزیابی رسید که همبلتون را چنان به دام انداخته است که وقت وارد کردن فشار به او فرارسیده است. الکسی صریحاً به او گفت که از این پس باید اسناد مهمتر و محرمانه‌تری تحویل دهد. «شما خودتان اذعان دارید که روزانه با اسناد سری سروکار دارید. این گونه اسناد را هم به همان سادگی این مطالب بی‌ارزش می‌توانید از مرکز بیرون بیاورید.»

همبلتون می‌دانست که تنها دو راه در پیش رو دارد: ادامهٔ همکاری با شورویها یا از دست دادن شغل و موقعیت. بنابراین تصمیم خود را گرفت و در قرار بعدی برای الکسی سه گزارش محرمانه و یک گزارش صد در صد سری همراه آورد. هفت سال تلاش

کا.گ.ب برای گمراه کردن همبلتون و وادار نمودن او به همکاری، اکنون چنان ثمره گرانقدری می داد که کا.گ.ب مجبور شد برای جمع آوری و تفکیک و بررسی اسنادی که همبلتون به الکسی تحویل می داد، در شهر پاریس یک بخش ویژه تأسیس کند. هرگاه که همبلتون و الکسی باهم قرار داشتند، در همان نزدیکی یک کامیون سیاه رنگ هم پارک کرده بود که در درون آن یک لابراتوار ویژه عکسبرداری از اسناد مستقر کرده بودند. در اتاق این کامیون وسایلی وجود داشت که تکنیسینهای کا.گ.ب با کمک آنها می توانستند در زمانی کمتر از ۱۰ دقیقه از ۱۰۰ صفحه کاغذ عکسبرداری کنند. تقریباً هیچ مورد حیاتی و سرنوشت سازی در زمینه های مربوط به منافع کشورهای غربی وجود ندارد که در صدها سندی که در سالهای ۱۹۵۸ و ۱۹۵۹ در این کامیون به دست مأمورین کا.گ.ب افتاد، دست کم اجمالاً مورد بررسی و تحلیل قرار نگرفته باشد. بنابراین جای تعجب نیست که الکسی بارها و بارها در گفتگو با همبلتون، این اسناد را با طلای ناب مقایسه کرده و به او اطمینان داده بود که ارزش اطلاعاتی مدارک آنقدر بالاست که اعضای دفتر سیاسی کمیته مرکزی حزب کمونیست شوروی مرتباً آنها را مطالعه می کنند.

امتناع دائمی و قاطع همبلتون از پذیرفتن «حق الزحمه»، کا.گ.ب را به این نتیجه رسانده بود که همبلتون یک مارکسیست متعصب و عاشق سینه چاک اتحاد شوروی است. کا.گ.ب به خوبی می دانست که در بدترین حالت یا در شرایط اضطراری به آسانی می تواند با شانتاژ همبلتون را تحت فشار قرار دهد. همبلتون هم این واقعیت را می دانست. اما روسها با توجه به امتناع او از پذیرفتن حق الزحمه و نیز با توجه به استقلال فکری آشکار و ناوابستگی روشنفکرانه اش به این نتیجه رسیده بودند که در برخورد با او باید ملاحظات خاصی را مد نظر قرار دهند.

قرارهای الکسی و همبلتون خطرناک بود و هرچه بر تعداد قرارها افزوده می شد، خطر لو رفتن نیز افزایش می یافت. کا.گ.ب می دانست که دادن یک دستگاه بیسیم به همبلتون کار عبثی است، زیرا در آن آپارتمان تنگ امکان نداشت همبلتون بتواند بدون جلب نظر همسرش پیامی دریافت کند. در سال ۱۹۵۸ هم که از همسرش جدا شد با پیشنهاد آموزش فنون مخفیکاری و الفبای موریس مخالفت نمود.

در بهار ۱۹۶۰، الکسی شیوه های کاملاً جدیدی را به همبلتون اطلاع داد و از او خواست، من بعد از این روشها استفاده کند. کارشناسان کا.گ.ب برای وی یک رادیوی

مخصوص ساخته بودند که هیچ اختلافی با رادیوهای معمولی و تجارتي فرانسوی نداشت. اما این دستگاه می‌توانست برخی علائم ویژه بیسیم را بر روی نوار مغناطیسی ضبط کند. تنها وظیفه همبلتون آن بود که رأس ساعت مقرر رادیو را روی فرکانس بخصوصی تنظیم کند و سپس نوار مغناطیسی را بیرون آورده و آن را با پودر ویژه سیاه‌رنگی که در اختیارش قرار داده بودند، مالش دهد. پس از این عملیات، بر روی نوار گروه‌هایی از اعداد ۵ رقمی هویدا می‌شد که همبلتون می‌توانست رمز آنها را با کُد کشف رمزی که به او داده بودند، به آسانی باز کند.

کا.گ. ب که اکنون احتیاط بیشتری می‌کرد، بهتر دید که همبلتون اسناد محرمانه را شبها با خود به خانه برده و در آنجا عکسبرداری کند و سپس فیلمها را به یک صندوق پستی مرده بسپارد. قرار شد رسید پیامهای رادیویی را به وسیله ارسال کارت‌پستالی به یک آدرس مخفی در ژنو، تأیید کند و از همین راه اطلاع دهد که آیا قادر به انجام مأموریت محوله می‌باشد یا خیر. قرارهای شخصی به ۲ تا ۳ بار در سال آن هم در خارج از کشور فرانسه محدود شد. قرار شد در مواقع ضروری یا خطر با یکی از شماره تلفنهای کا.گ. ب در پاریس تماس گرفته و سراغ «مسیو فونتانی» را بگیرد. قرار بود در چنین مواقعی، دو ساعت پس از تماس تلفنی، الکسی یا یکی دیگر از افسران کا.گ. ب در مکان از پیش تعیین شده‌ای در محله «پرلاشز» به دیدار او بشتابد.

ماجرای جوییه و خطرات حرفه جاسوسی، احترام و تحسین روسها و احساس بازی کردن نقشی مهم در صحنه جهانی برای همبلتون هیجان‌انگیز و خوشایند بود. اما از سوی دیگر همبلتون به پیمان ناتو به عنوان نیروی ضروری برای حفظ موازنه قدرت در سطح جهان، باور داشت و نسبت به سازمان‌ناتو و نیز همکاران و مقامات مافوقش احساس مسؤولیت می‌نمود. این احساسات گاه او را بر آن می‌داشت که برخی اسناد فوق‌العاده مهم را که به سادگی می‌توانست از مرکز بیرون برده و به کا.گ. ب تحویل دهد، دوباره در گاو صندوق گذاشته و همراه خود به خانه نبرد.

تجهیزات فنی جاسوسی که کا.گ. ب به او تحمیل کرده بود، تضادهای درونی‌اش را تشدید می‌کرد. در لحظاتی که از پیامهای رادیویی کشف رمز می‌نمود، مخفیانه از اسناد عکسبرداری می‌کرد و فیلمها را در زیر سنگ یا سوراخ درختی پنهان می‌کرد. نمی‌توانست خود را گول زده و خود را با این خیال که تمام این ماجرا یک بازی تخیلی و مجرد است، دلخوش کند. به خوبی می‌دانست که برای توصیف همکاری‌اش با

روسها تنها یک کلمه مناسب وجود دارد: خیانت. در سال ۱۹۶۱ که روابط شرق و غرب به نحو خطرناکی تیره شد، افزون بر سرزنش وجدان، متوجه عواقب جدی و خطرناک فعالیت غیرقانونی و مخرب خود نیز شد.

همبلتون در طول سالهای همکاری اش به روسها ۱۵۰۰ تا ۲۰۰۰ سند محرمانه که حجم مجموع آنها به چندین هزار صفحه می رسید تحویل داده بود. اکنون شورویها هر هفته از او ملات می خواستند و مصرأ درخواست می کردند که برخی اسناد فوق سری ناتو را — که شماره پرونده آنها را هم می دانستند و به همبلتون اطلاع می دادند — به آنها تحویل دهد.

پایان مأموریت

همبلتون که هم از خارج تحت فشار کا.گ.ب قرار داشت و هم از عذاب وجدان رنج می برد، سرانجام تصمیم گرفت کار را یکسره کند. در ماه مه به شماره تلفن محرمانه اضطراری زنگ زد و تقاضای ملاقات نمود. الکسی و همبلتون در محله پرلاشز باهم ملاقات کردند و به علت بارش باران به کافه ای پناهنده شدند. همبلتون به دروغ اظهار داشت: «مرا به علت ریسک امنیتی از محل کار اخراج کرده اند.»

الکسی پرسید: «موضوع چیست، چه اتفاقی افتاده؟»

«خواهرم که در اتاوا زندگی می کند مخفیانه به کوبا سفر کرده و در آنجا از سوی سازمان جاسوسی آمریکا مورد شناسایی قرار گرفته است.»

الکسی با سرسختی پرسید: «همین؟ دیگر چه؟»

همبلتون پاسخ داد: «ظاهراً قضیه همین است. رئیس گفت که مطلبی علیه شخص من وجود ندارد.»

الکسی غمگین بود. عملیاتی که ۵ سال تمام زندگی او در پاریس را به خود اختصاص داده بود، ناگهان به پایان رسیده و همراه با آن، فیاض ترین چشمه اطلاعاتی کا.گ.ب در غرب نیز خشک شده بود.

از آنجا که همبلتون ظاهراً از سازمان پیمان ناتو اخراج شده بود، موقتاً مهار او نیز از دست کا.گ.ب خارج شده بود. همبلتون در آخرین دیدارش با الکسی در سال ۱۹۶۱، بار دیگر پیشنهاد پذیرفتن حق الزحمه را رد کرد. صرفاً از روی ادب به ادامه سخنان

الکسی گوش داد که می‌گفت: «از این پس نیز می‌توانید تماس با ما را ادامه دهید.» برای این منظور کافی بود همبلتون ظهر سومین چهارشنبه هر ماه در تقاطع یکی از خیابانهای پاریس حاضر شود. همبلتون پاسخ داد: «مدرسه اقتصادی لندن هنوز هم به پذیرش من علاقه‌مند است و من تصمیم گرفته‌ام قبل از آنکه عقیده آنها عوض شود، از بورسیه اهدایی استفاده کنم.»

از آنجا که لزومی نداشت تمام وقت در لندن باشد، محل سکونت خود را به منطقه ساحلی «کوستا براوا» در اسپانیا منتقل کرد و هرگاه که لازم بود با قطار به پاریس و از آنجا به لندن می‌رفت. در ماههای اول، از آرامش دل‌انگیز و رهایی از عذاب وجدان لذت وافر برد. زندگی، زیبا و آرام بود؛ اما خیلی زود معلوم شد که این آرامش، ظاهری و مقطعی بوده است.

در یکی از سفرهایش، قطار لندن چند ساعت تأخیر داشت و بنابراین نتوانست به قطار بارسلون که بعد از ظهر حرکت می‌کرد برسد و مجبور شد شب را در پاریس بماند. صبح روز بعد به خاطر آورد که چهارشنبه است، آن هم سومین چهارشنبه ماه مه ۱۹۶۲. با خود اندیشید آیا مأمور کا.گ. ب. واقعاً امروز هم سر چهارراه منتظر ایستاده است؟ کنجکاوی عجیبی به او دست داد و او را به محل قرار کشانید.

واقعاً! افسر کا.گ. ب. واقعاً آنجا ایستاده بود. مأمور شوروی پس از ردوبدل کردن کلمات رمز به همبلتون گفت: «چه اتفاق جالبی! می‌دانید، نزدیک به یک سال است که هر ماه به اینجا می‌آیم و به امید دیدن شما منتظر می‌مانم. حالا تعریف کنید که چکار می‌کنید و برنامه آینده‌تان چیست.»

همبلتون توضیح داد که نوشتن تز دکترایش زودتر از بهار ۱۹۶۴ به پایان نخواهد رسید و اظهار اطمینان نمود که پس از گرفتن دکترای اقتصاد خواهد توانست در یکی از دانشگاههای مهم کانادا در سمت استادی به کار مشغول شود.

مأمور کا.گ. ب. با خوشحالی گفت: «عالی است! اگر کارتان با مشکلی مواجه شد، روی ما حساب کنید.»

یک رفیق همفکر

کا.گ. ب. دو سال تمام همبلتون را به حال خود رها کرد. همبلتون هم علاقه‌ای به

برقراری تماس از خود نشان نداد، اما در اواخر بهار سال ۱۹۶۴ بار دیگر به تقاطع همان خیابان در پاریس رفت و به مأمور کا.گ.ب اطلاع داد که در دانشگاه «لاوال» ایالت کیپ کانادا به مقام استادی رسیده است. مأمور روسها که جوانکی عصبی مزاج بود، تهنه پنه کنان به وی گفت که باید به وین رفته و در آنجا در آرامش و امنیت کامل با نماینده کا.گ.ب دیدار کند. پس انداز همبلتون تمام شده بود و آه در بساط نداشت. بنابراین برای نخستین بار از کا.گ.ب پول گرفت؛ اما فقط به اندازه پول بلیت قطار و نه بیشتر.

مرد روسی چهارشانه آبله رویی با صورت سرخ و چشمان پف کرده او را در یکی از محله های مخروبه و فقیرنشین شمال شهر وین به رستوران مجارستانی هدایت کرد و سه مأمور کا.گ.ب را که کت و شلوارهای قناس و ارزان قیمتی به تن داشتند به او معرفی کرد. افسران کا.گ.ب با لحنی مؤدبانه و حتی چاپلوسانه با او سخن می گفتند، گویی گنگو با جاسوسی که دارای این سابقه درخشان و دستاوردهای پر بار است، در آنها احترام فوق العاده ای بوجود آورده است. مرد چهارشانه از روی یادداشت هایش که به زبان روسی تهیه شده بود، با دقت تمام به همبلتون راه تماس مرتب با مأمور کا.گ.ب در اتاوا (در جلوی اداره مرکزی پست) را نشان داد.

همبلتون در فاصله سالهای ۱۹۶۴ تا ۱۹۶۷ سه بار از این طریق با کا.گ.ب تماس برقرار نمود و در هر سه مورد، مذاکرات در اتومبیلی که در نزدیکی اداره پست پارک کرده بود، انجام گرفت. در دیدار سوم، افسر کا.گ.ب با لحن دوستانه ای به او نهیب زد که با تلاش بیشتری در میان استادان و دانشجویان دانشگاه «لاوال» به جستجوی همکاران مناسبی برای کا.گ.ب بگردد. وی همچنین همبلتون را تشویق کرد تا برای خود شغلی در وزارت خارجه پیدا کند. اما همبلتون اصلاً قصد نداشت شغل دانشگاهی خود را از دست بدهد و یا برای پیدا کردن موقعیتی که امکان دسترسی به اسرار دولتی کانادا را برایش فراهم می کرد، تلاش کند؛ همچنین نمی توانست خود را به لودادن و گرفتار کردن همکاران و دانشجویانش راضی کند. بنابراین بر سر قرارهای بعدی حاضر نشد.

کا.گ.ب پس از آنکه ۱۸ ماه تمام هیچ خبری از همبلتون دریافت نکرد، دل به دریا زد و به عنوان آس برنده، یکی از زبده ترین مأمورینش در آمریکای شمالی، یعنی سروان کا.گ.ب «رودلف هرمان» را به سراغ وی فرستاد. همبلتون در پشت ظاهر مهربان و متواضع هرمان با مردی باهوش، با فرهنگ و پر معلومات آشنا شد. مردی همسنگ

او که می‌توانست در هر زمینه‌ای، از فرهنگ و هنر آمریکای لاتین گرفته تا نوع چینی مارکسیسم و تا رموز معاشرت با بانوان زیباروی، هم صحبتی درخور و جذاب باشد. همبلتون نمی‌دانست که هرمان یکی از افسران عالی رتبه و کارکشته کا.گ.ب است. او هرمان را ماجراجویی چون خود می‌پنداشت؛ رفیقی همفکر و هم عقیده که می‌توانست با او پیوند دوستی شخصی برقرار کند.

دیدارهای آنان در رستوران مجلل «شاتو فرونتوناک» در ایالت کبک انجام می‌شد. رودلف گفته بود: «این طور تظاهر می‌کنیم که گویا مشغول ساختن فیلمی آموزشی درباره ایالت کبک برای نمایش در مدارس ایالات متحده هستیم. من فیلمساز هستم و شما هم مسؤول پژوهش و نوشتن سناریوی فیلم هستید!» هر دو نفر با این استتار مناسب به خوبی می‌توانستند خود را قاطی میهمانان اشرافی قصر فرونتوناک کرده و بدون آنکه کسی مزاحم آنها شود، ساعتها به گفتگو بپردازند.

روزی رودی (رودلف) پرسید: «انستیتو هودسن را می‌شناسید؟»

«اسمش را شنیده‌ام».

«یکی از مأموریت‌های درازمدت شما راه یافتن به انستیتوی هودسن است.»

«از چه طریق؟»

«این مشکل شماست. من فقط مأمورم که این پیام را به شما برسانم: به انستیتو هودسن نفوذ کنید. وظیفه دوم شما این است که در اسرع وقت یک گزارش تحقیقی همه‌جانبه و مفصل در مورد اقتصاد چین بنویسید.»

«آقایان چه فکر می‌کنند؟ از کجا به آمار مربوط به چین دسترسی پیدا کنم؟»

«از ذهنیات خود استفاده کنید. خیالپردازی کنید.»

همبلتون دقیقاً همین کار را کرد. بر روی سر برگ دانشگاهش نامه‌ای برای سفارت تایوان در اتاوا فرستاد و از آنها خواست وی را در ارزیابی از اقتصاد جمهوری خلق چین یاری دهند. سفارت چین ملی در پاسخ به نامه او بروشوری مملو از فحاشی و تهمت نسبت به کمونیست‌های چینی فرستاد. علی‌رغم محتوای افتراآمیز بروشور، متن آن پر از ارقام و آماری بود که شاید هم بعضی از آنها با واقعیت تطابق داشت. همبلتون این سند تبلیغاتی سفارت تایوان را به زبان انگلیسی سلیس و فصیح بازنویسی کرد و آن را به عنوان کار تحقیقاتی خود، از طریق رودی برای روسها فرستاد. شگفت‌انگیز اینکه مسکو گزارش همبلتون را یک سند گرانبها و یک شاهکار تحقیقاتی ارزیابی کرد! — علت آن

بود که محتوای گزارش دقیقاً همان بود که روسها مایل به شنیدن آن بودند.

در آوریل ۱۹۷۰ رودی از نیویورک تلفن کرد و پرسید: «می‌توانید سناریو را تا روز شنبه تحویل بدهید؟»

همپلتون پاسخ داد: «حتماً، مطمئن باشید.»

این گفتگوی رمزی به آن معنا بود که: وعده دیدار، روز شنبه در قصر فرونتوناک. در این دیدار رودی به همپلتون اطلاع داد که در صورت امکان، دو هفته بعد «در همان مکان همیشگی» با یکی از مأمورین کا.گ.ب دیدار کند.

دستوراتی که در اتاوا به او داده شد، در عین حال که غیرمترقبه و عجیب بود، اما برای همپلتون چالشی بزرگ به حساب می‌آمد. مأموریت او از این قرار بود: باید به هر نحو ممکن بهانه‌ای پیدا کند تا بتواند با استفاده از آن در تابستان به اسرائیل سفر کند و در آنجا تحقیقاتی را به انجام رساند. تا رسیدن زمان موعود، باید با استفاده از منابع علنی و قابل دسترس حتی الامکان اطلاعات همه‌جانبه‌ای دربارهٔ روشها، مواد و تأسیسات مورد نیاز برای تولید سلاحهای هسته‌ای بدست آورد. لازم است پیش از آغاز سفر به اسرائیل سری به وین بزند تا در آنجا تمام جزئیات مأموریت را به او ابلاغ کنند.

همپلتون شایع کرد که در تابستان به خاورمیانه خواهد رفت تا در مورد محاصره «رودوس» مطالعه و تحقیق کند (شهر باستانی رودوس در آسیای صغیر، در قرون وسطا و در پی جنگهای صلیبی به دست مسیحیان افتاد. ارتش امپراتوری عثمانی در سال ۱۵۲۳ پس از یک محاصره طولانی شهر را به تصرف خود درآورد). دانشگاه اورشلیم در پاسخ به درخواست وی اطمینان داد که کتابخانهٔ خود را بدون هیچ محدودیتی در اختیارش قرار خواهد داد و از هیچ کمکی در زمینهٔ امور پژوهشی فروگذار نخواهد نمود.

همپلتون نشریات تخصصی را که قابل‌خرید از محل ادارهٔ کل مطبوعات دولت آمریکا بودند، با دقت مطالعه کرد و مطالب زیادی در مورد شرایط و پیش‌شرطهای اساسی برای دستیابی به امکان تولید سلاحهای هسته‌ای آموخت. تحت پوشش علاقه‌مندی به مطالعه و پژوهش در مورد جوانب اقتصادی تولید سلاحهای اتمی، دانسته‌های خود را طی بحث‌ها و گفتگوهای غیررسمی — اما بسیار آموزنده — با فیزیکدانان علوم هسته‌ای (که از وسعت معلومات او دربارهٔ تولید سلاحهای اتمی به شگفت می‌آمدند) تکمیل نمود.

در اوایل ژوئن طبق دستور به وین رفت و کا.گ.ب در آنجا با او تماس گرفت. رابط جدیدش، که خود را «پائولا» معرفی نمود، مردی موقر و خوش‌ظاهر بود که موهای

خاکستری مجعد، چشمان آبی مهربان و چهره‌ای مصمم داشت. حدود ۵۰ سال از عمرش می‌گذشت و برخلاف اکثر افسران کا.گ.ب که همبلتون تا آن زمان دیده بود، کت و شلواری تیره و خوش‌دوخت و پیراهنی سفید به تن داشت و به طور کلی خوش لباس و شیکپوش بود.

پائولا با خوشحالی به همبلتون گفت: «شما واقعاً یک مورد مهم و خارق‌العاده هستید. امیدوارم که سالهای طولانی همکاری شما باشیم.»

پائولا در رستوران و پس از صرف غذا همبلتون را به خاطر تدارک بسیار خوب و دقیق سفر اسرائیل مورد تمجید و تحسین قرار داد و با صراحت در این مورد که چرا اتحاد شوروی قصد دارد به هر قیمت که شده اطلاعاتی درباره اسرائیل بدست آورد، سخن گفت. پائولا بر اساس یادداشتهایش مهمترین موارد و مسائلی را که همبلتون می‌بایست پاسخ آنها را در سفر به اسرائیل پیدا کرده و به کا.گ.ب گزارش کند، برشمرد. مهمترین موردی که روسها می‌خواستند بدانند آن بود که آیا اسرائیل بمب اتمی ساخته است یا نه؛ و اگر پاسخ مثبت است آیا در جنگهای آتی خاورمیانه از این بمب استفاده خواهد کرد یا نه؟

جهانگردی در خدمت کا.گ.ب

کادر آموزشی و اداری دانشگاه عبری اورشلیم برای همبلتون سنگ تمام گذاشت و به هر نحو ممکن به یاری او شتافت. خیلی زود از طریق گفتگو و بحث با دانشمندان و نیز با استفاده از مشاهدات شخصی، پاسخ اغلب پرسشهای کا.گ.ب را پیدا نمود. اما یافتن پاسخ دقیقی برای سؤال اصلی و مرکزی کا.گ.ب در مورد سلاحهای هسته‌ای، فوق‌العاده مشکل و خطرناک بود.

با سؤال پیچ کردن این و آن و این پرسش مکرر که سفر به کدام مناطق این کشور کوچک مجاز و بلاشکال است، به تدریج مکانهایی را که ورود به آنها ممنوع بود، پیدا کرد. از طریق مطالعه در کتابخانه‌ها و گفتگوهایی که به شیوه «از هر دری سخنی» با روشنفکران اسرائیلی انجام می‌داد، اطلاعات دقیقی در مورد نوع تأسیسات موجود در مناطق ممنوعه، فاصله آنها تا نیروگاهها و شاهراههای ارتباطی و نیز هویت و تاریخچه زندگی برخی از دانشمندان شاغل در مراکز تحقیقات هسته‌ای اسرائیل بدست آورد.

همبلتون دقت خاص خود را به رابطه نزدیک اسرائیل با آفریقای جنوبی — کشوری که به عقیده همگان توانایی بالقوه خوبی برای تولید سلاحهای هسته‌ای دارد — معطوف داشت. در ماه اوت که همبلتون اسرائیل را ترک کرد و به وین بازگشت، کاملاً مطمئن بود.

پائولا گزارشهای او را با همان حالت تحسین و اعجابی که رودی هرمان از خود نشان داده بود، مطالعه کرد. اما گزارش او در مورد تولید سلاح اتمی در اسرائیل پائولا را از فرط هیجان و حیرت دیوانه نمود. محتوای اصلی گزارش آن بود که اسرائیلیها با کمک حمایتهای محرمانه تکنولوژیک کشور آفریقای جنوبی و با استفاده از اسناد و نقشه‌هایی که از آمریکا دزدیده بودند، چندین بمب اتمی ساخته‌اند و هر ساله نیز چند بمب دیگر بر زرادخانه اتمی اسرائیل افزوده می‌شود. در گزارش همبلتون آمده بود که چنانچه اسرائیل در یکی از جنگهای آینده خاورمیانه به این نتیجه برسد که تنها راه نجات از نابودی صهیونیسم استفاده از سلاح هسته‌ای است، بدون شک به عنوان آخرین امکان از بمبهای اتمی خود استفاده خواهد کرد.

پائولا پرسید: «واقعاً از این بابت مطمئنید؟»

همبلتون روال تحقیقات خود و چگونگی رسیدن به این نتیجه‌گیری را برای پائولا تشریح کرد.

پائولا به درستی چنین پیش‌بینی کرد که: «این گزارش در مسکو مثل بمب صدا خواهد کرد.» پیش از آنکه ازهم جدا شوند، پائولا بار دیگر از همبلتون خواست راهی برای نفوذ به دستگاه دولتی کانادا پیدا کند.

این امکان در سال ۱۹۷۱ فراهم آمد. در این سال اداره توسعه روابط بین‌المللی کانادا از همبلتون درخواست نمود، به مدت ۶ ماه از دانشگاه مرخصی گرفته و به عنوان مشاور اقتصادی دولت پرو دانش خود را در اختیار کشور نامبرده قرار دهد. در قراری در اتاوا که تنها یک دقیقه طول کشید، برنامه‌های خود را به اطلاع مأمور رابط کا.گ.ب رسانید.

فعالیت در پرو برای همبلتون بسیار لذتبخش بود. در بعدازظهر یکی از روزهای ماه نوامبر هنگامی که محل کارش در شهر لیما را ترک می‌کرد، ناگهان پائولا را دید که در خیابان ایستاده و منتظر اوست.

افسر کا.گ.ب از همبلتون به گرمی استقبال کرد و او را در آغوش کشید. سپس به رستورانی رفتند و در آنجا بود که پائولا از فرط خوشی به کلی عنان اختیار خود را از دست داد.

کاملاً مشخص بود از فرصت سفر به پرو و دیدار جاسوس محبوبش لذت می برد. با افتخار و غرور به همبلتون گفت: «گزارش شما دربارهٔ بمب اتمی اسرائیل در عالیترین سطح مورد تحسین قرار گرفته است. اعضای دفتر سیاسی شخصاً گزارش شما را مطالعه کرده اند. به شما از صمیم قلب تبریک می گویم.»

در شامگاه روز بعد پائولا یک آدرس مخفی در برلین شرقی و یک دسته کاغذ مخصوص سفیدنویسی به همبلتون داد و طرز کار با این کاغذها را به وی آموخت: کافی بود یکی از این کاغذهای مخصوص را روی یک صفحهٔ کاغذ معمولی گذاشته و پس از قرار دادن کاغذها بر روی یک صفحهٔ شیشه ای به عنوان زیردست، متن مورد نظر را بر روی کاغذ مخصوص بنویسند.

حضور غیرمترقبهٔ پائولا در لیما، شوک عجیبی بر همبلتون وارد آورد. به وضعیت خود اندیشید. برای مسکو آقدر مهم شده بود که کا.گ.ب از فرستادن یک مأمور ویژه به آن سوی کرهٔ زمین تنها برای چند ساعت گفتگو با وی ابایی نداشت. آنچه گزارش می داد به قدری مهم بود که اربابان کرملین شخصاً آنها را مطالعه می کردند. به این ترتیب همبلتون احساس می کرد که مستقیماً با رهبران قدرت دوم جهان در ارتباط است به راستی چند استاد دانشگاه در دنیا وجود داشت که مانند او با سران قدرتهای درجهٔ اول جهان مستقیماً در ارتباط باشند؟

در پایان سال ۱۹۷۱ که همبلتون به کانادا بازگشت و دوباره به تدریس در دانشگاه پرداخت، گزارش مفصلی در مورد اوضاع سیاسی پرو نوشت و از آن پس نیز طی گزارشات مختصری که به آدرس مخفی برلین شرقی می فرستاد، کا.گ.ب را از فعالیتهای خود مطلع می کرد.

در این میان فعالیتش در پرو تحسین و احترام کارمندان عالی رتبهٔ ادارهٔ کمکهای خارجی کانادا را برانگیخته بود و لذا در اوایل سال ۱۹۷۳ با پیشنهاد جدیدی دوباره به سراغش رفتند. دولت کانادا و سازمان کشورهای آمریکایی (OAS) بر روی پروژه ای کار می کردند که هدف از آن، آموزش مقامات کشور هائیتی در تدارک صحیح شرایط درخواست کمک از سازمانهای بین المللی بود. همبلتون برای این پروژه مرد ایده آل بود. دانشگاه لاوال با مأموریت او موافقت کرد و به این ترتیب همبلتون در ماه مه ۱۹۷۳ راهی «پورت-اُ-پرنس» شد.

در نامه ای که به آدرس مخفی فرستاد، به کا.گ.ب اطلاع داد که تا ماه مه ۱۹۷۵

همبلتون که گویی صاعقه بر سرش فرود آمده بود، بدون آنکه قدرت برنامه ریزی داشته باشد چمدانش را برداشت، به دنبال خانواده دختر به واگن بعدی رفت و در کوپه آنها درست روبروی دخترک نشست. هنگامی که قطار از ایستگاه خارج شد و در جلگه های مرتفع مقدونیه به راه افتاد، مادر دخترک کیفش را گشود و سفره غذا را پهن کرد. افراد خانواده پیش از آنکه به خوردن پردازند به زبان صربی جلسه کوتاهی تشکیل دادند. آنگاه دخترک به سوی همبلتون برگشته و با انگلیسی دست و پا شکسته ای پرسید: «بخشید، شما آمریکایی هستید؟»

«نه، کانادایی هستم. در دانشگاه کبک اقتصاد تدریس می‌کنم.»

«من انگلیسی می‌خوانم، ولی خوب درس نمی‌خوانم.»

«شما خیلی خوب حرف می‌زنید. خود شما هم خیلی خوب هستید.»

«مادرم می‌پرسد، میل دارید نان بخورید؟»

«لیلیانا» ۲۱ ساله بود و در دانشگاه بلگراد زیست‌شناسی می‌خواند. برادر بزرگترش در تابستان سال پیش در یکی از رستورانهای ایالت نیویورک کار کرده و وقتی به خانه بازگشته بود نه تنها کیفی پر از دلار به همراه داشت، بلکه داستانهای شگفت‌انگیزی از آمریکا نیز برای خواهرش تعریف کرده بود. لیلیانا با کنجکاوی تمام راجع به کانادا می‌پرسید و با هیجان در مورد زندگی در یوگسلاوی — که معلوم بود به آن افتخار می‌کند — برای همبلتون سخن می‌گفت.

هر دو نفر دنیا و مافیها را فراموش کردند و بلاانقطاع سه ساعت تمام به گفتگو پرداختند. سرمرز یوگسلاوی باید به دو قطار جداگانه سوار می‌شدند. همبلتون از مزاحه کوچکی در ایستگاه قطار، یک گردن‌بند مروارید برای لیلیانا خرید. وقتی که گردن‌بند را به گردنش می‌آویخت از او پرسید: «می‌توانم باز هم شما را ببینم؟»

«بله.»

«کی؟»

«می‌توانم هفته بعد در بلگراد با شما ملاقات کنم.»

«منتظران خواهام بود.»

باهم آدرس رد و بدل کردند. همبلتون آدرس هتلش در وین را هم به دخترک داد. اوامه سفرش تا وین با فکر خوش دیدار هفته آینده با لیلیانا گذشت. همبلتون برای نخستین بار در زندگی اش چیزی یافته بود که حتی فکر آن هم برایش شادی آفرین و

لذت بخش بود.

هنگامی که پائولا در مقابل یکی از داروخانه‌های وین به سویس آمد و با او دست داد، هنوز هم با یاد لیلیانا مغالزه می‌کرد. اما پائولا او را با این جمله از خواب خوش بیدار کرد که: «عازم سفر مسکو هستید.»

«منظورتان چیست؟»

«فردا با هواپیما به مسکو خواهید رفت. آماده سفر هستید؟»

همبلتون اصلاً میلی به رفتن به مسکو نداشت. با تمام وجود می‌خواست به بلگراد نزد لیلیانا برود. اما می‌ترسید با امتناع از رفتن به مسکو سوءظن روسها را برانگیزد. بنابراین برخلاف تمایل باطنی اش با سفر به مسکو موافقت کرد.

«شما مرد خارق‌العاده‌ای هستید»

دو افسر کا. گ. ب. همبلتون را در یک اتومبیل لیموزین سیاه‌رنگ از طریق مرز اتریش به چکسلواکی بردند. در آنجا یک فروند هواپیمای توپولف منظر و آماده پرواز بود. پس از یک توقف کوتاه در لهستان، سرانجام هواپیما در یکی از فرودگاههای نظامی حومه مسکو فرود آمد.

ماشین سیاه‌رنگی با سرعت باند فرودگاه را طی کرد و تا پای پلکان هواپیما پیش رفت. مرد چهل ساله‌ای به پیشواز همبلتون آمد.

مأمور روسی با انگلیسی فصیح و لهجه بسیار خوب آمریکایی گفت: «نام من پاول است. از اینکه شما را منتظر گذاشتم عذر می‌خواهم. از شما باید استقبال مفصلتری می‌کردیم.»

در حالی که در هوای گرگ و میش شبانگاهی به سوی مسکومی رفتند، پاول اظهار داشت: «برنامه بسیار سنگینی برای شما تدارک دیده‌ایم. چندین برنامه آموزشی فشرده، برنامه‌ریزی برای آینده و گفتگو با عالی‌رتبه‌ترین مقامات. افزون بر این حتماً باید کمی در مسکو بگردید و حداقل یک روز را در لنینگراد بسر ببرید. می‌بینید که برای سه هفته چه برنامه سنگینی در پیش رو دارید.»

همبلتون به لیلیانا می‌اندیشید که در بلگراد نومیدانه به انتظار نشسته بود: «غیرممکن است سه هفته در شوروی بمانم. مقامات دانشگاهی در آخر این ماه منتظر بازگشت من

هستند. ناپدید شدن از دید عمومی حتی برای یک هفته هم برایم عواقب وخیمی خواهد داشت، تا چه رسد به سه هفته.»

پاول به زبان روسی زیر لب غرولندی کرد و آنگاه به انگلیسی پاسخ داد: «نگران نباشید، تمام تلاشمان را خواهیم کرد که اوضاع جور بشود. ناراحت نباشید، تقصیر شما که نیست.» سپس به همبلتون گفت که از فردا صبح پائولا و چند مربی دیگر هر روز صبح به سراغش خواهند آمد و در طول روز با او کار خواهند کرد.

یکی از آموزگاران به همبلتون شیوه گزارش نویسی با جوهر نامرئی را یاد داد و به او نشان داد که چگونه می‌توان با استفاده از یک ماده شیمیایی که قرار بود کا.گ.ب در کانادا در اختیار وی قرار دهد، نوشته‌های نامرئی را مرئی نمود. یکی دیگر از مربیها اصول استفاده از صندوقهای پستی مرده، چگونگی کاربرد اشیای معمولی برای استتار



این تجهیزات جاسوسی در خانه همبلتون کشف شد. در وسط عکس دستگاه لومینر دیده می‌شود. این دستگاه یک وسیله صوتی-لپتیک برای تبدیل سیگنالهای رادیویی به اعداد است. در سمت راست کتابچه‌ای دیده می‌شود که برای نوشتن گزارش با خط نامرئی مورد استفاده قرار می‌گرفت. دو قوطی کوچکی که در بالای کتابچه به چشم می‌خورند، حاوی مواد شیمیایی ویژه‌ای است که با کمک آنها می‌توان خط نامرئی را مرئی نمود. در قسمت سمت چپ و بالای عکس نوشته‌ای دیده می‌شود که بر روی آن دستورالعملهای مرکز و آدرس دقیق یک صندوق پستی مرده نوشته شده است.

اسناد محرمانه و تاکتیکهای ضد تعقیب را به او آموخت.

در یکی از روزها دو تکنیسین کا.گ.ب برای همبلتون یک گیرنده موج کوتاه و دستگاه دیگری آوردند که آن را «لومینتر» نامگذاری کرده بودند. این دستگاه شبیه به یک جعبه فلزی خاکستری رنگ به ابعاد ۲۳×۱۵×۵ سانتی متر بود و در قسمت فوقانی ده درجه داشت. یکی از تکنیسینها دستگاه لومینتر را به گیرنده وصل کرد. ناگهان درجه های کوچک یکی پس از دیگری روشن شد و در آنها اعدادی بین صفر و ۹ پدیدار گشت. تکنیسین کا.گ.ب به همبلتون توضیح داد که علائم صوتی خاصی که از سوی مرکز ارسال می شود، باعث روشن شدن پنجره های خاصی می گردد. تنها وظیفه همبلتون یادداشت کردن اعداد، تقسیم آنها به ستونهای ۵ رقمی و کشف رمز آنها به کمک کلید مخصوص بود.

بخش فنی کا.گ.ب لومینتر را برای آن سری از جاسوسان درجه اول خود که حوصله فراگیری الفبای مورس را نداشتند و یا به دلایل خاص نمی توانستند از بیسیم استفاده کنند ساخته بود. مزیت این دستگاه در این بود که هیچ صدایی تولید نمی کرد، استفاده از آن بسیار ساده بود و عملاً در برابر اختلالات جوی کاملاً ایمن بود. اما همبلتون سریعاً متوجه شد که هر سازمان ضد اطلاعاتی که این دستگاه را پیدا کند، فوراً متوجه خواهد شد که این وسیله متعلق به کدام کشور است، چه فایده ای دارد و اهمیت آن چیست. معلوم بود که کا.گ.ب هنوز به اندازه کافی از این دستگاهها در اختیار ندارد. به همبلتون گفته شد چند ماه طول خواهد کشید تا کا.گ.ب یکی از آنها را به طور قاچاق به کانادا بفرستد.

حدود اواخر هفته بود که پاول اطلاع داد: «امشب میهمان بسیار مهمی برای شام خواهد آمد. این میهمان عالی مقام مایل به شنیدن نظرات شما در مورد رویدادهای بین المللی است. رفتارتان کاملاً عادی باشد و عقیده واقعی خود را بیان کنید.»

همبلتون هم اصلاً قصد نداشت تواضع بیش از حد نشان دهد و یا چاپلوسی کند. شامگاهان یک مرد روسی بلندقامت با موهای خاکستری رنگ در معیت سه نفر که دو تن از آنان مشخصاً محافظین شخصی وی بودند، حاضر شد. میهمان ناشناس اگرچه مؤدبانه سخن می گفت اما برخوردش توأم با تفرعن بود و خود را معرفی نکرد. اصرار داشت که به زبان انگلیسی سخن بگوید. همبلتون به این نتیجه رسید که مرد ناشناس در گذشته به زبان انگلیسی تسلط کامل داشته است، زیرا دستور زبان را کاملاً رعایت می کرد و در

«پوری ولادیمیروویچ آندروپف — که بعدها به ریاست حکومت اتحاد شوروی نیز رسید — از سال ۱۹۶۷ ریاست سازمان کا.گ.ب را به عهده داشت. آندروپف در سال ۱۹۷۵ با همبلتون پروفیسور کانادایی و عامل اطلاعاتی شورویها، گفتگویی یکساعته داشت و در این فرصت به تحسین و تمجید از وی پرداخت.



انتخاب لغات بسیار متبحر بود. اما اکنون مکرراً مجبور بود بعضی لغات را از اطرافیانش پرسد و یا از مترجم بخواهد سخنان همبلتون را به روسی برایش توضیح دهد.

هنگام صرف شام در مورد سیاست جهانی با همبلتون به گفتگو و بحث پرداخت. از وی پرسید آیا دولت آمریکا قادر است به میزان قابل ملاحظه‌ای بر بودجه نظامی خود بیفزاید؟ همبلتون پاسخ داد به عقیده او آمریکا به آسانی قادر است حتی بدون فشار بیش از حد بر اقتصاد کشور، بودجه نظامی خود را دو برابر کند.

گفتگو به مسائل اروپا رسید. میهمان عالی‌رتبه معتقد بود که بازار مشترک اروپا در تحلیل نهایی با شکست مواجه خواهد شد. همبلتون در این مورد نظر دیگری داشت، اما سکوت اختیار کرد.

مرد ناشناس به همبلتون گفت: «خدمات شما بسیار ارزنده بوده و هست. فکر می‌کنید بتوانید در یکی از مراکز محرمانه پژوهشی ایالات متحده، مثلاً در انستیتو هودسن برای خود کاری پیدا کنید؟»

همبلتون اظهار داشت که احتمال این کار بسیار زیاد است. مرد ناشناس او را به انجام این مأموریت ترغیب نمود و اضافه کرد سازمان کا.گ.ب تا زمانی که درهای انستیتو هودسن به رویش باز شود، او را همچنان در «مناطق محروم» یعنی مناطقی که

امکان فرستادن جاسوس بسیار مشکل است، به کار خواهد گمارد.

میهمان ناشناس یک ساعت پس از ورودش، ناگهان از جا برخاست، برای همبلتون آرزوی خیر کرد و در معیت همراهانش سالن را ترک گفت. آخرین جمله‌ای که بر زبان آورد این بود: «باید اعتراف کنم که شما مرد خارق‌العاده‌ای هستید.»

پس از آنکه همبلتون دوباره با پائولا تنها ماند، هویت این میهمان ناشناس را جویا شد. پائولا به او گفت: «مردی که در پیش رو داشتید، یوری آندروپف رئیس سازمان کا.گ.ب بود.» آندروپف همان کسی بود که چند سال بعد به عالیترین مقام اتحاد شوروی رسید و قدرتمندترین شخصیت سیاسی این کشور شد.

اسیر احساسات

دو روز پس از دیدار با آندروپف، پائولا دستورات جدیدی به همبلتون ابلاغ کرد: «سازمان مایل است شما برای خود کاری پیدا کنید که امکان رفتن به نیویورک یا واشنگتن را برایتان میسر سازد. در عین حال باید به هر نحو ممکن با انستیتو هودسن رابطه برقرار کنید.»

اصرار کا.گ.ب برای فرستادن او به ایالات متحده، گفتگو با رئیس سازمان کا.گ.ب، به یاد آوردن این واقعیت که از این پس صاحب یک دستگاه لومینر خواهد بود، اینها همه به همبلتون هشدار می‌داد. کم‌کم متوجه می‌شد که در شرف گرفتار شدن در یک ماجرای جاسوسی جدی و مرگبار است. می‌دانست که اگر برای یک بار هم که شده در نیویورک یا واشنگتن به جاسوسی بپردازد، دیگر آن آماتور ماجراجو و سر به هوا نخواهد بود که از روی شکم سیری و هوس روشنفکری به جاسوس‌بازی می‌پرداخت. می‌دانست که اگر ادامه دهد نه تنها شغل، مقام و نام نیک خود را به باد فنا خواهد داد، بلکه زندگی‌اش را نیز به خطر خواهد انداخت. به پائولا گفت: «حداکثر سعی ام را خواهم کرد.»

در راه بازگشت، به اولین قطاری که به مقصد بلگراد می‌رفت سوار شد. در حالی که مشغول نامنویسی در دفتر هتل «اسلاویا» بود، ناگهان چهار پلیس شخصی‌پوش او را محاصره کردند. یکی از آنها با خشونت گفت: «همراه ما بیایید. باید به چند سؤال ما پاسخ دهید.» مأمورین پلیس او را در یک اتاق نمور نشانده و با شیوه‌ای خصمانه و

خشن او را مورد بازجویی قرار دادند. تمام سین جیم ها حول محور ۵ سؤال اساسی دور می زد که به صورت پرسشهای مختلف تکرار می شد: چرا به یوگسلاوی آمده اید؟ در اینجا چکار دارید؟ در اینجا چه کسی را می شناسید؟ در اسرائیل چکار داشتید؟ در سازمان پیمان ناتو کار می کنید؟

همبلتون تصمیم قاطع داشت نامی از لیلیانا بر زبان نیاورد و برایش مشکلی ایجاد ننماید. با تفرعن و برخوردی کاملاً غیردوستانه که از احساس بیگناهی و خشم فراوانش نشأت گرفته بود و آن را با حسابگری ماهرانه ای به منصه ظهور می گذاشت، به سؤالات پلیس جواب می داد: «بله، در سازمان پیمان ناتو کار کرده ام، اما ۱۴ سال پیش آنجا را ترک گفتم. در اسرائیل راجع به محاصره رودس تحقیق می کردم. امیدوار بودم در یوگسلاوی با دانشمندی که متخصص این جنگ و محاصره طولانی در قرن پانزدهم است دیدار و گفتگو کنم.»

کدام دانشمند یوگسلاوی؟

همبلتون نام دانشمندی را برد که خبر مرگ او را چند ماه پیش در یکی از مجلات علمی خوانده بود. و بالاخره از پلیس خواست تا به وی اجازه تماس با سفارت کانادا را بدهند و تهدید کرد که از سفیر کانادا خواهد خواست خبرنگاران غربی را در جریان دستگیری وی قرار دهد.

مأمورین امنیتی پس از سه ساعت بازجویی، در حالی که هنوز هم به همبلتون مظنون بودند، بازجویی از او را با این نصیحت به پایان بردند که بهتر است هرچه زودتر خاک یوگسلاوی را ترک کند. از آنجا که همبلتون جرئت تماس با لیلیانا را نداشت، بدون دیدار وی و در حالی که امید دیدن دوباره او را از سر بدر کرده بود، بار سفر بست.

اما در کبک نامه ای در انتظارش بود. لیلیانا پس از ناامید شدن از دیدارش در بلگراد، کوشیده بود با نگارش نامه ای به آدرس هتلش در وین با وی تماس برقرار کند. همبلتون بی درنگ پاسخی طولانی و شورانگیز نوشت. و خیلی زود از لیلیانا جوابی گرم دریافت کرد. از آن پس هفته ای سه تا چهار بار برای هم نامه می نوشتند. در آوریل ۱۹۷۶ لیلیانا در یکی از نامه هایش نوشت که برادرش در تابستان امسال هم دوباره در همان رستوران ایالت نیویورک کار خواهد کرد. همبلتون از این فرصت استفاده کرد و از لیلیانا و برادرش خواست تا برای دیدار او به کبک بیایند.

لیلیانا و برادرش با یک هواپیمای یوگسلاوی به فرودگاه مونترآل رسیدند و همبلتون آنها را به کبک برد. در آنجا بود که رابطه میان لیلیانا و همبلتون — که هم نقش میزبان و هم نقش آموزگار او را بازی می‌کرد — روز به روز نزدیکتر شد.

لیلیانا قصد داشت تا هنگام بازگشتش به یوگسلاوی در اواسط ماه ژوئیه، پیش برادرش زندگی کند. اما همبلتون از وی دعوت کرد برای شرکت در مراسم دویستمین سالروز استقلال ایالات متحده مشترکاً به واشنگتن سفر کنند.

در یکی از هتلهای کوچک واشنگتن اتاقی که پنجره‌هایش به پارک سترسبزی باز می‌شد کرایه کردند. از موزه‌های شهر بازدید کردند، در پارکها قدم زدند، به‌تأثر رفتند و از گور سرباز گمنام در قبرستان آرلینگتون دیدن کردند. در کافه‌ها پلاس شدند و به موسیقی محلی «کابوی‌ها» گوش فرادادند. روز ۴ ژوئیه همچون صدها هزار شهروند آمریکایی به خیابانها ریختند و از موسیقی پرشکوه و آتش‌بازی عظیمی که بر فراز مجسمه آبراهام لینکلن آسمان واشنگتن را نورباران کرده بود لذت بردند. در همان روز بود که پس از گفتگوهای فراوان تصمیم گرفتند ازدواج کنند.

در راه بازگشت به کانادا سری به نیویورک زدند و همبلتون در آنجا برای لیلیانا حلقه‌ای با نگین الماس خرید. لیلیانا بر اساس موازین اخلاقی خانوادگی و احساس مسئولیت، قصد داشت پیش از آنکه یوگسلاوی را برای همیشه ترک کرده و برای ازدواج با همبلتون به کانادا برود، مدتی را نزد والدینش بسر برده و تحصیلات دانشگاهی‌اش را به اتمام رساند. همبلتون با نظر لیلیانا موافق بود. تحمل این تأخیر کوتاه با یادآوری لذت بی‌نهایت و جاودانه زندگی زناشویی مشترکشان در آینده، چندان مشکل بنظر نمی‌رسید.

همبلتون بعضاً از آن رو که تمام فکر و حواسش متوجه لیلیانا بود و بعضاً به خاطر تجربیاتی که در مسکو بدست آورده بود، تمام پیامهای کا.گ.ب را به فراموشی سپرد و بر سر قرارهای از پیش تعیین شده‌اش در اتاوا حاضر نشد. اما لحن پیامی که در اواخر ماه اوت ۱۹۷۶ برایش ارسال شد چنان آمرانه و همراه با تحکم بود که لاجرم پذیرفت ملاتی را که برایش در یک صندوق پستی مرده در حاشیه یک جاده متروکه گذاشته بودند به خانه بیاورد.

ملات عبارت بود از یک خودکار که در آن اطلاعات مربوط به محل چند صندوق پستی مرده برای تحویل فیلم و چند قرار مخفی در حوالی اتاوا جاسازی شده بود. بر طبق

یک دستور دیگر صندوق پستی مرده‌ای را در مونترآل تخلیه کرد. در این صندوق یک گلد جدید کشف رمز و یک گیرنده موج کوتاه قرار داشت که تکنیسینهای کا.گ.ب آن را برای اتصال به دستگاه لومینر به تجهیزات ویژه‌ای مجهز کرده بودند. مرکز کا.گ.ب در قدم بعدی برای همبلتون برنامه ساعت‌های دریافت پیامهای رادیویی و دستورالعمل تحویل لومینر را ارسال نمود.

در ژانویه ۱۹۷۷ همبلتون به یکی از پارکینگهای مونترآل رفت و در نقطه‌ای که در دستورالعمل کا.گ.ب مشخص شده بود، منتظر ماند. چند لحظه بعد اتومبیل دیگری در همان نزدیکی پارک کرد. مرد چاق و کوتاه‌قدی از اتومبیل پیاده شد، صندوق عقب را گشود و یک باتری اتومبیل از آن بیرون آورد. همبلتون که سرحال بنظر می‌رسید پرسید: «روز بخیر، چطوری؟» مأمور کا.گ.ب باتری را روی زمین انداخت و پا به فرار گذاشت. همبلتون باتری را به صندوق عقب اتومبیل خود منتقل کرد و به خانه برد. هنگامی که در گاراژ خانه‌اش باتری را تکه تکه کرد، در درون آن یک دستگاه لومینر پیدا نمود.

به برنامه دریافت پیامهای رادیویی‌اش مراجعه کرد و فرکانس ویژه پیش از ظهر روز شنبه را پیدا کرد. دقیقاً در رأس ساعت مقرر، لومینر آغاز به کار کرد و بر صفحه آن اعدادی نمایان شد. اولین سؤال مرکز آن بود که آیا می‌تواند در تابستان به کشورهای عربستان سعودی، ترکیه، مصر و اسرائیل سفر کند یا نه. سپس این سؤال مطرح شد که در چه تاریخی می‌تواند برای دیدار با رابط کا.گ.ب به وین سفر کند. آنگاه سؤالاتی در مورد تلاشهایش در جهت نفوذ به انستیتو هودسن و نیز در جهت پیدا کردن شغلی در ایالات متحده مطرح شد.

تنها چیزی که برای همبلتون مهم بود، گذراندن تعطیلات تابستانی با لیلیانا بود. بنابراین در پاسخ، این پیام را ارسال کرد که در سال ۱۹۷۷ باید در کنگره‌ای که در مکزیک برگزار می‌شود شرکت کند و از این رو برایش امکان سفر به خاورمیانه یا اروپا وجود ندارد. اما در سال ۱۹۷۸ که بر طبق سنت دانشگاهیان، نوبت تعطیلی یکساله اوست، امکان انجام سفرهای یادشده وجود دارد. به سؤالات مربوط به انستیتو هودسن و پیدا کردن شغلی در آمریکا عمداً پاسخی نداد.

در ماه آوریل از طریق دستگاه معجزه‌آسای لومینر مأموریتی به او واگذار شد که برایش هم عجیب و غیرعادی بود و هم جالب و هیجان‌انگیز. مأموریت از این قرار بود:

آیا می‌توانید با همان شیوه که در اسرائیل عمل کردید وضعیت و سطح تحقیقات و عملیات تولید سلاح‌های هسته‌ای در آفریقای جنوبی را روشن کنید؟ کا.گ.ب می‌دانست که آفریقای جنوبی سیستم پلیسی بفرنجی دارد و همبلتون نمی‌تواند آزادانه به هر جا که بخواهد سفر کند. یک فوج از جاسوسان و مأموران اطلاعاتی کا.گ.ب که از سوی دانشمندان اتحاد شوروی حمایت می‌شدند و عکس‌های ماهواره‌های جاسوسی را در اختیار داشتند نتوانسته بودند اسرار اتمی آفریقای جنوبی را کشف کنند. حال همبلتون چگونه می‌توانست در حالی که در ایالت کبک نشسته بود به این اسراری ببرد؟

اما دقیقاً همین لامحال بودن مأموریت و اینکه حل معما ظاهراً غیرممکن می‌نمود، همبلتون را به هیجان آورده و حس ماجراجویی او را تحریک می‌کرد. در اسرائیل که بود اطلاعات خوبی درباره توانایی‌ها و امکانات دانشمندان آفریقای جنوبی بدست آورده بود. با تکیه بر این داده‌ها، تحقیقات خود را با این بهانه که قصد دارد در زمینه گسترش تکنولوژی هسته‌ای پژوهشهایی انجام دهد، آغاز کرد. غالباً در کتابخانه‌ها کار می‌کرد و با دانشمندان مختلف و اقتصاددانان به تبادل نظر پرداخته و از آنها کسب اطلاعات می‌کرد.

در اواخر ماه مه کار خود را جمع‌بندی نموده و گزارشی تهیه کرد که در آن آمده بود، آفریقای جنوبی شرایط فنی لازم را برای تولید بمب اتمی با قدرت تخریبی بیشتر از بمب ناکازاکی در اختیار دارد. همبلتون در گزارش خود نوشت که آفریقای جنوبی هم مانند اسرائیل سرسختانه در پی تولید تسلیحات هسته‌ای است و پیش‌بینی نمود که آفریقای جنوبی ظرف چند ماه آینده نخستین بمب اتمی خود را با موفقیت آزمایش خواهد کرد.

فیلمی را که از روی گزارش خود تهیه کرده بود در یک پوشش پلاستیکی قرار داد و آن را زیر سنگی در مجاورت یکی از تیرهای انتقال سیم تلفن در حومه شهر «سنت کاترین» در ایالت «آنتاریو» قرار داد. پس از آنکه بر طبق قرار قبلی، ساعت موعود فرارسید، در همان جاده، ۱/۵ کیلومتر ادامه مسیر داد تا به یکی دیگر از تیرهای انتقال سیم تلفن رسید. قرار بود تخلیه صندوق پستی مرده، به وسیله علامتی که با گچ بر روی این تیر تلفن رسم می‌شد به اطلاع او برسد. وقتی متوجه شد که علامتی بر روی تیر دیده نمی‌شود، با عجله به محل مخفیگاه بازگشت و فیلم گزارش را از زیر سنگ برداشت. در همین لحظه اتومبیلی از کنارش عبور کرد. فوراً هشدار یکی از مربیان را به خاطر آورد که در مسکو گفته بود: «وقتی که مشغول تخلیه صندوق پستی مرده هستی، مواظب

اتومبیلهایی که از کنارت عبور می‌کنند باش، چون ممکن است برایت ایجاد خطر کنند.» در راه بازگشت به خانه، فیلم را در زیرسیگاری اتومبیلش سوزاند و نابود کرد. چند روز بعد گزارش خود را که با خط نامرئی نوشته بود به وسیله پست برای کا.گ.ب فرستاد. در ماه ژوئن که لیلیانا به کانادا آمد، بیش از ۵ سال پیوتر بنظر می‌رسید. در شب اول ورود، گرفته و ناراحت بود و به گونه‌ای غیرعادی غریبی می‌کرد. تنها حرفی که زد آن بود که بیمار بوده است، اما حاضر نبود درباره نوع بیماری‌اش سخنی بگوید.

همبلتون مطمئن بود که آفتاب درخشان و محیط سحرآمیز مکزیک دوباره لیلیانا را سالم و شاداب خواهد کرد. به آرامی و تفرج کنان عرض ایالات متحده را به سوی جنوب پیمودند و به مکزیک رسیدند. در مکزیکوسیتی از موزه مشهور انسان‌شناسی شهر دیدن کردند و در «باله فلکلوریکو» از رقص و آوازهای محلی مکزیک لذت بردند. بر روی باغهای شناور شهر به قایقرانی پرداختند و به تماشای گیتار زنان دوره گرد و مادرانی که برای فرزندانشان نان ذرت می‌پختند، پرداختند. اما هر جا که می‌رفتند، افسردگی و دل‌تنگی در تعقیب آنها بود. لیلیانا گاه بی‌جهت اشک می‌ریخت. روز به روز رنگ‌پریده‌تر و لاغرتر می‌شد و سرانجام چنان ضعیف گشت که قادر به برخاستن از تخت نبود. فقط سه یا چهار ساعت آن هم با کمک همبلتون به گردش می‌رفت. بالاخره روزی فرارسید که راز خود را عیان کرد: به تازگی یک دوره شیمی درمانی سنگین را برای مداوای بیماری سرطان پشت سر گذاشته بود.

در حالی که اشک می‌ریخت به همبلتون گفت: «فکر نمی‌کنم ازدواج ما کار درستی باشد. مادر می‌گوید به خاطر بیماری سرطان نمی‌توانم ازدواج کنم.» «در روزهای خوشی و ایام بیماری، در شادکامی و در مصیبت، تا آن روز که مرگ ما را از هم جدا کند. این کلمات را می‌شناسی؟» «نه.»

«اینها کلماتی هستند که هنگام جاری شدن عقد ازدواج بر زبان خواهیم راند، لیلیانا.»

«شما را زیر نظر دارند»

لیلیانا به یوگسلاوی بازگشت. همبلتون هر روز برایش نامه می‌نوشت و همه چیزهای

دیگر و از جمله کا.گ.ب را به فراموشی سپرد. اما لیلیانا نامرتب نامه می نوشت و هرگز در مورد وضعیت مزاجی و سلامتی خود کلمه ای نمی نگاشت. اما به هر حال به همبلتون قول داد که در تعطیلات کریسمس یک هفته به اسپانیا سفر کرده و به استراحت بپردازد.

لیلیانا اخبار ناگواری داشت. سیل نامه هایی که از کانادا به آدرس او سرازیر می شد، سوءظن پلیس مخفی یوگسلاوی را برانگیخته بود. پلیس، لیلیانا را سه روز متوالی به گونه ای وحشیانه مورد بازجویی قرار داده بود. گریه کنان به همبلتون گفت: «نمی دانی چقدر وحشتناک بود!» افزون بر این، پزشکان گفته بودند که شیمی درمانی مؤثر واقع نشده و لیلیانا می بایست هرچه زودتر تحت عمل جراحی قرار گیرد. در مادرید و سپس در شهر «تولدو» به گونه ای زندگی می کردند که گویی هر روز آخرین روز زندگی مشترک آنهاست. آنگاه که لیلیانا قدرت راه رفتن را از دست داد و حتی نمی توانست در هوای باز روی نیمکت بنشیند و از آفتاب زمستانی لذت ببرد، همبلتون روی لبه تختش می نشست، دستش را می گرفت و آنقدر برایش حرف می زد تا به خواب ناز فرو می رفت. از ترس آنکه مبادا لیلیانا پس از بازگشت به یوگسلاوی دوباره در معرض سوءظن پلیس قرار گیرد، قرار گذاشتند که دیر به دیر برای هم نامه بنویسند.

تا ماه مارس هیچ خبری از لیلیانا به همبلتون نرسید. نامه ای که در ماه مارس به دست همبلتون رسید بسیار خشک و رسمی بود و در آن اطلاع داده بود از بیمارستان مرخص شده و تحصیلات دانشگاهی اش را از سر گرفته است.

کا.گ.ب بارها از همبلتون خواسته بود برای دیداری در وین زمان دقیقی تعیین کند. همبلتون که می خواست به هر قیمتی که شده یک بار دیگر به دیدار لیلیانا بشتابد، تصمیم گرفت در ماه مه ۱۹۷۸ به وین سفر کند تا به بهانه قرار با کا.گ.ب سری به یوگسلاوی بزند.

در شهر وین پائولا و همبلتون دیداری سه ساعته داشتند. پائولا که هرچند دقیقه یک بار به یادداشت هایش نظری می افکند، مأموریت جدید او را به شرح زیر ابلاغ نمود: «وظیفه اصلی شما این است که برنامه، یکساله تعطیلات دانشگاهی خود را طوری تنظیم کنید که بتوانید به مدت یک سال در واشنگتن یا نیویورک زندگی کنید. هر مقدار پول که برای کرایه خانه لازم داشته باشید در اختیار شما قرار خواهیم داد. ما در آمریکا به وجود شما نیاز داریم. فعلاً این تابستان را به مأموریت خاورمیانه ای خود بپردازید و آنگاه

در پاییز روانه ایالات متحده شوید.»

همبلتون به دروغ پاسخ داد: «سعی خودم را خواهم کرد.»

به ایستگاه راه آهن وین رفت و بلیتی به مقصد آتن خرید. بر قطاری که مستقیماً به یونان می رفت سوار شد، اما سر راه در بلغراد پیاده شد و به دیدار لیلیانا که در اتاقی در نزدیکی دانشگاه زندگی می کرد، شتافت. لیلیانا به شدت رنجور و ضعیف شده بود، به سردی با همبلتون روبرو شد و حتی حاضر نشد با او دست بدهد. مثل غریبه ها با او حرف می زد. عمل جراحی اش که هفت ساعت طول کشیده بود، موفقیت زیادی به همراه نداشت. پزشکان نتوانسته بودند تمام غده سرطانی را از بدنش خارج کنند و اکنون سرطان دوباره در نسوج بدنش پیش می رفت.

«گوش بده! من باید برای یک ماه به مصر بروم. بعد از این یک ماه برمی گردم و تو را با خود به اسرائیل می برم. می گویند پزشکها و بیمارستانهای آنجا خیلی خوب هستند.»

«دیگر من سفر کردن به هیچ جا را ندارم.»

«اجازه دارم پس از بازگشت از قاهره به دیدنت بیایم؟»

«بله.»

همبلتون در قاهره با نظامیان طراز اول و بازرگانان متمول و نیز با کارمندان عالی رتبه دولت ملاقات و مذاکره نمود. تمام این افراد با صراحت و صداقت با وی برخورد نمودند. همبلتون هیچ تلاشی برای کشف اسرار حکومتی نکرد و تنها به طرح سؤالاتی اکتفا نمود که گفتگو و اظهار نظر درباره آنها برای هر دانشمند آشنا به اقتصاد خاورمیانه امری طبیعی و عادی بود. گزارشی که بر این اساس برای کا. گ. ب تهیه کرد، چنان معصومانه و بی ضرر بود که آن را خیلی عادی بر روی میزش در اتاق هتل قرار داد و هیچ تلاشی برای مخفی کردن آن بعمل نیاورد.

روزی که پس از بازگشت از قاهره و سر راه سفر به وین دوباره به دیدار لیلیانا رفت، از دیدن وضعیت دخترک بینوا، بی نهایت سراسیمه و نگران شد. پلیس امنیتی با آنکه وضعیت مزاجی لیلیانا و ضعف مفرط او را می دانست، هفت روز پسایی از او بازجویی کرده بود. لیلیانا هنوز هم چنان هراسان بنظر می رسید که به هنگام بازگو کردن ماجرای بازجویی، تمام بدنش می لرزید. پزشکان به او گفته بودند که بیماری اش درمان قطعی ندارد و این بهبودی نسبی تنها چند سال زندگی پر از زجر و درد را برایش به

ارمغان خواهد آورد و پس از آن، مرگ او قطعی خواهد بود. لیلیانا تصمیم خود را گرفته بود: می‌خواست در یوگسلاوی بماند و روزهای آخر عمرش را در پناه محبت پدر و مادرش سپری کند. به همبلتون گفت: «من رفتی ام. مرا از زندگی ات بیرون کن.» به وین که رسید طی نامه‌ای که با جوهر نامرئی نوشت، به کا.گ.ب اطلاع داد برایش امکان رفتن به ایالات متحده در سال آینده وجود ندارد، زیرا که دانشگاهش با چنین دگرگونی غیرمنتظره‌ای در برنامه سال دانشگاهی که جزئیات آن از مدتها پیش دقیقاً معین شده بود، موافقت نکرده است. آنگاه با هواپیما به اسرائیل رفت و طوری ترتیب کارها را داد که بتواند در ماههای بعد در یکی از دانشگاههای اسرائیل به تدریس پردازد.

سپس به لندن رفت و در آپارتمان یکی از دوستانش که دکتر اقتصاد بود و در آن روزها برای انجام مأموریتی در خارج از انگلستان بسر می‌برد، اقامت گزید.

اواسط نوامبر ۱۹۷۸ کارت‌پستالی به دستش رسید که حاوی یک پیام فوری بود: «جرج عزیز، من و همسر من با خوشحالی فراوان در روز دوشنبه آینده که جشن سالروز ازدواج ماست، در وین منتظر شما هستیم.» این جمله دستور اکیدی بود مبنی بر اینکه که باید روز دوشنبه آینده به هر قیمت در وین حاضر شود.

در آن ساعت که همبلتون به اتومبیل خالی که در جلوی رستورانی پارک شده بود، سوار شد، آسمان وین را ابرهای تیره پوشانده بود. چند ثانیه بعد کامیون سنگین و بدون نمره‌ای چندمتر عقبتر از اتومبیل همبلتون پارک کرد. کامیون دیگری هم سررسید که ۳۰ متر آن‌طرف‌تر در آن سوی خیابان متوقف شد. کمی بعد ناگهان از همه سو افراد ناشناسی به خیابان ریختند و همبلتون متوجه شد که در محاصره مأمورین روسی قرار گرفته است. ناگهان پائولا در اتومبیل را گشود، روی صندلی راننده نشست و گفت: «همین‌جا حرف می‌زنیم.» در حالی که عصبی بنظر می‌رسید پرسید: «کسی شما را تعقیب نکرد؟»

«فکر نمی‌کنم. ولی خیلی هم مطمئن نیستم چون دقت زیادی نکردم.»

پائولا با عصبانیت گفت: «بدبختی ما با شما همین است که هیچ وقت دقت نمی‌کنید.» خوشنوی که در صدای پائولا بود، همبلتون را شگفت‌زده کرد.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«اوضاع خیلی وخیم است. یکی از سازمانهای ضد اطلاعاتی نامه‌ای را که از لندن

فرستاده بودید باز کرده است. به احتمال زیاد تحت تعقیب هستید. به هر حال تمام فعالیت‌های خود را فعلاً تعطیل کنید.»

پائولا پاکت سفیدی به همبلتون داد و گفت: «این چند دلار را بگیرید و سعی کنید گلیم خودتان را از آب بیرون بکشید. باید بروم. ماندن در اینجا خیلی خطرناک است.» پائولا بدون یک کلمه خداحافظی در گرگ و میش غروب پا به فرار گذاشت. همبلتون تلوتلوخوران به هتلش بازگشت. در اتاقش پاکت سفیدرنگ را گشود و ۵۰۰۰ دلار اسکناس را که در آن قرار داشت شمرد.

زندگی اش بر باد فنا رفته بود؛ تنها یاد لیلیانا بود که هنوز محنت‌کدهٔ ظلمانی زندگانی اش را روشن می‌ساخت. در حالی که هر لحظه انتظار دستگیری خود را می‌کشید، اما با این اطمینان خاطر که چند صباح دیگر دست هیچ پلیس و مأمور امنیتی به لیلیانای عزیزش نخواهد رسید، به بلگراد رفت و پول متعلق به کا.گ.ب را به لیلیانا هدیه کرد.

همبلتون بهار و تابستان ۱۹۷۹ را در اروپا گذرانید و برنامهٔ دانشگاهی ویژهٔ تعطیلات را در آنجا به انجام رسانید. لیلیانا به ندرت نامه می‌نوشت و تدریجاً گرمی و محبت از نوشته هایش محو می‌شد. همبلتون احساس نمی‌کرد که تحت تعقیب و مورد سوءظن می‌باشد و به تدریج به این باور رسید که حتماً کا.گ.ب دچار اشتباه شده است. در روزهای اول بازگشتش به دانشگاه لاوال همه چیز عادی بنظر می‌رسید. اما یک شب هنگامی که از راهروی زیرزمینی رابط ساختمانها می‌گذشت، در پشت سر خود صدای پایی شنید. از حرکت باز ایستاد؛ صدای پا هم خاموش شد. دوباره به راه افتاد؛ مرد ناشناس هم دوباره از پی او روان شد.

سرانجام در ماه نوامبر ۱۹۷۹، روزی در خانه اش را به صدا درآوردند. مرد بلندقامتی که همراه سه مأمور دیگر پشت در ایستاده بود پرسید: «پروفسور همبلتون؟ دادستانی حکم بازرسی خانهٔ شما را صادر کرده است. اجازهٔ دخول می‌دهید؟»

کارمندان پلیس امنیتی کانادا خیلی زود دستگاه لومینر را پیدا کردند. یکی از آنها پرسید: «اجازه هست پرسم کار این دستگاه چیست و چگونه به خانهٔ شما راه یافته است؟»

همبلتون لبخندی زد و گفت: «خوب بچه‌ها، شما چه فکر می‌کنید. آنچه را من

می‌گویم باور می‌کنید یا آنچه را که به چشم می‌بینید؟»

ضد اطلاعات کانادا از ماه مه ۱۹۷۷ می‌دانست که همبلتون جاسوس یک قدرت بیگانه است. با این حال تصمیم گرفته بود، موقتاً اقدامی علیه وی انجام ندهد و تنها به تعقیب و مشاهده او بپردازد. ضد اطلاعات کانادا می‌دانست که او جاسوس شورویهاست. اما همبلتون هیچ یک از اسرار کشور کانادا را به شورویها نداده بود (البته چنانچه اسناد و مدارک متعلق به پیمان ناتو را که همبلتون به روسها داده بود، جزء اسرار دولتی کانادا محسوب نکنیم). و لذا مقامات کانادایی می‌دانستند که اقامه دعوا علیه همبلتون به دلیل قوانین خاص کشور کانادا (که صرفاً جاسوسی علیه منافع مستقیم کانادا را مستوجب مجازات می‌داند)، شانس موفقیت چندانی ندارد. مقامات امنیتی کانادا با توجه به مسائل فوق‌الذکر ترجیح می‌دادند چنانچه همبلتون حاضر شود در افشای جزئیات روابط طولانی خود با کا.گ.ب و بازسازی رویدادها به آنها کمک کند، از تعقیب قانونی او صرف‌نظر نمایند. از این معامله، سود سرشاری نصیب ضد اطلاعات شد، زیرا به این ترتیب کشورهای غربی توانستند اطلاعات بسیار دقیقی از عملیات کا.گ.ب در سالهای گذشته و حال و شناخت عمیقی از فعالیتها و برنامه‌های آن در سالهای آتی بدست آورند.

و در پایان: همبلتون آخرین امید و آنچه را که بیش از هر چیز دیگر برایش عزیز و گرانها بود نیز از دست داد: آخرین نامه‌ای که از یوگسلاوی به دستش رسید مورخ اکتبر ۱۹۷۹ بود. نامه با این جمله پایان می‌یافت: «شمع وجودم رو به خاموشی است. خدا نگهدار. لیلیانا.»

در پایان راه - زندان

همبلتون در تمام دوران عمرش دیوانه سفر بود. روزی که بازجویی از او به پایان رسید، از مقامات کانادایی سؤال کرد که آیا می‌تواند بدون روبرو شدن با خطر به کشورهای آمریکا و انگلستان سفر کند یا نه؟ کاناداییها به همبلتون گفتند که در آمریکا سازمان اف.بی.آی به احتمال زیاد او را به عنوان جاسوس بیگانه دستگیر خواهد کرد و ضد اطلاعات انگلستان نیز به دلیل قوانین امنیت ملی این کشور، بی‌بربرگرد وی را دستگیر و زندانی خواهد کرد.

با این حال و علی رغم هشدار پلیس کانادا، همبلتون در سال ۱۹۸۲ راهی لندن شد. شاید فکر می‌کرد با گذشت زمان همه چیز به فراموش سپرده شده و پلیس انگلستان او را از یاد برده است. اما به احتمال بیشتر این بار هم همان وسوسه ماجراجویانه‌ای که پس از قطع رابطه با کا.گ.ب در سال ۱۹۶۱ دوباره او را به آغوش سازمان جاسوسی شوروی کشانید، سبب شد تا به مفاک شیر قدم گذارد. شاید هم می‌خواست - حتی برای مدتی کوتاه - دوباره در میان سازمانهای جاسوسی و اطلاعاتی جهان سری میان سرها باشد.

به هر حال نام او هنوز در لیست سیاه پلیس مرزی انگلستان قرار داشت و هنوز چند روزی از ورودش به لندن نگذشته بود که دستگیر شد و بازجویی از او آغاز گشت. با میل و رضایت تمام داستان زندگی و فعالیتش در خدمت سازمان جاسوسی شوروی را، با همان تفصیلی که برای مقامات کانادایی بیان کرده بود، برای انگلیسی‌ها شرح داد. و به این ترتیب با دست خود سند محکومیتش را نوشت و امضا کرد.

بر طبق قوانین امنیت ملی انگلستان، جاسوسی علیه ممالک محروسه سلطنتی در هر جا و در هر زمان، جنایت محسوب می‌شود. بنابراین مقامات انگلیسی به لحاظ حقوقی راهی جز به محاکمه کشاندن همبلتون نداشتند.

همبلتون در این محاکمه که در ماه نوامبر ۱۹۸۲ آغاز شد، برای نجات خود دست به تلاش ضعیف و ناموفق زد و سعی کرد خود را جاسوسی دوجانبه معرفی کند که به سود کانادا و فرانسه کار می‌کرده است. این ادعا خیلی زود در زیر فشار مدارک جرم و بار سنگین واقعیتهای درهم شکست و نابود شد. همبلتون که اکنون به سالمندی شکسته و ناامید تبدیل شده بود، در روز ۶ دسامبر ۱۹۸۲ به ارتکاب جرم اقرار کرد.

دادستان از او پرسید: «هنوز هم عضو کا.گ.ب هستی؟»

و همبلتون پاسخ داد: «بیش از آنکه خود را وابسته به کا.گ.ب بدانم، به طبقه

افسران و امیران احساس وابستگی می‌کنم.»

آری، همبلتون همیشه خود را افسر می‌دانست: افسر اطلاعاتی. نخست برای فرانسه، سپس برای آمریکا و کانادا و سرانجام برای اتحاد شوروی. همبلتون در مقام افسر اطلاعاتی اتحاد شوروی در سن ۶۰ سالگی برای گذراندن دوره محکومیت ۱۰ ساله خود روانه زندان شد.



سرهنگ ذخيړه، کارشناس امور و جاسوس شورويها: اسرائيل بير.

حادثه در روز عید فصح

«ایسرائیل بیر» از دستور احضارش که از سوی «ایسر حارل» صادر شده بود، خشمگین بنظر می رسید. پیام حارل بی ادبانه و تحکم آمیز بود: «به دفتر من بیاید.»

بیر از سرشناسترین کارشناسان امور نظامی، مشاور و معتمد نزدیک «دیوید بن گوریون» و یکی از بانفوذترین شخصیت‌های جامعه اسرائیل بود.

ایسرائیل بیر در سال ۱۹۳۸ از اتریش به فلسطین مهاجرت نمود. به گروه تروریست «هاگانا» پیوست. در این سازمان نظامی- تروریستی به دلیل تیزبینی، منطق تحلیلی دقیق و آموزش نظامی دانشگاهی اش، خیلی زود و به سرعت رشد کرد. بیر درجه سرهنگی داشت و در ماه‌های پایانی جنگ علیه انگلیسها، رئیس بخش برنامه ریزی و عملیات ستاد مرکزی ارتش بود. در بسیاری از مراسم رسمی دوش به دوش نخست وزیر اسرائیل در انتظار ظاهر می شد.

بیر در سال ۱۹۵۰ از خدمت فعال در ارتش کناره گرفت تا به جهان سیاست روی آورد؛ اما علاقه و توجهش به مسائل نظامی همچنان پابرجا و تماش با مقامهای نظامی کشور برقرار بود. در بسیاری از جلسات صد در صد صری ستاد نیروهای مسلح شرکت می کرد و به همه نوع اطلاعات طبقه بندی شده دسترسی داشت. به عنوان مثال برنامه ریزیها و نقشه های ارتشی و اسناد مربوط به دفاع ملی که در بالاترین درجه اسرار نظامی طبقه بندی شده بودند، در دسترس او قرار داشتند. در سال ۱۹۵۵ به بیر رسماً مأموریت داده شد، تاریخچه «جنگ استقلال» اسرائیل را بنویسد و برای این منظور در ساختمان وزارت دفاع اتاق جداگانه ای در اختیارش قرار دادند. بیر در این اتاق در کمال راحتی و بدون آنکه کسی مزاحمش شود به مطالعه و بررسی تمام اسناد مهم و ارزشمند می پرداخت.

شهرت بیر به عنوان یک کارشناس نظامی طراز اول از مرزهای اسرائیل فراتر رفته بود. در سفرهای متعدد به کشورهای مختلف اروپایی و بویژه به آلمان فدرال در مورد

موضوعات نظامی سخنرانیهای مفصلی نمود و در این رابطه شخصیت‌های مهمی مانند ژنرال گهلن رئیس سازمان جاسوسی آلمان فدرال را به تحسین و تمجید واداشت. در تمام سفرها و سخنرانیهایش بویژه به شنوندگان جوانی که پای صحبت اومی نشستند، درباره «خطر کمونیسم که از جانب شرق ملل متمدن را تهدید می‌کند» هشدار می‌داد و از کسانی که به سخنانش گوش می‌دادند می‌خواست تا به وظایف خود در قبال میهن عمل کرده و جمهوری فدرال آلمان را به کشوری نیرومند و دموکراتیک بدل کنند. تحلیل‌های درخشان و اعجازانگیز بیر در مورد استراتژی مورد نیاز غرب در صورت وقوع جنگ در اروپا تحسین بسیاری از نظامیان بلندپایه را در ستاد فرماندهی پیمان ناتو برانگیخته بود. کارمندان وزارت دفاع فرانسه درک عمیق او را از مسائل نظامی مورد ستایش قرار می‌دادند.

بنابراین طبیعی بود که بیر در آن شب پاییزی سال ۱۹۶۰ به هنگام دریافت دستور خشونت‌آمیز ایسر حارل، آن همه خشمگین شود. حارل نسبت به او احترام لازم را قائل نبود و به شخصیت اجتماعی و احترام‌برانگیز او اعتنایی نمی‌کرد.

بیر هیچ تلاشی برای پنهان کردن خشم خود نکرد. در حالی که سیگار برگی زیر لب داشت با بی‌اعتنایی وارد دفتر حارل شد، خود را روی مبلی که جلوی میز تحریر رئیس سازمان موساد قرار داشت انداخت و گفت: «اصل مطلب را بگوید، عجله دارم.»

حارل بی‌حرکت نشسته و به اسرائیل بیر خیره شده بود. به وضوح حالت تحقیرآمیزی را که بر صورت پروفور بیر— با آن سبیل مشخص که از دود سیگار زرد شده بود— نقش بسته بود، می‌دید. اما حارل هم بیدی نبود که از این پادها بلرزد. در حالی که به چشمان بیر خیره شده بود، دو سؤال پرمعنا و خطرناک مطرح کرد:

«چرا و به چه منظور به دفعات به برلین شرقی مسافرت کرده و مدتی در آنجا بسر بردید؟»

«چرا و به چه منظور به لهستان سفر کردید؟»

آنگاه ناگهان دچار یکی از آن توفانهای خشم و حالات مستبدانه‌ای شد که گاه و بیگاه بر او عارض می‌شد. حارل ناگهان منفجر شد: «مگر به شما نگفته بودم که با کمونیستها روی هم نریزید؟» و در حالی که با مشت روی میز می‌کوبید ادامه داد: «به شما هشدار می‌دهم بیر! از همین امروز شما را ممنوع‌الخروج می‌کنم. از این پس اجازه ندارید پایتان را به اروپا بگذارید!»

پروفسور بیر از شنیدن این سخنان مانند فتر از جا پرید. هیچ کس — حتی شخص بن گوریون — هرگز جرئت نکرده بود با اسرائیل بیر با این لحن سخن بگوید. نعره زنان سر حارل داد زد: «این غلطها به شما نیامده. شکایت شما را به شخص نخست وزیر خواهم کرد! و علاوه بر این گزارش شما را به حزب هم خواهم داد.» آنگاه با سرعت و در حالی که در را پشت سرش باز گذاشته بود از اتاق حارل خارج شد.

رئیس سازمان موساد تا مدتی سر به جیب تفکر فرو برد. از سالها پیش سوءظن غریزی و غیرقابل اثباتی به اسرائیل بیر داشت. از مقاله های ضدآمریکایی که بیر در زمان جنگ کره نوشته بود خبر داشت و می دانست که او اگرچه اکنون عضو حزب بن گوریون — یعنی حزب «ماپای» — می باشد، اما قبلاً عضو و طرفدار پروپاقرص جناح چپ حزب «ماپام» بوده است. پروفسور بیر در آن زمان آشکارا از یک مشی طرفدار کمونیستها حمایت می کرد. درگیری شدیدی که میان وی و گروههای میانه روی جناح چپ پیش آمد، به استعفای او از حزب انجامید. در این زمان بود که به عضویت حزب حاکم درآمد. شعار جدید او این بود: «زنده باد بن گوریون. درست همان است که بن گوریون می گوید، همه باید گوش به فرمان او باشند.»

حارل در رابطه با عضویت بیر در حزب حاکم مسأله ای نداشت، اما نمی توانست باور کند که کسی با این شخصیت و زندگی گذشته، بتواند عقاید خود را ناگهان و تا این حد تغییر دهد. رئیس سازمان موساد شخصاً عضو هیچ حزبی نبود، اما فرصت طلبی بیر سوءظن او را برانگیخته بود.

حارل پس از خروج بیر از اتاق مشغول فکرکردن به کلماتی بود که او در حالت عصبانیت بر زبان آورده بود. این جمله بیر چه معنا داشت: «و علاوه بر این گزارش شما را به حزب خواهم داد!؟» بیر خیلی خوب می دانست که حارل عضو هیچ حزبی نیست. نحوه ابراز این جمله تهدیدآمیز که مملو از هیجان و تعصب بود نیز مانند محتوای تخیلی و غیرواقعی آن عجیب و شگفت انگیز بنظر می رسید. این رفتار عجیب، واکنش کنترل نشده مردی بود که در زندگی عادی نمونه و مظهر یک تحلیلگر خونسرد و منطقی به حساب می آمد. از پشت نمای ظاهری این مرد یک جرقه غریزی به بیرون جهیده بود.

حارل به خاطر این دیدار و درگیری با اسرائیل بیر نگران بود. و تصمیم گرفت ماجرا را به بن گوریون گزارش کند. حارل قبلاً نیز حدس و سوءظن خود را به نخست وزیر اسرائیل گفته بود. اما بن گوریون بیش از هر زمان به بیر اعتماد داشت. بنظر می رسید که

بن گوریون معتقد است حارل نسبت به نفوذ، شهرت و نام نیک بیر حسادت می‌ورزد. اما اینها همه نتوانست حارل را از رفتن به نزد بن گوریون و ارائه دلایل سوءظن خود نسبت به بیر، بازدارد: بیر مقدار معتنا بهی از اسناد و اطلاعات محرمانه نظامی موجود در وزارت دفاع را که هیچ ارتباطی به حیطه فعالیت و کار او نداشت، جمع‌آوری کرده بود. در سفرهایش به اروپا بارها و بارها به کشورهای کمونیستی سفر کرده بود. با دیپلماتهای روسی که در اسرائیل خدمت می‌کردند روابط بسیار دوستانه‌ای داشت و مرتباً با آنها ملاقات می‌کرد. زندگی خصوصی بیر هم در این اواخر دچار نوسانات غیرعادی شده بود. اخیراً در کافه‌های مخصوص شب‌زنده‌داری در تل‌آویو پول زیادی خرج می‌کرد؛ پولی که بیر برای عیش و عشرت صرف می‌کرد از درآمد واقعی او بیشتر بود. در سفر آخرش به مونیخ یک صورت حساب ۲۰۰ دلاری را بی‌آنکه خم به ابرو بیاورد پرداخت کرده بود. برای خود و رفیق‌هایش — که برخی از آنها عناصر بسیار مشکوکی بودند — تعداد زیادی لباسهای گران‌قیمت خریده بود. رابطه بیر با همسرش «ریوکا» بسیار بد بود. اسرائیل شهای خود را به میگساری در میخانه‌های خیابان «بن یهودا» می‌گذرانید.

حارل اظهار داشت: «برای من کاملاً مشخص است که بیر یک زندگی پرمشقت را می‌گذراند. یک زندگی دوگانه که ویژه جاسوسان است. همین چند وقت پیش در یک رسوایی درگیر بود. شوهر یکی از رفیق‌هایش چنان مشتی به چانه‌اش کوفت که چند دندان‌ش شکست.»

بیر به بن گوریون گفته بود دندانهایش را در یک سانحه اتومبیل از دست داده است و نخست‌وزیر اسرائیل تصمیم گرفته بود این شرح ماجرا را بپذیرد. اظهارات و ادعاهای حارل نتوانست بن گوریون را مجاب کند. با آرامش خیال به حارل گفت: «البته این وظیفه شماس است که به همه کس سوءظن داشته باشید. اما من به سهم خود به بیر اعتماد کامل دارم.»

گفتگوی رئیس موساد با نخست‌وزیر اسرائیل به همین جا خاتمه یافت. اما از نظر حارل مسأله هنوز حل نشده بود. اگر کس دیگری جای حارل بود، قطعاً جرئت نمی‌کرد از مردی انتقاد کند که تا این حد به بن گوریون نزدیک و مورد اعتماد اوست. اما حارل تصمیم گرفت برخلاف جریان شنا کند. به مأمورینش دستور داد با دقت بیشتری بیر را زیر نظر داشته باشند. چند تن از مأمورین موساد مسئول تحقیق در مورد گذشته بیر شدند. این مأمورین نقاط تاریک و نیمه‌تاریک در شرح زندگی بیر را زیر ذره‌بین برده و دروغها

و اظهارات دوپهلو و مشکوکی را که به دوستان و همکارانش گفته بود، مورد بررسی دقیق قرار دادند.

کیف

روز ۲۸ مارس ۱۹۶۱، یعنی حدود ۸ ماه پس از درگیری لفظی و برخورد میان ایسر حارل و ایسرائیل بیر، مصادف با عید فصح بود. این روز یکی از بزرگترین اعیاد مذهبی یهودیان است که به شکرانه نجات قوم یهود از بردگی فرعون مصر برگزار می شود. در شبانگاه عید در تل آویو، مردی از آپارتمان خود در خیابان «براندیس» شماره ۶۷ خارج شد. این مرد کیفی به دست داشت. در حالی که از سرایشب این خیابان خلوت پایین می رفت، هر چند قدم یک بار به پشت سر خود می نگریست، گویی که می خواهد مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی کند. به یک خیابان فرعی باریک پیچید، پشت یک کیوسک تلفن توقف کرد و دوباره به عقب نگریست. پس از آنکه کسی را در نزدیکی خود مشاهده نکرد با عجله به راهش ادامه داد و به رستوران کوچکی که در خیابان بعدی قرار داشت وارد شد.

پشت یکی از میزهای گوشه رستوران که نور خیابان به آنجا نمی تابید نشست و کنیاک سفارش داد.

تقریباً ۵ دقیقه بعد مرد دیگری به رستوران وارد شد. کت و شلوار تیره رنگی به تن داشت و کلاهی با لبه های پهن به سر گذاشته بود. تازه وارد به مردی که پشت میز نشسته بود اشاره ای کرد و آنگاه روبروی او نشست.

این دو حتی یک کلمه هم با یکدیگر رد و بدل نکردند. تازه وارد تنها چند لحظه پس از نشستن در پشت میز، دوباره از جا برخاست و از رستوران بیرون رفت و کیف مرد ناشناس اول را نیز همراه برد.

مرد اول هم چند ثانیه بعد از جا برخاست، پول نوشابه اش را پرداخت و بدون خدا حافظی از رستوران خارج شد.

این مرد بلند قامت به خیابان که رسید دوباره با احتیاط به اطرافش نگاه کرد و آنگاه به خانه بازگشت.

به خانه که رسید بدون آنکه سر برگرداند وارد آپارتمانش شد. مطمئن بود که کسی او

را تعقیب نکرده است. بلافاصله پس از وارد شدن به آپارتمانش به اتاق کتابخانه که در قفسه‌های آن کتابهای زیادی به زبانهای مختلف چیده شده بود، رفت و منتظر ماند. نیمه شب شد. صدای موتور اتومبیلی که با سرعت زیاد حرکت می‌کرد، سکوت شبانگاهی خیابان براندیس را شکست. اتومبیل در جلوی خانه شماره ۶۷ توقف کرد و همان مرد ناشناس دوم که کلاه لبه‌پهن به سر گذاشته و چند ساعت پیش به رستوران آمده بود، از اتومبیل پیاده شد. کیف مرد اول هنوز در دست او بود. ناشناس بدون آنکه زنگ در را به صدا درآورد وارد خانه شماره ۶۷ شد. معلوم بود که کسی منتظر اوست. ظاهراً نمی‌خواست مدتی طولانی در آن خانه بماند، زیرا موتور اتومبیل را خاموش نکرد.

حارل اقدام می‌کند

تلفن منزل ایسر حارل به صدا درآمد. حارل فوراً گوشی را برداشت. منتظر تلفن بود. صدای یکی از بهترین مأمورینش را از آن سوی خط شنید. مأمور موساد حتی لازم ندید به خاطر ایجاد مزاحمت در نیمه‌های شب از رئیسش عذرخواهی کند.

«فرد مورد نظر هم اکنون برای دومین بار در عرض چند ساعت با رابط روسی دیدار می‌کند. دیدار اول در همان رستوران کوچکی که می‌شناسیم انجام گرفت. مرد مورد نظر کیفی در دست داشت که به مرد رابط تحویل داد. من مرد مورد نظر را تعقیب کرده و هم اکنون در نزدیکی محل اقامت او هستم. رابط روسی با همان کیفی که در رستوران تحویل گرفته بود، چند دقیقه پیش وارد این خانه شد.»

حارل اصلاً تعجب نکرد. خانه شماره ۶۷ در خیابان براندیس، محل سکونت اسرائیل بیر بود. وقت مناسب فرارسیده بود. حارل تصمیم گرفت اقدام کند. باید با احتیاط و دقت وارد عمل می‌شد. اگر پروفیسور بیر را هم اکنون یعنی سربزنگاه و به هنگام تحویل مدارک محرمانه به یک دیپلمات شوروی که در اسرائیل همه می‌دانستند جاسوس روسهاست، دستگیر می‌کردند، یک رسوایی بین‌المللی برپا می‌شد که حتی ممکن بود باعث سقوط دولت بن‌گوریون شود.

حارل تصمیم گرفت صبر کند تا دیپلمات شوروی از خانه بیر خارج شود. در این میان به مأمورینش دستور داد از دادستانی حکم دستگیری بیر و اجازه بازرسی خانه او



دیوید بن گوریون نخست وزیر اسبق اسرائیل در اتاق کارش. بن گوریون تا لحظه اثبات جرم به بی گناهی دوست و محرم وازهایش اسرائیل بیر، اعتقاد راسخ داشت.

را بگیرند.

بلافاصله پس از پایان این گفتگوی تلفنی، حارل دوباره گوشی را برداشت و به بن گوریون زنگ زد. گفتگوی این دو ده ثانیه هم طول نکشید. حارل فقط گفت:

«امشب علیه بیر اقدام می کنم.»

بن گوریون لحظه ای مکث کرد و آنگاه پاسخ داد: «به وظیفه تان عمل کنید.»

اسناد صد در صد سری

ساعت ۲:۳۰ بامداد بود. بیر در کتابخانه اش نشسته بود و مطالعه می کرد. کیف هنوز هم روی میز درست همانجا که آن را پس از رفتن میهمانش گذاشته بود، قرار داشت. محتویات کیف هنوز کاملاً دست نخورده بود.

ناگهان کسی با مشت به در زد. پیش از آنکه بیر فرصت پنهان کردن کیف یا حتی بلند شدن از روی صندلی را پیدا کند، در از جا کنده شد. مأمورین ضد اطلاعات تنها با یک لگد ماهرانه در را از پاشنه بیرون آورده بودند.

ناگهان ۷ مرد مسلح در آپارتمان بیر حاضر شدند. بیر که از وحشت خشک شده بود، روی صندلی بی حرکت نشست. یکی از مأمورین به وی گفت: «شما بازداشتید. ما حکم بازرسی خانه شما را هم گرفته ایم.»

بیر متوجه شد که مأمور ضد اطلاعات به کیف او که روی میز قرار داشت خیره شده است. با صدایی آرام دقیقاً همان جمله ای را به زبان آورد که چند ساعت پیشتر بن گوریون به ایسر حارل گفته بود: «به وظیفه تان عمل کنید.»

افسر سازمان موساد که مسئول دستگیری او بود، به خوبی می دانست که بیر یکی از مهمترین شخصیت های کشور است. بیر دانشیار دانشکده افسری نیروی زمینی، سرهنگ ذخیره، مشاور وزیر دفاع و دوست نزدیک نخست وزیر اسرائیل بود. مأمورین موساد نمی توانستند باور کنند که این مرد واقعاً جاسوس روسهاست. اگر اشتباه کرده باشند چه به روزشان خواهد آمد؟

اما تردید آنها خیلی زود، یعنی پس از آنکه افسر ارشد موساد در کیف را که در کنار بیر روی میز قرار داشت گشود و محتویات آن را ملاحظه کرد، برطرف شد. کیف حاوی مقدار معتنا بیهی اسناد صد در صد سری و از جمله فهرست دقیق مهمترین کارخانه های اسلحه سازی اسرائیل بود. مأمورین موساد علاوه بر اسناد نظامی، در کیف بیر یادداشتهای روزانه شخصی بن گوریون را نیز پیدا کردند. از آنجا که قرار بود بیر یک سری مقاله درباره نظرات نخست وزیر اسرائیل راجع به سیستم حکومتی و شیوه های رهبری بنگارد، بن گوریون یادداشتهای خصوصی خود را در اختیار وی قرار داده بود. در این یادداشتها علاوه بر نظرات و عقاید شخصی بن گوریون، بسیاری از اسرار دولتی که

برخی از آنها هنوز حتی به گوش اعضای کابینه هم نخورده بود، نوشته شده بود.

بیر فوراً دستگیر و به زندان مجرد فرستاده شد. هنگامی که ایسر حارل دفترچه یادداشتهای بن گوریون را به وی پس داد، تنها تفسیر گنگی که از زبان نخست وزیر شنیده شد این بود که: «مرا با سیلی از دروغ فریب داده بود.» خبر اثبات جاسوسی بیر، بن گوریون را شدیداً شوکه کرده بود. از این رو حارل لحظه را برای گفتن این واقعیت مناسب ندانست که وی از سال ۱۹۵۳ نسبت به صداقت بیر مشکوک بوده و سوء ظن خود را به نخست وزیر اظهار کرده بود. در پرونده بیر یادداشتهای وجود داشت که نشان می داد حارل و موشه دایان با درخواست بیر مبنی بر استخدام مجدد در سازمان نیروهای مسلح مخالفت کرده بودند. بیر در آن زمان از دوستی خود با بن گوریون به مثابه اهرمی برای اعمال فشار و پذیرفته شدن درخواستش برای انتصاب به عنوان مشاور رسمی وزارت دفاع — که دسترسی او به تمام اسناد موجود را میسر می ساخت — استفاده کرده بود.

حارل اکنون مطمئن شده بود که بیر از سالها پیش جاسوس مسکوبه است. بیر در روزهای اول دستگیری حاضر به گفتن هیچ مطلبی نبود. دائماً و پشت سر هم همان داستانی را که از سالها پیش در مورد زندگی خود برای دوستان و همکارانش تعریف کرده بود، تکرار می کرد.

بر اساس داستان ادعایی بیر، وی در سال ۱۹۱۲ در وین به دنیا آمده بود. والدینش به ایالات متحده مهاجرت کردند اما مدتی بعد دوباره به اروپا بازگشتند. بیر در دانشگاه وین در رشته های ادبیات کلاسیک و زبانشناسی آلمانی تحصیل کرده و مدعی بود که افزون بر رشته های نامبرده یکی از شاگردان «ماکس راینهارد» کارگردان مشهور اتریشی نیز بوده است. در دانشگاه به گروهی پیوست که علیه رژیم «انگلبرت دلفوس» سر به شورش برداشتند. در سال ۱۹۳۴ در جنگهای خیابانی شهر وین علیه گروههای ناسیونال-سوسیالیست اتریشی شرکت کرده بود. بیر مدعی بود که فارغ التحصیل آکادمی نظامی وین بوده و به عنوان افسر در سازمان دفاع جمهوریخواه اتریش خدمت کرده است.

بیر اظهار داشت که در سال ۱۹۳۶ به اسپانیا رفته بود تا به عنوان عضو داوطلب بریگارد بین المللی در جنگ داخلی اسپانیا علیه فالانژیستها مبارزه کند. به علت دانش نظامی دانشگاهی که داشت به عنوان مربی نظامی به کار مشغول شد و به این ترتیب با تمام نظامیان کمونیستی که در بریگاد بین المللی شرکت داشتند آشنا شد. بیر همراه با نظامیان کمونیست در جنگهای مشهور و پرافتخار مادرید و «گوادا لاخارا» و نیز در

درگیری خونین و فجیع «تروئل» شرکت داشت. در سال ۱۹۳۸ که شکست جمهوریخواهان در جنگ تا حدودی مشخص شد، از اسپانیا گریخت. کمونیستها به او پیشنهاد کردند برای ادامه تحصیل و آموزش نظامی به مسکو سفر کند.

اما بیر به جای رفتن به مسکو تصمیم گرفت به وین بازگردد. در اینجا بود که تحت تأثیر افکار صهیونیستی قرار گرفت و کمی بعد تصمیم گرفت به فلسطین مهاجرت کند. بیر با سرسختی خطاب به مأمورین بازجویی گفت: «این شرح زندگی من است و هیچ کم و کسری ندارد؛ همه این را می دانند.»

«دروغ می گوید!»

در روز چهارم دستگیری بیر، ایسر حارل به دیدار او رفت. حارل می دانست که زندانی همه چیز را انکار می کند و بنابراین برایش نقشه ای کشید تا به او رودست بزند. بار دیگر مانند دیدار چند ماه پیش، به چشمان بیر خیره شد. با لحنی آرام اما قاطع به وی گفت: «من مطمئنم که شما جاسوس روسها هستید. اعتراف کنید. اگر حقیقت را بگویید، کار ما و خودتان را آسانتر می کنید. سرگذشت واقعی تان را برایم بگویید.»

بیر دوباره همان داستان زندگی خود را بیان کرد. سخنش که به پایان رسید، حارل با همان لحن آرام اظهار داشت: «شما دروغ می گوید. ما نتوانسته ایم اثری از والدین شما در اتریش پیدا کنیم. اگر پدر و مادر شما، آن طور که مدعی هستید، یهودی سنتی بودند، پس چرا شما را ختنه نکردند. ما تمام داده ها و ادعاهای شما را در اتریش بررسی کرده ایم. برخلاف ادعایتان هرگز از دانشگاه تیتز دکتری دریافت نکرده اید و اصلاً در هیچ دانشگاهی درس نخوانده اید. رفتن شما به آکادمی نظامی در آن زمان که ادعا می کنید غیرممکن است، چون در آن سالها یهودیان را اصلاً به آکادمی راه نمی دادند. ما تمام فهرستهای نامنویسی آکادمی را زیر و رو کردیم، اما اثری از نام شما دیده نمی شود. در پرونده های سازمان دفاع جمهوریخواه اتریش هم هیچ نشانی از شما وجود ندارد. شما نه در اسپانیا جنگیده اید و نه هرگز در نبردهای خیابانی آنجا شرکت داشته اید. به من بگویید هویت واقعی شما چیست؟ ما می خواهیم حقیقت را بدانیم.»

اکنون برای بیر مسجل شده بود که سازمان موساد دست او را خوانده است. مقاومتش درهم شکست. در طول سه روز بعد اعترافنامه مفصلی نوشت و به تمام فعالیتهای

جاسوسی اش اقرار کرد.

حارل بر این نظر بود که مسکو کمی پس از جنگ کانال سوئز در سال ۱۹۵۶، بیر را از «خواب زمستانی» بیدار و دوباره فعال کرده و از وی خواسته بود تمام اطلاعاتی را که در دسترسش قرار دارند جمع آوری کند.

زمانی که فرانسویها به اسرائیل اسلحه دادند، بیر اطلاعات مربوط به میزان سلاحهای تحویلی و تمام جزئیات فنی سلاحها را به روسها داده بود. بیر تحویل سلاحهای آلمانی به اسرائیل را هم به مسکو اطلاع داده بود. افزون بر آن، در حین سفرهایش به آلمان، در مورد نقش آلمان در پیمان ناتو، برای روسها اطلاعات جمع آوری کرده بود. یکی دیگر از موارد مورد علاقه روسها، پژوهشهای دانشمندان اسرائیلی در عرصه علوم طبیعی و بویژه در عرصه تکنولوژی هسته ای بود.

محاكمه بیر در ماه ژوئن ۱۹۶۱ آغاز شد و برخی از جلسات دادگاه به دلایل امنیتی در پشت درهای بسته انجام گرفت. به همین دلیل تا به امروز هم هنوز دقیقاً مشخص نشده که بیر چه اطلاعاتی به مسکو داده بود. آنچه مسلم است بیر اطلاعات زیادی در مورد برنامه های محرمانه ارتش، تاکتیکهای رزمی، تعداد و محل تأسیسات سری نظامی و نیز فهرست کشورهای که به اسرائیل اسلحه می دادند، تحویل داده بود.

بیر در تمام طول محاکمه کوشید تا اقدامات خود را با انگیزه های میهن پرستانه توجیه کند.

در دادگاه گفت: «وظیفه خود می دانستم که از افتادن اسرائیل به دست قدرتهای غربی جلوگیری کنم. من معتقدم که اسرائیل باید با کشورهای کمونیستی هم پیمان شود. من هرگز به اسرائیل خیانت نکرده ام. بلکه کوشیده ام تا کشورم را نجات دهم. تمام تلاشهای من به این خاطر بود که اسرائیل را از غلطیدن در یک فاجعه سیاسی نجات دهم.»

بیر به ۱۰ سال زندان محکوم شد. در دادگاه استیناف حکم او را به ۱۵ سال افزایش دادند. در سالهایی که محکومیتش را در زندان «شتا» — در دره اردن — می گذراند، کتابی نوشت که در آن فعالیت جاسوسی اش را با دلایل ایدئولوژیک توجیه کرده بود. در این کتاب هم دوباره ادعا نمود که تمام تلاشهایش به خاطر نجات اسرائیل و ممانعت از بروز یک فاجعه سیاسی بوده است. مسئولین سازمان جاسوسی اتحاد شوروی هیچ تلاشی برای نجاتش از زندان بعمل نیاوردند. اسرائیل بیر در ماه مه ۱۹۶۸ در زندان دچار سکت

قلبی شد و کمی بعد درگذشت.

ایسرائیل بیر چه کسی بود؟

ایسرائیل بیر هرگز هویت واقعی خود را بروز نداد و هرگز به همکاری با سازمان کا.گ.ب اعتراف نمود. اما نحوه و چگونگی حل شدنش در جامعه اسرائیل دقیقاً با اصولی که در سال ۱۹۱۷ از سوی سازمانهای امنیتی و جاسوسی شوروی تدوین شد، مطابقت داشت. رهبران شوروی در همان سال اول انقلاب اکتبر تصمیم گرفتند فلسطین — که در آن زمان هنوز تحت قیمومت انگلستان قرار داشت — را به یکی از مراکز اصلی فعالیتهای جاسوسی اتحاد شوروی تبدیل کنند. انجام این مهم با توجه به مهاجرت تعداد زیادی از یهودیان روسی و لهستانی به فلسطین، کار آسانی بود. بسیاری از این مهاجرین کسانی بودند که هم به صهیونیسم معتقد بودند و هم به سوسیالیسم ایمان داشتند. نفوذ دادن جاسوسان معمولی به درون این جنبش توده‌ای و یا جذب تعدادی از مهاجرین واقعی برای انجام فعالیت جاسوسی، کار چندان مشکلی نبود.

در سالهای دهه ۳۰ که قدرت هیتلر رو به افزایش بود و سیل پناهندگان یهودی از آلمان و اتریش به سوی فلسطین سرازیر شد، جاسوسان آلمانی زبان روسی نیز خود را با این گروههای پناهنده همراه کرده و به فلسطین آمدند. بنابراین با اطمینان می‌توان ادعا کرد که اسرائیل بیر از جمله عوامل نفوذی روسها بود که همراه این موج دوم به فلسطین آمد.

شورویها برای استتار وی تلاش فراوانی مبذول داشتند که این خود نشان می‌دهد سازمانهای اطلاعاتی آن سامان بیر را یکی از مهمترین جاسوسان خود در خاورمیانه ارزیابی می‌کردند. تازه پس از دستگیری بیر بود که جاسوسان اسرائیلی متوجه شدند که در اتریش فردی به نام اسرائیل بیر واقعاً وجود داشته است.

این فرد یک دانشجوی فقیر یهودی بود که با جاسوسی که بعدها محرم راز بن گورین شد شباهت دوری داشت. اما اسرائیل بیر واقعی در سال ۱۹۳۸ یعنی همان سالی که جاسوس مورد نظر به اسرائیل مهاجرت نمود، به کلی ناپدید شد.

روسها برای فعال کردن مأمور خود مدتی بسیار طولانی یعنی قریب به ۲۰ سال صبر کردند. معلوم بود که توقع آنها از این مرد بسیار بالا بوده است. و تجربه نشان داد که راه

خطایی نرفته بودند. بیر حجم عظیمی از سری‌ترین اطلاعات نظامی اسرائیل را به مسکو داد.

تا به امروز هیچ کس در غرب از هویت واقعی اسرائیل بیر اطلاعی ندارد. این مرد از کجا آمده بود؟ شورویها چگونه او را جذب کردند؟ فرمانده مستقیم او چه کسی بود؟ پاسخ تمام این پرسشها در دو جا مدفون است: در پرونده‌های سازمان کا.گ.ب و در گور جاسوسی که نام اسرائیل بیر را به عاریت گرفته بود.



اسکندریه: زادگاه و محل فعالیت سالهای جوانی الیاهو کوهن.

جاسوس زبردست موساد

«الياهو كوهن» روز ۱۶ دسامبر ۱۹۲۴ در محله یهودیان شهر اسکندریه به دنیا آمد. والدینش از «حلب» که در سوریه واقع است به مصر مهاجرت کرده بودند. «الی» هم مانند سایر برادران و خواهرانش طبق سنت و تربیت سخت گیرانه بنیادگرایان یهودی بزرگ شد. اما برخلاف دیگر برادرانش که به اعتقادات مذهبی چندان پای بند نبودند، تمام فرایض دینی را با وسواس و دقت تمام انجام می داد. نتایج درسی اش در دبستان به قدری عالی بود که بورسیه ای برای ادامه تحصیل در دبیرستان فرانسویهای اسکندریه به وی تعلق گرفت. در آنجا هم یکی از زرنگترین و بهترین دانش آموزان محسوب می شد و بویژه در رشته های ریاضی و زبانهای خارجی سرآمد بود و خیلی زود زبانهای عبری و فرانسوی را به خوبی فرا گرفت. حافظه الی خارق العاده بود. در آن سالها، دوست داشت در محله های مسلمان نشین شهر پرمه زند، با مردم به گفتگو بپردازد و از آنها عکس بگیرد. در برقراری تماس با مردم هیچ مشکلی نداشت و می توانست با همه رابطه خوب و صمیمانه ای برقرار کند.

در سال ۱۹۴۰ که جنگ جهانی دوم به مصر سرایت کرد، الی تفریح تازه ای پیدا نمود. انواع سلاحها، از همه بیشتر به انواع مدلهای هواپیما علاقه داشت و از عکسهای هواپیماها آلبوم قطری درست کرده بود.

اما جنگ، تأثیرات دیگر و مهمتری هم داشت که به تدریج توجه الی را به خود جلب می کرد. در بهار و تابستان ۱۹۴۲ که لشکریهای زرهی ژنرال رومل به سوی قاهره پیشروی می کردند و نیروهای متفقین از برابر آنها عقب می نشستند، در مصر یک جو طرفداری شدید از آلمانیها بوجود آمد. در نتیجه اختلاط این جو با احساسات ضدانگلیسی مردم مصر و خواست آنها برای مقابله با نفوذ بیش از حد انگلستان در آن کشور، شورشا و ناآرامیهای سیاسی متعددی ایجاد شد.

صهیونیسم افکار کوهن را دگرگون می‌کند

با آنکه الی یک یهودی مذهبی بود، خود را یک مصری تمام‌عیار می‌دانست و از جناح‌های ملی‌گرا و ضدانگلیسی طرفداری می‌کرد. اما در سال ۱۹۴۴ واقعه‌ای رخ داد که موضع فکری الی را به کلی دگرگون کرد. دوتن از اعضای یکی از سازمان‌های شبه‌نظامی یهودی، «لرد موینس» وزیر مسئول خاورمیانه در کابینه انگلستان را در شهر قاهره به قتل رساندند. قاتلین پس از یک محاکمه جنجالی در روز ۲۲ مارس ۱۹۴۵ اعدام شدند.

الی میان شخص خود و این دو تروریست رابطه‌ای احساس کرد. آنها تقریباً هم‌سن وی بودند و هر سه نفر نام کوچک خود را از اسم پیامبر بزرگ یهود «الیاس» اخذ کرده بودند.

اعدام دو تروریست یهودی و تبلیغات صهیونیستها علاقه او را نسبت به واقعه‌ای که در رابطه با حرکت صهیونیستی در فلسطین رخ می‌داد جلب نمود و او را بر آن داشت تا به جستجوی امکانی برآید تا از آن طریق بتواند به گونه‌ای فعال احساساتش را در حمایت از صهیونیسم به منته ظهور بگذارد.

برای یافتن امکان مورد نظر، نیاز به جستجوی زیادی نبود. از چند سال پیش در مصر شعبه‌ای از «موساد الیابت» (موساد = سازمان) که وظیفه‌اش قاچاق مهاجرین یهودی به فلسطین و عبور دادن آنها از پاسگاه‌ها و گشتیهای انگلیسی بود، تأسیس شده بود. به منظور تسهیل در مهاجرت یهودیان مصری به فلسطین، آژانس مسافرتی «گروبرگ» تأسیس شد که تنها وظیفه‌اش گرفتن ویزا، مجوز خروج، گواهی پلیس و معافیتهای مالیاتی برای یهودیان بود، زیرا مقامات رسمی حاضر به صدور این مدارک برای یهودیان نبودند.

الی در همین آژانس همکاری با صهیونیستها را آغاز کرد. وظیفه او رشوه دادن به مقامات و کارمندان دولت و خریدن آنها بود تا بدین وسیله بتواند از خدمات آنها استفاده کند. با استفاده ماهرانه از تسلط فوق‌العاده‌اش بر چندین زبان — عربی، عبری، ایتالیایی، آلمانی و فرانسوی — نه تنها موفق شد کارمندان مصری را بخرد، بلکه با کارمندان سفارتخانه‌های کشورهای خارجی هم رابطه برقرار کرد. الی با کار در این

آژانس از ۱۹۴۵ تا ۱۹۴۸، شرایط را برای سفر هزاران یهودی صهیونیست به فلسطین فراهم آورد.

در اوایل سال ۱۹۴۷ اوضاع به تیرگی گرایید. مسئله فلسطین به حکمیت سازمان ملل واگذار شد و در ماه مه همان سال، مجمع عمومی سازمان ملل، اجلاس فوق العاده‌ای برای رسیدگی به این معضل تشکیل داد و در ماه نوامبر تصمیم به تقسیم خاک فلسطین گرفت: یک کشور برای یهودیان و یک کشور برای فلسطینیها.

این مصوبه سبب بروز احساسات ضد صهیونیستی شدید در کشورهای عربی شد. در مصر و در سایر بلاد عربی در همان زمان سخن از وقوع جنگی می رفت که هدف از آن خفه کردن کشور یهود در نطفه بود. اقدامات قهرآمیز و تعرض علیه یهودیان در همه جا افزایش یافت.

با این همه، الی در مصر ماند و تحصیلاتش را دنبال کرد. در بهار سال ۱۹۴۸ الی و چند دانشجوی باقیمانده یهودی، در حالی که مأمورین مسلح پلیس به منظور تأمین امنیت جانی آنها را محاصره کرده بودند، امتحانات دانشگاهی خود را به انجام رساندند. الی در گروه خود حائز مقام اول شد.

در روز ۱۴ ماه مه ۱۹۴۸ که دیوید بن گوریون در موزه شهر تل آویو از جا برخاست و استقلال کشور اسرائیل را اعلام کرد، ارتشهای متحده عربی جنگ علیه دولت تازه تأسیس صهیونیستی را آغاز نمودند.

جنگ اول خاورمیانه با پیروزی اسرائیلیها به پایان رسید، مذاکرات آتش بس در ژانویه ۱۹۴۹ آغاز شد و در ژوئیه همان سال آخرین موافقت نامه فی مابین به امضا رسید. خانواده الی در سال ۱۹۵۰ راهی اسرائیل شد. الی برای اعضای خانواده اش تمام مدارک لازم را تهیه کرد و سفر آنها را از همه لحاظ تدارک دید، اما خود به منظور ادامه فعالیت جاسوسی به سود صهیونیستها در مصر ماند.

علی رغم برخورد خصمانه مقامات دانشگاهی، دوباره در دانشگاه «ملک فاروق» نامنویسی کرد. اما مدت تحصیلاتش در دانشگاه بسیار کوتاه بود و خیلی زود او را به جرم جاسوسی برای اسرائیل، برای همیشه از دانشگاه اخراج نمودند. الی به شغلهای مختلف فصلی روی آورد تا همچنان محملی برای انجام مأموریت اصلی اش که خدمت به آژانس یهود بود، داشته باشد.

در سال ۱۹۵۱ یکی از جاسوسان طراز اول و عالی رتبه اسرائیلی به مصر آمد تا

رهبری فعالیتهای جاسوسی و امور مربوط به مهاجرت یهودیان را برعهده گیرد. نام این مرد «آوراهاام دار» بود و تحت نام مستعار «جان دارلینگ» فعالیت می‌کرد. یکی از نخستین وظایف وی جذب یهودیان جوان مصری برای انجام عملیات مهم جاسوسی بود. الی کوهن یکی از نخستین سربازان او بود. او و چهار نفر دیگر را برای یک دوره آموزشی کوتاه و فشرده در رشتهٔ مبانای حرفهٔ جاسوسی و خرابکاری به اسرائیل فرستادند. افراد این گروه سه ماه در اسرائیل بسر بردند و در تمام این مدت جز با مربیان خود با هیچ کس دیگر تماس نداشتند. آنگاه به مصر بازگشته و تحت فرماندهی یکی از جاسوسان کهنه کار و پرتجربه به نام «ماکس بنت» قرار گرفتند. ماکس در شهر کلن آلمان به دنیا آمد و دارای این مزیت بود که شکل ظاهری اش «آریایی» بود و به یهودیان شباهتی نداشت.

الی کوهن به عنوان متصدی بیسیم این گروه جاسوسی آموزش دیده بود و وظیفهٔ خود را با دقت هرچه تمامتر انجام می‌داد.

در ماه ژوئیه ۱۹۵۲ ژنرال «علی محمد نقیب» علیه ملک فاروق دست به یک کودتای نظامی زد. نظام سلطنتی برچیده شد و حکومت جمهوری در مصر برقرار گردید. حکومت جدید بلافاصله سیاست ضدصهیونیستی کشور را تشدید نمود.

در این زمان در سطح بین‌المللی تحولاتی به چشم می‌خورد که موجب نگرانی اسرائیل شده بود. پس از ساقط شدن ژنرال نقیب به دست سرگرد جمال عبدالناصر در زمستان ۱۹۵۴، موضع دول آمریکا و انگلستان در قبال مصر تا حدی معتدلتر شده بود. در آن زمان سرگرد «بنیامین جیلی» که ریاست سازمان اطلاعات ارتش اسرائیل را به عهده داشت، به این نتیجه رسید که تماسهای دیپلماتیک عادی دیپلماتهای اسرائیل برای رفع این خطر جدید کافی نیست و از این رو برای یک سری عملیات خرابکارانه برنامه‌ای طراحی کرد. بر طبق این برنامه، مأمورین موساد مستقر در مصر موظف شدند تأسیسات متعلق به آمریکا و انگلستان در قاهره را منفجر کنند. نقشهٔ موساد این بود که گناه اقدامات تروریستی را به گردن کمونیستها و یا گروههای اسلامی انداخته و به این ترتیب جو ضد مصری شدیدی در واشنگتن و لندن بوجود آورد.

قرار بود عملیات تحت فرماندهی دو افسر سابق ارتش اسرائیل انجام گیرد. «مردخای بن زور» و جاسوس دیگری که با نام مستعار «پاول فرانک» فعالیت می‌کرد. فرانک در مصر سابقهٔ فعالیت داشت و تحت پوشش یکی از افسران آلمانی اس.اس برای سازمان

جاسوسی اسرائیل کار کرده بود. اکنون وی وظیفه آموزش و راهنمایی تیمی مرکب از یهودیان جوان مصری را به عهده گرفته بود. این تیم کار خود را با بمب گذاری در کتابخانه های دفتر اطلاعات و جهانگردی ایالات متحده در قاهره و اسکندریه آغاز کرد. در سالن ارسال بسته های پستی اداره مرکزی پست قاهره بمبهای منفجر شد و در رستورانهای آمریکایی و انگلیسی پایتخت مصر هم رویدادهای مشابهی رخ داد. اما هنوز چندی نگذشته بود که تیم صهیونیستهای مصری مرتکب اشتباهی شد که به کشف گروه منجر گشت.

یکی از اعضای تیم به نام «فیلیپ ناتانسون» در حالی که شعله های آتش از گشت زبانه می کشید، در حال فرار از سالن یکی از سینماهای قاهره توجه نیروهای امنیتی را به خود جلب کرد. پلیس این جوان را دستگیر و آتش لباسش را خاموش کرد. در جیب کت فیلیپ جلد عینکی پیدا شد که پر از مواد منفجره بود. ناتانسون فوراً زندانی شد و خانه اش مورد بازرسی قرار گرفت. پلیس در خانه او کلکسیون کاملی از انواع مدارک و اوراق شناسایی و بمبهای دست ساز پیدا کرد. در تاریکخانه آپارتمان فیلیپ، عکسها و فیلمهای از پلها، تأسیسات نظامی و دیگر مراکزی که می توانست هدفهای مناسبی برای عملیات خرابکارانه باشد، پیدا شد. ناتانسون این عکسها را برای موساد تهیه کرده بود.

پلیس مصر و ضد اطلاعات آن کشور، روزهای متوالی ناتانسون را مورد بازجویی قرار داد تا سرانجام مقاومتش درهم شکست و همه چیز را اقرار نمود.

مقامات امنیتی که اکنون فهرست کاملی از همگروههای ناتانسون را در دست داشتند، سایر اعضای تیم را به محاصره خود درآوردند. الی کوهن برای مدتی موفق شد از دست پلیس پنهان شود، ولی سرانجام او نیز دستگیر شد. اما الی کوهن موفق شد مأمورین بازجویی را متقاعد کند که هیچ اطلاعی از وجود شبکه جاسوسی نداشته است و پلیس نیز سرانجام او را دوباره آزاد کرد.

آوراهاام دار (جان دارلینگ) و پاول فرانک، هر دو پیش از آنکه دستگیر شوند از ماجرا بوبرده و مخفی شدند. هر دو نفر موفق شدند مخفیانه از مصر فرار کنند.

۱۱ عضو باقیمانده گروه به عقوبت بدی گرفتار شدند. بازجویی آنان در تمام طول تابستان ۱۹۵۴ ادامه داشت.

سرانجام تمام اعضای شبکه جاسوسی حاضر به گفتن واقعیت شدند. در اعترافنامه هایی که نوشتند، چگونگی جذب خود توسط موساد و مأمورین سازمان اطلاعات

نیروهای مسلح اسرائیل و گذراندن دوره‌های آموزشی را توضیح دادند و برای مأمورین مصری تشریح کردند که چگونه دو سال تمام در میهن خود به سود صهیونیستها جاسوسی کرده بودند. و نیز از شرکت خود در عملیات تروریستی که هدف از آن بی اعتبار کردن مصر در انظار کشورهای غربی بود پرده برداشتند.

فیلیپ ناتانسون و یکی دیگر از نوجوانان عضو گروه به حبس ابد محکوم شدند. سایر اعضای گروه با محکومیت‌های سبکتری از محرکه جان سالم بدر بردند. اما دوتن از آنان یعنی «ساموئل آزار» — که همشاگردی الی کوهن بود — و دکتر «موشه مرزوق» به اعدام با چوبه دار محکوم گشته و حکم صادره روز اول ژانویه ۱۹۵۵ در میدان جلوی زندان «باب الحالق» به مرحله اجرا گذاشته شد.

عملیات خرابکاری سازمان موساد و فاجعه‌ای که در نتیجه لورفتن آن گریبانگیر اسرائیل شد، در خود اسرائیل رسوایی بزرگی ایجاد کرد. شغل و مقام بسیاری از سیاستمداران و مأمورین عالی رتبه بر باد رفت و بن‌گوریون و دولتش در زیر شدیدترین انتقادات شانه خیم کردند.

افزون بر این همه بدبختی معلوم شد پاول فرانک در واقع جاسوسی دوجانبه بوده است. فرانک دستگیر و به اتهام خیانت محاکمه شد. او در جلسات دادگاه اعتراف کرد که جزئیات تمام فعالیتهای شبکه متلاشی شده خرابکاری رابه مصریها فروخته و در ازای آن ۴۰,۰۰۰ دلار دریافت کرده بود. پاول فرانک به ۱۲ سال زندان محکوم شد. آن روز یکی از تاریکترین و مصیبت‌بارترین روزهای تاریخ موساد بود.

برملاشدن عملیات خرابکارانه یهودیان در مصر، عکس‌العملهای شدیدی را در این کشور بوجود آورد. الی کوهن به عملیات جاسوسی خود در اسکندریه همچنان ادامه می‌داد. هنوز هم تجهیزات بیسیم در اختیار داشت و هر خبر و اطلاعاتی بدست می‌آورد به تل‌آویو مخابره می‌کرد.

الی کوهن در ماه نوامبر بار دیگر دستگیر شد. در سه هفته‌ای که در زندان گذرانید، از همان مهارتی که در بازجویی قبلی جان او را نجات داده بود استفاده کرد و این بار هم توانست بازجویان را متقاعد کند که حمایت او از صهیونیستها یک حمایت فکری و نظری است و به هیچ وجه با عملیات تروریستی آنها موافقتی ندارد.

با این حال به کوهن اعلام کردند که او را از مصر اخراج خواهند کرد.

روز ۲۰ دسامبر ۱۹۵۶ الی کوهن را به کشتی «مصر» که به عنوان کشتی حامل

مهاجرین یهودی در اختیار صلیب سرخ قرار داشت و در بندر اسکندریه پهلو گرفته بود، سوار کردند. در گذرنامه اش با خط درشت نوشته بودند: «برای بازگشت به مصر معتبر نیست.»

مثل یک بیگانه در اسرائیل

به الی هم مانند تمام مهاجرینی که به بندر حیفا وارد می شدند، شناسنامه و مدارکی دادند که او را تابع و شهروند اسرائیل معرفی می کرد. کوهن اکنون ۳۲ سال داشت و خود را در این سرزمین که میهن جدیدش محسوب می شد، بیگانه احساس می کرد. اکنون برای الی دورانی طولانی و سخت آغاز شد که طی آن می بایست خود را با شرایط جدید حاکم بر موطن جدید و خانه والدینش در «بات یام» (در حومه تل آویو) وفق دهد.

در پایان سال ۱۹۵۷ یعنی حدود یک سال پس از ورودش به اسرائیل برای نخستین بار کاری به او پیشنهاد شد که عبارت بود از پستی در وزارت دفاع اسرائیل.

الی را در بخش ضداطلاعات به کار گماردند. وظیفه او خواندن مجلات عربی، ترجمه مهمترین مقاله ها به زبان عبری، بررسی محتوای مطبوعات عربی و یافتن علائم و نشانه هایی بود که نشانگر وقوع تغییرات سیاسی در کشورهای مختلف بودند. الی خیلی زود از این کار ملال آور خسته و دل زده شد. پس از مدتی، تحصیل در رشته های بازاریابی و حسابداری را شروع کرد تا در اوقات فراغت سرگرم باشد. اما پس از یک سال کار دفتری، ناآرامی غیرقابل تحمل و بیمارگونه ای بر او مستولی شد. از مقامات مافوقش درخواست نمود دوباره او را به صورت فعال در مأموریت های جاسوسی شرکت دهند.

پاسخ موساد به این درخواست کوهن یک پاسخ استاندارد و قابل پیش بینی بود، موساد به تبع مقررات دقیقی که اعمال می کرد، به هیچ وجه حاضر به پذیرش افراد داوطلب نبود. این اصل اساسی از سوی شخص «ایسر حارل» وضع شده و قابل تغییر و تفسیر نبود. موساد به کوهن چنین پاسخ داد: «ما نیازی به افراد ماجراجو نداریم.»

رد درخواست الی کوهن او را به شدت رنجاند. او که احساس می کرد مورد تحقیر و توهین قرار گرفته است، از شغل خود استعفا داد. به تحصیل در رشته بازرگانی پرداخت و در کمترین مدت ممکن دیپلم بازرگانی گرفت. خیلی زود در شرکتی که صاحب فروشگاه های زنجیره ای مواد غذایی بود، به عنوان حسابدار استخدام شد.

الی در اوایل سال ۱۹۵۹ در باشگاه سربازان تل آویو با یک دختر یهودی عراقی به نام «نادیا» آشنا شد. نادیا زنی بلندقامت و سیاه چرده بود که در بیمارستان «هاداسا» به شغل پرستاری اشتغال داشت. هنوز دو هفته‌ای از آشنایی آنها نگذشته بود که طی گردشی دو نفری در ساحل دریا تصمیم به ازدواج گرفتند. روز ازدواج را در ماه اوت تعیین کردند و این رویداد را به رسم یهودیان با شکوه تمام جشن گرفتند.

در بهار سال ۱۹۶۰ در حالی که الی از خیابانی در نزدیکی خانه‌اش عبور می‌کرد با مردی روبرو شد که او را از دوران کار در وزارت دفاع می‌شناخت. این دو هرگز باهم دوست نزدیک نشده بودند، اما روابط خوب و صمیمانه‌ای داشتند. دوست سابق الی پیشنهاد کرد برای قدم‌زدن و گفتگو به ساحل دریا بروند.

گفتگوهای پراکنده خیلی زود به استعفای الی از وزارت دفاع کشیده شد. کارمند وزارتخانه با همدردی تمام به گله‌گزاریه‌های الی گوش داد و به او اطمینان داد که او را درک کرده و با دلایلی که ارائه می‌دهد تفاهم دارد.

چند هفته بعد الی این دیدار و گفتگورا به کلی از یاد برده بود، اما ناگهان همان دوست یادشده دوباره به دیدارش آمد. وی این بار نام و شغل واقعی خود را برای الی آشکار کرد و اظهار داشت که نامش «ایزاک زالمان» است و در حقیقت یکی از افسران عالی‌رتبهٔ موساد می‌باشد. الی به سؤال زالمان که پرسید آیا مایل است بار دیگر همراه او در ساحل دریا به قدم‌زدن بپردازد، پاسخ مثبت داد.

در حالی که در ساحل قدم می‌زدند، زالمان به الی گفت که موساد او را از همان لحظهٔ ورودش به اسرائیل زیر نظر داشته است. سازمان جاسوسی اسرائیل در جریان فعالیت او در مصر قرار داشته و مایل به ادامهٔ همکاری با وی بوده است. اما از آنجا که دوران پس از ورود مهاجرین به اسرائیل معمولاً دوران بسیار دشواری است و برای تازه‌واردین مشکلات فراوانی دربر دارد، مقامات امنیتی صلاح دیده بودند، صبر کنند تا الی مشکلات اولیه را از سر گذرانده و جای پای محکمی در اجتماع بدست آورد و آنگاه در مورد چگونگی استخدام و آغاز فعالیت اطلاعاتی او به رایزنی بپردازند. پس از این دوران مشاهده و انتظار، می‌بایست او را به یک شغل دفتری وامی‌داشتند. این روش متداول و معمول در مورد تمام کسانی است که قرار است به عنوان مأموران عامل به استخدام موساد درآیند.

مأمور موساد چنین ادامه داد: «ما به دلایل مختلف مجبور بودیم درخواست شما مبنی

بر استخدام به عنوان مأمور عملیاتی را رد کنیم. ما از آن تاریخ به بعد شما را با دقت تحت نظر داشتیم و اکنون به این نتیجه رسیده‌ایم که شما برای مأمور عملیاتی فرد مناسبی هستید. چنانچه حاضرید برای سازمان جاسوسی اسرائیل کار کنید، درخواست شما را با نظر مساعد مورد بررسی قرار خواهیم داد.» الی آمادگی خود را اعلام کرد.

آنگاه جلسات متعددی برای بحث و سیم جیم از الی تشکیل شد. یکی از مأمورین موساد که نام مستعارش «درویش» بود برای ارزیابی مأمور جدید وقت زیادی صرف کرد. راجع به انگیزه‌ها و دلایلی که الی را به صفوف موساد کشانده بود، سؤال کرد: «آیا انگیزه‌ات ماجراجویی است؟ آیا فکر می‌کنی که تنها وظیفه‌ات انجام مأموریت‌های هیجان‌انگیز جاسوسی است؟»

دوره آموزشی در موساد

درویش شرایط کار جدید را به وی توضیح داد. از همان روز نخست و در تمام دوره آموزشی حقوق ماهانه کامل به وی تعلق می‌گرفت. تمام مأمورین عملیاتی، حتی کسانی که مانند الی سابقه کار اطلاعاتی داشتند، طبق یک استاندارد آموزش می‌دیدند.

الی بر طبق مقررات موساد، همسر خود نادیا را هم در جریان شغل جدیدش قرار نداد. تنها به او گفت که از شغل حسابداری استعفا داده و در قسمت بازرگانی یکی از ادارات دولتی کار گرفته است. از آن تاریخ به مدت ۶ ماه یک دوره فشرده آموزش تکنیک‌های حرفه جاسوسی را از سر گذرانید. در طول این ماهها در آپارتمانی که موساد اجاره کرده بود و به عنوان مرکز آموزشی از آن استفاده می‌کرد، بسر می‌برد. ماههای بهار و تابستان تمام درسهای نظری و عملی دوره آموزشی موساد را گذرانید. کارشناسان ورزیده خرابکاری به وی آموختند که چگونه می‌توان با ابتدایی‌ترین وسایل مواد منفجره و بمب ساعتی ساخت. این کارشناسان الی را با خود به سربازخانه‌ها و زاغه‌های مهمات بردند و به او نشان دادند که برای منفجر کردن پل یا دیگر تأسیسات، از چه نوع بمبی باید استفاده نمود.

متخصصین فنون رزمی، تکنیک‌ها و راه و رسم دفاع شخصی را به وی آموختند. مربیان دیگری طرز کاربرد انواع مختلف سلاحهای کمری را به وی یاد دادند و تا لحظه‌ای که مانند یک تیرانداز درجه یک هدف‌گیری نکرد او را آرام نگذاشتند. الی

آموخت که چگونه باید با سرعت انواع مختلف سلاحها، کشتیها و هواپیماهای روسی و غربی را شناسایی کند و افزون بر آن، راه و رسم سرقت را هم فراگرفت. الی پس از طی دوره آموزشی می توانست انواع قفلها و گاوصندوقها را بدون ایجاد سروصدا باز کند. فراگیری فوت و فن جمع آوری اطلاعات و اخبار و تحلیل آنها بخش مهمی از برنامه آموزشی را تشکیل داد. الی در فن کدبندی و کشف رمز پیامها استادکاری ماهر شد. او را چنان تربیت کرده بودند که می توانست یک فرستنده مینیاتوری را باز کرده و دوباره اجزای آن را روی هم سوار کند. او آموخت که پس از استقرار در خاک دشمن چگونه و در کجا باید دستگاه بیسیم خود را پنهان کند.

الی پس از گذراندن این دوره آموزشی، موظف شد دو هفته تمام در خیابانهای تل آویو در یک نوع «بازی» عجیب شرکت کند. در حالی که در خیابانهای سراسر شهر حرکت می کرد، دویا سه تن از همکارانش (در اصطلاح جاسوسی به این افراد «سایه» گفته می شود) به تعقیب او می پرداختند و الی وظیفه داشت افراد تعقیب کننده را شناسایی کند. پس از آنکه این مأموریت را با موفقیت انجام داد، وظیفه بعدی او فرار از دست «سایه ها» بدون جلب توجه یا انجام حرکتی غیرعادی بود. انجام صحیح این وظیفه کار مشکلی بود و الی برای آموزش آن هفته ها وقت صرف کرد.

سپس نقشها جابجا شد. اکنون الی نقش تعقیب کننده را بازی می کرد و همکارانش سعی می کردند از دست او فرار کنند. پس از این دوره، همین تمرین را با مأمورین ورزیده و کارکشته تکرار کرد. تسلط کامل بر این روشها برای حفظ جان ضروری بود.

در طول دوره آموزشی و تمرینهای خیابانی، میان الی و درویش یک دوستی صمیمانه و نزدیک ایجاد شد، این رابطه یک ضرورت تاکتیکی محسوب می شد. افسران کادر آموزشی مصاد می دانستند که توانایی یک مأمور عملیاتی که تنها و بی کس زندگی پرخطری را در منطقه نفوذ دشمن می گذراند، تا حد زیادی به میزان اعتماد وی نسبت به مرکز سازمان و مأمور رابط وابسته است.

در سپتامبر ۱۹۶۰ الی برای نخستین بار پس از شروع دوره آموزشی اجازه رفتن به خانه را یافت. اما دوره مرخصی کوتاه بود و کوهن خیلی زود مجبور شد به سر کارش بازگردد. این بار او را به شهر عرب نشین و اشغال شده ناصریه بردند. الی در اینجا با شناسنامه و مدارک جعلی که در اختیارش قرار داده بودند، خود را «شیخ محمد سلمان» دانشجوی دانشگاه اورشلیم معرفی کرد و اظهار داشت که قصد تحصیل در رشته الهیات

را دارد. الی در موطن خود اسکندریه، مطالب زیادی دربارهٔ دین اسلام فرا گرفته بود و اکنون طی دوران آموزش حرفهٔ جاسوسی تصمیم داشت به طور جدی در رشتهٔ علوم اسلامی به تحصیل بپردازد.

پس از بازگشت الی به تل‌آویو، مربیانش خبر غیرمنتظره‌ای به او دادند: «امروز به مرز سوریه خواهیم رفت.» مربیان همراه الی سوار بر جیپ نظامی شده و به سمت شمال به سوی ارتفاعات جولان حرکت کردند. الی از طریق مطالعهٔ اخبار می‌دانست که توپخانه‌های سوری مستقر در ارتفاعات مشرف بر شهرکهای جلیلیهٔ علیا، چند هفتهٔ متوالی کببوتس (تل کنسیر) را زیر آتش گرفته بودند.

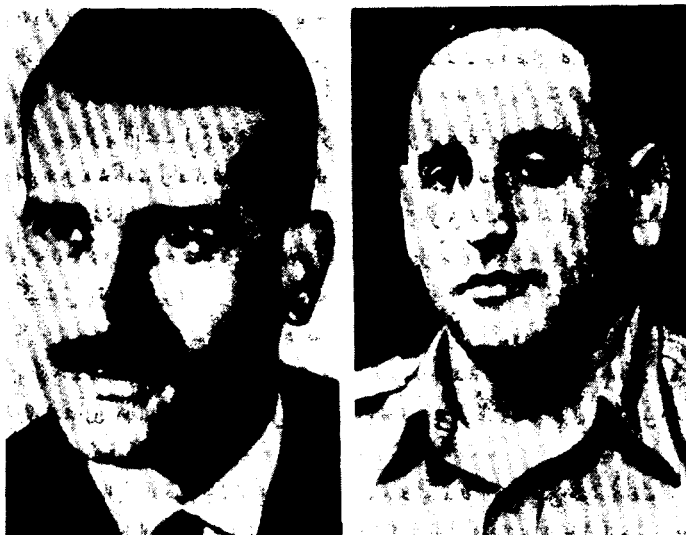
ارتش اسرائیل به این بهانه وارد عمل شده بود. یکی از گروههای ضربت وابسته به لشکر مستقر در ارتفاعات جولان در نیمه‌های شب با استفاده از تاریکی به خاک سوریه وارد شده و مخفیانه به سوی محل استقرار توپخانه که در بالای تپه‌های «توافیق» قرار داشت حرکت کرد.

تا لحظه‌ای که سربازان اسرائیل به اهداف خود رسیدند، هیچ کس متوجه حضور آنان نشده بود. سربازان اسرائیلی طی نبردی سخت که تا طلوع خورشید به طول انجامید دهها سرباز سوری را به قتل رسانیده و چندین قبضه توپ را نابود کردند. آنگاه ۵۰ خانهٔ کشاورزان بی دفاع یکی از دهات را که در نزدیکی محل استقرار توپخانه قرار داشت به وسیلهٔ نارنجک و دینامیت منفجر نمودند.

گروه ضربت اسرائیلی در این عملیات تعدادی تانک، خودروهای زرهی و سلاحهای سبک و سنگین به غنیمت گرفت.

درویش غنیمتهای جنگی را که در یک جا جمع کرده بودند به شاگردش نشان داد و برخی ویژگیهای فنی سلاحهای سوری را با وی در میان گذاشت.

«اما ما برای شرکت در جلسهٔ تدریس اسلحه‌شناسی به اینجا نیامده‌ایم. تو را برای دو منظور به اینجا آورده‌ام. اول اینکه برایت توضیح دهم که گروه ضربت ما چگونه توانست علی‌رغم مقاومت شدید سوری‌ها، چنین پایگاه مستحکم و مطمئنی را اشغال و نابود کند. سربازان گروه، موقعیت دقیق هر یک از توپها را می‌دانستند. آنها دقیقاً می‌دانستند که در پایگاه با چند نگهبان روبرو خواهند شد و نوع سلاحهای مدافعان پایگاه را نیز دقیقاً می‌شناختند. آنها تمام راههای ارتباطی و مواصلاتی را که می‌توانست برای ارسال نیروهای کمکی مورد استفاده قرار گیرد، می‌شناختند و می‌دانستند که نیروهای کمکی



الياهو كوهن جاسوس زبردست اسرائيلي (سمت چپ). عكس سمت راست ايسر حارل (ايسر=اصغر) رئيس ماساد را نشان مي دهد. «درويش» مربي و مسؤول كوهن، شاگرد حارل بود.

برای رسیدن به منطقه درگیری به چه مدت زمان نیاز داشتند. تمام این اطلاعات را ما در اختیار سربازان قرار دادیم. این پیروزی مرهون نتایج جاسوسیهای ماست. دلیل دوم آمدن ما به اینجا مربوط به شخص دوست. با اطمینان می توان پیش بینی کرد، که در این منطقه بازهم درگیریهای نظامی زیادی روی خواهد داد. موفقیت و شکست درگیریهای بعدی ممکن است به نتیجه کار تو وابسته باشد. تو در سوریه کار خواهی کرد.»

الی نمی دانست که تصمیم فرستادن وی به سوریه ماهها پیش گرفته شده بود. با توجه به آشنایی اش با زندگی اعراب، کاندید ایده آلی برای جاسوسی در یکی از کشورهای عربی محسوب می شد.

تقریباً بلافاصله پس از بازگشت از سفر کوتاهش به مرز سوریه، یک دوره آموزش نظری فشرده را آغاز کرد.

در این دوره به آموزش تاریخ سوریه، تحولات اقتصادی این کشور و نیز سیاست و جغرافیای آن پرداخت، از آنجا که لهجه سوری زبان عربی با لهجه مصری که الی در

دوران کودکی فراگرفته بود فرق می‌کرد، چند آموزگار ویژه به آپارتمان‌اش آمدند تا وی را در این مورد خاص آموزش دهند. الی روز و شب به رادیو دمشق و دیگر فرستنده‌های سوری گوش می‌داد تا هم لهجه سوری خود را تصحیح و تکمیل کند و هم از آخرین اخبار جاری در این کشور مطلع باشد.

در کنار آموزش تاریخ و اقتصاد و سیاست سوریه و فراگیری عربی به لهجه سوری، الی مجبور بود با همان دقت و شدت، در مورد آرژانتین نیز به مطالعه بپردازد. وی در دوره‌های آموزشی کوتاه‌مدت مشابهی در مورد تاریخ، سیاست و جغرافیای آرژانتین نیز شرکت کرد. به تمرین زبان اسپانیایی — که مدتها بود از آن استفاده نکرده بود — پرداخت و تا آنجا که می‌توانست سعی کرد با لهجه آرژانتینی تکلم کند.

الی که از این وظیفه جدید گیج و سردرگم شده بود، از درویش پرسید علت و فایده مطالعه درباره آرژانتین چیست. درویش به او اطلاع داد که قبل از رفتن به سوریه، باید مدتی را در آرژانتین بسربرد. قصد موساد از این تاکتیک، وقت کشی بود، مقامات مافوق الی نمی‌خواستند تا زمانی که هنوز مصریهای زیادی در سوریه بسر می‌بردند، مأمور خود را راهی آن سامان کنند.

یک «سوری» در آرژانتین

روز اول ماه مارس ۱۹۶۱ بود. هواپیمای سوئیس ایر از مقصد زوریخ برطبق برنامه و سر وقت در فرودگاه «ازایزا»ی بوئنوس آیرس فرود آمد و در برابر ترمینال مرکزی فرودگاه توقف کرد. در میان مسافرین هواپیما، تاجر خوش لباسی به چشم می‌خورد که در تمام طول راه ساکت و جدی بر صندلی خود نشسته و روزنامه‌ها و گزارشهای بورس چندین کشور را مطالعه کرده بود. در سالن فرودگاه هیچ کس منتظر او نبود. پس از عبور از کنترلهای گذرنامه و گمرک، سوار بر تاکسی شد.

مزد بازرگان به شوفر تاکسی گفت که در شهر بوئنوس آیرس غریب است و از او خواست هتلی را به وی معرفی کند. راننده او را به هتل معروفی در مرکز شهر برد. مرد غریب نام خود را در دفتر هتل با این مشخصات ثبت کرد: کامل امین طابس، شغل: بازرگان. از پاسپورتش معلوم بود که اهل سوریه است.

طابس در هفته‌های اول اقامتش در بوئنوس آیرس مشغله زیادی داشت. صبح زود از

هتل خارج می‌شد و در نیمه‌های شب به اتاقش باز می‌گشت. پس از چند روز به مدیر داخلی هتل گفت که محل دیگری را برای سکونت انتخاب کرده و در همان روز از هتل اسباب کشی نمود. طابس آپارتمان گران و لوکسی را در نزدیکی همان هتل کرایه کرده بود و از آنجا امور بازرگانی خود را هدایت می‌کرد.

مانند هر مسافری که در غربت آرزوی دیدن هموطنانش را دارد، طابس هم خیلی زود در بوئنوس آیرس رستورانها و کافه‌هایی را که پاتوق عربها بود پیدا کرد. البته این کار مشکلی نبود. در آرژانتین حدود نیم میلیون عرب زندگی می‌کنند که محل سکونت اکثر آنها در بوئنوس آیرس است. طابس پس از چند روز تحقیق و بررسی، یکی از رستورانها را انتخاب کرد و در یکی از شبهای ماه مارس، پس از آنکه شام خود را به تنهایی صرف کرد، برای نخستین بار به آنجا قدم گذاشت. هنوز یک ساعت نگذشته بود که طابس غرق گفتگو با گروهی از میهمانان رستوران شد. از مرد تازه‌وارد سوالات متعددی شد و او هم بدون معطلی داستان زندگی خود را برای آشنایان جدیدش شرح داد:

پدر و مادرش سالها پیش میهن اصلی خود سوریه را ترک گفته و به بیروت این عروس ثروتمند خاورمیانه رفتند تا شانس خود را در آنجا بیازمایند. کامل در آنجا به دنیا آمد.

اما تحولات زندگی خانواده طابس آنچنان بر وفق مراد نبود، و لذا همگی به مصر رفتند و پس از مدتی سرگردانی، در اسکندریه رحل اقامت افکندند. بخش اعظم دوران کودکی کامل در اسکندریه گذشت. پدر خانواده اصرار داشت که تابعیت سوری خود و خانواده‌اش را حفظ کند و دائماً در وجود کامل عشق به وطن را زنده نگاه می‌داشت. کامل در ادامه شرح زندگی‌اش اظهار داشت هنگامی که پدرش در بستر مرگ آرمیده بود، او را سوگند داد که روزی به موطنش بازگردد.

کامل ضمن یادآوری خاطراتش اظهار داشت که در سال ۱۹۴۷، در ۱۷ سالگی، با کمک عموی ثروتمندش برای نخستین بار به بوئنوس آیرس سفر کرده بود. در این شهر همراه با سایر افراد خانواده فروشگاه لباسی باز کردند که متأسفانه پس از مدتی ورشکست شد.

اکنون پدر و مادر طابس درگذشته بودند و خود وی در رأس یک شرکت بسیار موفق بازرگانی صادراتی زندگی خوبی را می‌گذراند. در این اواخر سفرهای طولانی به اروپا

انجام داده بود، اما اکنون می‌خواست دوباره در بوئنوس آیرس ساکن شود.

با غرور و افتخار عکسهای دسته‌جمعی خانوادگی را که همیشه در جیب بغلی اش همراه داشت، به شنوندگان داستانش نشان داد و اضافه کرد که چند آلبوم پر از عکس هم در خانه دارد و از چندین نفر از آشنایان جدیدش دعوت کرد تا در روزهای آینده از او دیدن کنند.

داستان جعلی الی با دقت و حزم بسیار زیاد تدارک دیده شده بود. موساد می‌دانست که دیر یا زود تمام جزئیات زندگی الی به زیر ذره‌بین رفته و مورد بررسی قرار خواهد گرفت و بنابراین داستان زندگی او باید ضحیح و بلاشکال باشد. به همین دلیل مشخصات هویت جعلی الی بر اساس مشخصات یک شخصیت واقعی استوار شده بود. این مرد هم کامل طابس نام داشت، اهل لبنان بود و سالها پیش به استرالیا مهاجرت کرده بود. الی باید طوری وانمود می‌کرد که گویی نیمی از عمر خود را در بوئنوس آیرس گذرانده است. در حالی که فی الواقع هرگز پای خود را به این شهر نگذاشته بود. الی دو هفته آخر — پیش از سفر به آمریکای جنوبی — را صرف تمرین و آموزش در همین مورد کرده بود. آنقدر بر روی نقشه شهر بوئنوس آیرس و عکسهای متعددی که در اختیارش قرار داده بودند کار کرده بود که تمام کوچه و پس‌کوچه‌های شهر را به خوبی می‌شناخت.

الی کمی پس از ورود به بوئنوس آیرس با یکی از جاسوسان موساد به نام مستعار «آبراهام» تماس برقرار کرد. آبراهام پیش از ورود الی برایش دفتر کار و آپارتمانی اجاره کرده و حتی لوازم دفتری مورد نیاز او را هم فراهم آورده بود. وی به الی مقداری پول و فهرستی از شخصیتهای صاحب نفوذ عرب ساکن بوئنوس آیرس داد و گفت که در چه مکانهایی می‌تواند با این افراد ملاقات کند.

الی از همان شب اولی که در محفل عربهای بوئنوس آیرس میدان‌داری کرد، در میان سوری‌های مهاجر انگشت‌نما شد. به کرات دوستانش را به خانه دعوت می‌کرد و سخاوتمندانه از آنها پذیرایی می‌نمود و در تمام مدت لاف غربت زده و با سخنانی آتشین و سوزناک از میهن عزیزش یاد می‌کرد. هیچ یک از میهمانان الی نمی‌توانست در برابر آلبومهای عکس او مقاومت کند. همه از دیدن عکسهای الی که همراه با والدینش در اسکندریه، بیروت و بوئنوس آیرس گرفته بود، لذت می‌بردند. عکسهای الی که توسط تکنیسینهای موساد با مهارت مونتاژ شده بود، همه را از صحت گفته‌های الی مطمئن

می‌کرد.

الی به تدریج متوجه شد که «کلوپ اسلام» تنها یک رستوران معمولی نیست، بلکه یک مرکز مهم اجتماعات هم محسوب می‌شود که در آن امکان دیدار و آشنایی با بسیاری از شخصیت‌های متنفذ کشورهای عربی فراهم است. الی در این کلوپ ساعتهای متوالی را به مطالعه روزنامه‌های قاهره و دمشق می‌گذراند. یک روز با مرد میانسالی از در صحبت درآمد که خود را «عبدالله لطیف الهشام» صاحب امتیاز بزرگترین روزنامه عربی کشور آرژانتین معرفی کرد. الهشام یک ناسیونالیست متعصب بود. هموطن جوانش پس از مدتی گفتگو و کسب اعتماد سر درددل را باز کرد و اظهار داشت: «از صمیم قلب آرزوی بازگشت به وطن عربی و سرزمین پدری‌ام را دارم. مطمئنم که می‌توانم به نحوی از انحاء به میهن خود خدمت کنم. ولی من در آنجا هیچ کس را نمی‌شناسم و بنابراین نمی‌دانم چگونه باید به آرزوی خود برسم.»

الهشام از آشنایی با چنین جوان وطن‌پرستی، آن هم در قلب بوئنوس آیرس، بی‌نهایت

بوئنوس آیرس - یکی از خیابانهای مرکزی شهر در اوایل دهه‌سالهای ۶۰. در اینجا بود که کوهن برای خود هریت جلدیدی ساخت و با کمال دقت به تدارک مقدمات فعالیت آتی خود در سوریه پرداخت.



شادمان بود. وی نه تنها الی را با شخصیت‌های بانفوذ و صاحب‌نام عرب در بوئنوس آیرس آشنا کرد، بلکه دروازه‌های محافل هزارفامیل آرژانتین و دیپلمات‌های این سامان را نیز به روی او باز نمود. الی را به دلیل آشنایی نزدیکش با مسائل اعراب به میهمانی‌های سفارت سوریه و ضیافت‌های رسمی نیز دعوت می‌کردند. در یکی از این ضیافت‌ها بود که با سروان «امین الحافظ» وابسته نظامی سفارت سوریه در آرژانتین آشنا شد. حافظ نیز مانند غالب سوری‌های مقیم آرژانتین از موضع ناسیونالیستی شدید الی بسیار خرسند شد و خیلی زود به وی اعتماد نمود.

در یکی از این میهمانی‌های سفارت به الی گفت: «در واقع من حق ندارم راجع به سیاست سخن بگویم اما سر بسته به شما نصیحت می‌کنم که اگر به حزب بعث اعتماد نموده و روی آن حساب کنید، به سود شما خواهد بود. در پایان سال جاری مأموریت من در اینجا به پایان می‌رسد و پس از آنکه مسائل شغلی خود را فیصله دادم به دمشق بازخواهم گشت. اگر دلتان خواست در آنجا به دیدار من بیایید. ما به مردی با دانش و فرهنگ شما و احساسات ملی شما نیازمندیم.»

اما سازمان جاسوسی عرب در بوئنوس آیرس به این سادگی حاضر نبود سوءظن خود را نسبت به موضع ناسیونالیستی کامل طابس به فراموشی سپارد. سازمان جاسوسی سوریه مخفیانه در مورد زندگی گذشته طابس دست به تحقیقات زد. اما معلوم شد هرچه کامل به دوستان جدیدش گفته است با واقعیت تطابق دارد. با این حال تحقیقات سازمان جاسوسی سوریه به همین جا خاتمه نیافت. یک روز که الی به خانه رفت متوجه شد کسی به آلبوم‌های عکس او دست زده است. مشخص بود که افراد ناشناسی مخفیانه به خانه او آمده، آلبوم‌هایش را مورد بررسی قرار داده و احتمالاً از برخی عکس‌های آن کپی برداشته بودند.

سازمان اطلاعات سوریه پس از پایان تحقیقات به این نتیجه رسید که هویت طابس واقعی است. استتار ماهرانه‌اش امکان هیچ سوءظنی را باقی نمی‌گذاشت. پس از آنکه الی از هرگونه سوءظنی بری شد، با قدرت تمام تلاش نمود تا دایره آشنایی خود را با شخصیت‌های صاحب نفوذ سوری در بوئنوس آیرس گسترده‌تر کند. میهمانی‌های مجلل می‌داد و نسبت به دوستانش سخاوتمندانه بذل و بخشش می‌نمود.

با توجه به این اوضاع، هنگامی که الی در ماه مه ۱۹۶۱ دوستانش را به میهمانی دعوت کرد و با کمال مسرت اعلام نمود که برای سفر به دمشق آماده می‌شود، هیچ

کس شگفت‌زده نشد. آشنایانش تعداد زیادی اسم و آدرس بازرگانان سوری، کارمندان عالی‌رتبه و دوستان شخصی خود را به او دادند و متعهد شدند که به دوستانشان در دمشق نامه نوشته و سفارش او را بکنند. به او اطمینان دادند که از بذل هیچ کمکی برای یاری رساندن به او که پس از سالها به موطن اصلی خود باز می‌گردد، دریغ نخواهند کرد.

بازگشت یک میهن‌پرست به «وطن»

علت واقعی تهیه مقدمات سفر به سوریه، دستورالعملی بود که مرکز موساد از تل‌آویو مخابره کرده بود. بر اساس این دستور، الی وظیفه داشت پس از دریافت تمام سفارش‌نامه‌هایی که دوستان سوری‌اش به او وعده داده بودند، به تل‌آویو بازگردد تا مقدمات مأموریت اصلی‌اش فراهم شود. سفارتخانه‌های جمهوری متحده عربی و جمهوری لبنان ویزاهای مورد نیاز او را بدون هیچ مشکلی صادر کردند. شب اول اوت ۱۹۶۱، یعنی یک شب پیش از پرواز به خاورمیانه، دوستانش با یک گودبای پارتی مفصل او را غافلگیر نمودند و روز بعد هم چند تن از آنان تا فرودگاه وی را بدرقه کردند. الی سوار هواپیمایی شد که به مقصد مونیخ پرواز می‌کرد. به دروغ گفته بود که از مونیخ راهی بیروت خواهد شد. واقعیت آن بود که می‌خواست از مونیخ به زوریخ پرواز کند، در آنجا شناسنامه و مدارک واقعی خود را دریافت کند و آنگاه راهی تل‌آویو گردد.

گزارشهای الی به مأمورین مافوقش نشان می‌داد که درویش در ارزیابی او اشتباه نکرده بود. هنگامی که الی سفارش‌نامه‌های دوستانش را به مسئولین موساد نشان داد، همگی از تعجب انگشت به دهان گرفتند. موفقیت الی مافوق تصور بود.

الی چند هفته با تکنیسینهایی که قرار بود پیامهای رادیویی او را از دمشق دریافت و کشف رمز کنند، همکاری نزدیک نمود تا طرفین به جزئیات کار یکدیگر آشنا شوند. قرار شد در صورت بروز حادثه، الی با اندکی تسریع در آهنگ فرستادن پیامهای رادیویی اعلام خطر کرده و لورفتن خود را به مرکز اطلاع دهد.

الی در اواخر ماه دسامبر به مونیخ رفت. در آنجا با یکی از کارمندان عالی‌رتبه موساد ملاقات کرد و دگردیسی کامل هویت الی در همین جا انجام پذیرفت. افزون بر آن الی را در همین جا به یک سری تجهیزات گران و بغرنج جاسوسی مجهز نموده و آنگاه او را

روانۀ مأموریت کردند. الی از مونیخ راهی بندر «جنتوا» در شمال غربی ایتالیا شد و از آنجا در روز اول ژانویه ۱۹۶۲ با نام کامل امین طابس در کابین درجه یک کشتی مجلل ایتالیایی «آئزی نیا» به سوی بیروت حرکت کرد. الی در حین همین سفر نیز توانست با برخی از نخبگان و شخصیتهای صاحب نفوذ سوری از در دوستی درآید.

کمی پس از آغاز حرکت کشتی سر صحبت را با «شیخ مجدالارض» که یک سوری با نفوذ و ثروتمند بود، باز کرد. آشنایی با مجدالارض موهبت گرانبهای بود زیرا الی را با چندین تن از مهمترین شخصیتهای سوری آشنا نمود.

الی پس از رسیدن به دمشق، پیش از هر کار به جستجوی خانۀ مناسبی پرداخت و آپارتمان وسیع و لوکسی را در طبقۀ چهارم یک ساختمان مدرن و تازه ساز که در محله اعیان نشین «ابو رثانه» قرار داشت، اجاره نمود. آپارتمان مجلل و لوکسی بود. اما مورد مهمتر از آن برای الی این بود که ساختمان، درست روی روی ستاد فرماندهی ارتش سوریه قرار داشت.

الی آنگاه یک شرکت صادرات و واردات تأسیس کرد که خیلی زود به لحاظ بازرگانی به یکی از موفقترین شرکتهای این رشته تبدیل شد. الی شرکت را با شتم قوی تجارتی هدایت می کرد و خیلی زود سود سرشاری نصیب تمام طرفهای معامله — و از جمله موساد که سرمایۀ شرکت متعلق به آن بود — شد. محموله های صادراتی او به اروپا — که شامل مبلهای غنیۀ سوری، میز تخته نرد، زینت آلات و اشیای هنری می شد — چه بزرگ و چه کوچک، همیشه خریداران خوبی می یافت و فوراً تبدیل به احسن می شد.

شرکای تجاری او نمی دانستند که گپ زندهای دوستانۀ آنها یکی از منابع اطلاعاتی مهم بخش اقتصادی گزارشهای الی بود که هر روز به مرکز موساد در تل آویو مخابره می کرد. آنان همچنین هرگز به مخیلۀ خود هم راه نمی دادند که این مشتری باوفا و خوش حساب در مبلهایی که از آنها خریداری می کند با مهارت مخفیگاههایی تعبیه کرده و از این محفظه ها برای ارسال میکروفیلم به خارج از سوریه استفاده می کند. مبلمان عتیقه سوری مستقیماً به زوریخ ارسال می شد و در آنجا بود که مأمورین موساد میکروفیلها را با دقت هرچه تمامتر از مخفیگاهها بیرون آورده و از راههای مخفی به تل آویو می فرستادند.

شبها وقتی که کامل امین طابس به خانه می رفت، تغییر ماهیت می داد: کامل طابس، تاجر ثروتمند سوری به الی کوهن جاسوس اسرائیلی تبدیل می شد. در این مواقع

پس از قفل کردن در خانه و انداختن بست و کلون پشت آن، پرده‌ها را می کشید و آنگاه دستگاه بیسیم مینیاتوری خود را به اتاق خواب می برد. در آنجا گزارش خود را می نوشت، آن را گدبندی می کرد و سپس به تل آویو مخابره می نمود. در جنگل انبوه آنتنهای پشت بام خانه، هیچ کس متوجه آنتن مخصوصی که الی نصب کرده بود، نمی شد.

هر یک از گزارشها و میکروفیلیمهای الی برای مقامات مافوقش در تل آویو، حاوی خبرهای بسیار جالب و مهمی بود. الی با افرادی دوست شده بود که صاحب مناصب و پستهای حساسی در ارتش و دولت سوریه بودند. از جمله دوستان بسیار صمیمی او یکی «معازی ظاهرالدين» برادرزاده «عبدالکریم ذاکرالدين» رئیس ستاد ارتش سوریه، دیگری «جرج سیف» رئیس سازمان تبلیغات و مدیر رادیو دمشق و سومی سرهنگ «سلیم حنوم» فرمانده واحد ویژه چتر باز ارتش سوریه بود.

الی همان دقتی را که در تعمیق دوستیهایش با افراد صاحب نفوذ به کار می گرفت، در انتخاب آپارتمانهایش هم ملحوظ کرده بود. با شمارش تعداد پنجره‌های روشن ساختمان ستاد فرماندهی ارتش که روبروی آپارتمانهایش قرار داشت، می توانست حدوث یک بحران نظامی را حدس بزند. رفت و آمد غیرعادی تعداد زیادی اتومبیلهای مجلل و تشریفاتی می توانست به مثابه نوعی هشدار تعبیر شود و به آن معنی باشد که سوریه قصد دارد حمله نظامی دیگری را به خاک اسرائیل سازمان دهد.

از این گذشته، در نزدیکی خانه الی بیش از ده سفارتخانه خارجی و نیز محل دفتر کمیسیون ویژه صلح سازمان ملل قرار داشت. تراکم فرستنده‌های بیسیم سفارتخانه‌ها که تقریباً در تمام ساعات شبانه روز فعال بودند، برای بیسیم چی تنهایی که از آپارتمانهایش در طبقه چهارم ساختمانی پیام رمز می فرستاد، یک استتار فوق العاده خوب و مؤثر محسوب می شد.

خبرهای مهم

تصمیم درست الی در انتخاب این آپارتمان دو ماه پس از ورودش به آنجا به اثبات رسید. در نخستین گزارش واقعاً مهمش به تل آویو نوشت: «سه شب است که در ساختمان ستاد فرماندهی ارتش چراغها تا صبح روشن می مانند. هیچ کس قصد کودتا ندارد. علت

احتمالی این فعالیت غیرعادی: تدارک عملیات علیه نیروهای مسلح اسرائیل. در روزهای اخیر رادیو، تلویزیون و مطبوعات سوریه به گونه‌ای غیرعادی بر تبلیغات ضد صهیونیستی خود افزوده‌اند. جابجایی وسیع ستونهای ارتشی در جاده‌های کشور قابل رؤیت است.»

خبر الی بلافاصله به تمام پستهای فرماندهی مستقر در سواحل دریاچه قنطره در مرز سوریه ابلاغ شد و در عرض ۲۴ ساعت مورد تأیید قرار گرفت. ستونهای تانک از دمشق به سوی مرز اسرائیل در حرکت بودند.

اسرائیل در واکنش به این حرکات، دست به یک حمله غافلگیرانه زد و به پایگاه نظامی نقیب یروش برد. واحدهای زرهی سوریه دریافتند که اسرائیل متوجه حرکات آنها شده و آمادهٔ مقابله می‌باشد و از این رو به پایگاههای خود برگشتند.

الی به سازمانهای جاسوسی سیاسی و نظامی اسرائیل اطلاعات و آمار دقیقی می‌داد. تحلیل‌های او از تغییرات سیاسی در دمشق معمولاً در تطابق با واقعیت‌های جاری بود و موساد چند ساعت پس از دریافت گزارشهای الی آنها را مستقیماً به روی میز نخست‌وزیر می‌فرستاد.

دوستان صاحب نفوذ الی پس از مدتی با آپارتمان او آشنایی نزدیک پیدا کردند. الی غالباً دوستانش را به پارتی‌های مجلل دعوت می‌کرد و برای آنها مشروب فراوان، اغذیهٔ لذیذ و حشیش درجه یک سرو می‌کرد. الی وانمود می‌کرد که او هم فعالانه به عیش و عشرت و مشروب‌خواری مشغول می‌شود، در حالی که فی‌الواقع با دقت تمام به سخنان میهمانانش گوش می‌داد. در شبهایی که میهمانان مهم و صاحب‌نامی چون سرهنگ «صلاح ضالی» که یکی از بانفوذترین شخصیت‌های ارتش سوریه بود، به خانه‌اش می‌آمدند، الی در تمام طول شب، بدون آنکه جلب نظر یا ایجاد سوءظن کند، در نزدیکی آنها مانده و استراق سمع می‌کرد.

سروان معازی برادرزادهٔ رئیس ستاد ارتش سوریه که از دوستان وفادار الی بود، ناخواسته او را در یکی از موفقیت‌آمیزترین فعالیت‌های جاسوسی‌اش یاری داد. معازی و الی غالباً در مورد مسائل نظامی به بحث می‌پرداختند. الی در این بحث‌ها با مهارت تمام با موضع‌گیری‌های ظاهراً ناشیانه و نوعی کنج‌کاوای معصومانه از مخاطبش کسب خبر می‌نمود. طبیعتاً در این بحث‌ها مکرراً روابط مرزی سوریه و اسرائیل نیز مطرح می‌شد. الی بارها از دوستش پرسیده بود که سوریه چگونه توانسته است مرزهای خود را تا این حد مستحکم و غیرقابل نفوذ ساخته و حملات پیروزمندانه‌ای با تلفات خودی بسیار اندک

علیه دشمن صهیونیستی به انجام برساند.

سرانجام سروان معازی به دوستش پیشنهاد کرد برای ارضای حس کنجکاوی خود، همراه او به بلندیه‌های جولان رفته و استحکامات سوریه در این جبهه را از نزدیک مشاهده کند. ورود به بلندیه‌های جولان برای غیرنظامیان به کلی ممنوع بود و سربازان سوریه به هر کس که بدون اجازه وارد این منطقه می شد فوراً شلیک می کردند.

اما از الی مانند یک میهمان خودی استقبال شد. او با دقت و حوصله تمام از بونکرهای بتونی عمیقی که برای استقرار توپخانه سنگین سوریه — که روسها از بندر اودسا در ساحل دریای سیاه برای آنها می فرستادند — ساخته بودند، بازدید کرد:

مقامات مافوق کوهن از او خواسته بودند کسب اطلاعات درباره توپخانه سوریه مستقر در بلندیه‌های جولان را در رأس وظایف خود قرار دهد. از همین رو ارسال اخبار مربوط به استحکامات توپخانه سوریه باعث خوشحالی فراوان آنها شد و با اصرار از کوهن اطلاعات بیشتری در همین مورد خواستند. در فاصله پاییز ۱۹۶۲ که برای نخستین بار به ارتفاعات جولان رفت تا تابستان ۱۹۶۳ چندین بار دیگر در معیت سروان معازی به منطقه نامبرده سفر کرد.

سوریه‌ها به الی اعتماد کامل داشتند و حتی به او اجازه دادند از تأسیسات فوق سری نظامی عکس برداری کند. الی با تله ابزکتیف دوربین خود عکسهای ظاهراً بی خطری از دشمن که در دره‌های پایین ارتفاعات مستقر بود، گرفت. نظامیان اسرائیلی به کمک این عکسها توانستند محل دقیق استقرار توپهای سوریه و تأسیساتی را که این توپخانه هدف گرفته بود، پیدا کنند.

الی چند روز پیش از سفر به تل آویو — به منظور گذراندن مرخصی محرمانه — در یک جشن و سرور خارق العاده شرکت نمود. حزب بعث سوریه در یک کودتای بدون خونریزی قدرت را بدست گرفته و ژنرال الحافظ دوست الیاهو کوهن اکنون به ریاست جمهوری سوریه رسیده بود.

الحافظ در ژوئیه ۱۹۶۳ ضیافتی باشکوه در کاخ «مهاجرین»، که اقامتگاه رسمی رئیس جمهوری بود، بر پا نمود و طبیعتاً الی را هم به این میهمانی دعوت کرد. الحافظ نسبت به این میهن پرست جوان سوریه که تجارتخانه پرسود خود را در آمریکای جنوبی رها کرده و برای کمک به سرزمین پدری اش در این روزهای سخت و اوضاع درهم ریخته و مبهم سیاسی و اقتصادی به سوریه آمده بود، احساس محبت می کرد. شخص

رئیس جمهور از عکاس رسمی ریاست جمهوری خواست که یک عکس دو نفری از آنها بگیرد.

کاندیدای وزارت

الی پس از یک مرخصی چند هفته‌ای در اسرائیل به سوریه بازگشت. کمی پس از بازگشتن به دمشق در اوت ۱۹۶۳، متوجه شد که نامش به عنوان یکی از بزرگترین امیدهای سیاسی کشور، در محافل سطح بالای سوریه بر سر زبانهاست. او از اعتماد و دوستی بسیاری از شخصیت‌های طراز اول سیاسی و نظامی کشور برخوردار بود و در میان تجار و اعیان درجه اول سوریه نیز شخصی بسیار محترم محسوب می‌شد. همه چیز حاکی از آن بود که الی کاندیدای ایده‌آل یکی از پست‌های بالای دولتی است.

نام او حتی در رابطه با پست وزیر وزارتخانه جدید اطلاعات و تبلیغات برده شده بود. شخص رئیس جمهور — که رابطه دوستی الی با او هر روز صمیمانه‌تر می‌شد — ایده بهتری داشت: الحافظ پیشنهاد کرد طابس را به وزارت دفاع فرستاده و به معاونت وزیر دفاع بگمارند.

الی در استفاده از این موقعیت بی‌همتا، جانب احتیاط را از دست نداد. حتماً باید از این موقعیت استفاده می‌کرد، اما به دلیل امنیتی حق نداشت به این زودی یک پست درجه اول سیاسی را قبول کند. با تواضع تمام به الحافظ اطلاع داد که هنوز برای پذیرفتن چنین افتخار بزرگی پختگی لازم را ندارد. با این توجیه که تازه عضو حزب بعث شده و علی‌رغم فعالیت شدید حزبی هنوز برای پذیرش مسئولیت یک پست طراز اول دولتی آمادگی کافی ندارد، با مهارت از زیر بار مسئولیت شانه خالی کرد.

با توجه به موقعیت فوق‌العاده مهمی که در عرصه نظامی نصیبش شده بود، موفق شد در طول سال ۱۹۶۴ نیز چندین بار به ممنوعترین منطقه مرزی سوریه سفر کند. روشن بود که به عنوان کاندید و معاون وزیر دفاع، باید از آخرین اطلاعات محرمانه باخبر باشد. بسیار طبیعی بود که برخی از شبهای خود را در سرفرماندهی ارتش در جبهه جنوبی ارتفاعات جولان می‌گذراند و گزارشهای مفصلي درباره استعداد رزمی و میزان تسلیحات این بخش از جبهه استماع می‌کرد.

فرماندهان منطقه در بازدید از گوشه و کنار این مجتمع عظیم نظامی که روسها در آن

مدرنترین موشکهای ضد هوایی و سلاحهای ضدتانک خود را مستقر کرده بودند، الی را همراه می بردند. الی از انبوه عظیم انواع سلاح که بخشی از آنها در زاغه های سری انبار شده و برخی دیگر در پایگاههای مختلف سراسر کشور توزیع گشته بود، دیدن نمود. و البته این عکاس سرشناس آماتور، هرجا که می رفت دوربین خود را هم همراه می برد.

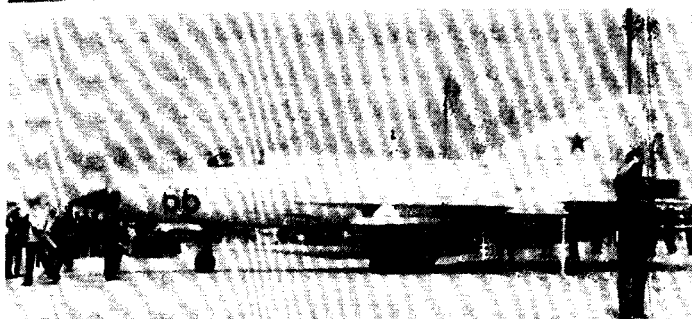
این دوران، پربارترین مرحله فعالیت جاسوسی او بود. در یکی از گزارشهایش به تل آویو شرح مفصلي همراه با نقشه های نظامی از سیستمهای دفاعی و استحکامات شهر کلیدی قنطره ارسال نمود. در این نقشه ها، محل، ابعاد و عمق قرارگاههای توپخانه که از بتون ساخته بودند و نیز محل دقیق و مسیر خاکریزهای عمیقی که برای حفاظت تانکها و سایر خودروهای زرهی در برابر حملات هوایی ساخته بودند، مشخص شده بود.

در یکی دیگر از گزارشهایش خبر ورود بیش از ۲۰۰ تانک تی-۵۴ را به تل آویو مخابره کرد. این نخستین محموله از این نوع سلاح پیشرفته بود که روسها به خاورمیانه ارسال می کردند. کمی بعد کپی نقشه ای را که توسط مشاورین روسی ارتش سوریه طراحی شده بود و به دمشق امکان می داد در یک حمله غافلگیرانه، بخش شمالی اسرائیل را به تصرف درآورد، برای مرکز موساد فرستاد.

آنگاه نوبت به ارسال تعداد زیادی عکسهای دقیق و نزدیک از هوایمای میگ-۲۱ — یعنی مدرنترین هوایمای جنگی شوروی — رسید. اینها نخستین عکسهایی بود که از این نوع هوایما به دست فرماندهان نظامی اسرائیل می رسید. الی مجبور بود برای جاسازی این حجم فراوان ملات که به زوربخ می فرستاد، زحمت زیادی بکشد و ساعتهای طولانی برای خالی کردن داخل پایه میزهای عتیقه و درست کردن محفظه های مناسب در جعبه های تخته نرد، کار کند. در مرکز موساد جوکی به این مضمون ورد زبانها شده بود که الی کوهن پس از کناره گیری از کار جاسوسی می تواند با شغل نجاری و خراطی پول خوبی بدست آورد.

در تابستان ۱۹۶۴ دستوری از تل آویو به الی کوهن رسید که به لحاظ اهمیت موضوع و فوریتی که مرکز موساد برای اجرای آن قائل شد، در زندگی جاسوسی الی بی سابقه بود.

تأمین بخش مهمی از آب آشامیدنی و زراعی اسرائیل به یک سیستم بسیار پیشرفته خط لوله وابسته بود که آب را از دریاچه قنطره گرفته و در سراسر کشور توزیع می کرد. آب منطقه جلیلیه از رود اردن تأمین می شد که آب آن نیز منجمله از درودخانه



دو سوژه بسیار مهم کوهن، جاسوس اسرائیلی: مواضع سوریه در پندیهای جولان که سوریه با استقرار در آنها بر دشت مجاور دریاچه قنطره تسلط داشتند (عکس بالا) و جنگنده مدرن روسی میگ-۲۱ (عکس پایین) که شورویها در سال ۱۹۶۴ در اختیار نیروی هوایی سوریه قرار دادند.

«بنیاس» و «هزبانی» تأمین می‌شود. سرچشمه هر دو رودخانه نامبرده در بلندیه‌های جولان قرار دارد.

اکنون بنظر می‌رسید که سوریه در صدد اجرای نقشه‌ای بود که هدف از آن، تغییر مسیر رودخانه‌های بنیاس و هزبانی بود تا به این ترتیب از رسیدن آب آنها به اسرائیل جلوگیری کند.

نقشه نامبرده در کنفرانس سران کشورهای عربی که در اوایل تابستان ۱۹۶۴ در شهر اسکندریه برگزار شد، به تصویب رسیده بود. جمال عبدالناصر یکی از پروپاقرص‌ترین طرفداران اجرای این نقشه بود و به سوریه اصرار ورزیده بود هر چه زودتر این برنامه را پیاده کند. مناقصه انجام این پروژه فوق‌العاده پرخرج و گران را یک شرکت یوگسلاوی به نام «انرگو-پروجکت» برده بود. شرکت نامبرده مأموریت یافت کانالهای بزرگی بسازد که وظیفه آنها انتقال آب رودخانه‌ها به محل دیگری بود تا به این ترتیب آب آنها به رود اردن وارد نشود.

تل‌آویو به الی کوهن وظیفه داد: «به تمام جزئیات این پروژه نیاز فوری داریم: نقشه‌ها، نمودارها، تجهیزات فنی و موقعیت دقیق جغرافیایی. این مأموریت از اهمیت فوق‌العاده و درجه اولی برخوردار است!»

الی موساد را ناامید نکرد. تصادف عجیبی باعث شد تا دوستش سرهنگ «حتوم» به فرماندهی نیروهای حافظ حسن اجرای پروژه منصوب شود.

حتوم با رضایت تمام، نقشه‌ها و طرحهای پروژه را به الی نشان داد.

حتوم همچنین مسئولین و مدیران پروژه را نیز به الی معرفی نمود. یکی از آنها «محمد بن لنضان» صاحب یک شرکت بزرگ جاده‌سازی بود. وی مسئولیت سازماندهی بولدورهای را به عهده داشت که قرار بود بخش عظیمی از عملیات خاکبرداری ضروری در مسیر کانالها را انجام دهند. بن لنضان با رغبت تمام الی را در جریان برنامه کار خود قرار داد. کوهن جاسوس به طور ضمنی اظهار داشته بود که قصد دارد در منطقه مورد نظر زمین خریداری کند: «... اگر مسیر کانالها را بدانم، خواهم توانست در جایی زمین بخرم که برای همه ما سود خوبی دربر داشته باشد.» همین وسوسه مالی بن لنضان را بر آن داشت تا اسناد مربوط به پروژه ساختمان کانالها را به این شخصیت مهم بدهد تا آنها را همراه خود به خانه برده و با آرامش خاطر مورد مطالعه قرار دهد تا بهترین و سودآورترین نقطه را پیدا و در آنجا سرمایه‌گذاری کند.

الی از تمام مدارکی که به دستش رسید عکسبرداری نمود. در عرض سه ماه نقشه‌های کامل تمام پروژه را برای مرکز موساد ارسال نمود: مسیر دقیق کانال، اقدامات امنیتی و حفاظتی و برنامه دقیق زمانبندی خاتمه عملیات ساختمانی در قسمت‌های مختلف پروژه. الی حتی جزئیاتی را کشف کرد که هنوز به گوش موساد نخورده بود: به عنوان مثال تلمبه‌خانه‌های عظیمی که قرار بود باعث تسریع در انتقال آب و تغییر مسیر رودخانه‌ها شود.

پارازیت‌هایی که کوهن را لوداد

ژانویه ۱۹۶۵. سپیده سحر آرام آرام سینه تاریک شب دمشق را می شکافت. الی در تخت‌خوابش دراز کشیده و دستگاه بیسیمش آماده کار بود. منتظر پاسخ تل‌آویبه گزارش مفصلی بود که هم اکنون برای مرکز ارسال کرده بود. با دقت پیچ دستگاه گیرنده‌اش را چرخاند و آن را روی فرکانس ویژه خود تنظیم کرد و منتظر ماند تا به روال همیشگی بیسیم چی مرکز موساد نشانه رمز او را مخابره کند.

ناگهان کسی با مشت به درآپارتمان‌ش کوفت. پیش از آنکه الی بتواند واکنشی نشان دهد، تخته‌های قطور درخانه درهم شکست و ۸ مرد مسلح با هفت تیرهای لخت به درون خانه ریختند. همگی لباس شخصی پوشیده بودند. همین که الی به طور غریزی با دستش روی دستگاه بیسیم را پوشاند، بلافاصله دو لوله هفت تیر به شقیقه‌هایش چسباندند.

مردان مسلح فریاد زنان دستور دادند: «تکان نخور!»

اکنون مردی با لباس نظامی به تخت الی نزدیک شد. الی فوراً او را شناخت: این مرد سرهنگ «احمد سوویدانی» رئیس ضداطلاعات سوریه بود. بازی به پایان رسیده بود.

گفته شد که علت دستگیری الی شکایات مستمر مأمورین بیسیم سفارت هند بود که ساختمان آن در نزدیکی آپارتمان کوهن قرار داشت. بیسیم‌چی‌های هندی در سه ماه اخیر مکرراً به مقامات سوری مراجعه کرده و از پارازیت‌هایی که پیام‌های تلگرافی و رادیویی سفارتخانه به مقصد دهلی نورا دچار اختلال ساخته بود، شکایت کرده بودند. مقامات سوری سعی کردند منبع پارازیت را پیدا کنند، اما دستگاه‌های فنی مورد نیاز را

در اختیار نداشتند.

جزئیات آنچه از آن پس روی داد هنوز هم در هاله‌ای از ابهام مانده است. آنچه مسلم است، مقامات سوری از مستشاران روسی که از دو سال پیش در این کشور بسر می‌بردند، درخواست نمودند در حل این معمای فنی آنها را یاری دهند. تکنیسینهای شوروی خیلی زود دریافتند که ناشناسی در نزدیکی سفارت هند به طور غیرمجاز با بیسیم به ارسال پیام مشغول است.

الی کوهن از این رویدادها به کلی بی‌خبر بود. اکنون که به گذشته می‌نگریم، باید اذعان کرد که کوهن باید متوجه برخی رویدادهای معین می‌شد و احساس خطر می‌کرد. الی دو شب پیش از دستگیری‌اش در پیامی به تل‌آویو به وجود مشکلاتی در استفاده از فرستنده بیسیم اشاره کرده و یادآور شده بود که علت این اختلالات قطع غیرعادی برق منطقه است. کوهن به همین دلیل پیامهای خود را با استفاده از باتری ارسال می‌کرد. در صبح روز دستگیری نیز بار دیگر در منطقه مسکونی الی برقها قطع شد. از آنجا که فرستنده الی هنوز هم با نیروی باتری کار می‌کرد، اصلاً متوجه قطع برق نشد. به این ترتیب پیدا کردن محل او بسیار آسان بود: بیسیم الی تنها فرستنده‌ای بود که در آن حوالی هنوز کار می‌کرد.

پس از آنکه تکنیسینهای شوروی خانه‌ای را که آپارتمان الی در آن قرار داشت، به عنوان منبع ارسال پیام مشخص نمودند، به مأمورین ضداطلاعات سوری پیشنهاد کردند به پشت بام خانه رفته و آنتنها را بازرسی کنند. در اینجا بود که مأمورین سوری آنتن فرستنده‌ای را که سیم آن مستقیماً به آپارتمان الی کوهن منتهی می‌شد، کشف کردند. سرهنگ سوویدانی این خبر جدید را فوراً به الحافظ رئیس جمهور سوریه گزارش کرد. الحافظ از شنیدن خبر به شدت پریشان و از خود بیخود شد. کامل، این آشنای عزیز و معتمد به او خیانت کرده بود.

هنگامی که سوویدانی به آپارتمان کامل امین طابیس هجوم برد، هنوز از هویت واقعی او خبر نداشت. البته برایش مسلم بود که این جاسوس، جیره‌خوار تل‌آویو است. هنگامی که سوویدانی به نزدیکی تختی که الی بر آن نشسته بود رسید، صدایش از فرط خشم و هیجان می‌لرزید. نهره زد: «کی هستی؟ برای کی جاسوسی می‌کنی؟ صبر کن! تو را خواهم کشت. اما پیش از مردن مقرر خواهی آمد. تمام اسرار را خواهی گفت و نام تمام دستیارانت را افشا خواهی کرد. به تو قول می‌دهم بلایی به سرت

خواهم آورد که آرزو کنی ای کاش هرگز از مادر متولد نشده بودی!»
در حالی که سرهنگ هنوز فریاد می زد، مأمورینش هر ۵ اتاق آپارتمان را به دقت مورد بازرسی قرار دادند.

پیدا شدن دومین دستگاه بیسیم برخاستن فریاد شادی مأمورین ضداطلاعات را در پی داشت، با شکافتن چند قطعه صابون حمام «یاردلی» محفظه هایی که در آنها جاسازی شده و حاوی پودر منفجره، فیوزهای انفجاری مینیاتوری و کپسول سیانور بود، کشف شد. مأمورین ضداطلاعات همچنین موفق شدند چند لوله دینامیت و ملاتهای دیگری که ویژه کار زیرزمینی و خرابکاری بود، پیدا کنند.

مأمورین سوری در ۷۲ ساعت بعدی، آپارتمان کوهن را به معنای واقعی کلمه به اجزاء خود تجزیه کردند. دهها مأمور، لباسهای کوهن را تکه تکه کرده، مبلمان خانه را قطعه قطعه نموده و سقفهای کاذب و کاغذهای دیواری را پاره پاره کردند.

خبر دستگیری کوهن مسئولین موساد را به شدت نگران و ناراحت ساخت. رئیس موساد فوراً در جریان امر قرار گرفت و مراتب به «لهوی اشکول» که به عنوان جانشین بن گوریون، نخست وزیر اسرائیل شده بود، گزارش شد. شدت نگرانی تعداد نه چندان اندکی از مقامات عالی رتبه سوری هم دست کمی از مقامات موساد نداشت: چه بسا کسانی که جانشان در معرض خطر مرگ قرار گرفته بود.

در هفته های بعد الیاهو کوهن تحت بازجوییهای طولانی قرار گرفت. در پی دستگیری کوهن، بیش از ۵۰۰ مرد و زن سوری نیز بازداشت شدند و شخصیتهای صاحب نامی چون معاذی ظاهرالدین، جرج سیف و شیخ مجدالارض روانه زندان گشتند.

روزنامه بیروتی «الحیات»، زبان حال حاکم بر جهان عرب در آن روزها را چنین جمع بندی نمود: «در ساعات بامدادی کابینه دولت در دمشق تشکیل می شد تا در موارد مهم اخذ تصمیم کند. در ساعات شامگاهی همان روز، الی کوهن تصمیمات متخذه را با بیسیم به تل آویو مخابره می کرد.»

تلاشهای بین المللی برای نجات جان کوهن

اسرائیل برای نجات جان جاسوس خود فعالیت سیاسی و دیپلماتیک وسیعی را در سطح بین المللی آغاز کرد. فرستادگان دولت اسرائیل در بسیاری از کشورهای جهان به سفرای

کشورهای ثالث، بازارگانان طرازاول و اعضای دولتها مراجعه کرده و از آنها خواستند تا از نفوذ خود بر مقامات سوری استفاده کنند.

اما هنگامی که محاکمه آغاز شد، اسرائیلیها متوجه شدند که مأموران آنها از دست رفته است. ترکیب قضات دادگاه نگران کننده بود، سرهنگ ضالی ریاست دادگاه را به عهده داشت و سرهنگ حتوم یکی از ۵ قاضی آن بود. هر دو نفر نامبرده به خوبی می دانستند که آبروی شخصی آنها و نیز حیثیت رئیس جمهور به نتیجه این دادگاه بستگی دارد. مسلم بود که به هیچ وجه حق نداشتند در مورد شخصی که این چنین بی شرمه آنها را فریب داده، از پشت به آنها خنجر زده و با سوءاستفاده از دوستی آنها به سزایترین اسرار کشور دست یافته بود، ترحم کنند.

روز ۸ ماه مه اعلام شد که دادگاه حکم اعدام الی کوهن را صادر کرده است. بر طبق حکم دادگاه قرار بود او را به دار مجازات بیاویزند. دوستان الی از قبیل ظاهرالدین به زندانهای طویل المدت با اعمال شاقه محکوم شدند.

تلاشهای بین المللی اسرائیل برای نجات جان کوهن تشدید شد. نادیا کوهن به پاریس رفت تا نزد سفیر سوریه در فرانسه برای همسرش شفاعت کند، اما سفیر سوریه از پذیرفتن وی امتناع نمود. پاپ پل ششم، الیزابت ملکه سابق بلژیک، جان دیفن بیکر نخست وزیر کانادا، سازمان صلیب سرخ بین المللی و تعداد زیادی از دیگر سازمانها و شخصیتهای مشهور پادرمیانی کرده و از مقامات سوری درخواست عفو الی را نمودند.

رادیو اسرائیل نام تعدادی از جاسوسان سوری را اعلام کرد. اسرائیلیها حاضر بودند تمام این افراد را در برابر آزادی الی از زندان مرخص کنند.

حتی کشورهای کمونیستی هم در خفا از دولت دمشق خواستند «عاقلانه» رفتار کند. اما دمشق به هیچ یک از این تقاضاها ترتیب اثر نداد. یکی از عوامل مهم در ثبات قدم سوریه، حس شدید انتقام جویی نسبت به شخص الی کوهن بود. این جاسوس به کشور سوریه لطمات بی حد و جبرانناپذیری وارد کرده بود. به عنوان مثال ۶ ماه پیش از این تاریخ، اسرائیلیها با استفاده از توپخانه سنگین و خمپاره انداز به کارگاههای پروژه تغییر مسیر آب رود اردن حمله برده بودند. اطلاعاتی که کامل امین طابس در مورد موقعیت هر یک از جزئیات پروژه به تل آویو داده بود به قدری دقیق بود که در مدتی کوتاه تمام بولدوررها، تلمبه خانه ها و دیگر تأسیسات پروژه نابود شدند. دمشق اکنون می دانست که مسؤول این فاجعه، شخص الی کوهن بوده است.



ژنرال امین الحافظ رئیس جمهور سوریه (سمت چپ)
که قبلاً یکی از دوستان کوهن به حساب می آمد.
سمت راست: کوهن در روز اعدام در میدان اصلی شهر
دمشق.



رادیو دمشق روز ۱۷ ماه مه اعلام کرد که جاسوس اسرائیلی به زودی در میدان
«المرقا» به دار مجازات آویخته خواهد شد. روز ۱۸ ماه مه دروازه زندان المرقا گشوده
شد و نگهبانان مسلح الیاهو کوهن را به بیرون هدایت کردند.
نیم ساعت بعد، از کوهن جسد بیجانی به جا مانده بود.